



دخترتیه



فجر پهلوی





پیلوی



پیلوی
(۲)
۵
۱
۶

ب

ش



نشریه آفرین

۲۹۵۰ تومان

ISBN 964-6760-47-3

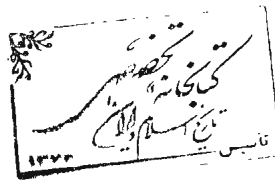


9 799646 760478

دختر یتیم

فرح پهلوی

۲



فرح پهلوی، همسر محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۳۱۷
دختر یتیم: فرح پهلوی / به کوشش احمد
پیرانی. - تهران: به آفرین، ۱۳۸۲.
ج ۲. (۱۰۵۵ ص): مصور.

ISBN 964-6760-47-3 (دوره) - ISBN
964-6760-46-5 (۲) - ISBN 964-6760-44-9 (ج ۱)
(ج)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. [۱۰۴۱ - ۱۰۴۲]؛ همچنین به صورت
زیر نویس.
نمایه.

۱. فرح پهلوی، همسر محمدرضا پهلوی، شاه
ایران، ۱۳۱۷ - -- خاطرات، ۲. ایران -- تاریخ
-- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷. الف. پیرانی، احمد، ۱۳۴۴
- ، گردآورنده. ب. عنوان.

DSR ۱۵۰۷/۵ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
الف ۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران
۱۲۵۵۶ - ۸۲ م



نشر به آفرین

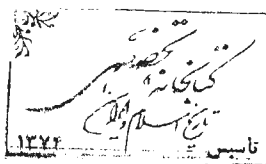
نام کتاب: دختر یتیم فرح پهلوی
به کوشش: احمد پیرانی
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۲
تیراژ: ۵۰۰۰ دوره دو جلدی
ناشر: انتشارات به آفرین
شابک جلد دوم: ISBN 964-6760-46-5
کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ می باشد

خیابان دانشگاه - کوچه آشتیانی - پلاک ۲۲ طبقه همکف تلفن: ۶۴۶۰۱۰۳

فهرست مندرجات

صفحه:	عنوان:
۴۸۷	مسافرت‌های خارجی، زمین سوخته
۵۶۳	اشخاص و رجال سرشناس، بزرگمردان کوچک
۶۵۹	در حلقهٔ دوستان، آدم‌های کوچک در اندازه‌های بزرگ
۶۸۳	دنیای خصوصی من، جشن‌ها و ضیافت‌ها
۷۱۱	انقلاب اسلامی، فروپاشی رویاها
۷۸۱	زندگی در غربت، کابوس پایدار
۸۰۷	پایان زندگی شاه، پایان شاهنشاهی ایران

مسافرت‌های خارجی، زمین سوخته...



مسافرت‌های خارجی، زمین سوخته ...

من به عنوان ملکهٔ ایران، مسافرت‌های رسمی و غیررسمی زیادی به بیشتر کشورهای جهان داشته و بارهبران بزرگ و همسران آن‌ها و شخصیت‌ها و رجال اجتماعی، فرهنگی و هنری بسیاری ملاقات داشته‌ام.

بخش‌های شیرین خاطراتم را همین مسافرت‌ها و ملاقات‌ها تشکیل می‌دهند. در ابتدا باید بگویم برای هرانسانی ایام کودکی، نوجوانی و جوانی، شیرین‌ترین ایام است. زیرا میزان آگاهی‌های انسان (در هر زمینه‌ای) کمتر است و من معتقدم انسان هر اندازه کمتر بداند، آرامش فکری زیادتری دارد و به تبع آن خوشحال‌تر و راحت‌تر است!

هرچقدر سن انسان بالاتر می‌رود، نوع علایق و وابستگی‌ها و دلبستگی‌های او عوض می‌شوند و کم‌کم مشکلات و مسایل عدیده‌ای که در زندگی روزمره به وجود می‌آیند، او را متأثر کرده و نوع نگاهش به جهان و پیرامون خودش عوض می‌گردد!

با این مقدمه می‌خواهم بگویم در تمام زندگی‌ام خاطرهٔ اولین مسافرت‌م به پاریس را هرگز فراموش نکرده‌ام و بیشترین ایام خوشی و خوشگذرانی‌ام در همان دوران اقامت و تحصیل در پاریس بوده و بس.

من همیشه مسافرت را دوست داشتم. انسان به خصوص وقتی در شب سفر می‌کند و در آن سکوت و تاریکی، چشم به آسمان می‌دوزد و ستاره‌ها را از نظر می‌گذراند، صاحب هر فکر و رای و عقیده‌ای که باشد، نوعی احساس ملکوتی پیدا کرده و در دنیای او هام لذت بخشی فرو می‌رود و بی‌اختیار در اقیانوس افکاری عارفانه غرق می‌گردد.

یادم می‌آید که یک‌بار در سال ۱۳۴۵ به فرانسه رفته بودم و نیمه شب از پاریس به تولوز می‌رفتم. وقتی آسمان غرق در ستاره را دیدم، از خودم سؤال کردم در این جهان عظیم، چند کرهٔ دیگر مانند زمین وجود دارد؟ در آن موقع به یاد آمار دانشمندان ناسا افتادم که گفته بودند در دنیا میلیاردها کهکشان، مانند کهکشان راه شیری وجود دارد که در هر کهکشان بالغ بر ۱۷ میلیارد ستاره موجود است!

بعد از خودم پرسیدم در دنیایی که بشر با تلسکوپ‌های عظیم فضایی فقط موفق به دیدن پنج درصد آن شده است، کرهٔ زمین چه اندازه‌ای را اشغال کرده و آیا در این دنیای عظیم، میلیاردها کرهٔ زمین دیگر وجود ندارد؟

فردا صبح در تولوز، ادامهٔ افکار خودم را به روی کاغذ آوردم و مقالهٔ مفصلی نوشتم و نتیجه گرفتم در دنیای عظیمی که ما به علت حقارت وجودمان قادر به دیدن آن نیستیم، میلیاردها کرهٔ مسکون دیگر شبیه زمین وجود دارند که در بعضی از آن‌ها زندگی‌های ابتدایی در حال شکل گرفتن هستند، بعضی زندگی شبیه میلیون‌ها سال قبل زمین دارند و در بعضی جوانتر از زمین موجود است و این نهایت تنگ‌نظری و ناهمی است اگر ما فکر کنیم تنها موجودات این دنیای عظیم هستیم.

با توجه به مهارتی که در زبان و ادبیات فرانسه داشتم، این مقاله را نوشتم و برای نشریهٔ معتبر فرانسوی - موند - فرستادم. مقاله را با نام مستعار امضاء کرده بودم. چند روز بعد این مقاله در صفحهٔ اول روزنامهٔ موند چاپ شد و سر دبیر روزنامه، ذیل مقاله، طی چند سطر یادداشت نوشت که این مقاله، یک مطلب عمیق علمی - فلسفی و عارفانه است

که به نظر می‌رسد سطر سطر آن نمونه‌ای از الهامات ماوراء بشری باشد. سر دبیر لوموند از نویسنده درخواست کرده بود با آن نشریه تماس بگیرد و به همکاری نوشتاری خود ادامه دهد.

من هیچ‌گاه ذوق نوشتن و استعداد نویسندگی نداشته‌ام و عقیده دارم که شعر گفتن و نوشتن (نویسندگی) از هنرهای ذاتی بشر است که در کمتر انسانی وجود دارد. برای همین است که ما در یک مملکت، دو میلیون نفر پزشک داریم اما تعداد شاعران برجسته‌مان چهار یا پنج نفر است! در تاریخ مدون بشری تاکنون صدها میلیارد انسان آمده و رفته‌اند اما بزرگان شعر و ادب را می‌توان در یک لیست کوچک، فهرست کرد. در میان این صدها میلیارد انسان که پاروی کره خاک گذاشته و روی در نقاب خاک کشیده‌اند، فقط یک دانه، یک پوشکین، یک گوگول، یک گوته، یک حافظ و یک سعدی بوده‌اند!

من با توجه به ارزش فراوانی که برای شعرا و نویسندگان قایل هستم، هیچ‌گاه خودم را در قالب و اندازه‌های یک شاعر و نویسنده ندیده‌ام. اما نمی‌دانم چرا هروقت عازم سفر بوده‌ام، موقعی که جسمم طی طریق می‌کرد، روح و روانم هم مسیر دیگری را می‌پیمود و وارد دنیای اوهام و خیالات می‌شد.

نمی‌دانم شما تاکنون کنار پنجره هواپیمایی که از میان توده ابرها می‌گذرد، نشسته‌اید و این منظره بدیع را دیده‌اید یا خیر؟

آیا در کنار پنجره ترن سریع‌السیری که از میان جنگل‌ها و دشت‌ها می‌گذرد، بوده‌اید یا خیر؟

هروقت در چنین موقعیت‌هایی قرار می‌گرفتم، دلم می‌خواست سفینه خیالم از این جهان خاکی بگذرد و این مسافرت در تونل زمان ادامه یابد و من تمام کهکشان‌ها را ببینم و مناظر همه عالم خلقت و هستی را به چشم خود ببینم.

مسافرت را به خاطر این عوالم روحانی که به خاطرهم هجوم می‌آوردند، دوست

داشتم. اما در مسافرت‌های رسمی از این لذت‌ها خبری نبود. در مسافرت‌های رسمی که حداکثر سه روز طول می‌کشید، باید مرتب لباس عوض می‌کردم و زیر دست آرایشگرها می‌نشستم و یا جلوی دوربین عکاس‌ها و خبرنگاران قرار می‌گرفتم. در ضیافت‌های شام و ناهار رسمی شرکت می‌کردم و با مقامات رسمی کشورها و سران دولت‌ها مذاکره می‌نمودم.

این قبیل مسافرت‌ها موجب بروز استرس و بیماری‌های عصبی و زخم معده و حتی پرخاشگری می‌شود.

از هیچ یک از مسافرت‌های رسمی خودم خاطره خوبی ندارم؛ همه‌اش خستگی و کسالت.

انسان وقتی از روی پرده سینما، صفحه تلویزیون و یا از طریق عکس و مصاحبه و خبر نشریات در مورد اشخاص صاحب نام سیاسی و یا رجال و معاریف سرشناس اجتماعی و هنری، معرفتی به هم می‌زند و اطلاعاتی کسب می‌کند، در خیال خود از آن چهره سیاسی و یا رجل اجتماعی، فرهنگی و هنری، تصویری را می‌سازد که از طریق وسایل ارتباط جمعی به او القاء شده‌اند. باید بگویم من در ملاقات با این قبیل اشخاص که گاه از نظر شهرت و معروفیت اسطوره‌ای کامل به نظر می‌رسیدند، تصویری دگرگون یافتم.

نمی‌دانم تصور شما از ملکه الیزابت دوم چیست؟ زنی که ملکه بریتانیا، کانادا، استرالیا، نیوزلند و بسیاری از مستعمرات سابق انگلستان است، موجودی افسانه‌ای به نظر می‌رسد. البته این تازمانی است که شما با او ملاقات نکرده باشید.

موقعی که برای نخستین بار برای یک سفر رسمی به انگلستان دعوت شدم، مطابق رسم و براساس پروتکل دیپلماتیک با کالسکه سلطنتی و طی تشریفات شبيه تشریفات قرون وسطی ما را به کاخ ویندزور بردند تا با ملکه بریتانیا (الیزابت دوم) چای و

بیسکویت صرف کنیم. در انگلستان، ملکه، مقام تشریفاتی است. او از دولت حقوق می‌گیرد. فرزندان و اعضای خانواده‌اش هم حقوق دولتی مرتب ماهیانه دارند. مخارج نگهداری کاخ‌هایش را هم دولت می‌دهد. خودش و خانواده‌اش هم در زمره سرمایه‌داران برجسته هستند.

به نظر من نوع حکومت سلطنتی انگلستان، بهترین نوع حکومت سلطنتی در جهان است. ملکه و اعضای خانواده‌اش دارای موقعیت و احترام اجتماعی خاص خودشان هستند. در کاخ‌های مرفه فوق‌العاده تجملی زندگی می‌کنند. از نظر سیاسی هم هیچ مسئولیتی ندارند و اوقات خود را به تفریح و استراحت و شرکت در میهمانی‌های تشریفاتی می‌گذرانند!

البته من و محمدرضا هم خواستار چنین زندگی‌ای بودیم و امیدوار بودیم روزی ملت ایران و دولتمردان ایران به آن درجه از شعور و معرفت برسند که بتوانند مملکت را به نحو احسن اداره کنند تا نیازی به دخالت ما در امور کشور نباشد!

اما متأسفانه ملت ایران، راه را از چاه تشخیص نمی‌داد و ملتی بی‌سواد و از نظر فرهنگی، عقب افتاده و فاقد شعور سیاسی و احساس مسئولیت ملی بود. دولتمردان و رجال سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هم یا دزد و سواستفاده‌جو بودند یا عامل بیگانگان!

هر وقت محمدرضا تصمیم می‌گرفت کمی خود را کنار بکشد و فقط سلطنت کند و نه حکومت، اوضاع مغشوش می‌شد و شرایط زمان مصدق یا علی امینی پیش می‌آمد.

وقتی در کاخ و نیندزور به دیدن ملکه انگلستان رفتیم، مادرم هم همراه بودم. ملکه انگلیس، زنی سفیدرو و باقدی متوسط بود که زیبایی چهره‌اش نشان می‌داد در جوانی جزو خوشگل‌های بریتانیا بوده است!

در روی پیشانی و روی چانه‌اش مقداری مو در آمده بود که مشخص بود ناشی از

ترشح زیاد هورمون‌های مردانه در او می‌باشد. وقتی با من دست داد، متوجه شدم دست زمختی دارد!

بعداً که تحقیق کردم، متوجه شدم علاقه زیاد ملکه انگلستان، گلکاری و باغبانی است و بیشتر اوقات خود را به کار در باغچه می‌گذراند.

ما بعدها خودمان در جنوب لندن، ملک نسبتاً بزرگی را خریداری کردیم که در گذشته متعلق به مادر همین ملکه انگلستان بوده است. از داخل این ملک که در منطقه سوری واقع است، یک رودخانه زیبا هم عبور می‌کند.

مردم انگلستان، علاقه مفراطی به گل و گیاه دارند و ملکه الیزابت هم این خصیصه را داشت و پس از صرف چای، ما را به تماشای گل‌هایی که خودش پرورش داده بود، برد. من از ملکه الیزابت برنامه روزانه‌اش را سؤال کردم و او برایم توضیحاتی داد که فوق‌العاده عجیب بودند.

ملکه گفت او قبل از آنکه یک ملکه باشد، یک زن است و خداوند، وظایف ویژه‌ای را برای زنان در نظر گرفته که در سرلوحه آن‌ها شوهرداری و تربیت فرزندان است!

ملکه الیزابت گفت هیچ لذتی در دنیا بالاتر از لذت خانه‌داری، همسرداری و فرزندداری نیست و این موقعیت الهی را خداوند بزرگ به زنها ارزانی داشته و مردان از آن محروم هستند!

او گفت که شخصاً صبحانه پرنس فیلیپ و فرزندانش را آماده می‌کند و تا آنجا که وقتش اجازه می‌دهد، مثل یک زن عادی خانه‌دار به شوهر و فرزندانش خدمت می‌کند! نکته جالب دیگری که در ملکه وجود داشت و مرا جلب کرد، آگاهی عمیق او از تاریخ جهان بود. ملکه انگلستان وقتی با من صحبت می‌کرد، چنان دقیق از رویدادهای زمان شاه عباس صفوی حرف می‌زد و تاریخ و ایام را یادآوری می‌کرد که حیرت

می‌کردم.

او جغرافیای ایران را هم خوب می‌دانست و حتی به من گفت که در چه مناطقی از ایران چه میوه‌های مخصوصی برداشت می‌شوند!

ملکه به من گفت تاریخ جهان، میراث مشترک همه انسان‌ها است. او گفت انسان‌ها سرنوشت مشترکی دارند و باید از نیک و بد و گذشته یکدیگر مطلع باشند و برای ساختن دنیایی بهتر و آینده‌ای مطمئن‌تر برای آیندگان خود نقاط ضعفشان را کنار بگذارند.

من در حالی که به صحبت‌های ملکه گوش می‌کردم، مداوم در این وحشت به سر می‌بردم که اگر ملکه سئوالی از من درباره اسکاتلند یا ولز داشته باشد و یا مطلبی در مورد تاریخ انگلستان بپرسد، چه پاسخی برای او خواهم داشت؟!

سادگی آرایش و لباس پوشیدن ملکه هم مرا به خود جلب کرد. پیش خودم فکر کردم زن صاحب یک مغازه در تهران یا زن یک مدیرکل ادارات ما سرو وضع و پیک و پزش بهتر و لوکس‌تر از ملکه انگلستان است!

من بسیار تحت تأثیر سادگی و بی‌پیرایگی ملکه انگلستان قرار گرفتم و در آینده که بارها با او ملاقات کردم، هرچه بیشتر خود را به او علاقمند یافتم.

ملکه انگلستان معتقد بود ایرانی‌ها و انگلیسی‌ها از نظر نژادی با هم فامیل هستند و حتی بسیاری از اصطلاحات و لغات فارسی و انگلیسی باهم یکسان و مشترک بوده و فقط در تلفظ، تغییر آوا داده‌اند!

من و محمدرضا مطابق رسوم جاری، هرگاه به دیدار روسای کشورها می‌رفتیم، برای آن‌ها هدایای نفیسی می‌بردیم!*

* البته از جیب ملت بخت برگشته ایران!

خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود!

ملکه انگلستان هم در چند نوبت دیداری که با او داشتیم، هدایای بی نظیری از ما دریافت کرد که به واسطه آنکه او زن بود، بیشتر این هدایا شامل جواهرات زنانه می شدند. یک بار فرصتی دست داد تا از موزه کاخ سلطنتی انگلستان دیدن کنیم. مشاهده کردم در این موزه، هدایای سران کشورها به ملکه انگلستان جمع آوری گردیده که در میان آن‌ها هدایای ما هم وجود دارند.

با آنکه این هدایا جنبه اهدای شخصی داشتند و ملکه می توانست آن‌ها را برای خود نگه دارد، معهذ آن‌ها را به موزه بخشیده و جزو خزاین ملی قرار داده بود. نکته جالب تر این بود که برای اداره کاخ‌های سلطنتی، دولت بودجه‌ای سالیانه تعیین کرده بود و چون میزان این بودجه کافی نبود، به مردم عادی و توریست‌ها بلیط می فروختند تا از این کاخ‌ها بازدید کنند!

باید بگویم انگلیسی‌ها ملتی به تمام معنی اقتصادی هستند و پول برای آن‌ها جنبه تقدس دارد. همه چیز آن‌ها پول است. خصیصه دوّم انگلیسی‌ها سالوسی تمام عیار آن‌ها است. در دنیا ملتی سیاس تر و سالوس تر از آن‌ها نیست و سرشاپور ریپورتر تعریف می کرد که نایب السلطنه هندوستان (لرد کروزن) در زمان اقامت در هندوستان برای فریب افکار عمومی هندوستان و محبوب القلوب کردن خودش به جرگه هندوها درآمده بود و در مراسم مذهبی آن‌ها مشارکت کرده و مطابق رسم هندوها یک لیوان پر ادرار گاو را لاجرعه سر می کشیده و سوراخ باسن گاو را هم می بوسیده و سجده می کرده است!

شما اگر در تاریخ انگلیسی‌ها غور و بررسی کنید، می بینید سرلارنس هم در عربستان لباس عربی می پوشیده و دستار می بسته و همچون یک عرب بیابان گرد، ملخ و بزوجه می خورده و به این ترتیب، مقاصد دولت خود را پیش می برده است! خصیصه دیگر انگلیسی‌ها تعصب زیادی است که به مقام سلطنت دارند و آن را مقدس می شمارند.

در مملکت ما به هر مناسبت که پیش می آمد، یک عده به خیابانها می ریختند و علیه

مقام سلطنت شعار می‌دادند (!) در حالی که مردم انگلستان که جزو ملل باسواد و متمدنی اروپا هستند (و باید گفت پرچمدار تمدن جهانی بوده و آمریکایی امروزین هم مستعمره آن‌ها بوده است)، فوق‌العاده رعایت احترام و عزت پادشاه و خانواده او را می‌کنند و آن‌ها را سمبل انگلستان می‌دانند!

از خاطرات جالبی که در مورد ملکه انگلستان دارم، یکی هم علاقه مفراط او به خوردن کباب کوبیده بود. هروقت به ایران می‌آمد و میهمان ما بود، دستور می‌داد برایش کباب کوبیده که مخلوطی از گوشت گوسفند و پیاز فراوان است، درست کنیم. ملکه انگلیس بعدها که با من صمیمی شد، برایم تعریف کرد که مردان انگلیسی نسبت به زن بی‌توجه هستند و به علت نوع آب و هوای مرطوب انگلستان، میلی به جماع با زنان ندارند و اکثرآ از سن چهل سالگی به بعد به کلی نسبت به زن بی‌تفاوت می‌شوند. به همین خاطر اگر مردی تا سن چهل سالگی ازدواج نکند، دیگر محال است به طرف زن کشیده شود. برعکس این آب و هوا در زن‌ها اثر عکس دارد و آن‌ها را نسبت به امور زناشویی، فوق‌العاده تحریک و راغب می‌کند و به همین لحاظ اکثر زنان انگلیسی دارای یک یا چند معشوقه هستند. موقعی که ملکه برای بازدید رسمی به ایران آمده بود، نتوانسته بود با نفس خودش مبارزه کند و یک نفر از خدمه کاخ را به اطاق خواب خودش دعوت کرده و با او هم آغوش شده بود.*

آقای صاحب اختیار می‌خواست این فرد را که صفر نامی از اهالی تبریز و جوانی قوی هیکل بود اخراج کند و جوان بیچاره گریه و زاری می‌کرد که بی‌تقصیر است و به خاطر میهمان نوازی و برای آنکه به ملکه انگلستان خوش بگذرد فداکاری کرده و شب را در اطاق یک پیر زن به صبح آورده است!

* مصاحبه فرح پهلوی با مجله فرانسوی فیگارو - پاریس فوریه ۱۹۹۸

ملکه در چند شبی که در تهران بود این عمل را تکرار و یکی دو نفر از سربازان گارد شاهنشاهی را هم به اطاق خود دعوت کرده بود و این کارها در حضور شوهرش انجام می‌گرفت.

در مورد آن چیزی که ما به عنوان غیرت و جمعیت مردانگی در ایران و سرزمین‌های شرقی و به خصوص مسلمان می‌شناسیم باید بگوییم در میان انگلیسی‌ها اصلاً و ابداً وجود ندارد.

یکی از تفریحات مورد علاقه الیزابت این بود که داستان‌های عشقی خودش را با آب و تاب فراوان برای ما تعریف کند او خاطرات زیادی از هم آغوشی با رهبران خاورمیانه داشت و در زمانی که زن جوانی بود برای مجالست و حظ بردن از رهبران عرب به تناوب به عربستان و کویت و شیخ نشین‌های خلیج فارس سفر می‌کرده است.

این شخصیت زنی بود که در امپراطوری اش خورشید هرگز غروب نمی‌کرد.

نباید تصور کرد که ملکه الیزابت به خاطر موقعیت مخصوصش می‌توانست از خدمات مردان زیادی برخوردار شود اصولاً مردان شرقی و هندی و پاکستانی و سیاهان در انگلستان زیاد هستند و زنان انگلیسی تمایل عجیبی به داشتن دوست پسر شرقی دارند. بیچاره‌ها مردان خودشان ضعیف و در سنین بالا همجنس باز هستند. در انگلستان همیشه‌ای سال یا بارانی است و یا ابری و مه گرفته! و علم ثابت کرده است این نوع آب و هوا روی مردان تأثیر منفی دارد.

این حرف‌های ملکه الیزابت برای والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس بسیار جذاب بود و هروقت ملکه به ایران می‌آمد آن‌ها فرصت مصاحبت با ملکه را از دست نمی‌دادند.

یک دانشمند برجسته انگلیسی تحقیقاتی کرده و نتیجه مطالعات علمی دراز مدت خود را در روزنامه گاردین انتشار داده بود. براساس این تحقیق در زمان جنگ جهانی

دوم هواپیماهای آلمانی میلیون‌ها بمب بر روی شهر لندن و اطراف آن ریختند و موجب شدند زمین در این نواحی بکلی بسوزد و آلودگی مواد موجود در بمب‌های شیمیایی و میکروبی و انفجاری وارد چرخه طبیعت گردیده و علاوه بر محیط زیست گیاهان و جانوران را هم دچار تغییرات ژنتیکی کند. این پروفیسور (از آکادمی مطالعات بیولوژیکی سلطنتی بریتانیا) نوشته بود زمین سوخته انگلستان در جنگ جهانی دوم هنوز احیاء نشده و یک نسل سوخته به وجود آورده که مردان آن کمبود مردانگی و زنان آن اضافه زنانگی (!) دارند.

دوستان و بعضی از اقوام که دوران تحصیل و یا اقامت زیادی را در انگلستان گذرانیده بودند به من می‌گفتند که در یک خانواده انگلیسی هریک از فرزندان شبیه یک نفر است و هیچ‌کدام از فرزندان خانواده شبیه هم نیستند و علت هم معلوم است چون هریک از یک پدر و به اصطلاح حرامزاده هستند! محمدرضا می‌گفت: «اگر یک نفر در مجلس عوام یا اعیان انگلستان را بازی کند و بی‌مقدمه بگوید: حرامزاده! همه سر خودشان را بر می‌گردانند.

علاوه بر ملکه الیزابت دوم و پرنس فیلیپ و شاهزاده چارلز که خانواده سلطنتی بودند، با دیگر اعضای خانواده انگلستان هم دیدارهایی داشته‌ام اما خاطرات قابل ملاحظه‌ای از آن‌ها ندارم.

از انگلیسی‌های صاحب نام دیگر که به واسطه علاقه شخصی به دیدارشان شتافته‌ام، می‌توانم از شون کانری - بازیگر ایرلندی الاصل انگلستان - و الیزابت تایلور - هنرپیشه انگلیسی الاصل سینمای آمریکا - و جان لنون - از گروه بیتل‌ها - نام ببرم.

شون کانری که با بازی در سری فیلم‌های جیمز باند به شهرت بین‌المللی رسید، بازیگر مورد علاقه من بود. او با خونسردی و زیرکی و با استفاده از ابزار و آلات دقیق علمی در همه ماموریت‌هایش پیروز می‌شد. این مشخصه‌ها همیشه در زندگی، مورد علاقه من

بوده‌اند. من همیشه اعتقاد راسخ داشته‌ام که انسان نباید در هیچ موردی خونسردی خود را از دست بدهد. به بچه‌هایم همیشه آموخته‌ام خونسردی، رمز و موفقیت انسان است. انسان اگر بتواند خونسردی خود را حفظ کند، می‌تواند راحت‌تر بیندیشد و تصمیم بگیرد. اگر یک انسان بتواند وجودی خونسرد توأم با علم و دانش داشته باشد و از زیرکی و دهای ذاتی خود بهره بگیرد، بر همه مشکلات فائق خواهد آمد.

آنچه فیلم‌های سری جیمز باند را دلچسب می‌کرد، حوادث پیچیده سیاسی - جاسوسی و تم ماجراجویانه این فیلم‌ها بود. ما در کاخ نیاوران یک سینمای خانوادگی داشتیم که در آن فیلم‌های روز دنیا را می‌دیدیم. ماجراهای جیمز باند، مورد علاقه محمدرضا و بویژه امیرعباس هویدا هم بود.

در یکی از مسافرت‌هایم به لندن به آقای پرویز راجی - سفیر کبیر ایران در لندن - دستور دادم آقای شون کانری را به میهمانی سفارت دعوت کند.

شون کانری که در آن موقع لقب تشریفاتی «سر» را از ملکه دریافت کرده بود، متواضعانه دعوت مرا پذیرفت و برای صرف ناهار به محل سفارت آمد.

ما از هر دری صحبت کردیم. او برخلاف ظاهر جذابش در فیلم‌ها، بیشتر به یک آدم دهاتی امل شبیه بود تا یک هنرپیشه برجسته!

وقتی از او درباره ایران سؤال کردم، اظهار داشت یک قالی ایرانی در منزلش دارد که از نمایشگاهی در فرانکفورت خریداری کرده است و با خاویار و پسته ایرانی هم آشنا هست و از آن‌ها استفاده می‌کند. شون کانری تصور می‌کرد ایران یک سرزمین بیابانی در خاورمیانه است که مردم آن با شتر رفت و آمد می‌کنند و هنوز با مظاهر تمدن قرن بیستم آشنا نشده‌اند!

علت این سوء شناخت و سوء تعبیر که در بیشتر اروپاییان و آمریکاییان وجود دارد، این است که ایران در خاورمیانه و در جوار کشورهای عقب افتاده عربی قرار دارد و اغلب

آن‌ها ایران را با عراق و یا ممالک دیگر عربی اشتباه می‌گیرند.

باید بگویم فیلم‌های جیمز باند و بازی هنرمندانه شون کانری در این سری فیلم‌ها تأثیر دیگری هم در ایران داشت و محمدرضا به ساواک دستور داد برای انجام عملیات اطلاعاتی از وسایل الکترونیکی پیشرفته استفاده شود و ارتشبد حسین فردوست - معاون ساواک - که با انگلیسی‌ها روابط - نزدیکی داشت، مامور تهیه این وسایل گردید.

بزودی ساواک قادر شد با استفاده از وسایل جاسوسی جیمز باندی، همهٔ مخبرات سفارت شوروی را در تهران و حتی منازل دیپلمات‌ها را تحت کنترل خود در آورد. فیلم‌های سینمایی جیمز باند به فیلم‌های آموزشی تبدیل شدند و مأموران ساواک موظف بودند این فیلم‌ها را تماشا کنند و حقه‌های شون کانری را یاد بگیرند!

جان لنون - هنرمند برجستهٔ انگلیسی - از گروه بیتل‌ها را هم فوق‌العاده دوست داشتم و به همین خاطر او را به ملک شخصی خودمان در سوری (جنوب لندن) دعوت کردم. او به اتفاق همسر چینی‌اش به دیدارم آمد. به عنوان هدیه، یک گیتار قرن هفدهم را که از عتیقه‌فروشی معروف لندن به مبلغ سیصد هزار پوند خریده بودم، به او دادم و خیلی خوشحال شد. به همسر چینی‌اش هم یک سینه ریز برلیان اهداء کردم.

جان لنون یک صوفی انگلیسی بود. او اعتقادات عجیبی داشت. حدود یک تا یک‌ونیم ساعت با هم صحبت کردیم. می‌گفت بدبختی انسان، دو کلمه است: من و مال من!

جان لنون می‌گفت از وقتی احساس تملک و علاقه به مالکیت در بشر به وجود آمد، بدبختی او شروع شد. هر انسانی می‌خواهد بیشتر از انسان دیگر داشته باشد و به دست بیاورد و این مسابقهٔ مال‌اندوزی، سرمنشاء همهٔ بدبختی‌های ابناء بشر است.

می‌گفت اگر قدرت داشته باشد، همهٔ مرزهای جغرافیایی را از بین می‌برد و به انسان‌ها اجازه می‌دهد در هرکجای جهان که دوست می‌دارند، زندگی کنند! صنعتی شدن را

عامل نابودی جهان می‌دانست و می‌گفت بشر با رشد صنعت کم‌کم محیط زیست را غیرقابل سکونت می‌کند و با دست خودش وسایل نابودی نسل خودش را فراهم می‌آورد.

نظر او را دربارهٔ حکومت پرسیدم. جواب داد هیچ نوع حکومتی در دنیا مشروع نیست چون به هر حال در هر حکومتی عده‌ای می‌خواهند بر دیگران حکومت کنند و حکمرانی انسان بر انسان‌های دیگر خلاف طبیعت بشری و خواست آفریدگار است! جان لنون، یک انسان مرتد و نمونهٔ یک کافر ضد دین بود و در گفتگویی که با او داشتم، اظهار کرد کلیسای مسیحیت، عامل خرافه‌گرایی و فریب مردم است و روحانیون مسیحی در تمام تاریخ مسیحیت، مردم را استعمار فکری و عقیدتی کرده‌اند. جان لنون می‌گفت قدرت عظیم خداوند را می‌توان در رایحهٔ مدهوش‌کنندهٔ گل رز و زیبایی یک درخت سپیدار و آوای موزون یک چلچله دید و تقدیس کرد. او می‌گفت خداوند در همه جا حضور دارد و حضور او در محیط‌های دوستی و پر محبت بیشتر ملموس است. می‌گفت در تمام عمرش به کلیسا نرفته و اگر قدرت داشت همهٔ کلیساها را به سالن اجرای موسیقی تبدیل می‌کرد زیرا موسیقی، آوایی است که از بهشت می‌آید!

احساس کردم که او آلوده به نوعی مواد مخدر است. چشم‌هایش حالت عجیبی داشتند. همسر چینی‌اش روی او نفوذ زیادی داشت و لنون را تحت آموزش‌های فلسفی «بودیسم» و «ذن» و تا حدودی مائو قرار داده بود.

جان لنون به سبک چینی‌ها پیراهن بدون یقهٔ مدل مائو به تن داشت و موهایش تا روی شانه‌ها می‌ریخت.

بیشتر ترانه‌های بیتل‌ها ساخته‌ای جان لنون است و شعر و آهنگ آن‌ها را خود لنون ساخته است. تم تمام این ترانه‌ها نوعی اعتراض به وضع جامعهٔ بشری است.

زن معروف دیگری که او را به اتفاق شوهرش چندبار ملاقات کردم، خانم الیزابت

تایلور هنرپیشه معروف فیلم‌های آمریکایی است. خانم تایلور، یک یهودی بریتانیایی و همسر ریچارد برتن هنرپیشه معروف انگلیسی بود. این زن، چشمان آبی زیبایی داشت اما از نظر قد و قواره و زیبایی، زن متوسطی بود. شوهرش هم چنگی به دل نمی‌زد.

الیزابت تایلور بعدها از ریچارد برتن طلاق گرفت و با اردشیر زاهدی - سفیر کبیر ما در آمریکا - دوست شد. مدتی بعد سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا C.I.A به ساواک اطلاع داد خانم الیزابت تایلور به احتمال زیاد طبق راهنمایی‌های اسرائیل به سفیر کبیر ایران نزدیک شده و او را تخلیه اطلاعاتی می‌کند.

ما از این مطلب خوشحال شدیم و ساواک با برنامه‌ریزی هوشمندانه‌ای اطلاعات جعلی را در اختیار الیزابت تایلور قرار می‌داد. اطلاعاتی که نهایتاً افشای آن‌ها به نفع کشور ما تمام می‌شد.

الیزابت تایلور نمونه یک یهودی متعصب بود و یک روز که ما در مورد مسایل مذهبی با هم بحث می‌کردیم، با تعصب اظهار داشت که فقط کتاب تورات، مقدس و کلام خداوند است زیرا موسی (ع) هم صحبت خداوند بوده و بس!

من در تمام طول زندگی‌ام هیچ زنی را به تعصب مذهبی الیزابت تایلور ندیده‌ام. بدن او بوی مشمئزکننده‌ای داشت و از دور، علی‌رغم آنکه از انواع خوشبوکننده‌ها استفاده می‌کرد، بوی بدنش به مشام می‌رسید. بعد هم شنیدم که به بیماری پوستی نادری دچار شد و پس از سالها بستری بودن در نیویورک درگذشت.

یک قطعه الماس درشت منحصر به فرد را همیشه روی سینه‌اش سنجاق می‌کرد که هدیه بن‌گورین - مؤسس کشور اسرائیل - به او بود.

باید بگویم اسرائیلی‌ها از زنان معروف نظیر خانم الیزابت تایلور برای جاسوسی استفاده می‌کردند و این زنان با توجه به شهرت و زیبایی‌ای که داشتند، خود را به سران

کشورهای هدف اسرائیل نزدیک کرده و از آنها اطلاعات به نفع اسرائیل کسب می‌کردند.

الیزابت تایلور ثروت عظیمی داشت که طی وصیتنامه‌ای آن را به اسرائیل بخشید. در اسرائیل، خیابان بزرگی را در مرکز شهر تل‌آویو به نام او کرده‌اند. انگلیسی بزرگ دیگری را که دیدم و همیشه به مصاحبت با او افتخار کرده‌ام، چارلی چاپلین - نابغه عالم سینما - است. چارلی چاپلین را در منزل دخترش - جرالین چاپلین - در سوئیس دیدم و این زمانی بود که به اتفاق همسر فقیدم برای اسکی به سن موریتس رفته بودم. می‌دانید که مادر سن موریتس یک ویلای زمستانی داشتیم و در زمستان‌ها برای ورزش اسکی به این محل می‌رفتیم.

پس از آنکه چند سال زمستان را در سن موریتس گذرانیدیم، همه مردم سوئیس و جهانگردان زیادی که زمستان‌ها به سوئیس می‌آمدند، متوجه حضور ما در این محل رویایی و زیبای کوهستانی می‌شدند. من در ایامی که به سن موریتس می‌رفتم، با راج کاپور - هنرپیشه معروف سینمای هندوستان - و جرالین چاپلین - دختر چارلی چاپلین - در پیست اسکی سن موریتس آشنا شدم و جرالین مرا به دیدار پدرش در منزل مسکونی خود برد.

بهترین موقع تفریحات زمستانی سوئیس از اوایل ماه ژانویه و زمانی آغاز می‌شود که سلسله جبال آلپ و جنگل‌های کاج دامنه‌اش را چادر سفیدی از برف می‌پوشاند. سن موریتس در حد فاصل چهار کوهستان سر به فلک کشیده در جنوب شرقی سوئیس قرار دارد و جاده‌های منتهی به آن به قدری صعب‌العبور است که در زمستان‌های سخت و پر برف تا چند هفته به کلی مسدود می‌شود.

ما وقتی به سوئیس می‌رفتیم، ابتدا در زوریخ چند روزی را سپری می‌کردیم. محل اقامت مادر زوریخ، گراند هتل «دولدر» بود. ویلای مادر سن موریتس یک ویلای

مجلل به نام «سوورتا» بود که از سنگ‌های گرانبه ساخته شده و مجلل‌ترین ویلای منطقه محسوب می‌شد.

در زمستان سال ۱۳۵۱ موقعی که برای اسکی در پیست سن موریتس بودم، خانم لیلی امیرارجمند که در کنار من بود، زن سپید رویی را نشانم داد و گفت او دختر چارلی چاپلین است.

من اظهار تمایل کردم که با آن دختر آشنا شوم. مینو صمیمی منشی سفارت ایران در سوئیس فوراً جرال‌الدین چاپلین را برای صرف قهوه به ویلای سوورتا دعوت کرد و دختر نابغه معروف سینما با خوشحالی این دعوت را پذیرفت و به دیدن من آمد.

او زنی جذاب و تحصیل کرده و بسیار خوش مشرب بود. پس از مدتی گفتگو اظهار علاقه کرد تا از قسمت‌های مختلف ویلای «سوورتا» بازدید کند. من این درخواست او را پذیرفتم و قسمت‌های مختلف ویلا را به او نشان دادم. در موقع خداحافظی به من گفت پدرش - چارلی چاپلین معروف - حالا در منزل او اقامت دارد و اگر من مایل باشم، می‌توانم با او ملاقات کنم.

ملاقات با چارلی چاپلین، موقعیتی بود که نباید آن را از دست می‌دادم. دو روز بعد با اتومبیل رولزرویس محمدرضا از سن موریتس به زوریخ رفته و با چارلی چاپلین ملاقات کردم.

این چارلی چاپلین که من می‌دیدم، با آن چارلی روی پرده سینما فوق‌العاده تفاوت داشت. آن جوان لاغر اندام سالهای دهه ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ حالا به پیرمردی با موی یکدست سپید و هیکل چاق و فر به تبدیل شده بود. چارلی چاپلین از توابع من که در مقام ملکه یک کشور کهنسال سلطنتی به دیدار او رفته بودم، فوق‌العاده تشکر کرد و گفت اقامت در سوئیس، عمر او را طولانی‌تر کرده است.*

چارلی چاپلین که پس از مرگ هم در سوئیس به خاک سپرده شد، به من گفت کوههای آلپ سوئیس دارای بهترین و پاک‌ترین اکسیژن جهان هستند و هوای خوب، اولین عامل سلامتی و طول عمر است!

چارلی که مثل یک پدر بزرگ مهربان با من صحبت می‌کرد، تا آنجایی که توانست، مرا به استفاده از هوای خوب و آب تصفیه نشده تشویق کرد و گفت انسان می‌تواند بدون غذا حتی بیش از یک ماه زنده بماند. بدون آب می‌تواند چندین هفته زنده بماند. اما بدون هوا پس از چند دقیقه جان خواهد سپرد. او یک دانشمند عالم به همه علوم بود. در مدت زمانی که نزد وی بودم، از زمین به زمان برایم صحبت کرد و جالبترین نکته این بود که وقتی صحبت از ایران شد، دیدم چارلی چاپلین با اشعار خیام، خوب آشنا هست و بسیاری از شعرهای خیام را که فیتز جرالند انگلیسی ترجمه کرده بود، از حفظ دارد. چارلی چاپلین به من گفت اگر ایران هیچ چیز نداشته باشد، با همین یک شاعر (خیام) که دارد، می‌تواند به همه دنیا فخر فروشی کند!

من چارلی را برای مسافرت به تهران دعوت کردم اما او این دعوت را محترمانه رد کرد و گفت سن و سال او نمی‌تواند قادر به تحمل مشقت پروازهای طولانی باشد. وقتی شب به سن موریتس بازگشتم و داستان ملاقات خودم با چارلی چاپلین بزرگ را برای محمدرضا تعریف کردم، محمدرضا با بی‌اعتنایی با آن برخورد کرد و گفت چارلی چاپلین یک هنرپیشه کمونیست است و او علاقه‌ای به کمونیست‌ها در هر لباسی که باشند، ندارد!

از این نحوه فکر و برخورد محمدرضا کمی آزرده خاطر شدم، بویژه آنکه فهمیدم او و اردشیر زاهدی در موقعی که من نزد چارلی چاپلین بوده‌ام، با یک هنرپیشه لوند فرانسوی به نام بریژیت باردو ملاقات داشته‌اند.

متأسفانه اردشیرخان کارهایی دور از شأن یک انسان شریف انجام می‌داد و برای

آنکه نظر محمدرضا را جلب کند، ستارگان سرشناس سینما و خوانندگان معروف زن را به ملاقات محمدرضا می‌آورد.

محمدرضا متأسفانه شوهر بی‌وفایی بود و بخصوص پس از تولد آخرین فرزندم (لیلا) به کلی با من ترک زناشویی کرد. از همان اوان ازدواج نیز اطاق خوابش از من جدا بود و به بهانه آنکه باید تحت کنترل پزشک مخصوصش باشد، در آپارتمان جداگانه‌ای می‌خوابید. در سن موریتس هم اطاق خواب او جدا از من بود و من به کارهای افرادی مانند اردشیرخان (زاهدی) که برای محمدرضا دلالی محبت می‌کردند، مشکوک بودم. اوایل یکی دوبار نزد ملکه مادر (خانم تاج‌الملوک) از محمدرضا گلایه و شکایت کردم و امیدوار بودم او به عنوان یک مادر به فرزندش تذکرات لازم را بدهد. باید بگویم محمدرضا از مادرش حرف شنوی داشت و در برابر او تسلیم محض بود. اما ملکه مادر (خانم تاج‌الملوک) با درستی به من تشر زد و گفت محمدرضا، شاه مملکت است و باید زندگی شاهانه داشته باشد. اگر یک شاه نتواند از زنان زیبا بهره بگیرد و کام دل بردارد، چه فرقی میان او و یک رعیت ساده است! بعد هم به من گفت بروم خدا را شکر کنم که محمدرضا مانند پادشاهان قاجار، حرمسرا درست نکرده و سی‌چهل نفر زن را در تملک خود نگه نداشته است! این هم از جواب مادر شوهرم!

البته من از او خرده نمی‌گرفتم زیرا زنی مربوط به قرن گذشته و با افکار متحجرانه بود.

می‌گفتند رضاشاه به مصاحبت و مجالست با زنان تمایلی نداشته و علت آنکه بعد از ملکه مادر، ازدواج مجدد کرد هم این بوده که تاج‌الملوک پس از آخرین زایمانش دچار بیماری رحم شده و دیگر قادر به زایمان نبوده است.

مقصود رضاشاه از ازدواج مجدد، بچه‌دار شدن بود و حتی یکی از این زنان را پس

از زایمانش فی الفور طلاق گفت.*

محمدرضا و اشرف و سایر اولاد رضاشاه تمایل زیاد خود به امور جنسی را از مادرانشان به ارث برده بودند. همین خانم تاج‌الملوک علی‌رغم سن زیادی که داشت، خودش را به دست پروفیسور تسه می‌سپرد تا او را جراحی زیبایی کند و گوشت‌های اضافه و چین و چروک‌هایش را ترمیم نماید تا جوانتر و زیباتر به نظر بیاید. او دوبار ازدواج رسمی کرد که یک شوهر او را من دیده بودم (آقای ملک‌پور) و یکی هم که نفهمیدم ازدواج کرده و یا همین طور کولی وار با او زندگی می‌کند، رحیم علی خرم بود. متأسفانه جوانان و نوجوانان را هم به کاخ خود می‌آورد و با آن‌ها خلوت می‌کرد و محمدرضا هم به این امر مفسده‌آمیز بی‌توجه بود و یک‌بار که به وی تذکر دادم که خوب نیست مادر شاه مملکت، جوانان و نوجوانان تازه بالغ را از خیابان‌های سطح شهر، جمع‌آوری و به داخل کاخ بیاورد. محمدرضا بالا قیدی گفت: «اینها جوجه خروس هستند و جوجه خروس برای سلامتی و طول عمر بسیار مفید است!»

آقای صاحب اختیار - سرپرست خدمه کاخ‌های سلطنتی - که پیرمرد سپیدمویی بود و زبان‌گزننده و بی‌پروایی داشت، به خاطر صمیمیتی که با من احساس می‌کرد، گاهی اوقات با ناراحتی می‌گفت: «هیچ خوب نیست مادر پادشاه مملکت، دوست پسر داشته باشد!» در اسفند ماه سال ۱۳۵۲ در محوطه پشت ویلای «سوورتا» در سن موریتس یک بنای بزرگ ساختم که در آن بهترین و مدرن‌ترین وسایل ورزشی وجود داشت. اما تنها من بودم که ساعتی از طول روز را به ورزش در این محل می‌گذرانیدم و محمدرضا همراه با دوستانش - آقایان زاهدی و دولو - دنبال لذت‌جویی‌های مفرط خود بودند. اتفاق جالبی که در سال ۱۳۵۲ در سوئیس برایم روی داد، ملاقات با شوهر جدید شهناز بود. شهناز - همسر سابق اردشیر زاهدی، دختر بزرگ محمدرضا - که باعث و بانی آشنایی

* ملکه توران امیر سلیمانی نادر غلامرضا حدود یکسال زن رضاشاه بود.

من با پدرش بود، پس از طلاق از زاهدی در ویلايی در حاشیة دریاچه ژنو زندگی می‌کرد و متأسفانه به مواد مخدر هم معتاد شده بود.

علت طلاق شهناز از اردشیر زاهدی، هرزگی و بی‌بندوباری بیش از اندازه زاهدی بود. شهناز چون از کبکبه و دورویی حاکم بر دربار شاهنشاهی متنفر بود و از هرزگی‌های شوهرش به خشم آمده بود، چون نمی‌توانست مثل من با این ناملايمات مماشات کند و به اصطلاح کوتاه بیاید، کشور را ترک کرده و در ژنو زندگی می‌کرد. او در ژنو با جوانی ازدواج کرده بود که این جوان به سبک هیپی‌های آن زمان اروپا موهای خود را بسیار بلند کرده بود.

در این زمان محمدرضا به واسطه اعتیاد شهناز و بی‌بندوباری‌هایش با او قهر بود. من تصمیم گرفتم تا پدر و دختر را با هم آشتی بدهم. اما محمدرضا فقط به شرطی حاضر به ملاقات با دختر و داماد جدیدش شد که شوهر شهناز موهای سرش را کوتاه کند! به همین خاطر سفیر ایران در سوئیس را به ژنو فرستادیم تا شرط محمدرضا را به آن‌ها ابلاغ نماید.

«شوهر شهناز به سفیر ایران گفته بود که اگر اعلیحضرت حاضرند مرا با همین قیافه و مدل موی سر بپذیرند، فبها! در غیر این صورت به ملاقات ایشان نخواهم آمد!»*
جروبحث‌های طولانی سفیر با شوهر شهناز برای ترغیب او به کوتاه کردن موهایش به هیچ نتیجه‌ای نرسید اما بعد که سفیر، یک آرایشگر معروف و درجه اول اروپا را به سراغ شوهر شهناز فرستاد، معلوم نیست این آرایشگر چه ترفندی به کار زد که توانست سرانجام موهای او را کوتاه کند. و به دنبال آن، محمدرضا نیز شهناز را همراه شوهرش به حضور پذیرفت!

باید بگویم هر سال که به سوئیس می‌رفتیم، من از فرزندان حمیدرضا هم بازدید

می‌کردم.

حمیدرضا برادر کوچک محمد رضا که به خاطر ناملايمات زندگي به مشروب پناه آورده و دايم الخمر شده بود، علاوه بر استفاده زياد از مشروبات الكلّي، مواد مخدر هم مصرف مي‌کرد و متأسفانه زنان زيادي هم دور و بر خود داشت. در يك جمله بايد بگويم كه عمداً خود را غرق در مفاسد اخلاقي كرده بود.

محمد رضا كه مي‌ديد برادرش به هيچ امر اخلاقي پايبند نيست، پسر ۱۲ ساله و دختر ۱۴ ساله حميدرضا را به ژنو فرستاده بود تا در يك پانسيون بين‌المللي گرانقيمت در شهر «مونتر» در حاشيه درياچه ژنو به تحصيل پردازند.

من هر سال در ژنو به ديدن آن دو مي‌رفتم تا در جريان پيشرفت‌هاي تحصيلي آنها قرار بگيرم اما متأسفانه گزارشاتي كه به من مي‌دادند، نااميد كننده بود.

مدیر پانسیون مرتباً عدم رضایت خود را از پیشرفت تحصیلی آنها به من اطلاع می‌داد و می‌گفت برادرزاده‌های محمد رضا به ضوابط پانسیون گردن نمی‌نهند و دائماً در پی ارتکاب اعمال خلاف و فسادانگیز هستند. زیرا کارمندانش چندبار توانسته بودند مچ پسر برادر شاه ایران را موقع حشیش کشیدن بگیرند. در موارد متعدد دیگر نیز دیده بودند که او در ساعات مرخصی به قماربازی با افراد فاسد و ولگرد پرداخته و تمام موجودی جیب خود را باخته است!

من چندبار با فرزندان حمیدرضا صحبت کردم تا شاید اگر از نظر روانی مسأله‌ای دارند، راه‌حلی برای مشکل آنها پیدا کنم.

دخترک که کاملاً معلوم بود به خاطر از هم پاشیدن زندگي خانوادگي، پريشان خاطر است، به من گفت: «پدرمان به دليل بي‌وفايي و خيانت، مادرمان را كه زيبايش نقل محافل تهران بود، طلاق داد و با خواهر او - كه خاله ما مي‌شد - ازدواج كرد. ولي پس از مدتي چون فهميد همسر دومش نیز مردان ديگر را به وي ترجيح مي‌دهد، چنان از

زندگی سرخورد که به مشروبات الکی رو آورد. و پسر حمیدرضا هم می‌گفت: «چرا باید اعلیحضرت شاه پدر بیچاره ما را از دربار طرد کند، در حالی که خود او هم به هیچ وجه آدم پاک و سالمی نیست؟!»

برادرزاده‌های محمدرضا که به من خاله جان می‌گفتند، چون روی هم رفته اعتقاد داشتند پدرشان قربانی بی‌عدالتی شده است، از من می‌خواستند ترتیبی بدهم تا با عموی خود صحبت کنند. ولی موقعی که موضوع را به محمدرضا گفتم، نه تنها از قبول خواسته آن‌ها سرباز زد، بلکه دستور داد بلافاصله هر دو را به تهران بازگردانند! بعد از آنکه این دو بچه به تهران فرستاده شدند، والا حضرت اشرف سرپرستی آن‌ها را به عهده گرفت که او هم این دو نوجوان بخت‌برگشته را به یک پانسیون در تهران فرستاد.

متأسفانه هر دوی آن‌ها در آینده به اعتیاد مزمن مبتلا شدند و معالجات پی‌درپی نیز نتوانست آن دو را از دام اعتیاد نجات دهد.

از مسافرت‌های دیگرم که هرگز فراموش نخواهم کرد، مسافرت به فرانسه و پاریس روح‌افزاست.

من از سال‌های نخستین اقامت در پاریس، یک دفتر شعر تهیه کرده بودم و در این دفتر، اشعاری که در مورد پاریس سروده شده بودند را جمع‌آوری می‌کردم. پاریس، شهری است که همیشه برای من تازگی دارد. در حال حاضر هم بیشتر اوقات خودم را در پاریس می‌گذرانم.

یادم هست در جوانی، چند شعر هم در مورد پاریس گفته بودم که بعضی از ابیات آن

چنین بود:

«الا ای خاک عشرت‌زای پاریس	دروشت بهشت‌آسای پاریس!»
«الا ای برتر از گردون‌گردان	الا ای قبله آزاد مردان!»
«جوانانت که در بازار هستند	خریداران معشوقند و مستند!»

بقیه آن اشعار را حالا به یاد ندارم اما کمتر آدم با احساسی است که یک شب را در کنار رودخانه سن بگذراند و طبع شعرش گل نکند. من قبلاً تا حدودی از خاطرات دوران اقامت در پاریس برایتان صحبت کردم. حالا می‌خواهم از چند ملاقات به یاد ماندنی که با رجال سرشناس فرانسوی و هنرمندان این کشور داشته‌ام، برایتان سخن بگویم.

کمتر کسی است که اسم ژنرال دوگل را نشنیده باشد. من در اواخر حکومت ژنرال دوگل به اتفاق محمدرضا باز دیدی رسمی از فرانسه داشتم.

در پاریس از ما با احتراماتی مافوق تصور استقبال شد و ژنرال دوگل و همسرش در یک تعارف بی‌سابقه به من گفتند که آن‌ها مرا به عنوان یک شهروند فرانسوی می‌شناسند و شهبانوی ایران را یک بانوی فرانسوی می‌دانند. این اوج تعارف یک رئیس جمهور و همسرش بود که نسبت به یک میهمان خارجی ادا می‌کردند.

ژنرال دوگل، مردی با قد بسیار بلند و در واقع نامتناسب بود. او نزدیک به دو متر قد داشت. بینی و فرم صورتش هم طوری بودند که بیننده را بی‌اختیار به یاد پینوکیو می‌انداخت!

ژنرال دوگل پس از اشغال فرانسه توسط نیروهای آلمان نازی به انگلستان گریخته و از لندن اقدام به سازماندهی گروهی از پارتیزان‌های فرانسوی کرده و عملیات خرابکاری علیه آلمان‌ها انجام می‌داد.

خودش در مورد نقشی که در جنگ جهانی دوّم ایفا کرده بود، خیلی بزرگ‌نمایی می‌کرد. اما موقعی که با چند نفر از سیاستمداران مخالف او دیدار کردیم، آن‌ها گفتند دوگل در زمان جنگ فقط سمبل یک مقاومت بوده و در لندن از پشت میکروفن رادیو بی.بی.سی به زبان فرانسه تبلیغات ضد آلمانی می‌کرده است.

او در اواخر حکومتش درگیر جنگ داخلی الجزایر شد و فرانسه در این جنگ

فرسایشی بازنده شد و به اجبار، نیروهایش را از الجزایر خارج کرد و الجزایر مستقل گردید.

موقعی که در فرانسه بودیم، الجزایر تازه به استقلال رسیده بود. در یکی از جلسات مذاکره دوستانه‌ای که قبل از صرف شام با هم داشتیم، محمدرضا از دوگل در مورد علت شورش مردم الجزایر و تقاضای استقلال آن‌ها سؤال کرد و دوگل صراحتاً انگلستان را عامل طغیان مردم الجزایر معرفی کرد و گفت او پوزسیون الجزایری را انگلیسی‌ها با کمک آمریکایی‌ها سازمان‌دهی کرده‌اند. دوگل گفت منشاء جنگ جهانی دوم هم حرص و آز و زیاده‌طلبی انگلیسی‌ها بود و انگلیسی‌ها تا قبل از جنگ جهانی دوم تقریباً همه نقاط ثروتمند دنیا را به زیر پرچم خود در آورده بودند و می‌کوشیدند به مستملکات و مستعمرات سایر کشورهای اروپایی هم دست‌اندازی کنند. او می‌گفت جنگ جهانی دوم را امپریالیست‌ها به وجود آوردند. از نکات بسیار جالب حرف‌های دوگل. یکی هم موضوع خست انگلیسی‌ها بود. دوگل می‌گفت ملت‌های پول‌پرست و سودجو مطلقاً قابل اعتماد نیستند. او می‌گفت انگلیسی‌ها به خاطر پول، حتی زنان خود را هم در بغل دیگران می‌اندازند!

دوگل شدیداً ضد انگلیسی بود و می‌گفت انگلیسی‌ها چندین بار با فرانسه جنگیده‌اند. او انگلیسی‌ها را مسئول مرگ ناپلئون می‌دانست و معتقد بود انگلیسی‌ها ناپلئون را در تبعید به وسیله سم کشته‌اند!

دوگل اطلاعات زیادی در مورد کشورهای عربی و خاورمیانه و شمال آفریقا داشت و مقداری هم زبان عربی می‌دانست و مدتها فرمانده یکی از لژیون‌های فرانسوی در الجزایر بود (قبل از جنگ جهانی دوم).

در مورد جنگ جهانی دوم، روس‌ها را عامل نجات دنیا از دست نازیسم و فاشیسم می‌دانست و می‌گفت روس‌ها با فداکاری غیرقابل توصیف و عظیم و تقدیم بیش از

بیست و دو میلیون شهید موفق به از پا انداختن ماشین جنگی خونخوار هیتلر شدند. دوگل در احترام و قدردانی از روس‌ها تا آنجا پیش رفت که اجازه نداد فرانسه عضو پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بشود.

دوگل می‌گفت آمریکایی‌ها ملت نیستند و اصلاً عرق ملی ندارند. او می‌گفت در جنگ جهانی دوم، صنایع نظامی آمریکا اسلحه و مهمات فروختند و انگلیسی‌ها شعار دادند و حرف زدند و روس‌ها کشته شدند!

او می‌گفت آمریکایی‌ها عمداً دیر وارد جنگ شدند تا هر چه بیشتر از روس‌ها کشته شود. آن‌ها در لحظات آخر که روس‌ها جنگ را برده بودند و پشت دروازه‌های آلمان بودند، در اروپا نیرو پیاده کردند تا از پیروزی به دست آمده سهم خواهی کنند.

دوگل به قدری از روس‌ها تعریف می‌کرد که به نظر می‌رسید یک دست‌نشانده آن‌ها است!

او وقتی تعجب ما را دید، گفت دنیای امروز را یهودی‌ها (صهیونیست‌ها) اداره می‌کنند. جنگ را هم آن‌ها به راه انداختند. ما قدرت مبارزه با مافیای یهودی را نداریم و اگر قدرت داشتیم، همین امروز فرانسه را متحد روسیه می‌ساختیم!

بعد به محمدرضا گفت: عزیزم این حرف‌ها را جایی بازگو نکن اینها منویات قلبی و باورهای شخصی من هستند!

او به محمدرضا گفت یک سیاستمدار و رهبر یک مملکت، اعتقادات و باورهای شخصی خودش را دارد اما در اداره مملکت، تصمیم جمعی دولت و هیئت حاکمه و واقعیت‌های تاریخی و اجتماعی و سیاسی دخیل هستند!

محمدرضا هم به او گفت: من یک سوسیالیست درجه اول هستم اما عقیده شخصی من با واقعیت نظام سلطنتی ایران در تضاد و مخالفت است و من حق ندارم یک پادشاه

سوسیالیست یا یک سوسیالیست شاه باشم!

دوگل علاقه داشت فقط در مورد سیاست صحبت کند. در حرف‌های او اثری از علاقه به ادبیات، شعر، موسیقی، هنر و حتی بحث‌های اجتماعی دیده نمی‌شد! گاهی هم صحبت از مسایل نظامی می‌کرد.

مرتباً هم از من عذر می‌خواست و می‌گفت می‌داند که این حرف‌ها برای یک خانم کسالت‌آور است.

در ملاقات با دوگل، محمدرضا دو عدد طپانچه دست‌ساز از عاج فیل و مفتول‌های طلا و پلاتین با قبضه جواهر نشان به او هدیه کرد که متعلق به شاه عباس بودند و ارزش تاریخی زیادی داشتند.

دوگل هم متقابلاً یک آلبوم عکس از مناظر دیدنی پاریس مشتمل بر دوازده تابلوی آبرنگ به محمدرضا هدیه کرد. تصاویری از کلیسای نوتردام، برج ایفل، کاخ ورسای و امثالهم.

آنچه برای من در این ملاقات‌ها جالب می‌نمود، اختلاف فاحش قد دوگل و محمدرضا بود. وقتی آن دو در کنار هم قرار می‌گرفتند، محمدرضا تقریباً موازی با شانه‌های دوگل بود و من از دیدن یک رئیس جمهور دراز و یک پادشاه کوتاه به خنده می‌افتادم. دوگل هم یک‌بار به تهران آمد. قبل از این که دوگل به تهران بیاید، ما مجبور شدیم در محلی که برای اسکان او در کاخ گلستان در نظر گرفته بودیم، یک تخت خواب مخصوص مستقر کنیم. این تخت خواب از تخت خواب‌های معمولی، نزدیک به یک متر بلندتر ساخته شده بود و فقط یک‌بار برای خوابیدن ژنرال قدبلند فرانسوی مورد استفاده قرار گرفت.

باید بگویم ژنرال دوگل، یک نظامی تشریفاتی بود. او یک سرهنگ لژیونر فرانسوی در الجزایر بود که به علت بی‌عرضگی از الجزایر به پاریس فراخوانده شد.

موقعی که جنگ شروع شد و فرانسه به اشغال آلمانی‌ها درآمد، سرهنگ بی‌عرضه فرانسوی به انگلستان گریخت تا از دام اسارت آلمان‌ها بگریزد. او در انگلستان به دولت لندن پناهنده شد و در آنجا توسط انگلیسی‌ها اولین بار ژنرال خطاب شد. انگلیسی‌ها او را در رأس یک گروه پارتیزانی قراردادند ولی در حقیقت گروه‌های پارتیزانی فرانسوی را سازمان اطلاعاتی انگلستان اداره می‌کرد.

محمدرضا که با رئیس سازمان اطلاعات فرانسه به نام سدس دوست بود و معلومات دست‌اولی داشت، می‌گفت ژنرال دوگل در زمان جنگ در انگلستان به استخدام سازمان اطلاعات انگلستان درآمده و انگلیسی‌ها او را تقویت کرده و پس از جنگ به قدرت رسانده‌اند و علت این‌که دوگل از انگلیسی‌ها بدش می‌آید، این است که در دست آن‌ها اسیر می‌باشد و باید مطابق منویات آن‌ها حرکت کند!

دنیای سیاست، دنیای پیچیده و مرموز و ناشناخته‌ای است و مردم عادی حتی در کشورهای پیشرفته و مترقی جهان نمی‌دانند که بسیاری از روسای جمهوری و رهبران جهان که مرتباً صحبت از استقلال رای خود و کشورشان می‌کنند، در واقع دست‌نشانندگان سازمان‌های جاسوسی دیگر کشورها و یا عامل حفظ منافع کمپانی‌های بزرگ چندملیتی هستند. شما ببینید چطور در همین آمریکا که بزرگترین کشور دموکراسی جهان است، وقتی یک رئیس جمهوری برخلاف منافع قدرت‌های پشت پرده گام برمی‌دارد، فوراً او را ترور می‌کنند و مقتول می‌سازند؟!

باید بگویم به جز انگلستان که در بسیاری موارد با آمریکا شریک و سهیم است، سایر کشورهای اروپایی، استقلال‌ظاهری دارند و در باطن وابسته به آمریکا و یا انگلستان هستند و آلمان با آن قدرت اقتصادی عظیم، مستعمره آمریکا و انگلیس می‌باشد.

من با روسای جمهور، نخست‌وزیران و پادشاهان بسیاری از کشورهای اروپایی،

دیدارهای خصوصی و گفتگوهای دوستانه و صمیمانه‌ای داشته‌ام و با بسیاری از آن‌ها و بانوانشان دوست بوده و هستم و اصرار دارم بگویم که کشورهای اروپایی، استقلال ظاهری دارند و سیاست خارجی و ارتش آن‌ها کاملاً در ید قدرت آمریکا و انگلستان می‌باشد.

یادم هست یک‌بار با ژیسکاردستن در همین مورد صحبت می‌کردم و ایشان که از زمان کار در وزارت دفاع فرانسه تا رسیدن به ریاست جمهوری، دوست شخصی ما بود و اطلاعات بسیار جالبی داشت، به من گفت سوگند می‌خورم که کشورهای اروپایی (اروپای غربی) پس از جنگ جهانی دوّم به طور یک‌پارچه تحت نفوذ شرکت‌های آمریکایی و انگلیسی قرار گرفته‌اند و سر نخ تمام احزاب اروپا (اروپای غربی) و رجال برجسته اروپایی در دست واشنگتن و لندن است.

البته ژیسکاردستن کمی محتاطانه حرف می‌زد و می‌گفت فرانسه و آلمان و انگلستان، شرکای اروپایی آمریکا هستند اما باز خودش اضافه می‌کرد که البته شرکای دست دوّم! در مورد ژنرال دوگل باید بگویم تنها رهبر دنیا بود که با او چند دور رقصیدم و احساس کردم دارم با پدر پیرم می‌رقصم!

همه می‌دانند در میهمانی‌های رسمی، چه در ایران و چه در اروپا رسم است میهمانان به عنوان تشریفات، یک یا چند دور با هم می‌رقصند. من همیشه از این‌که مجبور بودم جهت رعایت تشریفات با میهمانان طراز اوّل خارجی به رقصم و دست یک پادشاه یا رئیس جمهور کهنسال را بگیرم و دور کمر خودم بیندازم، انزجار داشتم. واقعاً رقصیدن با هایلاسلاسی - امپراطور پیر و کهنسال حبشه (اتیوپی) - چه لطفی دارد؟! اما مجبور بودم برای رعایت تشریفات با آن پیرمرد برقصم!

باید با احترام بگویم تنها رهبر خارجی‌ای که با او رقصیدم و احساس بدی به من دست نداد، همین ژنرال دوگل بود.

بعضی از پسادشاهان و روسای جمهوری یا نخست‌وزیران در موقع رقص، جسارت‌هایی هم از خود نشان می‌دادند که موجب ناراحتی من می‌شد. گاهی اوقات که این مطالب را برای محمدرضا شرح می‌دادم، او می‌خندید و می‌گفت ناراحت نباش زیرا من هم متقابلاً همین کار را با همسر آن‌ها انجام دادم!

دوگُل کاملاً نسبت به زنان بی‌علاقه بود و حتی در مجلس ضیافت کاخ سعدآباد و هنگامی که یک رقصه شرقی با لباس مخصوص رقص عربی برای او می‌رقصید، کاملاً به اندام زیبای آن زن که هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد، بی‌تفاوت بود و با همسر پیرش گفتگو می‌کرد و من هیچ مردی را ندیدم به این اندازه به همسرش علاقمند باشد.

در عوض باید بگویم روسای جمهوری آمریکا که از کندی به بعد همه آن‌ها را دیده و ملاقات کرده‌ام، افرادی بغایت فاسدالاخلاق و جسور و بی‌پروا بودند. من حتی با رونالد ریگان هم ملاقات رسمی داشته‌ام و آن زمانی بود که رونالد ریگان به عنوان فرماندار کالیفرنیا به تهران آمده بود و در کاخ سعدآباد به حضور ما رسید.

در سال ۱۳۴۲ که برای دیدار رسمی به واشنگتن رفتیم و در کاخ سفید، میهمان جان کندی و همسرش بودیم، جان کندی در موقع رقص با من آشکارا دستهایش را از کمرم پایین می‌آورد و باسن مرا می‌فشرد و این البته در شأن یک جنتلمن نبود. او در حالی که محمدرضا با ژاکلین در حال رقص بود، سرش را به کنار گوش من نزدیک می‌کرد و لاله گوش مرا در دهان می‌گرفت. کندی نمونه یک آمریکایی جسور و بی‌پروا بود. من خودم را مؤدبانه از حلقه دوستان او بیرون آوردم و حاضر نشدم در دور بعدی با او برقصم. این کار من موجب ناراحتی و خشم محمدرضا شد و به من آهسته هشدار داد تا وسایل نارضایتی جان کندی را فراهم نیاورم.

این اولین سفر رسمی من در مقام ملکه به آمریکا بود و به همین لحاظ از این‌گونه سیاست‌بازی‌ها بی‌اطلاع بودم!

روسای جمهور و مقامات آمریکایی طبعاً این‌طور بودند و این به خاطر تربیت خاص آمریکایی آن‌ها است و منظور و مقصد بدی ندارند! آمریکایی‌ها در روابط زن و مرد فوق‌العاده دمکرات هستند و معتقدند. اگر حتی زن آن‌ها از مرد دیگری بیشتر لذت می‌برد، هیچ اشکالی ندارد و در حالی که همسر آن‌ها است، با مرد دیگری همبستر شود. نمی‌دانم این ضرب‌المثل معروف آمریکایی را که نشانگر خصیصه ذاتی آمریکایی‌هاست، شنیده‌اید یا نه؛ آمریکایی‌ها می‌گویند: «اگر در برابر تجاوز قادر به مقاومت نیستید، حداقل از آن لذت ببرید!»

حتی وقتی لیندون جانسون به تهران آمد (آن موقع معاون رئیس جمهور آمریکا بود)، با آنکه سن بالایی داشت، از رئیس تشریفات دربار خواهش کرده بود یکی دو دختر خوش آب و رنگ را به اطاق خواب او بفرستد!

اداره تشریفات دربار برای آنکه به میهمانان خارجی خوش بگذرد، دایره‌ای را مسئول این کار کرده بود و آن‌ها عده‌ای از زنان و دختران را دستچین کرده و برای پذیرایی از میهمانان برجسته خارجی تربیت کرده بودند. حتی بعضی از این خانم‌ها زبان خارجی هم می‌دانستند.

من خیلی کم عصبانیت محمدرضا را دیده بودم. در زمان مسافرت ریچارد نیکسون به تهران یک روز دیدم محمدرضا خیلی عصبانی است. علت را که پرسیدم، با خشم و غیظ به من گفت: این مرتیکه تگزاسی اصلاً رعایت مقام مرا نمی‌کند و امروز از من خواسته است چند نفر از دوست دخترهایم را در اختیار او بگذارم و اضافه کرده است در موقع مسافرت من به آمریکا این محبت مرا جبران خواهد کرد و متقابلاً چند تن از دوستان دختر خودش را به من معرفی خواهد نمود! محمدرضا با آنکه از این خواهش ناجوانمردانه نیکسون عصبانی بود، معهداً به علم (وزیر دربار) دستور داد وسایل رضایت نیکسون را فراهم بیاورد.

باید بگویم علم با آنکه آدم سیه چرده و زشتی بود، در این قبیل مسایل دست بازی داشت و زنان و دختران زیادی دور و برش بودند.

یک نفر دیگر از متصدیان تأمین سکس برای این قبیل موارد ضروری، آقای امیر هوشنگ دولو بود که همیشه در خانه مسکونی اش ده - پانزده و حتی بیست دختر جوان حضور داشتند.

موقعی که برای مذاکره با جیمی کارتر - رئیس جمهوری وقت آمریکا - در سال ۱۳۵۷ به واشنگتن رفته بودم، متأسفانه این پیرخرفت هم که عامل اصلی سقوط سلطنت پهلوی بود، قصد سؤاستفاده جنسی از مرا داشت که با پاسخ سرد من روبرو شد و به وی یادآوری کردم در فرهنگ شرقی، یک زن شوهردار مجاز نیست با مردان دیگر چنین ارتباطاتی را برقرار سازد.

به طور کلی باید بگویم چه در مسافرت‌های خارجی ام به اقصی نقاط اروپا و چه در مسافرت رهبران جهان به ایران کمتر مردی را دیدم که علی‌رغم آن همه شهرت عظیم سیاسی، دنبال هوسرانی نباشد.

البته حساب رهبران شوروی و یا اروپای شرقی از این قاعده مستثنی بود. مثلاً وقتی به رومانی رفتیم و در بخارست میهمان چائوشسکو - رهبر رومانی - بودیم، او در مجالس ضیافت رسمی فقط با همسر خودش می‌رقصید و از من یا زنان دیگر تقاضای رقص نمی‌کرد.

به‌طور خلاصه باید بگویم در مردم اروپای شرقی، نوعی حجب و حیا و رعایت مسائل اخلاق دیده می‌شد و از آن سؤ رفتارهای غربی خبری نبود.

اجازه بدهید یک خاطره فوق‌العاده جالب دیگر را هم برایتان تعریف کنم تا خستگی مطالعه یک کتاب پر حجم سیاسی از خاطرتان زایل گردد.

در زمستان سال ۱۳۵۲ برای اقامت سه هفته‌ای و تفریح، دست به یک مسافرت

خصوصی زده و به آفریقای جنوبی رفتیم. در آن زمان آفریقای جنوبی و رودزیا توسط سپیدپوستان اداره می‌شدند.

مسافرت به آفریقای جنوبی و بعد هم به رودزیا در آن سرمای بهمن ماه تهران، بسیار دلچسب و در حقیقت فرار از زمستان تهران بود. وقتی به آفریقا رسیدیم، هوا مثل اواخر بهار و در نهایت اعتدال بود. آفریقای جنوبی تحت زعامت سپیدپوستان انگلیسی الاصل، جزو کشورهای مشترک المنافع قرار داشت و فرماندار آن را ملکه انگلستان تعیین می‌کرد. اما یان اسمیت در رودزیا علیه انگلستان شوریده و خود، زمام امور را در دست داشت. روابط ایران با این دو کشور بسیار دوستانه بود. ما در آفریقای جنوبی، یک پالایشگاه مشترک داشتیم و ایران، نفت آفریقای جنوبی و رودزیا را تأمین می‌نمود. در آن موقع رودزیا (زیمبابوه کنونی) به دلیل اعمال سیاست‌های رادیکال نژادپرستی مورد تحریم اکثر کشورهای جهان قرار داشت و ایران به سبب آنکه نفت مورد نیاز آن را تأمین می‌کرد یک کشور دوست حیاتی برای رودزیا به شمار می‌رفت. آن‌ها در استقبال و پذیرایی از ما سنگ تمام گذاشتند.

این سفر برای من فوق‌العاده دلچسب بود زیرا مادر عزیزم را همراه برده بودم و دوستان صمیمی ام علی‌الخصوص لیلی (امیرارجمند) هم همراهم بود. در مورد یان اسمیت باید بگویم که او یک انگلیسی مهاجر بود که با قدرت، سراسر رودزیا (زیمبابوه کنونی) را تحت اداره داشت.

یان اسمیت در سرکوب سیاهان آن قدر خشونت داشت که حتی انگلستان برای فرار از دست فشارهای جهانی، او را مورد تحریم قرار داده بود.

موقعی که با یان اسمیت صحبت می‌کردم، او را مردی بغایت سرد و بی‌روح یافتم. یان اسمیت عقاید عجیب و غریبی داشت. مثلاً می‌گفت سیاهان، انسان‌های کاملی نیستند بلکه از امتزاج انسان و میمون به وجود آمده‌اند!

او پایتخت رودزیا را خط‌کشی کرده بود و سیاهان حق نداشتند وارد قسمت سفیدپوستان شوند!

اگر سیاه‌پوستی پای خود را وارد قسمت متعلق به سفیدپوستان می‌کرد، سفیدها حق داشتند او را با تیر بزنند و مقتول سازند!

اما همین سیاهان در کارخانجات و مزارع سفیدپوستان مانند بردگان کار می‌کردند. من چون میهمان او بودم، حرف‌هایش را شنیدم و علی‌رغم مخالفت باطنی‌ای که با این حرف‌ها داشتم، چیزی به او نگفتم. حتی وقتی پرسید نظر شما چیست؟ جواب دادم: نظری ندارم!

از او در مورد تحریم‌های بین‌المللی علیه رودزیا پرسیدم و یان‌اسمیت جواب داد که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هرگز او را تنها نگذاشته‌اند و تحریم، حالت صوری و ظاهری دارد و به خاطر رد فشارهای جهانی است. زیرا همه کالاهای مورد نیاز کشورش مطابق سابق به آفریقای جنوبی، حمل و از آنجا به رودزیا فرستاده می‌شود!

در داخل خاک رودزیا و آفریقای جنوبی، یک منطقه بکر و دست‌نخورده وجود دارد که قبایل زولو در آن زندگی می‌کنند و تقریباً خودمختار هستند. توریست‌هایی که به این کشورها می‌آیند، خیلی مایل به بازدید از این منطقه هستند.

در این منطقه، آداب و رسوم چند هزار سال قبل رایج است و قوم‌شناسان و مردم‌شناسان و بوم‌شناسان بین‌المللی، فوق‌العاده به مطالعه در این منطقه راغب هستند. وقتی فرماندار از من سؤال کرد آیا مایل هستید از قبایل زولو بازدید کنید، با خوشحالی پذیرفتم.

در این قبیله وحشی، چند همسر داشتن بین زنان و مردان رایج است و مردان، گاهی بیش از بیست همسر دارند و در عین حال این زنان مشترک هستند یعنی زنها هم گاهی زن همه مردان قبیله می‌باشند. وقتی یک زن، یکی از شوهرانش بمیرد، فوراً مرد دیگری

او را تصاحب مى‌کند.

حالا نمى‌دانم وضع فرق کرده یا نه؟ اما در آن زمان هيچ ستر عورت هم نمى‌کردند و لخت مادرزاد بودند. فقط گردنبندهاىى از اشياء بى ارزش مانند دندان حيوانات و موى حيوانات به گردنشان آویزان بود.

البته صورت و تن و بدنشان را هم با رنگ‌هاى طبيعى مثل خون و دوده زغال رنگ کرده بودند.

مردانشان نيزه در دست داشتند و نيزه، تنها وسيله دفاعى آنها بود. فرماندار برايمان توضيح داد که اين مردان قوى هيکل گاهى با دست خالى به شکار بىر مى‌روند و فوق‌العاده در خفه کردن بىر و ساير حيوانات وحشى متبحر هستند.

تعدادى زن اروپايى هم در محوطه قبيله، لخت و عريان پرسه مى‌زدند. از فرماندار در مورد آنها سؤال کردم و او جواب داد که اين قبيله، يکى از مراکز جلب توريست است. زيرا زنان از سراسر اروپا بويژه آلمان و انگلستان به اينجا مى‌آيند و چند روزى را مثل مردم قبيله، لخت و عور و خارج از قوانين مدنيت مى‌گذرانند. در واقع به اصل خويش رجعت مى‌کنند و عارى از هرگونه قيد و بندى خوش هستند!

در اين موقع که به داخل محوطه کلبه‌ها نزديک شده بوديم، رئيس قبيله و عده‌اى از نزديکانش در حالى که نيزه‌هاى خود را به هوا تکان مى‌دادند و حرکات عجيبى در مى‌آوردند، دور ما حلقه زده و شروع به هلله کشيدن کردند.

مأموران تشريفات وزارت خارجه که همراه ما بودند، گفتند از قبل به رئيس قبيله اطلاع داده‌اند که شما يک ميهمان برجسته هستيد و به او گفته‌اند شما همسر رئيس قبيله ايران مى‌باشيد. به همين خاطر شخصاً به استقبال شما آمده است.

مادرم که در کنارم ايستاده بود، به فرماندار انگليسى گفت: حداقل به اين مردک مى‌گفتيد در مراسم استقبال از ما صاحب مرده‌اش را بپوشاند!

فرماندار گفت: اینها عادت به پوشاندن خود ندارند و به واسطهٔ بربریت و ناهمپی، مادر جلوی فرزند و پدر جلوی دختر و خواهر جلوی برادر، لخت و عور است و از همه بدتر در حضور هم و در حضور فرزندانشان با هم نزدیکی می‌کنند و هیچ شرم و حیا در ذات آنها نیست!

او توضیح داد که تا قبل از آمدن سفیدپوستان در همهٔ نقاط این کشور، رویهٔ زندگی کم و بیش به همین صورت بوده است و سفیدپوستان، سیاهان را وادار به استفاده از پوشش کرده‌اند.

در این موقع رئیس قبیله جلو آمد و صحبت‌هایی کرد. یکی از افرادی که از وزارتخانهٔ آفریقای جنوبی همراه ما شده بود و زبان‌های قبیله‌ای را خوب می‌دانست، حرف‌های او را ترجمه کرد و گفت رئیس زولوها می‌گوید خوش به حال رئیس قبیلهٔ ایران که یک زن به این زیبایی دارد. من تشکر کردم. رئیس جلو آمد و دست خود را به سر و گردن و اندام من کشید.

فرماندار گفت: این روش ویژهٔ آنها در ابراز دوستی و محبت است و تقریباً شبیه دست دادن ما می‌باشد. فرماندار گفت: در گذشته، این رسم در قبایل سراسر دنیا وجود داشته و حتی در اروپا هم به نشانهٔ ابراز دوستی به هم دست می‌کشیده‌اند که کم‌کم به یک دست دادن کافی تنزل یافته است!

رئیس قبیله وقتی دستش به گردن‌بند زیبای من که مرکب از چهار رشتهٔ بلند از مرواریدهای درشت و گرانبها بود، خورد، آنها را لمس کرد و حرف‌هایی زد. سپس گردن‌بند خودش را که از دندان و مهرهٔ استخوان حیوانات بود، از گردنش در آورد و به دست من داد!

مترجم گفت: رئیس زولوها می‌گوید به رسم یاد بود، گردن‌بندایمان را عوض کنیم! من از این پیشنهاد خوشحال شدم. چون از گردن‌بند در ظاهر بی‌ارزش اما با روح رئیس

قبیله خوشم آمده بود.

مادر گفت: عزیزم گردنبند تو صدها هزار تومان قیمت دارد. چرا می‌خواهی با یک مشت دندان و استخوان سگ و گرگ عوض کنی؟

گفتم: مادر جان، ارزش اشیاء در روح آن‌ها است. گردنبند رئیس قبیله، روح دارد و من آن را حس می‌کنم! در ضمن او با صفای باطن می‌خواهد با من یادگاری عوض کند و خاطرة این دیدار را برای همیشه زنده نگاه دارد.

در اینجا اتفاق جالب‌تری روی داد. رئیس قبیله که آدم صاف و ساده‌ای بود و به واسطه دور بودن از تمدن و عادات و روش‌های ساخته و پرداخته بشر قرن بیستم در دنیای انسانی خودش سیر می‌کرد، دستی از روی محبت به اندام لیلی (امیرارجمند) و مادر عزیزم کشید و سپس رو به مترجم کرد و حرفهایی زد.*

من متوجه شدم مترجم وزارت خارجه، آفریقایی جنوبی با رئیس قبیله جر و بحث می‌کند و از ترجمه مطالب او ابا دارد.

از او پرسیدم: رئیس قبیله چه می‌گوید؟ مترجم امتناع کرد و گفت: چیز مهمی نیست! به هر حال آن قدر اصرار کردم که گفت: رئیس قبیله از مادر شما خوشش آمده و می‌خواهد او را در اینجا نگاه دارد!

این هم از خواستگار آفریقایی مادرم!

باید بگویم رنگ پوست انسان‌ها نمی‌تواند باعث تمایز آن‌ها باشد. انسان‌ها همه باهم برابر و از یک منشاء هستند. در حال حاضر، علم پیشرفته نشان داده است علت سیاهی رنگ پوست بعضی انسان‌ها به خاطر ژنی است که در آن‌ها وجود دارد و معلوم نیست چرا سفید پوست‌ها فکر می‌کنند رنگ آن‌ها بهتر از سیاهان است؟

* این ماجرا را خانم فریده دیا (مادر فرح پهلوی) به صورت دیگری در کتاب خاطرات خودش (دخترم فرح) شرح داده است.

حتماً سیاهان هم باید همین طور در مورد خودشان فکر کنند. اتفاقاً باز هم علم و دانش پیشرفته بشری نشان داده است رنگ سیاه در برابر آفتاب سوختگی و سرطان پوست، مقاوم تر می باشد.

متأسفانه اروپاییان خودشان را انسان های برتر می دانند و به آسیایی ها و آفریقایی ها با دیده تخفیف نگاه می کنند!

من چون سالهای نوجوانی و جوانی ام را در پاریس گذرانیده ام و از نزدیک شاهد برخورد بد مردم فرانسه با الجزایری ها، تونس ها و سایر مردم رنگین پوست آسیایی و آفریقایی بوده ام، همیشه با تبعیض نژادی مخالفت داشتم و می خواهم عرض کنم اروپاییان که خودشان را انسان های برتر و متمدن می دانستند، با لشکرکشی و قتل و غارت آفریقاییان، تمام این قاره را به تصرف خود درآوردند. حالا هم سیاهان را ملت های پست و انسان های درجه دوم می نامند.

شاید به خاطر داشته باشید که صمیمی ترین دوست خارجی من یک شاعر و نویسنده و ادیب سیاهپوست بود که به ریاست جمهوری کنگو هم رسید. او کسی نبود جز «سدارسنگو».

اروپاییان نباید فراموش کنند که بازماندگان هون ها هستند و از میان آن ها جنایتکاران بزرگی چون آتیلو و نرون و هیتلر برخاسته اند.

در تاریخ مدون بشری، بزرگترین جنگ ها و خونریزی ها را اروپاییان باعث شده اند. در آفریقای جنوبی به دیدار دکتر بارنارد - پزشک جراح قلب - در بیمارستان مرکزی «کیپ تاون» رفتم. دکتر بارنارد همان کسی است که اولین پیوند قلب را در دنیا انجام داد.

این دکتر انگلیسی الاصل قبلاً به ایران آمده و میهمان ما بود. یادم هست که همه ما را معاینه قلبی کرد. در میان خانواده پهلوی، مرحوم فاطمه دچار نارسایی قلبی بود و این را

دکتر بارنارد تشخیص داد.

همین مردم سفیدپوست متعصب آفریقای جنوبی که حاضر نبودند در یک پیاده‌رو با سیاهان راه بروند و همگام شوند، در بیمارستان کیپ تاون از اعضای بدن سیاهان استفاده می‌کردند و دکتر بارنارد، تجارتخانه‌ای درست کرده بود که کلیه و طحال و اندام‌های داخلی سیاهان را با دریافت مبالغ هنگفتی به سفیدپوست‌ها پیوند می‌زد. دکتر بارنارد، ویسکی زیاد می‌خورد و من از این‌که یک پزشک جراح با توجه به اطلاعی که از مضرات مشروبات الکلی دارد، این همه ویسکی می‌خورد، تعجب کردم و از او در همین مورد پرسیدم. پروفیسور بارنارد جواب داد: ویسکی به خاطر نوع ساختاری که دارد، برای تقویت قلب مفید است! او در سفر به تهران به محمدرضا هم توصیه کرد شراب کهنهٔ قرمز و ویسکی مصرف کند.

قبل از سفر به آفریقا مطالب زیادی در مورد نحوهٔ زندگی مردم این قاره خوانده بودم اما در آنجا از آن مطالب خبری نبود. شهرهای آفریقای جنوبی از بعضی شهرهای مدرن اروپایی هم پیشرفته‌تر بودند. در آفریقای جنوبی، الماس استخراج می‌شد و من موفق شدم یک قطعه الماس استثنایی را از کیپ تاون خریداری نمایم. حالا اجازه می‌خواهم از دو مسافرت دیگر با شما صحبت کنم و خاطرات شیرین خودم از سفر به ژاپن و اتحاد شوروی سابق را برایتان بازگو نمایم. خواندن این خاطرات، فایدهٔ زیادی دارد و خوانندگان محترم را در جریان اخلاق و قربات‌های این ملت‌ها با مردم ایران قرار می‌دهد.

البته ژاپن، رژیم سلطنتی داشت و از این نظر شباهت‌های زیادی میان سیستم‌های حکومتی ژاپن و ایران دیده می‌شد لیکن شوروی اگرچه در سیستم حکومتی، ۱۸۰ درجه با ایران متفاوت بود ولی مردم آن کشور به طرز عجیبی روحیات و عادات شبیه

ایرانیان داشتند.

«هیرو هیتو» - امپراطور ژاپن - از نسل امپراطوران قدیمی، مردی بود که ژاپن را به عرصه جنگ جهانی دوم کشاند. تاروژی که در رادیو حاضر شد و دستور تسلیم ژاپن را صادر کرد، مردم، او را خدایگان می دانستند و پرستش می کردند. تا آن زمان هیچ فرد عادی، صدای امپراطور را نشنیده بود. ژاپنی ها دو گونه هستند: یک دسته که در جزیره شمالی هوکایدو و زندگی می کنند و با ژاپنی های دیگر مناطق، تفاوت های چشمگیر دارند. آن ها مهاجرانی از سیبری می باشند و زمانی که جزایر کوریل به خاک ژاپن متصل بوده اند، به هوکایدو وارد شده و در این کشور سکنی گزیده اند. دسته دوم که اکثریت ژاپنی ها را تشکیل می دهند، ریشه مغولی و قبل از آن ترکی دارند.

ژاپنی ها متدین به دین بودا و یک نوع بت پرستی به نام آیین شیتو (شیتویسم) می باشند.

ما میهمان امپراطور بودیم. در مرکز شهر توکیو کاخی مخصوص پذیرایی از میهمانان برجسته خارجی وجود دارد.

انسان وقتی به ژاپن می رود، خیال می کند به رشت و یا یکی از شهرهای ساحلی دریای مازندران رفته است.

محمد رضا قبل از من دوبار به ژاپن مسافرت رسمی کرده بود. در ژاپن فوق العاده ما را مورد احترام و تجلیل قرار دادند و استقبال عظیمی به عمل آوردند. سفیر ما در آن موقع آقای انصاری بود. آقای انصاری به من گفت ژاپنی ها برای کشورهای سلطنتی، ارزش زیادی قایل هستند و ایران را به عنوان یک امپراطوری باستانی و با اهمیت می شناسند.

من در توکیو به بازدید از یک نمایش سنتی تئاتر رفتم. این تئاتر که در توکیو واقع است و سابقه چند صدساله دارد، کابوکی تئاتر نامیده می شود.

در کابوکی تئاتر، نمایشنامه‌ای روی صحنه بود که داستان آن مربوط می‌شد به کشته شدن یک پسر به دست پدرش!

پدر که یک سامورایی بود، به جنگ عده‌ای از سامورایی‌های دیگر می‌رود غافل از آنکه در میان آن‌ها پسرش هم حضور دارد.

این داستان عیناً شبیه داستان رستم و سهراب شاهنامه فردوسی بود و من تصور کردم ژاپنی‌ها آن را از روی داستان رستم و سهراب تقلید کرده‌اند.

می‌گفتند این تئاتر که بسیار مورد علاقه مردم ژاپن است، صدها سال است روی صحنه می‌رود. بنابراین اگر هم از روی شاهنامه اقتباس کرده بودند، سابقه این اقتباس به صدها سال قبل می‌رسید و این نشانگر آن بود که در زمان رونق جاده ابریشم، علاوه بر تبادل کالا میان ایران و ژاپن، تبادلات فرهنگی هم انجام می‌شده است.

من در سفرهای خارجی خودم همیشه از جلسات مذاکره سیاسی گریزان بودم و تلاش می‌کردم با ابعاد فرهنگی - اجتماعی کشورهای مقصد آشنا شوم.

در ژاپن به شهر «نارا» رفتم که در نزدیکی اوزاکا (دومین شهر بزرگ ژاپن) قرار دارد. در نارا یک معبد بزرگ وجود دارد، که مردم ژاپن با آن پیشرفت عظیم علمی می‌آمدند و به مجسمه یک قدیس، به سبک روستاییان ما دخیل می‌بستند و جالب این‌که ژاپنی‌ها هم تکه پارچه‌های نوار مانند سبز رنگی را به این مجسمه که می‌گفتند بیش از هزار سال عمر دارد، می‌بستند و شفا می‌خواستند. می‌گفتند این مجسمه قادر است افراد کور را بینا کند و به همین خاطر کسانی که مشکلات چشمی داشتند، به این معبد ژاپنی مراجعه می‌کردند!

جالب‌ترین نکته در سفر به ژاپن، نوع غذا خوردن ژاپنی‌ها بود. می‌گفتند در ژاپن، حرام و حلال وجود ندارد و همه چیز را می‌توان خورد. آن‌ها می‌گفتند در هوا به غیر از هواپیما، در دریا به جز کشتی و در زمین به جز پدر و مادر، همه چیز قابل خوردن

هستند!

موقعی که در ژاپن بودیم، «آکی هیتو» - ولیعهد ژاپن - به نیابت از پدرش - امپراطور هیروهیتو - ما را به نقاط دیدنی ژاپن می برد و از ما پذیرایی می کرد. در سراسر ژاپن، مناطق دیدن فوق العاده زیادی وجود دارد و ژاپن به نظر من تنها کشور در جهان است که یک انسان در تمام طول عمرش قادر نخواهد بود همه زیبایی های آن را ببیند! در منطقه فوجی هاگونه، چشمه های آب گرم آتشفشانی منحصر به فرد وجود دارد. در اوزاکا و ناراو کیوتو، مناطق باستانی و آثار تاریخی فوق العاده جذاب وجود دارند؛ در اوکیاوا و سایر نقاط هم همین طور. مردم ژاپن مردم فوق العاده مؤدب و میهمان دوستی هستند و بویژه به خارجیان بسیار احترام می کنند.

در منطقه فوجی هاگونه و در جزیره هوکایدو و به استخرهای طبیعی آب معدنی رفتم. در منطقه هوکایدو و که جزیره ای سرد سیر و نزدیک به ساخالین در شرق دور روسیه (سیبری) است، آب جوشان از زمین بیرون می آید و شما می توانید در حوضچه های آب گرم در حالی که اطرافتان زیر برف سنگینی سپید شده است، غوطه ور شد. و از زندگی خودتان لذت ببرید!

در ژاپن، همه چیز زیبا و تمیز و در سرجای خودش قرار دارد. موقعی که در ژاپن بودم و می دیدم چطور مردم، محیط زیست خودشان را تمیز نگه می دارند و به کشور خود عشق می ورزند، بی اختیار یاد هموطنان خودمان می افتادم که کوچکترین تعهدی به حفظ محیط زیست مملکت نشان نمی دادند.

در دوران سلطنت شوهر فقیدم جنگل های تمام کشور، ملی اعلام شد تا کسی به این محدوده کوچک جنگلی کشور تجاوز نکند. جنگل های شمال ایران، بازمانده دوره هیرکانی و در حقیقت یک فسیل زنده هستند. اما متأسفانه خبر می رسید که مسئولین محلی با گرفتن رشوه، اجازه قطع درختان را می دهند و این درختان با ارزش، قطع شده و

صرف ساختن وسايل چوبى مى شوند.

من در ژاپن ديدم كه اين كشور با آنكه يك سرزمين پر باران، سرسبز و غرق در جنگل است، معهدا اجازه قطع درختان را به احدى نمى دهند و ژاپن، نيازهاى چوبى خود را از خارج وارد مى كند!

امپراطور، يك زن زشت روى داشت. كه بايد بگويم ميمون پيش او ملكه زيبابى محسوب مى شد. معهدا تمام عمرش را با اين يك زن گذرانده وزن ديگرى اختيار نكرده بود. خيلى از اين وفادارى امپراطور خوشم آمد. فكر كردم حالا اگر در ايران يك بقال يا چقال پولدار شود، اولين كارى كه مى كند، تجديد فراش و گرفتن زن دوّم است!

ژاپنى ها مردمى فوق العاده زيرك هستند. وقتى در جنگ جهانى دوّم شكست خوردند، فوراً با دشمن خود كنار آمدند و آمريكايى ها را فريب دادند. در ژاپن كه بوديم، وليعهد به ما گفت ژاپنى ها در نيويورك، يكصد هزار تاجر دارند كه كار بازرگانى مى كنند و ارز به داخل ژاپن مى فرستند و آمريكايى ها در ژاپن، يكصد هزار نظامى دارند* كه ساليانه ميلياردها دلار صرف هزينه آنها در ژاپن مى كنند و همين عوامل باعث رونق اقتصادى ژاپن شده است!

ژاپنى ها مردم سخت كوش و فعالى هستند و كار كردن براى آنها نوعى عبادت محسوب مى شود، به طورى كه عده زيادى بر اثر كار زياد به بستر بيمارى مى افتند و با كار زياد خودكشى مى كنند!

در همين كشور خودمان وقتى مى خواستيم شبكه هاى مدرن مخابراتى را احداث كنيم، ژاپنى ها برنده مناقصه وزارت پست و تلگراف شدند و در خيابان هاى تهران كانال

* اين اغراق است آنها در جزيره اوكاويد و جمعاً ۳۸ هزار سرباز دارند.

می‌کنند و در داخل همان کانال خیابان، ظهرها نهار خودشان را که عبارت از یک ساندویچ بود، می‌خوردند.

در مدت اقامت در ژاپن از موسیقی سنتی این کشور باستانی آسیا حظ زیادی بردم. موسیقی سنتی آن‌ها کارائو که نام دارد و اشعار، بیشتر در وصف طبیعت و به خصوص طبیعت ژاپن است.

باید بگویم موسیقی ژاپنی را فوق‌العاده دوست دارم و هنوز هم گاهی به بعضی نوارهای ژاپنی گوش فرامی‌دهم و با آنکه زبان آن‌ها را نمی‌فهمم، از شنیدنشان لذت می‌برم.

اگر بخواهم شرح کاملی از مسافرت‌هایم را به اقصی نقاط جهان بنویسم، حوصله‌ام اجازه نخواهد داد و چه بسا برای خوانندگان این خاطرات هم ملال‌آور باشد. پس به اختصار، خاطراتی از سفرم به شوروی و چین را هم شرح داده و این فصل را به پایان می‌رسانم.

در میان کاخ‌های سلطنتی و اقامتگاه‌های مجلل جهان، کاخ ورسای در پاریس را که هنوز بخش‌هایی از آن به اقامتگاه رئیس‌جمهوری و به پذیرایی از میهمانان خارجی اختصاص دارد، از همه مجلل‌تر و نفیس‌تر یافتیم. به نظر من باید کاخ ورسای را به عجایب هفتگانه جهان اضافه کرد و آن را عجایب هشتگانه نامید!

هر کشوری کاخی برای اقامتگاه پادشاه و یا رئیس‌جمهور خود و کاخی برای پذیرایی از میهمانان برجسته خارجی دارد.

من در اغلب این کاخ‌ها یا اقامت داشته‌ام و یا با میزبانان خود، ملاقات و گفتگو کرده‌ام. بی‌روح‌ترین و خشن‌ترین این کاخ‌ها که هیچ ذوق و سلیقه‌ای در احداث به کار نرفته است، کاخ سفید واشنگتن است.

بعد از کاخ ورسای که از نظر وسعت و زیبایی، سرآمد همه کاخ‌های سلطنتی جهان

است و توسط «لویی چهاردهم» ساخته شده است، کاخ تابستانی تزار که در خارج از شهر «سنت پترزبورگ» قرار دارد، زیباترین کاخ‌های جهان به شمار می‌رود.

نکته بسیار جالب توجه این است که کلیه کاخ‌های برجسته دنیا نظیر کاخ ورسای و کاخ سنت پترزبورگ و کاخ کرملین و یا کاخ ویندزور و یا همین کاخ گلستان خودمان اکثراً در قرن‌های هجدهم و نوزدهم ساخته شده‌اند.

من چون خودم معماری خوانده‌ام و به همین واسطه به هنر معماری علاقمند هستم، ضمن مطالعه تاریخچه ساختمان اکثر کاخ‌های جهان متوجه شدم قرون هفدهم میلادی تا نوزدهم اوج تبلور هنر معماری در همه ابعاد آن بوده است. در پاریس، در مسکو، در لندن و در سایر شهرهای بزرگ جهان بناهای عظیمی مانند کلیسای نوتردام، کاخ ورسای، ساختمان‌های مرکزی لندن، کاخ‌های مسکو و لنینگراد، کلیساهای عمده واتیکان و رم و بسیاری از ابنیه تاریخی دیگر در این قرون ساخته شده‌اند.

من کاخ گلستان را هم از آثار بی نظیر هنری جهان می‌دانم و نظیر آن را در هیچ کجای عالم ندیده‌ام.

سابقه احداث کاخ گلستان به زمان سلطنت صفویه می‌رسد و در زمان قاجاریه، پادشاهان قاجار اندک اندک به آن اضافه کردند. در ایران هیچ بنای تاریخی به نفاست و زیبایی مجموعه کاخ گلستان وجود ندارد.

کاخ مرمر که دفتر کار اعلیحضرت رضاشاه (!) بود هم دارای ویژگی‌های منحصر به فردی است. بویژه گنبد یکپارچه نیلگون آن از معجزات هنر معماری است. حالا نمی‌دانم چه بلایی بر سر آن کاخ آمده است. محمدرضا آن را به شهرداری تهران هدیه کرد تا به عنوان موزه، مورد استفاده مردم تهران قرار بگیرد. در کاخ مرمر، اطاق‌های منبت و خاتم کاری وجود داشت که از نظر هنری، اوج اعجاز و تبلور ذات هنرمندانه نوع انسان است.

اکنون که از عظمت کاخ‌ها صحبت کردم، باید بگویم ساده‌ترین اقامتگاه‌هایی که در مسافرت‌های خارجی در آن‌ها اقامت کردم، متعلق به بلغارستان و رومانی بود. در رومانی من و همسر فقیدم و همراهانمان در یک ویلای ساده چهار اطاق خوابه اقامت داشتیم که این محل، مختص پذیرایی از روسای کشورهای خارجی بود که از رومانی دیدار می‌کردند.

رهبر رومانی - آقای «نیکولای چائوشسکو» - افکار و عقاید عجیب و غریبی داشت که در جهان معاصر، خریداری نداشته و ندارند! چائوشسکو اجازه نمی‌داد رومانی از وام‌های خارجی استفاده کند و معتقد بود مردم هر کشوری باید با امکانات خودشان زندگی کنند!

او می‌گفت ما نباید از خارجی‌ها وام بگیریم و مملکت خودمان را گروهی خارجی‌ها بگذاریم تا با پول دریافتی از آن‌ها کاکا کولا بنوشیم و اتومبیل بنز سوار شدیم! در زمانی که در بخارست بودیم، برق محلات شهر به نوبت قطع می‌شد و رومانی امکان تأمین برق سراسر کشور را نداشت!

با این حال رومانی از نظر محصولات کشاورزی و دامی، خودکفا بود و حتی به کشورهای عضو کومکون (کشورهای بلوک اقتصادی اروپای شرقی و شوروی) محصولات غذایی صادر می‌کرد. مردم در آپارتمان‌های کوچک زندگی می‌کردند ولی هیچ کس بدون خانه و سرپناه نبود. چائوشسکو می‌گفت میل و طبع انسان، ذاتاً زیاد خواه و عدالت‌گریز است و دولت، اولین وظیفه‌اش ایجاد عدالت در جامعه است. معنی ندارد که یک خانواده، زمین و فضای زندگی دهها خانواده را به خود اختصاص بدهد و عده دیگری جا و مکان برای زندگی نداشته باشند!

او نه تنها با آمریکا و کشورهای غربی روابط خوبی نداشت، بلکه به نیروهای پیمان ورشو هم اجازه ورود به خاک رومانی را نمی‌داد و با شوروی‌ها هم رابطه‌اش تیره بود.

ما در سفر خود به رومانی قراردادی برای فروش نفت به رومانی امضاء کردیم که چون رومانی ارز کافی برای پرداخت پول نفت ما را نداشت، قرار شد در تبریز چندکارخانه ماشین‌افزار و تراکتورسازی تأسیس کند.

چائوشسکو به محمدرضا گفت: تا قبل از جنگ جهانی دوم، رومانی یک صادرکننده بزرگ نفت در اروپا بود اما کشورهای غربی به ویژه انگلیسی، نفت این کشور را غارت کردند و ته چاه‌های نفت آن را در آوردند! به طوری که حالا رومانی به واردکننده نفت تبدیل شده است. چائوشسکو انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها از غارتگران جهانی می‌نامید و چندبار به محمدرضا سفارش کرد که تا آن‌جا که می‌تواند، تولید و صادرات نفت خود را کاهش دهد زیرا آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها که بزرگترین حوزه‌های نفتی دنیا را در اختیار دارند، در چاه‌های خود را بسته‌اند و نفت کشورهای خاورمیانه را غارت می‌کنند و روزی فراخواهد رسید که کشورهای خاورمیانه، واردکننده نفت خواهند شد و در آن وقت باید نفتی را که امروز بشکه‌ای ده - پانزده دلار صادر می‌کنند، بشکه‌ای هزار دلار وارد نماید!

محمدرضا این حرف‌ها را گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت اما بعد که چائوشسکو می‌رفت، به من می‌گفت این مردک، مال عصر حجر است و چیزی از دنیای امروز نمی‌فهمد!

محمدرضا می‌گفت چائوشسکو یک دهاتی بی‌سواد است که به رهبری کشور رسیده است!

در بلغارستان هم اقامتگاه ما خیلی ساده و در حد یک ویلای معمولی افراد طبقه سه در ایران بود!

از همه مسخره‌تر این‌که مخارج من و محمدرضا و سه نفر از اقوام نزدیکمان که به این مسافرت رفته بودیم، با دولت بلغارستان بود. اما دولت بلغارستان از وزارت خارجه

ایران خواسته بود تا هزینه اقامت و پذیرایی سایر همراهانمان در این سفر توسط دولت ایران پرداخته شود!

هدایایشان چه بود؟!

یک تکه گلیم می دادند و می گفتند از صنایع دستی خودمان است! از همه بدتر محل زندگی رئیس جمهوری بلغارستان بود. مطابق پروتکل در مسافرت های رسمی روسای کشورها به افتخار ما میهمانی شام می دادند. آقای تئودور ژبوکف - رئیس جمهور بلغارستان - برای ما ضیافت شام داده بود و وقتی برای شرکت در میهمانی و صرف شام به محل اقامت او رفتیم، از وضع رقت انگیز زندگی او غصه مان گرفت!

محل زندگی تئودور ژبوکف، یک آپارتمان کوچک در یک مجتمع مسکونی در شهر صوفیا بود. باور کنید اگر ما این آپارتمان را به یک مدیرکل و یا حتی یک رئیس اداره کوچک می دادیم، حاضر به زندگی در آن نبود.

زندگی اش هم فوق العاده رقت انگیز بود. دو قطعه فرش ماشینی شبیه موکت و چند دست مبل و میز و صندلی ناهارخوری، همه زندگی او و همسر و دو فرزندش را تشکیل می داد.

در شهر صوفیا که پایتخت بلغارستان بود، کاخ قدیمی تزار بلغارستان را به هتل تبدیل کرده بودند و از آن پول در می آوردند. کاخ دیگری هم در مرکز شهر بود که دیوارهای آن رنگ آبی داشت. این کاخ را هم تبدیل به موزه کرده بودند. من این وضعیت را در شوروی هم مشاهده کردم و متوجه شدم کمونیست ها عمد دارند تا زندگی آن ها مانند طبقات فقیر جامعه و حتی کمتر از آن ها باشد. آن ها همچنین عمداً با مظاهر کاخ نشینی، مخالفت جدی داشتند.

من کمونیست ها را آدم هایی فاقد روح دیدم که با زیبایی و هنر، دشمنی داشتند و

كاخ‌هاى زيبا و آثار هنرى نفيس معمارى را مظاهر امپرياليستى و سمنبل سؤاستفاده از توده‌ها ارزيبابى مى‌كردند!

در اتحاد شوروى هم كاخ‌ها را به موزه تبديل كرده بودند. موقعى كه به سن پترزبورگ رفتم، ديدم كاخ زمستانى تزار را كه يكى از زيباترين و ديدنى‌ترين كاخ‌هاى سلطنتى جهان است، به موزه تبديل كرده‌اند (موزه آرمنتاژ) و مردم پايرهنه و افراد بى‌سروپا بازديد از اين كاخ مى‌آيند و در تالارهاى طلا اندود شده آن قدم مى‌زنند و از آن بازديد مى‌كنند!

تئودور ژيوكف - رهبر بلغارستان - هم به نظرم يك روستايى نافهم آمد. او حرف‌هاى چرت و بى‌ربطى مى‌زد. مثلاً مى‌گفت: زيباترين كف پوش در جهان، چمن طبيعى و علفزارهاى طبيعت است! چرا بايد مردم، كف سالن‌هاى خود را با سنگ‌هاى گرانقيمت فرش كنند؟!

يا مى‌گفت گرانبهاترين گردنبندهاى جهان، آفتاب است كه برگردن همه مردم جهان مى‌افتد!

شهر صوفيا شهر كوچكى بود اما در وسط آن يك پارك سرسبز بزرگ ساخته بودند كه به نظر مى‌رسيد مساحت اين پارك از خود شهر بيشتر است! خيلى جالب بود كه پارك يك شهر از مساحت خود آن شهر بزرگتر باشد! علت اين امر را از آقاى «تئودور ژيوكف» سؤال كردم. رهبر بلغارستان گفت: انسان، يك موجود طبيعى و زندگى شهرى، يك زندگى برخلاف طبيعت است و هرچقدر انسان از زندگى طبيعى اش دور شود، ناهنجارى‌هاى روحى و روانى اش بيشتر خواهد شد. بنا بر اين ما تصميم گرفته ايم در زندگى شهرى، كفه طبيعت را سنگين‌تر بگيريم و طبيعت را بر مدنيت غالب كنيم!

او البته از يك نظر درست مى‌گفت و حداقل خاصيت اين كار اين بود كه هواى شهر

صوفیا با طراوت و تمیز بود.

شهر صوفیا شباهت به شهر رامسر ما داشت، با این تفاوت که صوفیا فاقد دریا می‌باشد. در شمال شهر صوفیا یک رشته کوه مملو از جنگل وجود دارد و در دامنه این جنگل، صوفیا قرار گرفته است.

مردم بلغار از نژاد اسلاو و برادران خونی روس‌ها و صرب‌ها هستند اما در طول زمان بر اثر حمله اقوام مختلف، نژاد آن‌ها هم مورد تعرض قرار گرفته و به همین دلیل افراد چشم‌سیاه و مو مشکی و حتی سبزه رو هم در میان این نژاد سفیدپوست پور و زاغ دیده می‌شود.*

مردم بلغارستان مانند مردم روسیه و صربستان، بسیار مهربان و بسیار میهمان‌نواز هستند.

بسیاری از عادات و رفتار آن‌ها شبیه ایرانیان است. حتی بعضی از انواع غذاهای محبوب و رایج مردم بلغار، شبیه غذاهای ایرانی و حتی اسامی آن‌ها عیناً مانند اسامی غذاهای ایرانی است: مثل دلمه - کوفته و شیش کباب!

اگرچه استقبال و پذیرایی از ما در کشورهای اروپای شرقی مانند یوگسلاوی (زمان تیتو) و بلغارستان و رومانی در حد پائینی بود و اصلاً نمی‌شد آن را با پذیرایی و استقبال مجلل کشورهای غربی مقایسه کرد، اما باید بگویم شخصاً به من در این مسافرت‌ها بیشتر خوش می‌گذشت.

اولین دلیل آن این بود که در کشورهای اروپای شرقی ما را مانند کشورهای غربی

* این مطلب از بی‌اطلاعی خانم فرح دیبا (پهلوی) است. سیاه موها و سبزه روها و چشم و ابرو مشکی‌ها اقلیت ترک بلغارستان هستند که بیشتر آن‌ها در نواحی هم مرز با ترکیه زندگی می‌کنند. (در زمان امپراطوری عثمانی بلغارستان تحت اداره عثمانی‌ها بوده است). البته یک اقلیت کوچک کولی هم در بلغارستان زندگی می‌کند.

داخل اتومبیل‌های ضدگلوله و تحت محافظت نیروهای ویژه اسکورت نمی‌کردند و ما می‌توانستیم مثل انسان‌های عادی در خیابان‌ها و معابر رفت و آمد کنیم. حتی موقعی که در بلگراد بودیم، آقای «ژوزف بروز تیتو» - رهبر فقید یوگسلاوی که یک قهرمان به تمام معنی بود - یک روز بعد از ظهر دست مرا گرفت و به خیابان‌های مرکزی بلگراد برد و من تعجب می‌کردم که چطور آقای تیتو در میان مردم عادی راه می‌رود و با آن‌ها دست می‌دهد و از خطر ترور و سؤ قصد نمی‌ترسد!

همچنین نوع پذیرایی هم به دل من می‌چسبید. برخلاف ضیافت‌های غربی که باید با رعایت اصول نزاکت غذا می‌خوردیم، در بلگراد و یا صوفیا و یا مسکو و یا بوداپست و یا بخارست مثل این بود که در خانهٔ مادر بزرگ پدر بزرگ و سرفرهٔ آن‌ها هستیم. خود آقای تیتو بلند می‌شد و با دست خودش برایم غذا می‌کشید و نوشابه به من تعارف می‌کرد.

خنده و تفریح هم سرمیز ناهار و یا شام رایج بود و اصلاً اهمیت نمی‌دادند که ما پادشاه و ملکهٔ یک کشور باستانی هستیم!

در مسکو وضع از این هم خودمانی‌تر بود و رهبر شوروی حتی با پیشخدمت‌ها و خدمهٔ کاخ، شوخی و مزاح می‌کرد و دست آن‌ها را می‌گرفت! عادت مردم اسلاو و صرب این است که افراد را به نام کوچک می‌نامند و من خیلی لذت می‌بردم که تئودور ژیوکوف یا بروز تیتو و یا لئونید برژنف مرا فرح صدا می‌زدند، در حالی که در کشورهای غربی، ما را با عناوین پرطمطراق علیاحضرت ملکه و امثالهم می‌نامیدند!*

* هدف از پذیرایی سنگین و آبرومندانه و مجلل غربی‌ها و اطلاق عناوین پرطمطراق معلوم است. آن‌ها به دنبال فریب دادن شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت فرح جهت تاراج هرچه بیشتر منابع کانی و نفت بی‌بدیل ایران بوده‌اند! بنابراین خرج کردن عبارت بی‌خاصیت علیاحضرت ملکه بی‌مورد نبوده است!

محمدرضا از سکوت و آرامش شهرهای اروپای شرقی خوشش نمی‌آمد و می‌گفت مردم این کشورها مثل مرغ و خروس هستند که با تاریکی هوا به لانه‌هایشان می‌خزند! علاقه‌دیگر من به کشورهای اروپای شرقی، نوع موزیک و موسیقی محلی آن‌ها بود که بسیار شاد و تا حدودی نزدیک به ملودی‌های موسیقی کردی و گیلکی ما بود. در شوروی به بازدید از شهرهای مسکو، لنینگراد، مینسک، تاشکند و تالین رفتیم. آنچه برایم جالب بود، تبدیل مساجد مسلمانان و کلیساهای ارتدوکس به طویله و اصطبل و یا انبار غلات بود.

کمونست‌ها عمده‌آ به مساجد و مراکز مذهبی، بی‌احترامی می‌کردند و اکثر اماکن مذهبی را یا به کلی خراب کرده و یا کاربری آن‌ها را تغییر داده بودند. مثلاً در تاشکند در پشت هتل بزرگ و رفیع اوزبکستان، یک مسجد و مقبره تاریخی را تبدیل به دیسکوتک کرده و جوانان در آنجا به عیش و عشرت و رقص و آواز مشغول بودند! روس‌ها علت عقب‌ماندگی جمهوری‌های مسلمان شوروی را اعتقادات مذهبی مردم آن جمهوری‌ها می‌دانستند. من شنیدم که در زمان حکومت استالین اکثر ملّاها و شیخ‌ها و سادات را که در اوزبکستان، «ایشان» نامیده می‌شوند، به جوخه‌های اعدام سپرده بودند و بسیاری را هم به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده بودند!

باید بگویم محمدرضا اگرچه با همه مظاهر حکومت کمونیستی مخالفت می‌کرد اما در مبارزه آن‌ها با ملّایان و رهبران مذهبی، اشتراک سلیقه داشت و خیلی دلش می‌خواست موقعیتی پیش بیاید تا برای همیشه به نفوذ مذهبی این رهبران خاتمه دهد!

این موقعیت دوبار پیش آمد اما متأسفانه ما نتوانستیم از آن استفاده کنیم و به سلطه طولانی اعراب بر مردم ایران خاتمه دهیم. در نهایت صداقت می‌خواهم یک واقعیت باطنی محمدرضا را در پیشگاه تاریخ شهادت بدهم. محمدرضا پادشاهی از نوع

پادشاهان شرقى نبود. او يك اصلاح طلب آرمانخواه در همه ابعاد بود و مى خواست يك پادشاه انقلابى باشد. گاهى اوقات در خلوت به من مى گفت احساس مى كند مثل «بودا»ى مقدس است. بودا هم يك شاهزاده بود كه باني انقلاب فرهنگى و مذهبى شد و آئين جديدى به وجود آورد. گاهى اوقات مى گفت دوست دارم مثل اعليحضرت سيهانوك، يك پادشاه سوسياليست باشم!

پس از اقداماتى كه براى اطلاعات ارضى انجام داد، خيلى خوشحال و خشنود به نظر مى رسيد و مى گفت پادشاهى است كه درست مثل كمونيست ها عمل كرده و زمين را بين زارعين تقسيم كرده است!*

محمدرضا هميشه از پدرش انتقاد مى كرد كه چرا مانند آتاتورك، كار ملايان را يكسره نكرد و اين مصيبت را براى او باقى گذاشت. محمدرضا هميشه ملايان را سد راه حكومت ايران مى دانست و مى گفت بايد جذابيت آن ها در ميان توده هاى عوام از ميان برده شود.

او مطالعات زيادى در مورد شيوه برخورد كمونيست ها با مذهب كرد و قصد داشت

* محمدرضا با اعلام برنامه هاى شش گانه موسوم به انقلاب سفيد در ششم بهمن ماه سال ۱۳۴۲ شيرازه زندگى يك كشور و يك ملت را بر هم زد و هنوز ملت ايران دارد عقوبت آن اقدامات نابخردانه را مى كشد.

محمدرضا و ملاكين بزرگ زمين هاى كشاورزى يكپارچه و بزرگ را بين زارعين فقير و فاقد ابزار كشاورزى نوين و امكانات مالى لازم جهت كشت - داشت و برداشت و خريد سم و كود و نهاده هاى كشاورزى تقسيم كرد. او با اين كار كشاورزى مملكت را نابود و ايران را وابسته به واردات گندم و برنج از آمريكا كرد.

كشاورزان و خرده مالكان جديد هم كه بدون پشتوانه مالى براى كشاورزى مانده بودند زمين ها را مجدداً به مالكان جديد فروختند و به شهرها سرازير شدند تا در كارخانه هاى مونتاژ به كارگرى پردازند يا در سرچهارراهها به اسپند دودكنى و شيشه پاكنى مشغول شوند. نظام جمعيتى ايران از همان موقع به هم خورد و روستايان آواره شهرها شدند و شهرهاى فاقد امكانات ايران رشد سرطانى كردند

و ...

برای همیشه آن‌ها را از صحنه اجتماعی ایران خارج سازد. بویژه پس از حوادث خردادماه سال ۱۳۴۲ که ملایان به رویارویی مستقیم با محمدرضا پرداختند، او در تصمیم خود برای نابودی ملایان راسخ‌تر گردید. لیکن سازمان‌های اطلاعاتی انگلستان و آمریکا و مشاوران امنیتی محمدرضا به او توصیه کردند فقط در جهت کنترل مذهب‌یون گام بردارد و فکر نابودی تمام و کمال آن‌ها را از سر بیرون کند. زیرا مذهب در ایران، عامل مهمی در جلوگیری از نفوذ کمونیسم است و آنچه تاکنون راه پیشرفت کمونیست‌ها را در ایران سد کرده، همانا اعتقادات مردم به دین و مذهب می‌باشد!

مدتی قبل از جشن‌های دوهزاروپانصدمین سالگرد تأسیس پادشاهی ایران، هویدا و اطرافیانش فکر دیگری را در سر محمدرضا انداختند. هویدا که یک فرد بهایی کاملاً متعصب اما پنهان‌کار بود، به محمدرضا توصیه کرد مانند اندونزی زمان سوهارتو، ایدئولوژی شاهنشاهی را جایگزین دین اسلام سازد و مردم کم‌کم به جای احساس تعهد دینی به اسلام، به ایدئولوژی شاهنشاهی که در آن پادشاه، سایه خداوند در روی زمین محسوب می‌گردد، بگردند و به این ترتیب شاه علاوه بر رهبری سیاسی کشور، رهبر ایدئولوژیک مردم هم خواهد شد.

محمدرضا این فکر را پسندید و کمیسیون متشکل از دکتر شجاع‌الدین شفا و آقای جعفریان و پرویز نیکخواه و تنی چند از دیگر فرهیختگان، اصول آن را تدوین و اعلام نمودند.

کم‌کم اطرافیان محمدرضا زمره‌هایی را برای تغییر تاریخ رسمی کشور آغاز کردند و پیشنهاد کردند تاریخ رسمی ایران را هجری شمسی که تاریخ مهاجرت پیامبر مسلمانان (ص) است، به تاریخ شاهنشاهی که سال جلوس کوروش کبیر به سلطنت است، تغییر داده شود. این پیشنهاد مورد توجه خاص محمدرضا قرار گرفت زیرا تاریخ شاهنشاهی، بسیار کهن‌تر از تاریخ اسلامی بود و نشان می‌داد که بیش از یک‌هزار

و صدسال قبل از تاریخ مسلمانان، ایرانیان دارای تاریخ مدون و تمدن پیشرفته بوده‌اند.

با اعلام تغییر تاریخ ایران، ملّایان به مخالفت با آن برخاستند اما به شدت سرکوب شدند. تنها ندای مخالفتی که به گوش می‌رسید، اعلامیه‌های مربوط به (آیت‌الله) خمینی از نجف و بعنی مطالب بود که از رادیو صدای روحانیت پخش می‌شد.

در این موقع هویدا و اطرافیان بهایی‌اش که در همه وزارت خانه‌ها و ادارات مهم دولتی حضور داشتند، منع استخدام بهائیان در ادارات دولتی و حتی ارتش ایران را نادیده گرفتند و بهائیان که تا آن تاریخ برای ورود به دستگاه‌های دولتی ایران، دین حقیقی خود را کتمان می‌کردند و به دروغ، خود را مسلمان می‌نامیدند، جسارت پیدا کرده و در برگه‌های استخدامی، دین خود را بهایی ذکر می‌کردند.

بعد هویدا به محمدرضا پیشنهاد کرد که موضوع رسمیت دین اسلام در قانون اساسی حذف شود. او قطعنامه‌های سازمان‌های حقوق بشری غربی را بهانه و دستاویز پیشنهاد خود قرار می‌داد و می‌گفت مطابق منشور حقوق بشر سازمان ملل که ایران هم آن را امضاء کرده است، نباید هیچ‌گونه تبعیض دینی در کشور وجود داشته باشد.

من شاهد بودم که هویدا در جلسات غیررسمی با محمدرضا که بیشتر جنبه تبادل نظر و گفتگوی دوستانه داشت، مرتباً به محمدرضا تلقین می‌کرد که ایرانیان، یک ملت غیر عرب هستند و به همین لحاظ نباید دین اعراب را داشته باشند.

باید بگویم هم محمدرضا و هم من با این اصل غیرقابل انکار موافق بودیم اما هویدا نمی‌توانست بفهمد باور و عقیده‌ای که بیش از هزارسال در مغز و فکر و ذهن یک ملت رسوب کرده است را نمی‌توان در عرض مدت کوتاهی عوض کرد و به آن‌ها گفت از فردا شما اسلام را کنار بگذارید و مثلاً به دین زرتشت برگردید و یا بهایی شوید!

من با آنکه از سادات هستم، باید بگویم همه بدبختی ملت ایران از اسلام است!*

آیا ملتی که توالد فرنگی را نجس می‌داند و یک ماه از سال را روزه می‌گیرد و خود را از نعمات طبیعی و خداوندی محروم می‌سازد و در ماه محرم، خودش را کتک می‌زند و سروسینه‌اش را به خاطر یک رویداد عربی خونین می‌سازد، بدبخت نیست؟! مادرم زن روشنفکر و دانایی بود. می‌گفت: درست است که ما سادات هستیم اما سادات چه معنی می‌دهد؟ در زمان حمله اعراب، به زنان و دختران این ملت تجاوز شده و حالا به بچه‌های آن‌ها سید می‌گویند!

محمدرضا از این حرف‌ها خیلی خوشش می‌آمد و لذت می‌برد و علاقه زیادی در گوشمالی دادن ملّایان، بخصوص سادات آن‌ها داشت و به همین خاطر اجازه داد بهائیان رشد کنند. محمدرضا می‌گفت اگر برای مبارزه با کمونیسم لازم است دین داشته باشیم، خوب است بهائیان و پیروان سایر ادیان در ایران فزونی یابند تا در برابر مسلمانان به نوعی تعادل و موازنه برسیم.

اما البته جرئت و شهامت ابراز علنی نظریاتش را نداشت و می‌ترسید روحانیون و ملّایان تندرو علیه او دست به اقدام پیش‌بینی نشده‌ای بزنند و مثلاً مرتّب اعلام نمایند که مجازات آن در اسلام، مرگ است.

من در سفر به چین به واقعیت‌های زیادی دست یافتم و به همین خاطر پس از مراجعت به ایران به محمدرضا اکیداً توصیه کردم دست از مبارزه با دین و مذهب و شریعت مردم بردارد.

* بدبختی و ادبار ملت ایران از دشمنان اسلام است و با این حال قبول داریم که بدبختی بخشی از ملت ایران (خانواده پهلوی و دیبا و فامیل‌های وابسته آن‌ها و سرمایه‌داران و غارتگران بیت‌المال عصر پهلوی) از اسلام و انقلاب اسلامی بود که منجر به فرار آن‌ها از کشور و آوارگی‌اشان در غرب گردید! (البته اگر بتوان این افراد ضد ایرانی را جزو ملت ایران به حساب آورد.)

خوب، شما می‌دانید در چین، انقلاب بزرگ کمونیستی به رهبری مرحوم مائوتسه دونگ روی داد. مائو تنها رهبر انقلابی تاریخ جهان است که علیه رژیم خودش هم انقلاب کرد و آن انقلاب فرهنگی معروف را رهبری نمود.

مائو موفق شد در کشور پهناور چین با جمعیتی عظیم، گرسنگی و فقر را از میان ببرد و از همه مهم‌تر به اعتیاد گسترده مردم چین به تریاک پایان بدهد. مائو مرد بزرگی بود که تاریخ، نظیر او را به خود ندیده است. او که بر یکی از بزرگترین کشورهای جهان و بر پر جمعیت‌ترین ملت دنیا حکم می‌راند، تا آخر عمرش در یک اطاق کوچک از یک مجموعه ورزشی پکن زندگی و کارکرد و هرگز برای خودش کاخ و دفتر اختصاصی درست نکرد. او مردم فقیر و استعمار زده چین را در ظرف مدت کوتاهی از زیر سلطه ژاپنی‌ها خارج کرد و به یک قدرت بزرگ هسته‌ای دنیا تبدیل نمود، اما هرگز نکوشید با آئین مذهبی مردم به مبارزه بلند شود. مردم چین به آئین کنفوسیوس حکیم و عده‌ای هم به آئین بودا معتقد هستند. من در چین از معابد عظیم بودایی و عبادتگاه‌های کنفوسیوس‌ست‌ها دیدن کردم و خیلی متعجب شدم که در چین کمونیست، مردم آزاد هستند عقاید مذهبی گاهی خرافی خود را داشته باشند.

در آن موقع چوئن لای، نخست وزیر چین بود. این مطلب را از چوئن لای سؤال کردم و او جواب داد: اولاً کنفوسیوس یک حکیم بزرگ و یک مبارز ضد فئودال و حامی طبقات فقیر بوده است. دوماً دستورات و راهنمایی‌های کنفوسیوس در مورد لزوم رعایت عدالت و مساوات و احقاق حقوق ضعفا و مبارزه با صاحبان قدرت، منافاتی با مبانی ایدئولوژی ما ندارد و سوماً هر عقیده‌ای تا زمانی که اساس حکومت چین را متزلزل نکند، آزاد است.

چوئن لای گفت: باورهای مذهبی مردم در طول قرن‌ها در وجودشان نهادینه شده و اگر ما با زور و توسل به اسلحه و زندان بخواهیم آن‌ها را از مذهبشان دور کنیم، ممکن

است در ظاهر ادعا کنند باورهای خود را کنار گذاشته‌اند اما در پنهان، متعصبانه‌تر از گذشته به آئین مذهبی خود خواهند پرداخت و به این ترتیب با دست خودمان ملتمان را با حکومت دشمن کرده‌ایم.

سعی ما این است که طی دو نسل آینده با تبلیغ ایدئولوژی حزب کمونیست، نسل‌های آینده را از باورهای غلط پدران‌شان دور کنیم و این روش صحیح کار است.

من این مطالب را با محمدرضا در میان گذاشتم و او خواست تا در جلسه‌ای با حضور نخست‌وزیر، وزرای فرهنگ، رئیس ساواک و عده‌ای از فرهیختگان دانشگاهی که با دربار و دفتر مخصوص من مرتبط بودند، تجارب این سفر را در میان بگذارم. ما بعداً کمیته‌ی مخصوصی را به وجود آوردیم تا با به انجام رساندن برنامه‌های فرهنگی، از میزان تعصبات فرهنگی بکاهد.

پسردایی عزیزم که رئیس سازمان رادیو تلویزیون بود، دستور داد تعداد و ساعات پخش برنامه‌های بی‌پروای تلویزیونی افزایش یابد تا از تعصبات کور مذهبی مردم کاسته شود.

مردم ایران به قدری امل و فناتیک بودند که حتی حرف زدن یک زن یا دختر را با مردی که با آنها نسبت فامیلی ندارد، زشت و مذموم می‌شمردند و هیچ عاشق و یا معشوقی اجازه و جرئت آن را نداشت تا طرف مقابل خود را در خیابان ببوسد.

حتی بعضی افراد متعصب مذهبی در ساعات آخر شب، مزاحم مردان و زنان خوشگذران که در خیابان‌های اطراف شهر، درون اتومبیل‌های خود به مغازه و هم‌خواهی مشغول بودند، شده و آنها را مضروب می‌کردند.

محمدرضا به رئیس پلیس که در آن موقع مرحوم سرتیپ رحیمی (سپهبد بعدی) بود، دستور اکید داد تا با این‌گونه مزاحمین متعصب برخورد شود و شهربانی، اعلامیه‌ای



محمد رضا شاه و فرح پهلوی



فرح پهلوی



لیلا پهلوی



فرح پهلوی



محمد رضا شاه و فرح پهلوی



فرح پهلوی

Farah

Shahbanou d'Iran

STOCK

**MES MILLE
ET UN JOURS**

فرح پهلوی



فرح پهلوی، محمدرضا شاه در حال گوش دادن به صدای خواننده ترکیه‌ای

صادر کرد که اتومبیل شخصی، حکم خانه شخصی مردم را دارد و هیچ کس حق ندارد مزاحم سرنشینان آن‌ها شود.

پخش برنامه‌های بی‌پروای جنسی در تلویزیون باعث شد کمی از تعصب مردم کاسته شود.

یک روز به پسردایی عزیزم گفتم: این چه مسخره بازی است که در تلویزیون، خوانندگان و حتی رقاصه‌های شما با لباس پوشیده می‌خوانند و می‌رقصند. رضا جان (قطبی) گفت: چه بکنم که حتی خواننده‌ها و رقاصه‌های ما هم علی‌رغم شغلی که دارند، با همکاران خارجی خود فرق اساسی دارند و باحیاط‌تر از آن‌ها می‌باشند! من از رضا جان خواستم که به تهیه‌کنندگان این‌گونه برنامه‌ها دستور بدهد از خوانندگان و هنرمندان عربی‌تر بیشتر استفاده کنند.

به نشریات هم دستور دادم رعایت خرافات و جهل عمومی، تحت نام‌های فناتیک «عفت» و «حیا» و امثالهم را کنار بگذارند و مانند نشریات غربی پیشرفته مطالب خود را عربی بنویسند.

خوشبختانه در مطبوعات ایران افراد فهیم و دانایی چون دوست عزیزم خانم پری اباصلتی - سردبیر مجله اطلاعات بانوان - و آقای مجید دوامی - سردبیر مجله زن روز - وجود داشتند و این دو نشریه پیشرو در آن موقع، پیشگام دریدن پرده‌های تعصب و جاهلیت شدند. آن‌ها مطالب جالبی در مورد روابط آزاد زن و مرد چاپ کردند و بزودی پاورقی جذاب مجله زن روز در مورد مسایل جنسی که به قلم یک نویسنده خوشفکر نوشته می‌شد، از مطالب مورد علاقه خود من شد که هر هفته با دقت آن را دنبال می‌کردم. در این پاورقی که تحت نام: «بر سر دو راهی» چاپ می‌شد، شرح کامل و جذابی از روابط زنان و مردان داده می‌شد.

این نشریات به اضافه مجله جوانان امروز، از نشریات روزنامه اطلاعات و مجله این

هفته و چند نشریهٔ دیگر موفق شدند جو سنگین جامعهٔ عقب افتاده و مذهبی ایران را بشکافند و بزودی مجلات و نشریات دیگر هم به آن‌ها پیوستند و با تبلیغ مدهای روز اروپا و تشویق مردم به آزاد اندیشی (!) صحنهٔ اجتماعی ایران را دگرگون ساختند!*

دختران و زنان ایرانی به استفاده از مدهای غربی روی آوردند و چادر و روسری کنار گذاشته شد. دیدم یک روز در روزنامهٔ معروف انگلیسی نوشته بودند مینی ژوپ از انگلستان برخاست اما در ایران، کوتاه‌ترین دامن‌ها متعلق به مینی ژوپ پوش‌های ایرانی است!

این روش‌ها برای مبارزهٔ با فئاتیک‌ها بسیار کارآمد بود. بزودی در تهران و شهرهای بزرگ، نایت کلاب‌های مجلل شروع به کار کردند و مراکز تفریح و خوشگذرانی زیادی مفتوح شدند.

شورای انقلاب فرهنگی که ما تشکیل دادیم، موفق شد بسیاری از روش‌های مدرن زندگی غربی را در ایران جا بیندازد. در این قبیل فعالیت‌ها مؤسسات فرهنگی غربی هم ما را یاری می‌دادند. انجمن ایران و آمریکا، انستیتو گوته، انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، انجمن‌های ایران و انگلیس در تهران و شهرهای بزرگ، گام‌های مؤثری در پالایش جامعهٔ متعصب ایران از باورهای دگم مذهبی برداشتند.

کم‌کم نوع لباس پوشیدن ایرانی‌ها قابل قبول و تحمل شد. تا مدت‌ها قبل از آن مردان تهرانی، کلاه مخمل و یا کلاه شاپو بر سر می‌گذاشتند و کت خودشان را روی شانه می‌انداختند و پاشنه‌های کفش خود را می‌خوابانیدند و به وضع مسخره‌ای راه می‌رفتند

* این نشریات که خانم فرح دیبا (پهلوی) از آن‌ها تعریف و تمجید می‌کند مبشر فساد و ناشر فحشاء و ابتدال بودند و بسیاری از دختران و پسران جوان را به ورطهٔ فساد و نابودی سوق دادند. مجله «زن‌روز» کار را به جایی کشاند که پیشنهاد کرد دختران ایرانی قبل از ازدواج برای تجربهٔ آموزی به روابط نامشروع جنسی روی بیاورند و از تعصب کور برای حفظ بکارت دست بردارند!

که مایه خجالت بود. اما بزودی استفاده از کراوات و پاپیون رایج شد و همه سعی می‌کردند خوش لباس و خوش پوش به نظر بیایند. چادرهای مشکی هم کم‌کم کنار رفتند و مینی‌ژوپ و شلوارک جای آن‌ها را گرفت و زنان و دختران ایرانی قادر شدند زیبایی‌های خود را به معرض دید هم‌نوعان خود بگذارند.*

البته این پیشرفت‌ها مورد رضایت مآل‌ها نبود و مذهبیون در برابر آن مقاومت می‌کردند.

یک‌بار در دفتر مجله‌ای که مطالب خود را آزادانه می‌نوشت، بمب‌گذاری کردند. مذهبیون فناتیک، نشریات و رادیو و تلویزیون را به ترویج فساد متهم کرده و آن‌ها را تحریم می‌کردند. حتی عده‌ای که متعصب‌تر بودند، تلویزیون‌ها را از خانه بیرون انداختند. معه‌ذا ما ناامید نبودیم و برای تغییر افکار ارتجاعی مردم و رساندن آن‌ها به دروازه‌های تمدن بزرگ تلاش می‌کردیم.

مسافرت‌های خارجی من و بازدید و مطالعاتی که در اروپا و آمریکا انجام دادم، به من ثابت کرد ایران علی‌رغم سابقه تاریخی طولانی‌ای که دارد، از قافله تمدن جهانی فوق‌العاده عقب است و همه بدبختی ما هم این است که در کنار اعراب و در منطقه خاورمیانه قرار گرفته‌ایم. گاهی اوقات از خودم می‌پرسیدم چطور می‌شد ایران، هم‌جوار سوئیس و فرانسه بود و در طول تاریخ این همه مورد تاخت و تاز اعراب و اقوام وحشی همسایه‌اش قرار نمی‌گرفت؟

متأسفانه در شرایطی که ایران در حال تبدیل شدن به یک کشور متمدن و امروزی بود و همسر فقیدم دروازه‌های تمدن بزرگ را به ایرانیان نشان می‌داد، مذهبیون موفق شدند مردم را به دور خود جمع کرده و همه نقاط قوت حکومت پهلوی را به مثابه نقاط

* خانم دیبا همه تحولات قبلی را به حساب خودش می‌گذارد چه عبث و چه منفی را!
- دخترم فرح (خاطرات بانو فریده دیبا) نشر به‌آفرین - تهران ۱۳۷۹

ضعف به آن‌ها نمایانده و اسباب شورش آن‌ها را فراهم بیاورند. گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر اعلیحضرت رضاشاه ده سال زودتر به ترکیه مسافرت کرده بود و یا علاوه بر ترکیه از یک یا دو کشور اروپایی هم دیداری به عمل می‌آورد، مسلماً در برخورد با ملایان و فناتیک‌های مذهبی، جدی‌تر برخورد می‌کرد و اجازه نمی‌داد مذهب در ایران به صورت یک نیروی سیاسی مهاجم باقی بماند و سرانجام سرنوشت ایران و ایرانی را تغییر بدهد.

خوشبختانه در سالهای اخیر، بویژه پس از سقوط تأسف بار سلطنت پهلوی، میلیونها ایرانی به کشورهای غربی مهاجرت کرده‌اند و مسلماً همین امر موجب تغییر نگرش آن‌ها به جهان خواهد شد.

ما برای مقابله با تعصبات مذهبی، راه خوبی را انتخاب کرده بودیم اما متأسفانه حوادث سال ۱۳۵۷ که منجر به سقوط رژیم قانونی ایران گردید، موجی از مذهب‌گرایی را در ایران و سراسر خاورمیانه پدید آورد که پیامدهای آن تقریباً همه نقاط دنیا را فراگرفته است. اکنون دنیا به ارزش مبارزات همسر فقیدم با فناتیک‌های مذهبی پی‌برده است و آنهایی که به همسرم فشار می‌آوردند تا از مقابله با مذهب‌بین خودداری کند، اکنون از وقوع انقلاب‌های مذهبی در این گوشه یا آن گوشه جهان بیمناکند.

این سخنان من نباید مخالفت با دین و مذهب تلقی گردد. من معتقد به دین و مذهب هستم و معتقدم اگر اعتقاد به خداوند در انسان نباشد، دچار سردرگمی و افسردگی و ناامیدی می‌گردد. لیکن باید برای همه مردم جهان این حق را قائل بود که هرکس آزادانه و به هر صورت که مایل است، خدای خود را پرستش و نیایش کند و هیچ‌کس حق ندارد

دین و مذهب خود را برتر از سایر ادیان بدانند.*

همه بدبختی ما ایرانیان از زمانی شروع شد که ملأها کوشیدند قوانین مذهبی را بر ایران حاکم کنند. تعصب آن‌ها در جاری کردن قوانین اسلام در جامعه، حکومت قانونی را به چالش کشانید و حکومتی که مبتنی بر جدایی دین از سیاست بود، ناگزیر به درگیری با روحانیت کشیده شد.

آقای امیرعباس هویدا که سیزده سال نخست‌وزیری ایران را عهده‌دار بود، بهترین تعریف را در مورد دین داشت. او می‌گفت. بهترین اعتقادات دینی، بی‌اعتقادی محض است!

اکنون که اخبار روزنامه‌ها و شبکه‌های خبری را مرور می‌کنم، نکته دیگری برایم مسجل شده است. اتحاد شوروی پس از هفتاد سال حکومت محکم خود به فروپاشی کشیده شد زیرا مردم از ایدئولوژی مارکسیستی خسته شده و دنبال تغییر ذائقه بودند!

در چین، فرقه‌های مذهبی مانند فالوم گنگک فعال شده‌اند. در آمریکا مسیحیان، مرتد شده و به بودیسم روی آورده‌اند. ژاپنی‌های بودایی روزبه‌روز بیشتر مسیحی می‌شوند. با این حال معلوم نیست چرا مردم ایران در زندگی مذهبی خود تنوعی به وجود نمی‌آورند و همچنان به اسلام وفادار هستند؟!*

امیدوارم روزی فرارسد که مردم ایرانی از تعصبات کور مذهبی دست بردارند و برای امامان شیعه که غیر ایرانی هستند، عزاداری نکنند و به اصل خود برگردند و به یاد بیاورند

* مطابق نص صریح قرآن دین اسلام کامل‌ترین و برترین ادیان و آخرین دین الهی است. بنابراین حرف خانم فرح دیبا ناشی از بی‌اطلاعی و بی‌ایمانی ایشان است.
* * مسلماً اگر رمز وفاداری ایرانیان به اسلام را محمدرضا و خانواده و وابستگانش درک کرده بودند به این سرنوشت دچار نمی‌شدند.

که پدران آن‌ها زرتشتی و پیرو اولین پیام‌آور الهی بوده‌اند. پیامبران بهایی هم ایرانی بودند و بهائیت در روزگار ناصرالدین شاه قاجار از شیراز به منصه ظهور رسید.*

سید محمد علی باب و بهاء‌الدوله و سایر رهبران بهایی، افرادی بودند که علیه استبداد سهمگین ناصرالدین شاه و دیکتاتوری خشن قاجاریه قدهلم کردند و چون می‌خواستند مردم را همراه خود کنند و در آن موقع مردم به سبب بی‌سوادی، تعصبات مذهبی داشتند، خود را به عنوان مقدسین معرفی کردند تا مردم به دنبال آن‌ها به راه بیفتند.

من آینده بهائیت را خیلی روشن می‌بینم. چون در حال حاضر نزدیک به دو میلیون نفر در آمریکا و اروپا و آسیا به آن گرویده‌اند. سال گذشته در سفری که به شرق آمریکا داشتم، در یک مکان مقدس بهایی (حضیرةالقدس) در جمع بهائیان عزیز ایرانی، سخنرانی کردم و خیلی متأسف شدم وقتی شنیدم در ایران امروز با بهائیان برخورد می‌شود.

در زمان سلطنت همسر فقیدم، بهائیان و یهودیان و پیروان سایر ادیان آزاد بودند و آزادانه مراسم مذهبی خود را انجام می‌دادند. آن‌ها به نشانه سپاس از آنچه در زمان سلطنت شوهر فقیدم در اختیارشان قرار داده شده بود، حالا در مراسم مذهبی خود به روان وی درود می‌فرستند!

من به قدری از فئاتیزم اسلامی، دل‌سرد و زده شده‌ام که مادر عزیزم و لیلای عزیزم را در گورستان مسیحیان پاریس به خاک سپردم و حاضر نشدم آن‌ها با تشریفات اسلامی و در گورستان مسلمانان به خاک سپرده شوند.

* ظاهراً خانم فرح دیبا (پهلوی) هم با این تعریف‌هایی که از بهائیت می‌کنند به فرقه ضاله پیوسته‌اند!

ممکن است سؤال کنید علت این همه دلزدگی من از اسلام چیست؟ باید بگویم در تمام دنیا که مسافرت و سیروسياحت داشته‌ام، فقط مسلمانان را در ادبار و بدبختی دیده‌ام. زیرا آن‌ها به علت تعصبات مذهبی قادر نیستند وضعیت خود را اصلاح کنند و با کاروان تمدن بشری همراه گردند!

خوب است وضعیت کشور کوچک اسرائیل را با کمتر از یک میلیون اسرائیلی در نظر بگیرید که چطور به بزرگترین تولیدکننده نرم افزارهای رایانه‌ای در جهان تبدیل شده‌اند و مقام اول در میان کشورهای صاحب تکنولوژی الکترونیک را کسب کرده‌اند.

آن‌ها با مساحتی کمتر از یک شهر بزرگ مصر و با جمعیتی برابر با یک هفتصدم اعراب، سالیانه بیشتر از ده‌ها کشور عربی، درآمد ارزی از بابت صادرات دارند! درآمد سرانه‌شان بالاتر از فرانسه و انگلستان است. با این همه مسلمانان، آن‌ها را تحقیر می‌کنند و صهیونیست می‌نامند، در حالی که خودشان از آب آشامیدنی کافی هم برخوردار نیستند!

در زمان سلطنت همسر فقیدم، اسرائیل، دوست صمیمی و شریک صادق ایران در منطقه بود. آینده ایران و ترکیه و اسرائیل به هم پیوسته است زیرا هر سه این کشورها دشمن مشترکی به نام اعراب دارند و این سه کشور، تنها کشورهای غیر عرب منطقه هستند.

من در سال‌های ۱۳۵۲ و ۱۳۵۴ دوبار به اسرائیل مسافرت کردم. البته از اسرائیل، میهمانان زیادی به ایران می‌آمدند. در اسرائیل بسیاری از مقامات کشور، ایرانی الاصل و از اهالی همدان، تویسرکان، ملایر، یزد، اصفهان و تهران بودند.

بسیاری از اسرائیلی‌ها پس از تشکیل دولت یهود از ایران به اسرائیل مهاجرت کرده و باید بگویم اسرائیل، یک ایران کوچک بود. در اسرائیل، مردم زیادی به زبان فارسی صحبت می‌کردند.

با خانم گلدامایر - نخست وزیر اسرائیل - دیدار و مذاکره داشتم. با ژنرال معروف - آقای موشه دایان - و با آقای اسحاق رابین و شیمون پرز و بنیامین نتانیا هو و بسیاری دیگر از مقامات اسرائیل، ملاقات و مذاکرات و گفتگوهای سودمندی داشتم. پس از جنگ ۱۹۶۳ اعراب و اسرائیل، ایران، نیروهای نظامی خود را در قالب نیروهای حافظ صلح سازمان ملل به خط مرزی سوریه و اسرائیل در جولان فرستاده بود.

ایران در دو موقعیت تاریخی حفظ و بقای اسرائیل کمک حیاتی کرده است. یک بار در زمان کورش کبیر که سپاهیان ایرانی، یهودیان را از دست فرعون مصر آزاد کردند و بار دوم در جریان جنگ ۱۹۶۳ که ایران، سوخت و مهمات به اسرائیل رساند و هواپیماهای جنگی خود را به کمک اسرائیل فرستاد.

همسر فقیدم در توازن جهانی و صلح بین المللی، نقش مهمی داشت و خوب است تاریخ نگاران به چنین نکات مهمی توجه کنند.

آنچه که در اینجا مایلم مورد تاکید قرار دهم، نقش همسر فقیدم در خاتمه دادن به جنگ ویتنام است. تاکنون در هیچ کجا فاش نشده است که شاه ایران، میانجی اصلی آمریکا ویتنام در مذاکرات صلح پاریس بود و این محمدرضا بود که از طریق سفارت ایران در پاریس و سفارت ایران در واشنگتن و نمایندگی ایران در سازمان ملل موفق شد، آمریکایی ها و ویتنامی ها را در کنفرانس صلح پاریس، مجتمع نماید و این به واسطه دوستی عمیقی بود که محمدرضا با نیکسون - رئیس جمهوری پر قدرت آمریکا - داشت...*

* مصاحبه فرح پهلوی با روزنامه «کیهان لندن» به مناسبت سالروز سقوط شاه ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۸.

اشخاص و رجال سرشناس، بزرگمردان کوچک!

اشخاص و رجال سرشناس، بزرگمردان کوچک!

شهرت و معرّوفیت به هر علتی که باشد، موجب می‌گردد انسان‌ها بزرگتر از اندازه‌های طبیعی‌شان به نظر بیایند.

انسان وقتی کودک است، اطاق برایش خیلی بزرگ به نظر می‌رسد اما هرچه قدر بزرگتر می‌شود و اندامش رشد می‌کنند، به همان نسبت اطاق هم برایش کوچک می‌گردد.

من در نوجوانی و جوانی، همین احساس را داشتم و دنیا برایم بیش از اندازه بزرگ به نظر می‌رسید ولی حالا که پیر شده‌ام، احساس می‌کنم دنیا برایم کوچک است. با ذکر این دو مطلب می‌خواهم بگویم هر انسانی دیدگاهش نسبت به اشخاص و محل‌ها با توجه به موقعیتش فرق می‌کند. موقعی که یک دانشجوی ساده در پاریس بودم، تصور می‌کردم شارل آزناور - خواننده معروف فرانسوی - یک انسان عجیب و غریب است که همه عادات و حرکات او با سایر انسان‌ها فرق می‌کند. همین احساس را در مورد رئیس جمهور فرانسه یا شاه ایران داشتم. خیال می‌کردم آدم‌های سرشناس و معروف و برجسته، آدم‌هایی کامل و بدون نقص و به اصطلاح با عیار بالا هستند و هرگز تصور نمی‌کردم یک ملکه مانند ملکه انگلستان عادت داشته باشد گوشه ناخنش را بجود

و یا یک رئیس جمهوری مانند ژرژ پمپیدو با بی ادبی کامل آروغ بزند! ما یلم بگویم بسیاری از آدم‌های واقعاً بزرگ در میان افراد گمنام و بی نام و نشان و معمولی هستند و بسیاری از آدم‌های معروف و سرشناس و رجال نامدار جهان از بازی تقدیر و سرنوشت به این مقامات رسیده‌اند و در واقع شایسته آن نیستند.

اعلیحضرت کنسالتین - پادشاه یونان - از دوستان صمیمی محمدرضا بود. او و همسرش مرتباً به ایران می آمدند و در حلقه دوستان خصوصی ما قرار داشتند. کنسالتین حتی پس از کودتای معروف سرهنگ‌ها و عزل از سلطنت، جزو دوستان صمیمی محمدرضا باقی ماند و یک شرکت مشترک با محمدرضا تأسیس نمود که کار آن فروش تسلیحات به ارتش‌های آسیایی و بویژه خاورمیانه بود.

تصور شما از یک پادشاه اروپایی چیست؟ فردی که در خانواده سلطنتی متولد شده و رشد و نمو کرده، باید مطابق یک جنتمن و نجیب زاده عمل کند.

کنسالتین و همسرش برای شنا به اقامتگاه تابستانی ما در نوشهر (حاشیه دریای خزر) می آمدند و او بدون رعایت سایر میهمانان به اتفاق همسرش کاملاً لخت می شدند و به دریا می رفتند. یکی دوبار آقای صاحب اختیار - سرپرست خدمه کاخ خای سلطنتی - خواست به او اعتراض کند. اما لیلی (امیرارجمند) ممانعت کرد و گفت: در اروپا مدتی است رسم بر لخت و عور شدن و بدون پوشش شنا کردن است.

از آن بدتر این که کنسالتین، مرد هرزه‌ای بود و به هرزنی که می رسید، دست درازی می کرد. یک بار به عنف به یک دختر خدمه کاخ تجاوز کرده بود.

اعلیحضرت شاه حسین - پادشاه اردن هاشمی - هم از دوستان خصوصی محمدرضا بود. من از این مرد خیلی بدم می آمد زیرا به حد افراط، بی ناموس بود. او همسر زیبایی داشت به نام ملکه عالیا که متأسفانه در حادثه سقوط هلی کوپتر جان سپرد. ملکه عالیا که زنی فلسطینی و از اهالی لبنان و بزرگ شده انگلستان بود، برخلاف زنان عرب،

سفید پوست و با رنگ موی بور و بسیار زیبارو و خوش چشم و ابرو بود. قد و بالای متناسبی هم داشت. ملک حسین، این زن را با خود به ایران می آورد و در میهمانی ها و مجالس دربار، خودش به اتفاق والاحضرت اشرف، گم و گور می شد و این زن زیبا به دست گرگ های زن خواری مثل اسدالله علم یا اردشیرخان زاهدی می افتاد.

یک بار به اسدالله علم نهیب زد که این زن، شوهر دارد و این گونه اعمال با یک زن شوهردار، قبیح و دور از مروّت است. اما علم جواب داد اعلیحضرت ملک حسین، او را به همین دلیل همراه خود می آورد تا ما به همسرش هدایای گرانبها بدهیم.

متأسفانه علم، این زن را به رختخواب محمّدرضا هم برده بود و من مجبور شدم با محمّدرضا دعوا بگیرم و برای یک هفته (شاید هم بیشتر) قهر باشم!

ملک حسین با آنکه چنین زن زیبایی داشت و به واسطه مقام سلطنت و شهرت و اعتبار و ثروت و مکتب، بهترین زنان دنیا برایش حاضر بودند. او سالی چندبار به ایران می آمد تا با والاحضرت اشرف خلوت نماید. ملک حسین بسیار قد کوتاه بود و حتی از اشرف هم کمی کوتاه تر به نظر می رسید. از نظر زشتی هم این دو چیزی از هم کم نداشتند.

متأسفانه والاحضرت اشرف، یک نوع بیماری مخصوص داشت که دلش می خواست به طور مداوم، نام شخصیت های سیاسی و رجال معروف و حتی هنرپیشه ها و بازیگران سینما را در فهرست مردانی که با آنها خلوت داشته است، وارد نماید.

او مداوم از خاطرات خوشگذرانی شبانه اش با ژوزف استالین - رهبر فقید اتحاد شوروی - صحبت می کرد و این ظاهراً اولین خاطره عشقی او از یک مرد نامدار بود.

در زمانی که استالین برای شرکت در کنفرانس تهران به کشورمان آمده بود، برخلاف چرچیل و روزولت که حاضر نشده بودند برای ملاقات با شاه جوان ایران به سعدآباد

بروند، رهبر شوروی به سعدآباد رفته و به پادشاه و خانواده او هم هدایایی داده بود. استالین، یک پالتوی پوست منیک هم به اشرف داده بود که اشرف آن را در موزه شخصی خود نگه می‌داشت. اشرف عادت داشت با مردان معروف جهان ملاقات کند و هدایایی با آن‌ها رد و بدل نماید. سپس هدایای آن‌ها را در موزه شخصی خودش می‌گذاشت و به مناسبت‌های مختلف، این هدایا را به دوستان و آشنایانش نشان می‌داد و در مورد مردانگی صاحبان هدایا داستان‌های عجیب و غریبی تعریف می‌کرد.

مادر جانم که زن دنیا دیده و فهمیده‌ای بود، می‌گفت این زن، بیمار است و عقده جنسی دارد.

والاحضرت اشرف بارها ازدواج کرده و طلاق گرفته بود. شوهر اول او علی‌قوام - فرزند قوام الملک (محمد قوام) - از فتودال‌های بزرگ منطقه فارس بود.

پس از طلاق از علی‌قوام، همسر یک نفر شوهر تا کسی مصری به نام احمد شفیق پاشا شد. از او هم طلاق گرفت و با مهدی بوشهری پور ازدواج کرد. او هرگز مهدی بوشهری پور را به کاخ راه نمی‌داد و اوقات خود را با جوانان قوی‌هیکل و زیباروی تهران، نظیر خواننده ارمنی - ویگن حق وردیان - یا لئون پالانچیان و بهروز وثوقی و امثالهم می‌گذرانید.

اشرف در این عیاشی‌ها رعایت حیا و آبرو را نمی‌کرد و حتی در برابر برادرانش با مردان مختلف مغازله می‌نمود.

من همیشه اشرف را به خاطر شجاعت و شهامتی که در حق طلبی و مساوات‌طلبی با مردان از خود نشان می‌داد، تحسین کرده‌ام.

در موزه شخصی والاحضرت اشرف صدها قاب عکس به در و دیوار نصب بود که شامل عکس‌های دو نفره او با رجال و شخصیت‌های برجسته جهان می‌شد.

جالب‌ترین عکس او عکس دو نفره‌اش با ملک فیصل - پادشاه عربستان سعودی -

بود.

در این عکس، فیصل با اشرف در داخل استخر کاخ، تقریباً لخت لخت بودند. یک روز به نظرم رسید اگر عکس پادشاه سعودی که خود را رهبر مسلمانان جهان می‌داند، با این وضعیت در روزنامه‌های اروپا چاپ شود، مردم عربستان علیه او خواهند شورید. نمی‌دانم حالا این عکس کجا است اما مسلماً بسیاری از روزنامه‌ها حاضرند صدها هزار دلار برای به دست آوردن آن خرج کنند.

اعلیحضرت هایلاسلاسی پادشاه حبشه (اتیوپی) هم در حلقهٔ دوستان خصوصی محمدرضا و من قرار داشت. او معتاد به استعمال مواد افیونی بود و چون از نظر جنسی مشکل داشت و نمی‌توانست با زنان خلوت نماید، دچار نوعی عقدهٔ روانی شده بود و علاقه داشت زنان و دختران از ملیت‌های مختلف به صورت نیمه لخت دور و بر او بپلکنند. محمدرضا می‌گفت امپراطور حبشه عادت دارد زنان را گاز بگیرد! و از طریق گاز گرفتن زن‌ها ارضاء می‌شود.

امپراطور حبشه، بیمار هم بود و نمی‌توانست ادرار خود را کنترل کند و یادم هست موقعی که در ردیف میهمانان جشن‌های دو هزاروپانصد سالهٔ شاهنشاهی در تخت جمشید نشسته بود، بی‌اختیار زیر خود را خیس کرد و منظرهٔ ناپسندی به وجود آورد.

اشرف و محمدرضا، امپراطور حبشه را به تهران دعوت می‌کردند و اشرف بساط قمار به راه می‌انداخت و زنان زیباروی در اطراف پادشاه حبشه جمع می‌شدند و دست او را می‌خواندند و به اشرف اطلاع می‌دادند و نتیجه این می‌شد که امپراطور حبشه هرشب میلیون‌ها دلار می‌باخت! او یکی از ثروتمندترین مردان جهان بود و اندوخته‌های عظیمی در بانک‌های سوئیس داشت.

پس از آنکه ملکهٔ ایران شدم و به خاطر موقعیت سلطنتی جدیدی که پیدا کرده بودم،

با افراد سرشناس و رهبران جهان و رجال نامدار آشنا شدم، متوجه شدم آدم‌هایی که از دور مانند کوه عظیمی به نظر می‌رسند، از نزدیک چون پرکاهی سبک هستند!

آقای والرئ ژیسکار دستن که مدت‌ها وزیر دفاع و وزیر دارایی فرانسه بود و بعد هم به ریاست جمهوری فرانسه رسید، از دوستان صمیمی محمدرضا بود. بارها دیدم که او چگونه داستان‌های دروغین سرهم می‌کرد تا محمدرضا چند صد هزار دلار به او مساعده بدهد و یا دستور دهد چند قطعه فرش به وی هدیه کنند.

ما در این اواخر در وزارت دربار، شخصی را مأمور اهدای هدایا به شخصیت‌های خارجی کرده بودیم. این شخص، سیامک زند نام داشت. گاهی اوقات از تقاضاهایی که برایمان می‌آورد، تعجب می‌کردیم. مثلاً نخست‌وزیر یک کشور اروپایی، چند بسته خاویار و پسته خواسته بود! من از این همه حقارت و ضعف روحی این مردان بزرگ تعجب می‌کردم!

در کاخ گلستان که مخصوص استقرار میهمانان خارجی و محل اقامت روسای کشورها بود، دوربین مدار بسته قرارداد شده بود که به طور ۲۴ ساعته همه حرکات میهمانان را ضبط می‌کرد. البته این دوربین‌ها را به خاطر رعایت مسایل ایمنی کار گذاشته بودند. بعدها ما از طریق همین دوربین‌ها علت کم شدن قاشق، چنگال، حوله‌ها، اشیاء تزئینی و حتی تابلوهای کاخ را فهمیدیم و در نهایت تعجب مشاهده کردیم که بعضی از میهمانان برجسته در سطح رئیس جمهوری یا پادشاه و همسران آن‌ها دست به دزدی می‌زنند!

میهمانان آمریکایی و انگلیسی از دزدان حرفه‌ای بودند و چون می‌دانستند دربار به خاطر حفظ روابط دوستانه، چیزی به آن‌ها نمی‌گوید، حتی اشیاء نصب شده روی در و دیوارها را پائین می‌آوردند و با خود می‌بردند!

البته بعضی از آن‌ها آشکارا به بعضی اشیاء اظهار علاقه کرده و خواستار بردن آن‌ها

می شدند. دیوید را کفلر - معاون رئیس جمهوری آمریکا - تعدادی از کاشی های لعابی چند صدساله کاخ گلستان را از دیوار کاخ در آورده و با خود برده بود. جیمی کارتر هم که در سال ۱۳۵۶ به ایران آمد، پس از مشاهده یک ساعت تزئینی مربوط به ملکه ژوزفین - همسر ناپلئون - خواستار گرفتن آن شد و محمدرضا آن را به او بخشید.

من وقتی خوب در حالات این شخصیت های برجسته سیاسی که هریک از آنها دایر مدار امور ملتی و اداره کننده قسمتی از جهان بودند، غور و بررسی می کردم، متوجه می شدم اغلب دارای عقده های روانی هستند و پیش خودم می گفتم: آه خدایا! چرا سرنوشت جهان را در دست عده ای دیوانه قرار داده ای؟

محمدرضا از آنجاکه نوعی شیطنت ذاتی داشت، به ساواک دستور داده بود مخفیانه کلیه حرکات و صحبت های میهمانان خارجی را ضبط کنند و برای او بیاورند. ساواک ایران در این مأموریت به قدری مهارت یافته بود که حتی به کشورهای خارجی می رفت و در اقامتگاه نمایندگان کنگره آمریکا یا پارلمان انگلستان، دستگاههای ضبط فیلم و شنود صوتی کار می گذاشت و محصول کار خود را به ایران می آورد.

این کار را در سفارتخانه های خارجی و اقامتگاه سفیران نیز انجام می دادیم و محصول آن واقعاً دیدنی بود. مثلاً سفیر واتیکان در ایران که یک نفر کاردینال کاتولیک بود و مطابق رسم کلیسای کاتولیک نباید با زنان مرادۀ جنسی داشته باشد، اکثر شب ها مست و لایعقل با زنان هرزه خیابانی معاشرت می نمود و آنها را به خانه خود در الهیه شمیران می آورد و به اطاق خواب خود که دورین ساواک در آنجا منتظر بود، می برد.

بعضی ها نیز عادات خلاف معمول جنسی داشتند. مثلاً ریچارد نیکسون رئیس جمهوری وقت آمریکا در موقع اقامتش در تهران، یکی از محافظین گردن کلفت و

قوی هیکل کاخ را به داخل اطاق خواب خود برده و با دادن پول و تطمیع او دست به حرکات ناشایست همجنس بازی زده بود.

محمدرضا این فیلم‌ها را می‌دید و بعد دستور می‌داد نابود کنند تا به دست کسی نیفتد. وقتی از او علت این کار را می‌پرسیدم، می‌گفت من با توجه به روحیات این اشخاص می‌توانم در مذاکرات سیاسی از آن‌ها امتیاز بگیرم.

یکی از افراد سرشناسی که توانست خود را وارد حلقه‌ی دوستان ما کند و بازیرکی تمام زندگی ما را به نابودی بکشاند، امیرعباس هویدا بود.

من مایل هستم قبل از پرداختن به سایر شخصیت‌های صاحب نام تاریخ معاصر قدری در مورد هویدا و چونگی نخست‌وزیر شدن او برایتان صحبت کنم.

امیرعباس هویدا از مأموران سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) بود که از زمان دانشجویی با وزارت امور خارجه‌ی ایران و رکن دو اطلاعات ارتش و بعداً ساواک ارتباط نزدیک و همکاری داشت. او در عین حال با دستگاه‌های اطلاعاتی غرب و شرق، ارتباطات صمیمانه‌ای به هم زده بود و از این ارتباطات به نفع کشور بهره‌برداری می‌کرد. من از فعالیت‌های دیرپای اطلاعاتی هویدا چندان اطلاعی نداشتم و فقط آقای فردوست چندبار به طور خلاصه به من گفت که امیرعباس هویدا از زمان ورود به وزارت امور خارجه‌ی ایران رسماً برای دولت ایران کار اطلاعاتی می‌کرده و این قبل از تأسیس ساواک بود.

آن‌طوری که فردوست تعریف می‌کرد، امیرعباس هویدا در سال‌های دهه‌ی ۱۳۲۰ با نفوذ در گروه‌های چپ و مارکسیستی، اخبار آن‌ها را به مأموران دولت می‌داده است.

پدر امیرعباس هویدا به نام (عین‌الملک) - وزیر مختار سابق ایران در عربستان سعودی و از نزدیکان رهبر بهائیان جهان بود. هویدا به واسطه‌ی سابقه‌ی پدرش و به علت

تسلط بر چند زبان خارجی، در وزارت امور خارجه آن زمان ایران استخدام شد. آن طوری که خود هویدا برای من تعریف کرد، شوهر خاله اش - انوشیروان سپهبدی - با پارتنری بازی، او را در وزارت خارجه وارد کرده بود.

هویدا پس از مدتی کار در وزارت امور خارجه و چند مأموریت خارجی، با حسنعلی منصور، آشنایی و دوستی به هم رسانید و حسنعلی منصور که از خانواده نخبگان سیاسی (فرزند علی منصور - نخست وزیر رضاشاه) و از کارمندان برجسته وزارت خارجه بود، دست هویدا را گرفت و او را بالا آورد.

موقعی که حسنعلی منصور، کانون مترقی را تأسیس کرد، امیرعباس هویدا یکی از اعضای اصلی آن شد.

هویدا به حد پرستش، محمدرضا را دوست داشت و او را تقدیس می کرد. او در زمانی که در شرکت ملی نفت ایران کار می کرد، مجله ای به راه انداخت و در آن سرمقاله هایی مشحون از احساسات شاه دوستانه می نوشت. محمدرضا از طریق مطالب این مجله با هویدا آشنا شد و هویدا مورد توجه همسر فقیدم قرار گرفت. پس از آنکه دولت حسنعلی منصور تشکیل گردید، هویدا به عضویت این دولت درآمد.

باید بگویم اگرچه کانون مترقی، ظاهراً توسط منصور تأسیس گردید، اما مبتکر و سازمان دهنده این کانون نو بنیاد سیاسی که به زودی به هسته اولیه تشکیل حزب فراگیر ایران نوین تبدیل شد، کسی نبود مگر آقای امیرعباس هویدا!

ما خوب می دانستیم که طرح تشکیل کانون مترقی را آمریکایی ها داده اند و آقای هویدا مورد حمایت آقای جولیس هیلمز (سفیر کبیر وقت آمریکا) و استوارت را کول (وزیر مختار سفارت آمریکا) و گراتیان یا تسوویچ (رئیس منطقه ای C.I.A در ایران) است.

گزارشهای ساواک هم که مرتباً به دست ما می‌رسید، نشان می‌دادند هویدا با تلاش بسیار سرگرم جمع‌آوری تکنوکرات‌ها و پراگماتیست‌ها حول کانون مترقی می‌باشد. در اسفند ماه سال ۱۳۴۲ کابینه منصور، تشکیل گردید و برای رسمیت دادن به انتصاب خود، دسته جمعی به حضور ما شرفیاب شدند. یادم هست که در آن روز جمشید آموزگار، منصور روحانی و امیرعباس هویدا هم جزو وزراء بودند. موقعی که هویدا دست محمدرضا را بوسید و حسنعلی منصور، او را معرفی کرد، محمدرضا با خشنودی گفت: من آقای هویدا را از مقالاتشان در مجله کاوش می‌شناسم.

سپس ماجرای ترور حسنعلی منصور در جلوی مجلس شورای ملی پیش آمد که در آن روز سرد زمستانی بهمن ماه سال ۱۳۴۳ به ضرب گلوله‌های یک متعصب مذهبی به قتل رسید.

موقعی که حسنعلی منصور را به بیمارستان پارس تهران برده بودند و تحت عمل جراحی قرار داشت، من و محمدرضا برای عیادت از منصور و آگاهی از وضع جسمی او به بیمارستان رفتیم. هنوز منصور زنده بود و پزشکان برای نجات او از مرگ تلاش می‌کردند. در سالن بیمارستان، امیرعباس هویدا جلو آمد و تعظیم کرد و دست من و محمدرضا را بوسید. همین برخورد اتفاقی وزیر دارایی کابینه منصور موجب تغییر سرنوشت سیاسی او و کشور ایران شد و من معتقد هستم اگر زمام امور اداره کشور برای مدت طولانی سیزده سال به دستان این مرد بی‌لیاقت چاپلوس داده نشده بود، شاید ماجراهای سال ۱۳۵۷ هم پیش نمی‌آمدند و سلطنت پهلوی به خطر نمی‌افتاد و رژیم ایران عوض نمی‌شد. هویدا جلو آمد و تعظیم‌گرایی کرد و دست ما را بوسید. محمدرضا گفت: آقای هویدا حالا جلسات هیئت دولت را چه کسی اداره می‌کند؟

هویدا پاسخ داد: هرکس که اعلیحضرت امر کنند!

محمدرضا که خسته و عصبی بود، بدون آنکه لحظه‌ای بیندیشد (و من مطمئن هستم قصد و اراده‌ی قبلی هم نداشت) گفت: خود شما تا اطلاع بعدی، اداره‌ی جلسات هیئت دولت را به عهده بگیرید.

پس از مرگ حسنعلی منصور، هویدا اعلامیه‌ای از طرف هیئت دولت انتشار داد که بسیار مورد توجه محمدرضا قرار گرفت. محمدرضا که پس از مرگ منصور، دنبال یافتن جانشینی برای او بود، با آقایان راکول و هولمز از سفارت آمریکا مشاوره کرد و هر دوی آن‌ها هویدا را توصیه کردند.

سپس آقای گراتیان یاتسوویچ هم به دیدن محمدرضا آمد و ضمن شرح شمه‌ای از تلاش‌های هویدا در تشکیل کانون مترقی و گرد آوردن فن سالاران، او را به محمدرضا توصیه کرد.

محمدرضا، سفیر کبیر انگلستان را هم خواست و برای نخستین بار دیدیم انگلیسی‌ها هم روی نخست‌وزیری هویدا اعتراضی ندارند. این نخستین بار بود که درانتخاب یک نخست‌وزیر، هم آمریکایی‌ها و هم انگلیسی‌ها اتفاق نظر داشتند و ما بعدها در هویدا قابلیت‌هایی را دیدیم که نشان می‌دادند هویدا دارای استعداد غریبی در هماهنگ کردن سلیقه‌های مختلف است و آدمی است که می‌تواند همه را راضی نگه دارد. تنها چیزی که هویدا بلند نبود و هرگز آن را به زبان نمی‌آورد، گفتن «نه» به محمدرضا و خانواده‌ی پهلوی و رجال متنفذ و سیاستمداران قدرتمند بود!

این مختصری بود از چگونگی به قدرت رسیدن هویدا! فقط از روی اتفاق! بدین ترتیب یک بهایی متعصب و فرزند منشی مخصوص به‌الله به نخست‌وزیری ایران رسید. مردی که در پیشینه‌ی سیاسی او همه چیز، ناقض یکدیگر بودند!

مأمور سیاه، توده‌ای، مارکسیست، عضو حزب کمونیست مجارستان، عامل قاچاق مواد مخدر در پاریس، مأمور اطلاعاتی ایران، عضو ساواک، مأمور کمیساریای

پناهندگان سازمان ملل، سلطنت طلب دو آتسه، دوست و یار اعضای جبهه ملی، روشنفکر، منتقد هنری، فرامانسونر و ...

آقای هویدا به واقع معجون عجیبی از تضادها بود.

ای کاش در همان تصادف سال ۱۳۴۳ مرده بود و این همه لطمه به اساس سلطنت ایران نمی‌زد.*

بنیان سلطنت دو هزار و پانصد ساله ایران را هویدا بر باد داد و هرکس غیر از این بیندیشد و بگوید، راه خطا رفته است.

هویدا در طول سیزده سال صدارت خود، محمدرضا را از حقایق دورنگه داشت و هر وقت محمدرضا از او سئوالی می‌کرد، با ارائه یک مشت آمار و ارقام مثبت و امیدوار کننده، او را خوشحال و خشنودی می‌ساخت. هویدا در طول مدت نخست وزیری‌اش به وسایل مختلف، رقبای احتمالی‌اش را کنار زد و خانه‌نشین کرد. او دوستان وفادار خود را در رأس امور کشور گماشت و وظیفه‌ای این افراد این بود در برابر محمدرضا نقش بازی کنند و همه نقاط ضعف و منفی مملکت را مثبت نشان دهند. محمدرضا فریب بازی هویدا را خورد و چون تصور می‌کرد اداره روزمره مملکت، منوال مثبت و قابل قبولی دارد، وقت خود را صرف بازسازی و نوسازی ارتش شاهنشاهی و سیاست خارجی کشور نمود. دور شدن محمدرضا از اداره امور داخلی کشور موجب بروز فساد اداری و اجتماعی و ناهنجاری اقتصادی گردید و این ناهنجاری‌ها سرانجام به نارضایتی عمومی و انفجار سال ۱۳۵۷ انجامید.

* هویدا در تابستان سال ۱۳۴۳ در جاده نوشهر دچار سانحه تصادف اتومبیل شد. موقعی که یک شب دیروقت از ویلای تابستانی فاطمه پهلوی بازمی‌گشت رانندگی اتومبیل را لیلا امامی به عهده داشت. لیلا که مشروب زیادی نوشیده بود نتوانست اتومبیل را کنترل کند و با کامیونی که از روبرو می‌آمد تصادف کرد.

در این سانحه یکی از ریه‌های لیلا آسیب دید و هویدا هم لگن خاصره‌اش شکست.

من خاطر م هست در همان سالهای اولیه نخست وزیری هویدا بعضی افراد دلسوز و آینده نگر پیش ما می آمدند و مخلصانه و گاهی با خواهش و تمنا خواستار تجدید نظر در اعتماد اعلیحضرت شاه به هویدا می شدند.

یکی از این افراد، مرحوم سرلشگر حسن پاکروان - رئیس سابق ساواک - بود که همسر او - خانم فاطمه پاکروان - از دوستان من محسوب می شد.

سرلشگر پاکروان، انسانی فرهیخته و دانشمند بود. یادم هست در سال دوم نخست وزیری هویدا به من گفت مطالبی دارد اما می ترسد آن ها را به عرض اعلیحضرت برساند.

از او خواستم مطالبش را به من بگوید تا من به اطلاع محمدرضا برسانم. پاکروان گفت: «هویدا ترتیبی داده است تا بعضی املاک و زمین های مرغوب شمال کشور در اختیار ارتشبد نصیری (رئیس وقت ساواک) قرار بگیرد. نصیری هم با همکاری یک شرکت خارجی مشغول احداث یک مجتمع عظیم ساختمانی در ساحل دریا شده است!»

وی از توضیحات خود این طور نتیجه گرفت که نصیری در برابر دریافت این گونه امکانات عظیم مادی و وام های کلان از بانک ها با نخست وزیر ساخته است و به این ترتیب مکلف به حمایت از هویدا شده است و این به زیان اعلیحضرت است که رئیس ساواک، نقاط ضعف نخست وزیر را لاپوشانی کرده و به عرض اعلیحضرت نرساند!

یک روز هم سپهبد محسن مبصر - رئیس شهربانی کل کشور - که آدم متعصب و خیرخواهی بود، نزد من آمد و با آن ته لهجه شیرین آذری که داشت، از روی غیرت و با خشم گفت: «اعلیحضرت شاه نباید اجازه بدهند یک آدم فاسد الاخلاق، نخست وزیر مملکت باشد!» از مبصر خواستم توضیح بیشتری بدهد. او با ترس و لرز و کمی هم خجالت، اطلاعات تکان دهنده ای از مفاصل اخلاقی هویدا را در اختیارم قرارداد.

براساس این اطلاعات، مأموران شهربانی، چند نفر از اراذل و اوباش تهران را دستگیر کرده بودند و هویدا دستور آزادی آنها را داده بود! رئیس شهربانی که آدم با دل و جرئت و در عین حال کنجکاوی بود، روی این افراد کلید کرده و ته و توی قضیه را در آورده بود تا معلوم شود هویدا چرا از یک مشت چاقوکش و کبوتر باز و قواد و بچه باز جنوب شهر و اطراف مولوی حمایت می‌کند.

یکی از این افراد نزد رئیس شهربانی اعتراف کرده بود که وظیفه شوهری هویدا را به عهده دارد! دیگران هم اعتراف کرده بودند که به دفعات با آقای هویدا اعمال همجنس بازی داشته‌اند. من این مطالب را به اطلاع محمدرضا رساندم ولی متأسفانه محمدرضا به واسطه روحیه آزاد منشی! که داشت، اظهار نمود اعمال خصوصی افراد به او مربوط نمی‌شود و مردم در زندگی خصوصی خود آزاد هستند! در عوض رئیس شهربانی را کنار گذاشت و گفت این مردک پایش را از گلیمش درازتر کرده و در زندگی خصوصی مردم تفحص کرده است!

عبدالعظیم ولیان هم با هویدا آتش در یک جوی نمی‌رفت و از اخلاق همجنس بازی هویدا فوق‌العاده پکر بود و هر وقت فرصتی به دست می‌آورد، در این مورد تذکری به من می‌داد. حالا چرا این افراد، مسایل را راحت به من می‌گفتند و سراغ پادشاه مملکت نمی‌رفتند؟ علت این بود که محمدرضا از روحیه زبون و ذلیل هویدا خوشش می‌آمد. هویدا هرگز در برابر محمدرضا ابراز وجود نمی‌کرد و با فریبکاری و چرب زبانی و تملق‌گویی، خودش را نوکر و چاکر می‌نامید و حتی اگر خودش دست به ابتکاری می‌زد و کاری انجام می‌داد، در تبلیغات و مصاحبه‌ها آن را به محمدرضا نسبت می‌داد و می‌گفت ابتکار اعلیحضرت بوده است!

یکی دیگر از کارهایش این بود که در مدت نخست وزیری‌اش وزرا را برای کسب دستورات، مستقیماً به حضور محمدرضا می‌فرستاد تا به محمدرضا ثابت کند در پست

نخست‌وزیری، هیچ‌گونه داعیهٔ مملکت‌داری ندارد و هرچه شاه بگوید، همان است و بس!

محمدرضا که در گذشته مشکلات زیادی با نخست‌وزیرانی نظیر قوام‌السلطنه، رزم‌آرا، مصدق و امثالهم داشت، از این روحیهٔ هویدا خوشش می‌آمد و این آدم زبون و ذلیل و آلوده به رذایل اخلاقی را تائید می‌کرد و به من می‌گفت خوب است به سعایت افرادی که نزد من می‌آیند، توجه نکنم زیرا آن‌ها این حرف‌ها را از روی دشمنی با آقای هویدا می‌زنند!

هویدا در سالهای بعد که خیالش از حمایت محمدرضا راحت شد، اعمال ننگین خود را علنی کرد و حتی دست به تشکیل باندی از همجنس‌بازان طراز اول کشور زد که در آن افرادی از وزراء و نظامیان عضویت داشتند. یک مدت هم به طور علنی، همسر سپهد حمیدی شده بود و ما از طریق عوامل خود در ساواک، عکس‌ها و فیلم‌هایی از روابط همجنس‌بازی هویدا و سپهد حمیدی را مشاهده کردیم.

متأسفانه حتی وقتی مسئلهٔ همجنس‌باز بودن هویدا از پرده بیرون افتاد و همهٔ مردم از آن صحبت می‌کردند، محمدرضا به جای آنکه او را کنار بگذارد، به وی دستور داد برای خاتمه دادن به این‌گونه شایعات، «زن» بگیرد!

این آدم با چنین روحیهٔ نامردی، سیزده سال نخست‌وزیر ایران شد و همهٔ بدبختی ما از روزی شروع شد که محمدرضا زمام ادارهٔ امور مملکت را به کف بی‌کفایت این مردکهٔ مخنث داد!

اجازه می‌خواهم یک واقعیت منتشر نشدهٔ تاریخی دیگر را هم برایتان بازگو کنم. همه می‌دانند که در دولت حسنعلی منصور، وزارت دارایی بر عهدهٔ آقای هویدا بود.

هویدا در دوران کوتاه وزارت دارایی، دست به اصلاحات اقتصادی زد. تدوین قوانین جدید برای واردات چای و خاتمه دادن به اعسار دولت بر قند و شکر و تنظیم

چند قرارداد جدید نفتی با کنسرسیوم از جمله این اقدامات اصلاحی بود. اما باید بزرگترین اشتباه سیاسی حسنعلی منصور را هم به پای او گذاشت.

حسنعلی منصور در یک اقدام مخاطره‌آمیز و سراسر اشتباه، توصیه‌های هویدا را قبول کرد و درست ده ماه پس از روی کار آمدنش بهای نفت و بنزین را افزایش داد. این اقدام اشتباه باعث بروز تظاهرات و اعتصاب رانندگان در تهران و شهرستانهای عمده شد و منصور مجبور گردید تصمیم خود را لغو کند.

این اقدام موجب نارضایتی شدید مردم از منصور گردید تا جایی که وقتی او را به گلوله بستند، کسی برای او همدردی نکرد و حتی بسیاری از مردم به خیابان‌ها ریختند و شادی کردند! موقعی که منصور را تیر زدند، من و محمدرضا چندبار در بیمارستان پارس به دیدن او رفتیم و من که می‌دانستم در پشت پرده، هویدا مغز متفکر منصور بی تجربه است، می‌اندیشیدم که عامل قتل منصور در واقع خود هویدا است که با راهنمایی‌های غلط خود، منصور را در ورطه سقوط انداخت.

منصور سه ساعت تا چهار ساعت تحت عمل جراحی قرار گرفت. بخشی از روده کوچک منصور را برداشتند و کیسه مثانه او را جراحی کردند اما خونریزی بند نیامد و وضع او بحرانی شد. در بیمارستان، فریده امامی بیشتر از همه بی‌تابی می‌کرد. فریده از شوهرش که حالا در بستر مرگ به سر می‌برد، دو فرزند پسر داشت. از پنج گلوله‌ای که وارد بدن منصور شده بود، دو گلوله به گردن اصابت کرده و تارهای صوتی‌اش را قطع کرده بودند. منصور اگر زنده می‌ماند، دیگر تا آخر عمر نمی‌توانست صحبت کند.

روز ششم بهمن ماه سال ۱۳۴۳ که درست مصادف با سالروز انقلاب سفید بود، منصور درگذشت.

پزشکان معالج منصور، آقایان دکتر منوچهر شاهقلی، دکتر شجاع‌الدین شیخ الاسلام‌زاده و دکتر سمیعی بودند که بعدها در کابینه هویدا به مقام وزارت بهداشتی

رسیدند.

همسر بی وفایی منصور، خانم فریده امامی هم معشوقه سرشاپور ریپورتر شد. به این ترتیب، مایملک منصور تقسیم شد. پست نخست وزیری اش به هویدا رسید. همسرش سهم سرشاپور ریپورتر شد و ثروت عظیم او در سوئیس و اروپا میان خانواده اش تقسیم شد. فریده برای آنکه راحت باشد، دو پسرش را به انگلستان فرستاد و در آن جا آن ها را پانسیون کرد.

در اینجا می خواهم به عنوان یک مادر و یک ملکه و زنی که قریب به دو دهه در فعالیت های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی درگیر بوده است، و از همه مهم تر به عنوان کسی که کودکی و نوجوانی و جوانی خود را در خارج از موطن خود گذرانیده، مخالفت خودم را با اعزام کودکان و نوجوانان و جوانان به خارج از کشور آباء و اجدادیشان اعلام نمایم. وقتی یک کودک یا نوجوان و یا حتی کسی که در سن جوانی است، به خارج از موطن خود فرستاده می شود، در شرایط شکل گیری شخصیت قرارداد و او در خارج از کشور و زادگاهش شخصیت و هویت دیگری پیدا می کند و از فرهنگ ملی خود کاملاً دور می شود و دیگر یک ایرانی نیست. این اشتباه تاریخی را رضاشاه در فرستادن محمدرضا به سوئیس مرتکب شد. محمدرضا با تربیت اروپایی بزرگ شده بود و اصلاً قادر به درک مردم و موطن خود نبود. هویدا هم درست همین وضع را داشت. هویدا زبان انگلیسی و فرانسه را بهتر از زبان فارسی صحبت می کرد و به آداب و فرهنگ غربیان بهتر از ایرانیان وارد بود!

امیرعباس هویدا نه یک ایرانی بلکه یک جهان وطن واقعی بود و علت این امر هم معلوم است. او از کودکی در خارج از ایران بزرگ شده و شخصیتش شکل گرفته بود.

هویدا هروقت به دیدار محمدرضا و یا من می آمد، به زبان انگلیسی و یا فرانسه

صحبت می‌کرد. فارسی حرف زدن هویدا با لهجه‌ای مخلوط از زبان‌های عربی و فرانسوی بود.

با مرگ منصور، شاهین بخت بر سر امیرعباس هویدا نشست. محمدرضا که می‌دانست مغز متفکر کابینه منصور، هویدا بوده است، او را به کاخ مرمر احضار کرد. هویدا دست محمدرضا را بوسید و امر او را برای تشکیل کابینه پذیرفت.

جالب است بدانید به دلیل شکست‌های اقتصادی دولت منصور، دو هفته قبل از ترور نخست وزیر، آقای هویدا تصمیم به استعفاء از مقام وزارت دارایی گرفته و اظهار تمایل کرده بود به عنوان سفیر کبیر ایران به فرانسه یا سوئیس اعزام شود.

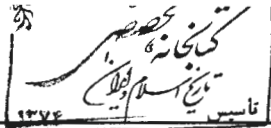
برای ثبت در تاریخ باید بگویم دولت انگلستان که از روی کار آمدن حسنعلی منصور ناراضی بود، در توطئه قتل او دست داشت و ما در همان موقع مدارک مستندی از دخالت دولت انگلیس در ترور منصور را به دست آوردیم.

اگرچه در افواه عمومی شایع کرده بودند ساواک منصور را کشته است. جنازه منصور با اجازه محمدرضا در محوطه پشت آرامگاه رضاشاه فقید به خاک سپرده شد.

پس از مرگ منصور، هویدا ابتدا کوشید با فریده - بیوه منصور - ازدواج کند. اما فریده، زن زیرکی بود و می‌دانست هویدا دنبال ثروت عظیم منصور است. فریده که از چند ماه قبل با سرشاپور ریپورتر دوست شده بود، خواستگاری‌های پشت سرهم هویدا را رد کرد و در عوض خواهر خودش لیلا (امامی) را که دختری مسن و ازدواج نکرده بود، به او پیشنهاد نمود.

در مورد هویدا دو شایعه خردکننده در جامعه وجود داشت: یکی موضوع همجنس باز بودن او و دیگری شایعه بهایی بودنش.

هویدا در اواخر تیرماه سال ۱۳۴۵ در ویلای خودش در نوشهر با لیلا امامی ازدواج



کرد.

ما هم در آن موقع در نوشهر حضور داشتیم. محمدرضا نوشهر را خیلی دوست داشت و می‌خواست در آنجا یک اقامتگاه تابستانی بسازد.

ما در تابستانها به نوشهر می‌رفتیم و چون در آنجا اقامتگاهی نداشتیم، در محل بندرگاه نوشهر در یک ساختمان معمولی اقامت می‌کردیم. مردم بی‌اطلاع می‌گفتند که آنجا کاخ شاه است، در حالی که در آن منطقه، فقط یک کاخ از دوران سلطنت اعلیحضرت فقید در بالای تپه‌ای مشرف به شهر چالوس قرار داشت که به آن چای خوران می‌گفتند. پس از درگذشت رضاشاه، بخشی از این کاخ به الاحضرت شمس واگذار گردید و ساختمان‌های دیگر آن به ادارات دولتی چالوس واگذار شد.

ما به دعوت هویدا به ویلای او در کنار ساحل دریا رفتیم. زمین این ویلا را لیلای امامی به هویدا فروخته بود و هویدا در آنجا برای خود، ساختمان زیبایی برپا کرده و اقامتگاه زیبایی ساخته بود.

عامل اصلی ازدواج این دو نفر، دکتر شاهقلی - وزیر بهداشت کابینه هویدا - بود. دکتر شاهقلی همسری آلمانی داشت که از زمره دوستان خصوصی من به حساب می‌رفت. همسر دکتر شاهقلی به من گفت هویدا قبل از ازدواج با لیلای از دکتر صلاح مصلحت کرده و دکتر شاهقلی به او گفته است که نگران ضعف قوای جنسی خود نباشد زیرا لیلای در سن بالایی قرار دارد و زنان در این سن بالا نسب به تمایلات جنسی بی‌علاقه می‌شوند.

مراسم ازدواج هویدا بسیار ساده بود ولی سعی شد انعکاس زیادی در مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی داشته باشد تا از شایعه همجنس بازی هویدا بکاهد.

هویدا نسبت به خانواده امامی بسیار متواضع بود. او در دولت خود تصویب کرد تا حقوق نخست‌وزیر سابق (منصور) مادام‌العمر به خواهر زنش (فریده) پرداخت شود. همچنین به نخست‌وزیر و وزارتخانه‌ها دستور داد تا گل و گیاه مورد نیاز خودشان را

از مزرعه پرورش گل لیلا امامی (همسرش) خریداری کنند.

من یکی دوبار از لیلا امامی در مورد میزان رضایتش از زندگی با هویدا سؤال کردم و او با زیرکی به من فهماند که از هویدا رضایت مخصوصی را که یک زن باید از شوهرش داشته باشد، ندارد. لیلا امامی یک بار به من گفت: «او - هویدا - تلاش می‌کند تا همه هوس‌های مرا برآورده کند اما افسوس که قادر به اطفای هوس‌های زنانه من نیست!»

من این مطالب را به محمدرضا انتقال می‌دادم و او فقط می‌خندید! اگرچه از زمان روی کار آمدن محمدرضا تا سال ۱۳۳۲ قدرت واقعی در دست نخست‌وزیران و کابینه‌های آنها بود اما از سال ۱۳۳۲ به بعد که سپهد زاهدی به نخست‌وزیری رسید - به جز یک دوره کوتاه نخست‌وزیری علی امینی - عموم نخست‌وزیران به محمدرضا وفادار بودند. علاء، اقبال، شریف امامی، علم و منصور کاملاً در برابر محمدرضا و منویات او تسلیم بودند اما باید بگویم وفاداری هویدا به اندازه‌ای بود که در حضور من بارها روی پاهای محمدرضا افتاد و سوگند خورد که در برابر شاهنشاه اصلاً شخصیت هم ندارد!

او بارها به محمدرضا می‌گفت: من عرضه اداره مملکت را ندارم و اعلیحضرت باید کار مرا به من یاد بدهند!

پس از ترور منصور، انگلیسی‌ها انتظار داشتند محمدرضا یک سیاستمدار استخوان‌دار نزدیک به لندن را مأمور تشکیل کابینه کند اما محمدرضا در یک دهن کجی آشکار به سیاستهای لندن، هویدا را روی کار آورد و این نشانه چرخش سیاست ایران از انگلیس به طرف آمریکا بود.

من در چند سفر خارجی، هویدا را همراه خودم بردم و این موقعیت مناسبی بود تا بیشتر با روحیات و خلقیات هویدا آشنا شوم. در سال ۱۳۵۰ وقتی به چین مائوئیست

رفتم، هویدا هم همراه من بود.

هویدا در این بازدید به شدت تحت تأثیر چین و پیشرفت‌های آن قرار گرفت. او انسانی بود متشکل از چند شخصیت ضد و نقیض!

از نظر فلسفی به شدت به لنین، استالین، تروتسکی و مائو، علاقمند و بلکه باید بگویم شیفته (آن‌ها) بود. اما در عمل به عقاید خودش هم بی‌اعتناء بود و می‌گفت در سیاست، بهترین سیاست بی‌اعتقادی به هر نوع سیاست است! امیرعباس هویدا نسبت به زنان بی‌علاقه بود و بجز یک چند ماهی که با لیلامامی زندگی مشترک داشت، در همه میهمانی‌ها و ضیافت‌ها به تنهایی شرکت می‌کرد و به جای آنکه زنی او را همراهی کند، آقای پرویز راجی همراه او بود و حرف‌های زننده‌ای در مورد ارتباط جنسی آن دو به گوش می‌رسید.

البته حساب‌هایده خواننده معروف و خوش صدا - از دیگر زن‌ها جدا است و هویدا هر فرصتی به دست می‌آورد، به سراغ او می‌رفت.

هویدا صدای‌هایده را بسیار دوست می‌داشت و آن طوری که از نزدیکانش شنیدم، موقع خواندن‌هایده گاهی به گریه می‌افتاد!

با همسر سپهبد خسروانی هم دوستی صمیمانه‌ای (از جنس دوستی خواهر و برادر!) داشت و علت هم این بود که خانم خسروانی از مبلغین عمده بهائیت در ایران بود.

یادم هست زمانی که کابینه منصور تشکیل شد و هویدا در آن کابینه به وزارت دارایی رسید، آقای دکتر منوچهر اقبال با ناراحتی پیش محمدرضا آمد و در حضور من به محمدرضا گفت این مردک (هویدا) هم بهایی است هم عیاش است هم مفعول است و هر عیبی را که دیگران دارند، یکجا در خود مجتمع کرده است!

در سالهای اخیر کتاب‌های زیادی در مورد مرحوم هویدا منتشر شده و من بنا ندارم در اینجا مطالبی را بگویم که در کتاب‌های معتبر تاریخی آورده شده‌اند. آقای ارتشبد

حسین فردوست در کتاب خاطرات خودشان مطالب مستندی در مورد سوابق امیرعباس هویدا منتشر کرده‌اند. بهترین کتاب مستند و حقیقی و دور از حبّ و بغض که در مورد آقای هویدا دیدیم، کتاب مشهور «زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا» است که با تلاش آقای اسکندر دلدوم در ایران و در خارج از کشور منتشر شده است.

متأسفانه عده‌ای از ایرانیان آواره‌مقیم خارج که بی‌پول مانده‌اند، برای امرار معاش به نوشتن کتاب‌های سفارشی روی آورده‌اند و یکی از این افراد با گرفتن مقداری پول از فریدون هویدا و سایر بستگان هویدا کتابی به نام معمای هویدا (ابوالهول ایرانی) نوشته است که هدف آن دفاع از هویدا و مظلوم نشان دادن او می‌باشد. من این کتاب را خواندم و باید بگویم علاوه بر آنکه نویسنده به علت کم‌سواد بودن از این شاخ به آن شاخ پریده و کتاب غیرمنسجم و در هم و برهمی را با مراجعه به کتب منتشر شده قبلی جمع‌آوری کرده است. بلکه به تحریف اسناد و مدارک مستند پرداخته و به خاطر دستمزد اندکی به قلب واقعیات تاریخی پرداخته است.

این نویسنده نادان و بی‌اطلاع با چاپ عکس مادر هویدا که یک جلد کتاب در دست دارد، نوشته است این کتاب قرآن است و چون مادر هویدا قرآن در دست دارد، پس مسلمان بوده و شایعه بهایی بودن او بی‌اساس است!

اولاً معلوم نیست این کتاب، قرآن ما مسلمانان باشد. بفرض هم که قرآن باشد، همه می‌دانند. بهائیان اکثراً مسلمانان از دین اسلام برگشته هستند و حتی مؤسس بهائیت، خود قبلاً یک روحانی مسلمان بوده است!

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید سایر مطالب کتاب آقای عباس میلانی هم مشتبی اراجیف و مطالب رذیلانه است.

خود هویدا نزد ما به بی‌دینی و بی‌اعتقادی خودش افتخار می‌کرد و در دوران نخست‌وزیری اش بهائیان را در دستگاه‌های دولتی پروبال داد.

او بارها و بارها محمدرضا را تشویق کرد تا بنیان‌های مذهبی اسلام را در ایران سُست کند و معتقد بود اسلام، دین تازیان است و ایرانیان نباید از دین تازیان پیروی کنند.*

دکتر منوچهر اقبال اگرچه آدم بی‌عرضه و شل و ولی بود اما در وطن پرست بودن و دیندار بودن او شکی وجود نداشت.

او حتی در موقعی که رئیس شرکت ملی نفت ایران بود و مشغله‌ای فراوانی داشت، به منظور خدمت به ضعفا و مستمندان به عیادت بیماران فقیر در منازل آن‌ها می‌رفت.

دکتر اقبال از دست هویدا خون دل می‌خورد و من حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ‌کس مثل دکتر اقبال، این انسان آلوده به انواع رذایل اخلاقی را نشناخته بود. من و مادر عزیزم دکتر اقبال را خیلی دوست می‌داشتیم و گاهی اوقات که فرصتی دست می‌داد، به پای صحبت او می‌نشستیم تا برایمان از اطلاعات پزشکی ویژه‌ای که داشت، حرف بزند.

دکتر اقبال اطلاعات پزشکی و دارویی ویژه‌ای داشت که کمتر پزشکی در مورد آن‌ها حرف می‌زد.

او با آنکه یک پزشک تحصیل کرده اروپا و به اصطلاح یک دکتر مدرن بود، اما اعتقادات محکمی به طب باستان داشت.

* برای آگاهی کامل از سوابق زندگی امیرعباس هویدا و خاطرات او مراجعه کنید به کتاب: «زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا» چاپ ششم - نشر گلفام - تهران ۱۳۷۸ پس از موفقیت زیاد این کتاب در ایران و خارج از ایران عده‌ای از کتاب‌سازان حرفه‌ای مطالب کتاب مزبور را دستمایه خود قرار داده و به تألیف کتاب‌هایی در مورد امیرعباس هویدا روی آوردند که فاقد ارزش تاریخی و حتی دارای ضعف‌های انشایی و ادبی هستند.

کتاب زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا (نشر گلفام) همچنان مستندترین کتاب تاریخی در مورد نخست‌وزیر اسبق ایران است.

مثلاً می‌گفت: ادرار انسان فاقد باکتری است و خاصیت میکروب‌کشی دارد و در این مورد ساعتها حرف می‌زد و اطلاعات عجیبی در مورد خواص ادرار می‌داد و می‌گفت عده‌ای از مردم هندوستان روزی یک تا دو لیوان ادرار خودشان را می‌خورند! یا می‌گفت: انسان نه گوشت خوار است و نه گیاهخوار زیرا خداوند او را راست قامت آفریده تا دستش به میوه درختان برسد و اگر انسان فقط به خوردن میوه‌جات بسنده کند، عمر طولانی‌تری پیدا خواهد کرد.

به بعضی از بیماران خودش خوردن خاک را تجویز می‌کرد و دستورات پزشکی عجیب و غریبی می‌داد که مبتنی بر علم طب در چین باستان و ایران باستان بود. من یک مدت پس از زایمان دچار اضافه وزن شدم و روزه‌روز بر وزنم اضافه می‌شد. انواع رژیم‌های غذایی و دستورات طبی را دنبال کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم. اقبال به من گفت شما هر روز صبح بجای صبحانه، آب چند لیموترش تازه را بنوشید. مشکلاتان حل خواهد شد. من همین کار را کردم و در مدت کوتاهی لاغر شدم. به مادرم دستور داده بود روزی چند قاشق سرکه بنوشد تا هرگز دچار تنگی عروق نشود.

من و مادرم دستورات پزشکی او در مورد خوردن ماست و استحمام با شیر تازه و آب درمانی و نوشیدن انواع جوشانده‌های گیاهی به جای چای را انجام می‌دادیم و ضمن درود به روان آن مرحوم باید بگویم دکتر اقبال یک طبیعت‌گرای واقعی بود و می‌گفت خداوند، داروی هر نوع بیماری را در گیاهان و میوه‌جات قرار داده است. او گاهی مطالب اعجاب‌آوری برایمان تعریف می‌کرد و مثلاً شرح می‌داد که چطور حیوانات و پرندگان از خواص درمانی گیاهان آگاه هستند و در مواقع بیماری به خوردن نوع بخصوصی از گیاهان و میوه‌جات روی می‌آورند.

او روزهای تعطیل و اوقات فراغت خودش را به مطالعه در طبیعت می‌پرداخت و

یادداشت‌های زیادی در مورد مطالعاتش فراهم آورده بود.

من معتقد هستم اگر دکتر اقبال به دنیای سیاست وارد نشده و دنبال کار علمی خودش را گرفته بود، مطمئناً یک چهره جهانی می‌شد.

اقبال به واسطه آنکه دخترش زن برادر شاه مملکت بود و به دلیل صمیمیتی که با ما داشت، خیلی راحت مکثونات قلبی‌اش را با مادر میان می‌گذاشت و همیشه ما را از هویدا می‌ترسانید.

مادر آن موقع متوجه دلسوزی‌های اقبال نبودیم. زیرا می‌دیدیم هویدا در کار مملکتداری، کاملاً تسلیم محمدرضا است و حتی دستورات من و خواهران و برادران محمدرضا را هم با طیب خاطر انجام می‌دهد. او هیچ کاری نمی‌کرد تا با منافع دیگران تضاد پیدا کند.

دکتر هوشنگ نهاوندی - دوست عزیز دوران دانشجویی‌ام در پاریس - که در دولت هویدا، وزیر آبادانی و مسکن بود، به من می‌گفت: شهبانوی عزیز! این آقای هویدا حتی در خلوت هم چنان با احترام از اعلیحضرتین نام می‌برد که هرکس به وضوح می‌فهمد وجود اعلیحضرتین برایش مقدس است!

محمدرضا معتقد بود افرادی مانند اقبال یا جمشید آموزگار که در اینجا و آنجا پشت سر هویدا صحبت می‌کنند، صحبت‌هایشان از سر حسادت است!

معهدا خود من هم انتقاداتی به هویدا داشتم. اولاً هویدا دوست بازی و قوم و خویش بازی را در دستگاههای دولتی باب کرد و بجای آنکه افراد شایسته را در مناصب بالا قرار دهد، هم‌کلاسی‌ها و همکارهای سابق و قوم و خویش‌های خود و دوستانش را در رأس امور قرارداد؛ مثلاً یک آدمی را که در کاباره‌های تهران، موسیقی

می نواخت، به وزارت منصوب کرد!*

یا آقای ارباب فرهنگ مهر را که از دین آبا و اجدادی خود (زرتشتی) برگشته و جدید البهایی شده بود، مصدر وزارتخانه دیگری کرد.

دومین اشکالی که من به او داشتم، باز کردن پای بهائیان به دولت بود. پس از صدارت هویدا ما متوجه شدیم هر روز به تعداد بهائیان شاغل در دولت و نهادهای دولتی افزوده می شود.

این امر در مملکتی که بهائیان را نجس می دانستند، خطرناک بود. محمدرضا و من هیچ گونه مخالفتی با بهائیان نداشتیم اما نفوذ بهائیان در ادارات دولتی کم کم موجب بروز مقاومت هایی در لایه های مذهبی اجتماع ایران می شد.

از همه معایب هویدا که بگذریم، باید اعتراف کنم او آدم خوشمزهای بود و حرکات و اطوار ناز و شیرینی داشت! ما به همین مناسبت او را به میهمانی های خصوصی خودمان دعوت می کردیم و سر به سرش می گذاشتیم.

اگرچه ساواک و بازرسی ویژه دربار (ساواک خصوصی محمدرضا) اعمال و رفتار هویدا را زیر نظر داشتند و به محمدرضا گزارش می کردند اما محمدرضا چند مأمور اطلاعاتی مطمئن هم دوروبر هویدا داشت. مهم ترین این مأموران، خانم «سیمین دخت آتابای» - دختر خاله محمدرضا بود. شاید کمتر کسی بداند که آقای آتابای، شوهر خاله محمدرضا بود. سیمین و کامبیز آتابای از دوستان من بودند. سیمین، سرپرست کاخ دولت بود و مرتباً دوروبر هویدا بود و حتی امور خصوصی او را زیر نظر داشت و به

* این شخص غلامرضا کیانپور (معروف به شاپور خوشگله!) بود که در جوانی در کافه های ساز و ضربی خیابان شاه آباد تهران ویلون می زد.

برای آگاهی بیشتر از احوال غلامرضا کیانپور مراجعه کنید به: «زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا» - تهران - نشر گلفام.

محمدرضا اطلاع می‌داد.

اخبار مربوط به تجمع سران بهائیت در دفتر هویدا و یا اخبار مربوط به شب‌نشینی‌های مستهجن و جلسات قماربازی هویدا را سیمین برای ما می‌آورد. هویدا در تهران چند ویلا و چند آپارتمان مجلل برای خودش در خیابان پهلوی و الهیه و محمودیه تهیه کرده بود و هر شب را در یکی از این اماکن به صبح می‌آورد. یکی از آپارتمان‌های او در برج آ-اس-پ تهران بود که فرانسوی‌ها به او هدیه کرده بودند. در میان دوستان هویدا از همه قشر آدم دیده می‌شدند. یک عده از دوستانش هنرپیشگان برنامه‌های صبح جمعه رادیو بودند. عده‌ای روزنامه‌نگار بودند. عده‌ای از مردم عادی کوچه و بازار بودند. حتی آدم میدانی و میوه‌فروش و قصاب هم در میان جمع دوستان نزدیک او دیده می‌شد.

مشکل دیگر هویدا و لخرچی‌های سنگین و سرسام‌آورش از بودجه نخست‌وزیری بود. مثلاً یک‌بار ساواک برای ما اسنادی آورد که نشان می‌داد هویدا ماهیانه هفتصد کیلوگرم خاویار به این و آن هدیه می‌دهد!

یک‌بار سیمین که همراه با هویدا و لیلا به شهرستانی مسافرت کرده بود، از یک افتضاح جنسی برایمان خبر آورد و اطلاع داد که لیلا شب هنگام مچ هویدا را در وضعیت ناگواری با یک مرد قوی‌هیكل گرفته است.

متعاقب این اتفاق ناگوار، لیلا امامی از هویدا طلاق گرفت اما به منظور حفظ درآمدهای کلان مالی که از نخست‌وزیری هویدا داشت، ارتباط خود را با او قطع نکرد.

این موضوع باعث سرشکستگی زیاد لیلا در میان فامیل گردید. اگرچه او هرگز در این مورد با کسی صحبتی نکرد اما معلوم نشد ماجرا از کجا فاش شد و در میان مردم سراسر کشور منتشر گردید.

گزارشهای ساواک با اخباری که ما از طریق سیمین (آتابای) دریافت کرده بودیم، مطابقت نمی‌کرد. ساواک گزارش کرده بود در سمنان، آقای هویدا سرگرم انجام عمل خلاف با یک پسر بچه بوده که لیلا امامی سر می‌رسد و می‌چ آن دو نفر را می‌گیرد! در اینجا ذکر یک نکته جالب است و آن این‌که فریده و لیلا امامی، دختر خاله‌های علی امینی بودند! پدر آن‌ها جمال امامی خویی فرزند حاج میرزا یحیی امام جمعه خویی مدتی نماینده مجلس شورای ملی و وزیر مشاور و سناتور مجلس سنا بود. اگرچه امامی از یک خانواده مذهبی بود اما به رعایت سنن مذهبی پایبند نبود و دخترانش آن قدر آزاد بودند که حتی دوست پسرشان را به خانه پدری خود می‌آوردند. با این حال لیلا نتوانست آن صحنه را تحمل کند.

من چندی قبل در پاریس از لیلا سؤال کردم این مطلب به چه صورت حقیقت داشت و او پاسخ داد که متأسفانه هویدا به هر دو مورد انحرافات اخلاقی عادت داشت. او هم خود را در اختیار مردان قرار می‌داد. و هم خودش با نوجوانان و حتی پسران خردسال لواط می‌کرد.*

ما هیچ‌وقت این انحراف هویدا را به روی او نیاوردیم و تنها کسی که علناً به او

* این رسوایی در شاهرود اتفاق افتاده بود و نه سمنان. در گزارش فوق سری ساواک به تاریخ ۱۳۵۰/۸/۳۰ چنین آمده است:

«در مسافرتی که نخست‌وزیر به اتفاق همسرش به شاهرود رفته بود در آنجا با زن با نفوذی به نام لقاء الدوله که فامیل هویدا نیز هست ملاقات و به انجام امور مملکتی نیز می‌پردازد. پس از ورود و اتمام تشریفات دولتی هویدا به خانم لیلا امامی می‌گوید تو در منزل لقاءالدوله بمان چون من باید با مقامات محلی ملاقات کنم و شام را نزد آنان باشم. پاسی از شب گذشته از آمدن آقای هویدا خبری نمی‌شود و خانم هویدا به بهانه گردش در شهر از خانه لقاءالدوله خارج و به خانه فرماندار شاهرود می‌رود. چون ماموران گارد او را می‌شناخته‌اند طبعاً مانع نمی‌شوند و خانم هویدا سرزده وارد اتاقی که نخست‌وزیر در آنجا استراحت می‌کرده است می‌شود، ولی با کمال تعجب مشاهده می‌کند که هویدا با یک پسر بچه که از قرار معلوم به وسیله فرماندار برای او آورده شده مشغول لواط می‌باشد...» گزارش ساواک ۱۳۵۰/۸/۳۰

فحاشی می‌کرد و گاهی اوقات هویدا را با الفاظ رکیک می‌نامید، اردشیرخان (زاهدی) بود. اردشیرخان که می‌دانست محمدرضا ذاتاً آدم کم‌رو و خجالتی است و رویش نمی‌شود در این موارد حرفی به هویدا بزند، برای خود شیرینی‌گری گاهی اوقات در جلوی محمدرضا حرف‌های زشتی به هویدا می‌زد که زبان هویدا بند می‌آمد و نمی‌توانست پاسخی به او بدهد! اگر بخواهم در مورد امیرعباس هویدا منصفانه قضاوت کنم، باید بگویم که او بزرگمردی کوچک و حقیر بود! هویدا می‌کوشید در انظار عمومی، خود را انسان بزرگی نشان دهد اما تفاله‌ای بیش نبود. هویدا نقش یک سیاستمدار شاه دوست، متبسم و مردمی را ایفا می‌کرد. او در برابر محمدرضا همیشه فردی چاپلوس و متملق بود، اما در خارج، خود را شخص مستقلی می‌نمایاند.

امیرعباس فردی شوخ با سری طاس و بی‌مو بود که همواره گل ارکیده‌ای بر لبه یقه کت خود می‌زد و عصایی در دست داشت و به خوبی تصویر یک چهره سیاسی گرم و دوستانه را منعکس می‌کرد. در واقع او بسیار خشن بود و در استفاده از زیر دستهایش آن‌ها را مثل انار می‌فشرده و آب آن‌ها را می‌گرفت و بعد به دور می‌انداخت. هویدا از زمان دانشجویی در پاریس رسماً در استخدام ساواک بود و اخبار و اطلاعات مربوط به اپوزیسیون دانشجویی و بویژه کمونیست‌های ایرانی (حزب توده) را به تهران می‌فرستاد. در دوران نخست‌وزیری هویدا سیستم بوروکراسی ایران به شدت رشد کرد. هویدا تعداد وزراء را از دوازده نفر به بیست و دو نفر افزایش داد و به همین نسبت تعداد معاونین وزراء، مدیران کل، روسای ادارات و کارمندان جزء نیز فزونی گرفت. با افزایش قیمت نفت در این دوران، فساد مالی نیز فراگیر شد.

با طولانی شدن مدت نخست‌وزیری هویدا، وزراء که خود را ماندگار می‌دانستند، هرکاری دلشان می‌خواست، در واقع می‌کردند و مجلس هم که تحت تأثیر رشوه‌های هویدا قرار داشت، هیچ سئوالی از دولت نمی‌کرد و وظیفه استیضاح خود را از یاد برده

بود!

هویدا و وزراء کابینه‌اش دیگر به هیچ چیز اعتنا نمی‌کردند و سوارکارشان بودند و هرکاری دلشان می‌خواست، می‌کردند. دولت هویدا خود را مصون از هر تعرضی می‌دانست و در معرض خطر سؤال و جواب و استیضاح قرار نداشت.

در این اواخر به قدری دست و دلباز عمل می‌کردند که اگر یک میلیارد تومان هم جابجا می‌شد، اعتنایی نمی‌کردند. در آمد نفت، چهار تا پنج برابر شد و به همین نسبت هم ریخت و پاش‌ها و فساد مالی افزایش یافت.

محمدرضا، ارتشبد حسین فردوست و کارکنان بازرسی ویژه شاهنشاهی را مأمور مبارزه با فساد کرد اما گزارشها آن قدر زیاد بود که امکان رسیدگی به همه آنها وجود نداشت.

تا قبل از روی کار آمدن هویدا، برای انتخاب وزراء شرایطی در کار بود. باید مراحل را در پیشرفت اداری طی می‌کردند. مثلاً آقای جعفر شریف امامی از کارگری ساده در راه آهن زمان رضاشاه فقید به وزرات راه رسیده بود. اما هویدا دوستان و رفقای خودش را می‌آورد و وزیر می‌کرد و گاهی هم به توصیه این و آن افراد را به وزارت منصوب می‌نمود. مثلاً خانم پرتو یک آوازه خوان رادیو بود و در مجالس بزم خصوصی برای هویدا آواز می‌خواند. هویدا به توصیه این زن برادرش را آورد وزیر کرد! یا خانم دیگری در اپرای تهران آواز می‌خواند. هویدا که به زنان آوازه خوان فوق‌العاده علاقه داشت، شوهر او را به وزارت منصوب کرد.*

این افراد چون سابقه سیاسی و اداری نداشتند، در اداره امور، هرج و مرج ایجاد می‌کردند و مردم هم که بی‌اطلاع بودند، همه مسایل و مشکلات مبتلا به مملکت را از

* عبدالمجید مجیدی مدیر عامل سازمان برنامه و بعد هم وزیر شد خاتمش خواننده او پرا بود.

ناحیه محمد رضا می دانستند و کاسه کوزه‌ها را بر سر شاه مملکت می شکستند! هویدا آدم بیرحمی بود. یک بار در منزل مسکونی خود، اسحله یکی از مأموران محافظش را می‌گیرد تا با آن به طور آزمایشی تیراندازی کند. او در این تیراندازی تصادفی باغبان پیر خانه‌اش را کشت! آن‌ها فوراً صورت جلسه‌ای تهیه کرده و گناه تیراندازی را به گردن یکی از مأموران ساواک انداختند که البته مأمور ساواک هم فقط یک تویخ کتبی گرفت.

هویدا بسیار انتقام‌جو بود. او هر وقت مشاهده می‌کرد نمی‌تواند جوانمردانه با رقبای خود مبارزه کند، به طور پنهانی زیر پای آن‌ها را سست می‌کرد. تنها کسی که به‌طور علنی با هویدا مخالفت می‌کرد، اردشیرخان (زاهدی) بود.

اردشیرخان در دولت هویدا مدتی وزیر امور خارجه بود. اگرچه هویدا از اردشیرخان متنفر بود اما به دلیل آنکه وزیر امور خارجه مانند وزیر دفاع و وزیر کشور و رئیس ساواک، منصوب مستقیم محمد رضا بود، جرئت نمی‌کرد دست به ترکیب او بزند. اردشیرخان هم که به حمایت شاه مملکت مستحضر بود، همه گزارشهای وزارت خارجه را به اطلاع محمد رضا می‌رساند و به هیچ وجه نخست‌وزیر را در جریان امور سیاست خارجی قرار نمی‌داد.

اصولاً محمد رضا به سیاست خارجی فوق‌العاده اهمیت می‌داد و به ویژه از زمان نخست‌وزیری اسدالله علم دستور داده بود که هیچ مقامی حق دخالت در امور وزارت خارجه را ندارد.

محمد رضا حتی به برادر هویدا (فریدون هویدا) که نماینده ایران در سازمان ملل متحد بود، دستور اکید داده بود تا گزارشهای خود را فقط به محمد رضا بدهد و دستورات خود را هم فقط از او بگیرد.

باید بگویم محمد رضا در سیاست خارجی، فوق‌العاده موفق بود و تاریخ در آینده

قضاوت خواهد کرد که محمدرضا نقش مهمی در صلح جهانی داشته است. شاید کمتر کسی بداند که عامل اصلی صلح اعراب و اسرائیل و عامل اصلی مذاکرات صلح آمریکا ویتنام شوهر فقیدم بوده است.

پس از جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل، همسر فقیدم تلاش فوق العاده‌ای برای ایجاد صلح میان اعراب و اسرائیل به عمل آورد و با اهدای یک میلیارد دلار وام به مصر، آن کشور را برای مذاکره با اسرائیل آماده نمود.

همچنین در مهرماه ۱۳۴۶ فریدون هویدا را مأمور مذاکره با مقامات ویتنام شمالی کرد و بدین ترتیب امکان برگزاری اجلاس آمریکا ویتنام شمالی را در پاریس فراهم آورد که نهایتاً منجر به صلح میان این دو کشور متخاصم گردید. اوج درگیری‌های اردشیرخان با هویدا در سال ۱۳۵۰ بود.

اردشیرخان در انتظار عمومی، هویدا را دیوث می‌نامید یک روز هم که آقای صفا - رئیس دفتر هویدا - برای گرفتن پرونده‌ای به وزارت خارجه مراجعه کرده بود، کشیده‌ای به گوش صفا زده و به او گفته بود: به رئیس دیوث بگو دیگر کسی را به اینجا نفرستد!

در جلسات هیئت دولت هم به هویدا توهین می‌کرد.

هویدا یک روز به دیدار محمدرضا آمد و در حالی که خود را روی پاهای محمدرضا انداخته بود، با التماس از محمدرضا خواست. یا او را از خدمت معاف کند و یا اردشیرخان را از وزارت امور خارجه برکنار نماید.

محمدرضا گفت در این مورد باید بررسی کند. بعد اردشیرخان را احضار کرد و از او علت مخالفتش با هویدا را سؤال کرد. اردشیرخان فهرست بلند بالایی از مفاسد اخلاقی و سؤ مدیریت هویدا را بر شمرد و به محمدرضا گفت که این مردک امور مملکت را به دست مشت‌ی افراد بی‌لیاقت سپرده و در جامعه نیز طوری وانمود می‌کند که همه امور در

کنترل اعلیحضرت شاه است. بدین ترتیب خودش را از انتقاد عمومی برحذر داشته و گناه همه نارسایی‌ها را متوجه اعلیحضرت کرده است.*

محمدرضا و اردشیرخان مدتی با هم بحث کردند و سرانجام محمدرضا به اردشیرخان گفت که او را برای تصدی سفارت ایران در آمریکا در نظر گرفته است.

موقعی که اردشیرخان را حضور محمدرضا مرخص شد، پیش من آمد و در حالی که صدایش آشکارا می‌لرزید و به شدت عصبانی بود، بدون رعایت ادب گفت: «این مردک مخنث مادر قحبه آخر کار خودش را کرد!»

من به اردشیرخان تسلی دارم. اردشیرخان امیدوار بود محمدرضا او را نخست‌وزیر کند. اما حالا می‌دید نه تنها تلاش‌هایش برای رسیدن به پست نخست‌وزیری ناکام مانده، بلکه او را هم از مملکت دور می‌کنند!

به این ترتیب هویدا موفق شد عمده‌ترین دشمن خود را از تهران و از کانون قدرت دور کند.

اردشیرخان به واسطه ذکاوت و هوشمندی و شخصیت دنیا میکی‌ای که داشت، در واشنگتن به موفقیت‌های چشمگیری رسید و توانست نظر محمدرضا را مجدداً متوجه

* در مورد مصلوب‌الاختیار بودن امیرعباس هویدا استاد اسکندردلدم نویسنده و محقق برجسته تاریخ معاصر در اول دی ماه ۱۳۶۸ ضمن گفتگویی با رادیو لندن از قول هویدا می‌گوید: «خود هویدا به من گفت: شما خیال می‌کنی من نخست‌وزیر هستم؟! این وزرا تمامشون می‌روند کارها شونو مستقیماً با اعلیحضرت حل و فصل می‌کنند، دستورات می‌گیرند و منم برای این‌که خودم رو از تک و تا نندازم تظاهر می‌کنم که بله من کردم و...!»

آقای دلدم که مدتها در مجله متعلق به هویدا کار می‌کرد می‌گوید: «من به هویدا گفتم که خوب شما چرا تحمل می‌کنید چرا قبول می‌کنید؟»

هویدا گفت: «من اعلیحضرت را دوست دارم و به ایشان معتقد هستم و چون علاقه بهشون دارم این وضع را قبول می‌کنم»

رجوع کنید به: زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا - اسکندر دلدم - نشر گلفام - تهران ۱۳۶۲

خود کند.

سفارت ایران در واشنگتن مهم‌ترین پست دیپلماتیک بود. محمدرضا به مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی و افکار عمومی آمریکا فوق‌العاده اهمیت می‌داد و اردشیرخان توانست بزودی ارتباط دوستانه و صمیمانه‌ای با مهم‌ترین سردبیر نشریات آمریکایی و مدیران ایستگاه‌های رادیو تلویزیونی آمریکا برقرار کند و آن‌ها را برای بازدید به ایران بفرستد تا در تهران چند روزی اقامت کرده و از نزدیک در جریان پیشرفت‌های ایران قرار بگیرند.

ما تا قبل از سفارت اردشیرخان با اکثر مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی آمریکا مشکل داشتیم و آن‌ها با چاپ مطالبی در مورد نقض حقوق بشر در ایران ما را آزار می‌دادند. بزودی نشریات معتبری مانند تایم و لایف به چاپ مطالب سودمند و مفید درخصوص ایران روی آوردند. بیشترین خریدهای کلان نظامی ایران از آمریکا صورت می‌گرفت و ایران بزرگترین فروشنده نفت به آمریکا بود. ما سرمایه‌های زیادی در آمریکا داشتیم که از حساب‌های ایران در چیس منهن بنانک شروع می‌شد و به شرکت‌های نفتی مانند اکسون ادامه می‌یافت. ارتباطات ایران و آمریکا به اندازه‌ای پیچیده و نزدیک بود که هیچ دو کشوری در جهان از چنین ارتباطی برخوردار نبودند.

اردشیرخان با اعتقاد به این‌که آمریکایی‌ها یک ملت نیستند و دارای عرق ملی و احساسات وطن دوستانه نمی‌باشند، می‌گفت هر آمریکایی یک قیمتی دارد و آن‌ها را می‌شود به راحتی خرید.

این حرف آقای زاهدی درست بود و اردشیرخان بزودی موفق شد با اهدای قالیچه، پسته و خاویار، عده زیادی را در مطبوعات و کنگره آمریکا به طرفداری از ایران وادار کند. عده‌ای نیز جزو حقوق‌بگیران رسمی سفارت ایران در آمدند. اردشیرخان این افراد

را به بهانه‌ای مختلف استخدام می‌کرد و در مواردی که مشکلات استخدامی وجود داشت و مثلاً نمی‌شد مستقیماً به یک نماینده کنگره آمریکا پول داد، همسر یا فرزند او را به عنوان مشاور هواپیمایی ایران و یا یکی از ادارات ایرانی استخدام می‌کرد!

موفقیت‌های پی‌درپی اردشیرخان در واشنگتن پایانی نداشت. بزودی آقای زاهدی مبدل به چهره‌اؤل مطبوعات آمریکا گردید و هر روز عکس او در کنار یکی از شخصیت‌های طراز اؤل جهان، زینت روی جلد نشریات آمریکایی می‌شد.

هویدا که انسانی فوق‌العاده حسود بود، نتوانست موفقیت اردشیرخان در آمریکا را تحمل کند و اجازه بدهد آقای زاهدی، نماینده‌ای موفق و تام‌الاختیار ایران در آمریکا باشد. در واقع آقای زاهدی وزارت امور خارجه ایران را از تهران به واشنگتن منتقل کرده بود!

او تلفنی به‌طور مرتب و همه روزه با محمدرضا در تماس بود و گزارش دیدارها و ملاقات‌های خود با مسئولان آمریکایی را به اطلاع محمدرضا می‌رساند و مستقیماً از او دستور می‌گرفت و حتی برای ملاقات و مذاکره با رهبران اروپایی از واشنگتن به پایتخت‌های مهم جهان پرواز می‌کرد!

موقعی که قرار شد ایران در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد شرکت کند، محمدرضا تلفنی به زاهدی اطلاع داد که می‌تواند ریاست هیئت ایران را به عهده بگیرد. این اجلاس، اهمیت بین‌المللی داشت و در سطح روسای کشورها برگزار می‌شد. هویدا که شخصاً قدرت مخالفت با این تصمیم محمدرضا را نداشت، زیرپای والاحضرت اشرف نشست و اهمیت شرکت در چنین اجلاسی را به والاحضرت گوشزد کرد و به او توصیه نمود تا ریاست هیئت ایرانی را عهده‌دار شود.

والاحضرت اشرف که عاشق مسافرت‌های پر زرق و برق خارجی و دیدار با روسای کشورها و ظاهر شدن در برابر فلاش عکاس‌ها و دوربین فیلمبرداران بود، با خوشحالی،

این فکر هویدا را پسندید و در حالی که همه کارها قبلاً انجام و حتی اعلام شده بود اردشیرخان ریاست هیئت ایرانی را به عهده خواهند داشت، ناگهان سروکله و الاحضرت اشرف پیدا شد که به محمدرضا تکلیف می‌کرد باید او را به سرپرستی هیأت ایرانی انتخاب کند!

زاهدی که از قبل برای خود در مقام ریاست هیئت خواب‌ها دیده بود و می‌خواست در اجلاس در سطح روسای کشورها ظاهر شود، ناگهان رقیب نیرومندی را در برابر خود دید و متوجه شد قلاده این شیر را هویدا در برابر او باز کرده است!

محمدرضا که توان مقاومت در برابر خواهر توامان خود را نداشت، درخواست او را پذیرفت و به این ترتیب همه‌ای رشته‌های زاهدی پنبه شد! هویدا نه تنها این فکر را به مخلیه و الاحضرت اشرف انداخت بلکه مبلغ چهارصد هزار دلار به عنوان مخارج سفر و الاحضرت اشرف (از محل بودجه سڑی نخست‌وزیری) به وی پرداخت!

درگیری‌های هویدا و زاهدی به این موارد ختم نمی‌شد. آن دو مانند دو کودک لجباز با هم دعوا می‌کردند. مردانی بزرگ در اندازه‌هایی کوچک! زاهدی هیچ‌وقت با هویدا دست نمی‌داد و در مجالس رسمی همیشه پشت خود را به او می‌کرد. یک‌بار چند نفر در صدد آشتی دادن آن دو برآمدند و در جشن باشگاه افسران از زاهدی خواستند با هویدا دست بدهد اما زاهدی با صدای بلندی که همه بشنوند، گفت: «من با این گه دست نمی‌دهم!»

والاحضرت با پول نخست‌وزیری به نیویورک رفت و در اجلاس سران کشورهای جهان، شرکت و نطق نسبتاً طولانی‌ای ایراد کرد. او به منظور نشان دادن حق‌شناسی خود نسبت به هویدا، آقای پرویز راجی - کارمند دفتر هویدا - را که جوانک خوش قیافه‌ای بود و هم با والاحضرت اشرف و هم با هویدا رابطه جنسی داشت، همراه خود به نیویورک برد.

راجی در نیویورک در سرویس دادن به والا حضرت اشرف سنگ تمام گذاشت و به قدری رضایت والا حضرت را جلب کرد که والا حضرت در مراجعت به ایران، نردبان ترقی آقای راجی شد و راجی بزودی به سفارت ایران در لندن برگزیده شد.

از این به بعد والا حضرت در کمیسیون‌های مختلف سازمان ملل متحد و در اجلاس‌های بین‌المللی ظاهر می‌شد و با درخشش خود، شهرت آقای زاهدی به عنوان یک سیاستمدار برجسته ایرانی را به چالش می‌طلبید!

در این میان عده‌ای از رجال سیاسی که با هر دو طرف دعوا و دشمنی داشتند، با تحریکات خود، آتش میان هویدا و زاهدی را شعله‌ورتر می‌ساختند! مثلاً اسدالله علم که چشم دیدن هر دو نفر آن‌ها را نداشت، به هویدا می‌گفت اگر زاهدی به او فحاشی کند، می‌دهد به ماتحتش چوب بزنند و تعجب می‌کند که آقای هویدا در برابر تعرضات زاهدی ساکت است!

و از آن طرف اخبار ناخوشایندی به زاهدی می‌رساند مبنی بر این‌که هویدا در شرفیابی‌هایش به حضور اعلیحضرت مرتباً بدگویی زاهدی را می‌کند! اکنون امیدوارم متوجه شده باشید چرا این فصل را با عنوان «بزرگ مردان کوچک!» شروع کرده‌ام ...

من در صفحات پیش روی بازهم در مورد هویدا و زاهدی با شما صحبت خواهم کرد اما حالا که از اسدالله علم یاد کردم، اجازه می‌خواهم قدری هم در مورد او صحبت کنم.

اسدالله علم فامیل شوهرم بود. حالا چطور؟ عرض می‌کنم.

پس از ازدواج علی‌قوام (پسر ابراهیم خان قوام الملک شیخ‌آزی) با والا حضرت اشرف، اسدالله علم هم با ملک تاج - خواهر شوهر والا حضرت اشرف - ازدواج کرد و به این ترتیب فامیل سببی خانواده پهلوی شد. اسدالله علم، اشتهای سیری ناپذیری در

معاشرت با زنان زیباروی داشت اما همسر رسمی خود - ملک تاج (دختر ابراهیم خان قوام‌الملک شیرازی) - را تا آخر عمر در نکاح رسمی خود نگه داشت و از او صاحب دو دختر شد که یکی از آنها (ناز علم) از زمره صمیمی‌ترین دوستان من بود و این دوستی هنوز هم ادامه دارد.

امیراسدالله علم اصالتاً عرب بود و پدر بزرگش «علم خان حشمت‌الملک» از بحرین به قاین مهاجرت کرده بود اما او خودش را ایرانی می‌دانست و می‌گفت بحرین از مستملکات ایران و متعلق به ایران و دارای جمعیت ایرانی بوده و حتی اعراب بحرین، ریشه ایرانی دارند.

خانواده علم از خاندان‌های بزرگ ایران بودند که مجموعه زمین‌های آنها از مساحت چند کشور اروپایی فراتر می‌رفت. علم بر بخش‌های وسیعی از شمال سیستان و بلوچستان و جنوب خراسان حکومت می‌کرد و او را امیر قاینات می‌نامیدند. ناصرالدین شاه قاجار به امیر علم خان حشمت‌الملک، درجه امیرتومانی (سرلشگری) داده بود و حشمت‌الملک با افواج خود، امنیت قاین و سیستان را حفظ می‌کرد و در نصرت آباد برای خود دارالحکومه برپا ساخته بود.

من در منزل علم، شمشیر مرصع مکمل به الماس گرانمایی را دیدم که می‌گفت هدیه ناصرالدین شاه به شوکت‌الملک است.

به عبارت صحیح‌تر، خانواده علم بر شرق ایران حکومت می‌کردند و نفوذ علم در این منطقه به قدری بود که حتی در موقع اصلاحات ارضی، محمدرضا زمین‌های علم را از تقسیم کردن معاف کرد.

شوکت‌الملک علم مورد حمایت بزرگترین قدرت استعماری قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم یعنی انگلستان بود و کسانی که کتاب خاطرات «سرکلارمونت اسکیرین» را خوانده‌اند، می‌دانند که این کارمند برجسته وزارت امور خارجه انگلستان، کتاب خود را

به شوکت الملک علم هدیه کرده است!

شوکت الملک علم با حمایت انگلستان، منطقه شرق ایران را به دژی مستحکم در برابر خطر نفوذ کمونیزم مبدل کرده بود و شاید بسیاری از مدعیان تاریخ‌نگاری و کسانی که ادعای تحقیق در تاریخ را دارند، ندانند که قیام کلنل محمدتقی خان پسیان توسط شوکت الملک سرکوب شد. در دوران حکومت بیست ساله علیحضرت رضاشاه نیز خانواده علم مراتب وفاداری خود را نسبت به پادشاه و حکومت مرکزی نشان دادند و امنیت خطه خراسان و سیستان و بلوچستان را به خوبی حفظ کردند.

محمدرضا می‌گفت: پدرم هیچ وقت سفارش کسی را به من نمی‌کرد و برعکس مرا از همه اشخاص مقتدر برحذر می‌داشت اما در موقع خروج از ایران سفارش دو نفر را به من کرد و آن دو نفر یکی محمدعلی خان فروغی و دیگری امیراسدالله علم بودند. علم هرگز مراتب ارادت و علاقه خود را به دولت انگلستان کتمان نمی‌کرد. او از ملکه الیزابت، لقب سر و نشان شوالیه دریافت کرده بود.

علم، متوسط القامه، سیه‌چرده و به نظر من زشت‌رو بود، بویژه با آن دماغ نامتناسب!

اسدالله علم را باید جوان‌ترین وزیر در تاریخ سلطنت پهلوی دانست زیرا درست در سن بیست و نه سالگی در کابینه دؤم محمد ساعد، وزیر کشاورزی شد. وی اگرچه در ملاقات و برخورد با مقامات آمریکایی سعی زیادی می‌کرد که خود را دوست آمریکایی‌ها نشان بدهد اما به نحوی افراطی طرفدار و علاقمند به انگلیسی‌ها بود و به هر دست آویزی متوسل می‌شد تا کفه ترازو در ایران به نفع انگلیسی‌ها سنگین باشد.

محمدرضا این مطلب را بخوبی می‌دانست و به من می‌گفت وجود علم مفید است و به انگلیسی‌ها اطمینان می‌دهد منافع آن‌ها در ایران محفوظ می‌باشد!

نکته جالب و قابل تذکری که من دیدم، روابط دوستانه علم با هر دو جناح اصلی

حکومت انگلستان بود.

اسدالله علم پیوندهای عمیقی با حزب محافظه کار انگلستان و بویژه با «ادوارد هیت» داشت و در عین حال از معتمدین حزب کارگر و دوستان خصوصی هارولد ویلسون بود. علم، آدم بسیار مقتدر و خشن و باید بگویم بیرحمی بود و اگر در حوادث پانزدهم خردادماه سال ۱۳۴۲ حضور نداشت، ایران در همان موقع به دست اسلام‌گرایان می‌افتاد.

خوب است تاریخ‌نویس‌ها به صورت مذاکرات هیئت دولت در آن روزها مراجعه کنند که به نظر من یک سند فوق‌العاده درخشانی است از نظر روشن‌بینی، از نظر جسارت، و از نظر تشخیص درست موقعیت توسط آقای اسدالله علم.

آقای علم اراده‌ای قوی داشت و این از روحیه ایلپاتی او بود. حتی خود محمدرضا در آن روز پانزدهم خرداد از اعمال خشونت می‌ترسید اما علم دستور داد تظاهرات به هر قسمتی شکسته شود و متجاسران سرکوب گردند.

اگر او در آن روز از خود قاطعیت نشان نداده بود، انقلاب اسلامی، پانزده سال زودتر به وقوع می‌پیوست.

در آن روزها همه محمدرضا را از دست زدن به خشونت می‌ترساندند. حتی علی‌امینی، اعلامیه‌ای در طرفداری از آیت‌الله خمینی منتشر کرد که محمدرضا به شدت مکدر گردید.

علم اگرچه وابسته به سیاست انگلستان بود اما در میان آمریکاییان هم دوستان متنفندی داشت. او از دوستان نزدیک و بسیار صمیمی جانسون و نیکسون بود و در جریان انتخابات ریاست جمهوری نیکسون مبالغه‌نگفتی از سرمایه شخصی خودش را صرف کمک به انتخابات نیکسون کرد.

نکته جالبی که در مورد علم از نظرها دورمانده است، نقش ویژه او در سرکوب

متجاسرین شیراز است.

بعد که اسدالله علم وزیر دربار شد، من بیشتر با او برخورد پیدا کردم و مشاهده کردم آقای علم چندان که باید و شاید مقام و موقعیت مرا به عنوان ملکه مملکت به رسمیت نمی‌شناسند.

یک بار که در حضور من نشسته و طبق عادت، پاهایش را روی هم انداخته بود، موقعیت را برای برخورد با وی و نشان دادن او بر سرجایش مناسب یافتم و با خشم و تغییر به او گفتم: «مثل این که شما نمی‌دانید در برابر چه کسی نشسته‌اید؟» و بعد بدون آنکه منتظر عکس‌العمل و یا پاسخ او شوم، گفتم: «من ملکه مملکت هستم و شما باید در حضور من رعایت تشریفات این مقام را بکنید!»

علم خودش را جمع و جور کرد و گفت: «ولی من حتی در حضور اعلیحضرت شاه هم همین‌طور می‌نشینم!»

به او گفتم: «اعلیحضرت اگر مایل هستند به شما چنین اجازه‌ای بدهند، به خودشان مربوط است اما من هرگز چنین اجازه‌ای به شما نخواهم داد!»

علم از آن روز به بعد همیشه سعی می‌کرد حتی المقدور از مواجهه با من خودداری کند و هر وقت هم مجبور می‌شد با من ملاقاتی داشته باشد، در حضور من مؤدبانه می‌ایستاد.

من می‌دانستم که او در دل حتی برای محمدرضا هم احترام قایل نیست و از باب مصلحت در برابر محمدرضا خاضع و خاشع است!

اصولاً بسیاری از افرادی که در اطراف رهبران قدرتمند و حتی صاحبان سرمایه و روسای بزرگ پرده می‌زنند، قلباً به این افراد احترام نمی‌گذارند و خضوع و خشوع آن‌ها به قدرت و این افراد است. من این را به خوبی می‌دانستم ولی متأسفانه محمدرضا به خاطر سادگی مفرط خود، احترامات چاپلوسانه آن‌ها را به حساب علاقه قلبی‌شان

می گذاشت.

در جایی دیدم یک نویسنده‌ای نوشته است محمدرضا روحیه دیکتاتوری داشت و از تملق گفتن اشخاص و چاپلوسی آن‌ها لذت می برد. این مطلب اصلاً حقیقت ندارد. محمدرضا دیکتاتور نبود. این ایرانیان بودند که با چاپلوسی و تملق و اطلاق خدایگان به محمدرضا وی را در جایگاه یک دیکتاتور قرار دادند.*

محمدرضا خیلی دمکرات منش بود! افکار به اصطلاح آزادی خواهی و ملت خواهی زیاد داشت. دیکتاتور را خود ملت ساخت، خود ملت ایران و خود همین مردم و خود همین وزرا و اینها و کلا و اینها بودند که شاه آزادمنش و بی ادعا را تبدیل کردند به خدایگان!

باب چاپلوسی در ایران از هزاران سال قبل باز شده بود اما افرادی مانند مرحوم دکتر اقبال و اسدالله علم و هویدا و امثال آن‌ها هر روز نوع تازه‌ای از چاپلوسی را ارائه می کردند.

دکتر اقبال عادت داشت در حضور محمدرضا خود را چاکر بنامد. هویدا هم این لفظ را از اقبال یاد گرفته بود و خود را در برابر محمدرضا و من و حتی اعضای درجه سوم و چهارم خانواده پهلوی، چاکر می نامید.

اسدالله علم، خود را غلام خانه‌زاد می نامید و باید بگویم واقعاً هم مانند یک غلام زر خرید رفتار می کرد. اسدالله علم به واسطه سابقه فامیلی و نژادی و وابستگی به انگلستان و برخورداری از ثروت و مکتب، فوق‌العاده قدرتمند بود او در داخل کشور، شبکه وسیعی از دوستان خود فراهم آورده بود که در آن شبکه از پزشکان و جراحان عالی مقام گرفته تا روزنامه نگاران و نویسندگان و روشنفکران دیده می شدند.

* و حتماً خود مردم بودند که ساواک را ایجاد کردند و خودشان را به دام ساواک می انداختند و خودشان را شکنجه می کردند!

علم آنچنان قدرتی در مملکت داشت که بیشترین تعداد نمایندگان مجلس شورای ملی با نظر و تائید و توصیه او انتخاب می شدند.

او موقعی که وزیر دربار شاهنشاهی بود، دهها سمت مهم دیگر هم داشت. تا آنجا که یادم هست، سرپرست املاک و مستغلات خانواده پهلوی، آجودان مخصوص محمدرضا، نماینده محمدرضا در هیئت مدیره بنیاد پهلوی، دبیرکل حزب مردم، رئیس دانشگاه پهلوی، عضو شورای عالی تقسیم املاک سلطنتی، عضو هیئت مدیره بنگاه ترجمه و نشر کتاب، رئیس هیئت امنای دانشگاه مشهد، عضو هیئت مدیره سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، عضو هیئت امناء بنیاد فرهنگی ملکه مادر، مدیرعامل کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی و دهها شغل بزرگ و کوچک دیگر.

آقای علم به همراه آقای شاپورجی دو دوست و معتمد بسیار نزدیک محمدرضا بودند و محمدرضا در همه امور حتی در کارهای کوچک با آنها مشورت می کرد. علم با از خودگذشتگی، حتی اوقات فراغتش را در کنار محمدرضا می گذرانید فقط وقتی محمدرضا به اطاق خواب می رفت، از او جدا می شد.

آقای علم در خردادماه سال ۱۳۴۲ نخست وزیر ایران بود؛ زمانی که شورش های شدید در مخالفت با برنامه های اصلاحی شاه در تهران به راه افتاده بود. طرز برخورد محکم مرحوم علم به این وضعیت، نه تنها برنامه های اصلاحی را نجات داد بلکه نقطه عطفی در تاریخ ایران به وجود آورد. وی بزرگ خاندان علم در بیرجند بود که از قرن هیجدهم تا زمان رضاشاه عملاً حکام مستقل سیستان و جنوب خراسان - در شرق کشور - بودند. وفاداری علم به محمدرضا تا آن حد بود که سال های سال وی فرصت کمی برای زندگی خود و خانواده اش داشت. در هنگام فراغت، کمتر از امور اداری سخن به میان می آورد. هنگامی که من به گذشته می نگرم، اسب سواری های روز جمعه را با او، هنگامی که نخست وزیر و سپس هنگامی که وزیر دربار بود، در میان بهترین خاطرات

سال‌های زندگی ام می‌بینم.

گاهی اوقات که با هم از مسایل سیاسی صحبت می‌کردیم، هرگز وابستگی و دلبستگی خودش را به انگلستان پنهان نمی‌کرد. علم مانند پدرش - شوکت الملک - دوستدار واقعی انگلستان بود و این به خاطر خودخواهی‌های شخصی‌اش نبود بلکه می‌گفت: «برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی مان هیچ راه دیگری جز فقط روابط محکم و دوستانه با متحدانمان نداریم!» او عقیده داشت دوستی با انگلستان برای ایران نافع است.

اسدالله علم در دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران تحصیل کرده و به اخذ درجه مهندسی کشاورزی نایل آمده بود و به مطالعه علاقه زیادی داشت. او که زبان انگلیسی را به خوبی زبان فارسی و با همه زیر و بم‌هایش می‌دانست، بیشتر ترجیح می‌داد نشریات عامیانه انگلستان را مطالعه کند. مشکل بزرگ علم، ضعف شدیدش در برابر زنان بود. مردی با این سوابق و قدرت که او را در ردیف بزرگترین رجال ایران قرار می‌داد، گاهی اوقات به خاطر عشق به یک مستخدم دربار و یا یک اطاق‌دار کاخ سلطنتی به گریه می‌افتاد و التماس می‌کرد.

نقطه حساس و ضعف او زن بود و وقتی از یک زن خوشش می‌آمد، برایش فرق نمی‌کرد طبقه این زن کدام است و آیا این زن، شوهر دارد یا نه؟!

در وزارت دربار شایع بود هیچ زن و دختری استخدام نمی‌شود مگر آنکه قبلاً رضایت آقای علم را جلب کرده باشد. علاقه زیادی داشت که زن و دختر در اطرافش باشند. در دفتر کارش ده پانزده نفر زن و دختر از ایرانی گرفته تا اسپانیایی و اطریشی کار می‌کردند. بعضی از این زن‌ها و دخترها به عنوان میهماندار یا ماشین نویس استخدام شده بودند و بعضی در طول روز هیچ کاری نداشتند و جز این‌که یک فنجان چای جلوی علم بگذارند! عادت داشت در حضور اشخاص، دست به باسن زنهای دوروبرش بزند و این

کار را نوعی تفاخر و نشانهٔ دون ژوآن بودن تلقی می‌کرد!

یک دختر زیبایی به نام ملیحه که در خوشگلی کم نظیر بود، وظیفهٔ مالیدن شانه‌هایش را داشت.

او که دختر یک سرلشگر نیروی زمینی ارتش بود، روزی دو سه نوبت به اطاق علم

می‌رفت و شانه‌های او را می‌مالید!

باید بگویم در بی‌وفایی‌های محمدرضا نسبت به من، علم نقش اوّل را داشت. او زنان

و دختران زیبا را به محمدرضا معرفی می‌کرد. من اوایل به علم اعتراض می‌کردم ولی او

با خونسردی می‌گفت: آوردن این خانم‌ها و معرفی آن‌ها به شاه مملکت از وظایف

وزیر دربار شاهنشاهی است و او وظیفه‌اش را انجام می‌دهد!

این مرد بزرگ هم در برابر جنس زن، فوق‌العاده کوچک بود!

گاهی اوقات که با هم اسب‌سواری می‌کردیم و من از نقش او در معرفی زنان به

محمدرضا انتقاد می‌کردم، با خونسردی می‌گفت: ما انسان‌ها اسیر قوانین ضد طبیعی‌ای

هستیم که خودمان وضع کرده‌ایم. او می‌گفت: در دوران‌های قبل از شهرنشینی (تمدن)

انسان‌ها حتی با محارم خود نزدیکی می‌کرده‌اند. علم در مسایل جنسی به معنای واقعی

بی‌ناموس و بی‌غیرت بود و آن‌طوری که خودش می‌گفت، هیچ اعتقادی به قیودات

اجتماعی و بشری در مسایل جنسی نداشت.

موقعی که من در مورد پا اندازی‌های او برای محمدرضا اظهار گلایه کردم، به من

پیشنهاد کرد تا من هم از زندگی خود به هر سبک که می‌خواهم، لذت ببرم و متقابلاً

برای خود دوست پسر بگیرم! من از این حرف علم یکه خوردم و به او گفتم مواظب نوع

حرف زدنش باشد اما علم با خونسردی گفت: از علیاحضرت که در پاریس بزرگ

شده‌اند، انتظار نمی‌رود مانند زنان روستاهای پشت کوه ایران صحبت کنند!

همان شب به عنوان اعتراض، موضوع را با همسر فقیدم در میان گذاشتم. محمدرضا

که از خدمات جنسی علم فوق‌العاده راضی بود، با خونسردی ماجرا را شنید و گفت

مطمئن است علم قصدی نداشته و فقط نظرش را گفته است!

مشکل دیگری که علم داشت، سؤاستفاده‌های جنسی‌اش از دختران خردسال و نابالغ بود. عوامل علم، دختران خردسال را از منطقه تحت نفوذ او به تهران می‌آوردند و در اختیارش قرار می‌دادند.

من چندبار به محمدرضا گفتم خوب است جلوی این‌گونه اعمال وزیر دربار گرفته شود اما محمدرضا گفت ازدواج دختران خردسال در روستاهای ایران مرسوم است و مردم به آن عادت دارند!

علم به خاطر همین زیاده روی‌ها در امور جنسی و نیز افراط در مصرف مشروبات الکلی در ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۵۷ با مرگی زودرس درگذشت.

او در حدود یک سال زودتر از وقوع انقلاب اسلامی جان سپرد و من مطمئن هستم از این نظر شانس آورد زیرا اگر نمرده بود و به دست انقلابیون می‌افتاد، به اتهام سرکوب و کشتار مردم در خردادماه سال ۱۳۴۲ با خشونت اعدام می‌گردید! نکته‌ای که فراموش کردم یادآوری کنم، وجود کتیبه‌ای با خط خوش نستعلیق در اطاق کار آقای علم بود.

آقای علم تابلوی نفیسی را بر بالای سر خود و درست در زیر عکس محمدرضا نصب کرده و روی آن نوشته بود: «من به کتاب آسمانی سوگند یاد می‌کنم که به مقام شامخ سلطنت خیانت ننموده و نسبت به وطن وفادار باشم!»

«او واقعاً به محمدرضا وفادار بود و من مطمئن هستم اگر محمدرضا جان او را هم می‌خواست، در طبق اخلاص گذاشته و تقدیم می‌کرد.»*

بعد از درگذشت آقای علم، وظیفه آوردن خانم‌های زیبا به دربار و معرفی آن‌ها به محمدرضا به دوش اردشیرخان (زاهدی) افتاد.

من در اوایل زندگی مشترکم با محمدرضا مانند هر زن دیگری نسبت به شوهرم حساس بودم و نمی‌توانستم قبول کنم که شوهرم با زنان دیگر ارتباط داشته باشد اما

* خاطرات فرح پهلوی - کیهان لندن - سه ماهه اول سال ۱۹۸۶ م

کم کم به وضعیّت حاکم بر خانواده پهلوی عادت کردم. بعدها که با زندگی خانواده‌های اشرافی آشنا شدم، ملاحظه کردم بی وفایی مرد نسبت به همسرش و بی وفایی زن نسبت به شوهرش به یک عرف در این گونه زندگی‌ها تبدیل شده است.

مثلاً در میهمانی‌ها زن به اتفاق شوهرش حاضر می‌شد و همزمان دوستان پسرش را هم به دیگران معرفی می‌کرد! این فساد اخلاقی را بهائیان دامن زده بودند.

مثلاً همسر تیمسار خسروانی که یک زن بهایی بود و از زیبایی هم بهره داشت، برای جذب پیروان اسلام به بهائیت، خود را در اختیار آن‌ها قرار می‌داد و شوهرش هم از این وضع شکایتی نداشت. یا ارتشبد فریدون جم با دوست دختر سابق محمدرضا ازدواج کرده بود و هرکس زنش را می‌بوسید، جم از او تشکر می‌کرد.

حسین فردوست هم با طلا (یکی دیگر از دوست دخترهای محمدرضا) ازدواج کرده بود و این زن هم چند دوست پسر جوان داشت و با آنکه از پول و ثروت و موقعیّت فردوست نهایت بهره‌برداری را می‌کرد، مغه‌ذا نسبت به او بی وفا بود!*

بعضی افراد مانند سرلشگر آزاد - افسر نیروی هوایی - هم به خاطر کسب درجه و پیدا کردن موقعیّت شغلی بهتر، دختر خودشان را به محمدرضا معرفی می‌کردند. این دختر که گیلدا آزاد نام داشت، چنان محمدرضا را شیفته خودش کرد که محمدرضا برایش یک اقامتگاه در کاخ سلطنتی در نظر گرفت.

من ابتدا قصد داشتم از محمدرضا طلاق بگیرم اما محمدرضا و مادرش به من یادآوری کردند که جدا شدن من از محمدرضا به شخصیت فرزندم که ولیعهد فعلی و شاه آینده ایران است، لطمه خواهد زد.

به همین خاطر فداکاری کردم و این وضع ناگوار را تحمل کردم.

محمد رضا و دوستانش به خاطر آنکه بیشتر لذت ببرند، زنان و دختران را که به وسیله علم یا زاهدی و یا آقای دولو معرفی می شدند، لخت مادرزاد داخل استخر آب می انداختند و محمد رضا مقداری سکه طلا داخل آب می انداخت تا این زنان و دختران برای پیدا کردن و برداشتن سکه ها همان طور لخت به زیر آب بروند تا آن ها از تماشای این وضع لذت ببرند.

کسانی که با نوشتن کتاب های به اصطلاح تاریخی، مرا متهم به بی وفایی به محمد رضا و داشتن ارتباط با فریدون جوادی می کنند، آیا از این ماجراها اطلاعی دارند؟! من و محمد رضا بعد از تولد لیلان دیگر هیچ ارتباط زناشویی با هم نداشتیم و قبل از آن هم شاید تعداد شب هایی که با هم در یک اتاق مشترک خوابیده ایم، به پنجاه شب نرسد!

این رجال سیاسی و اشخاص سرشناس که من آن ها را بزرگ مردان کوچک و حقیر می نامم، برای نزدیک کردن خود به محمد رضا از ناموس خودشان نیز عدول می کردند. از همه بدبخت تر، ارتشبد قره باغی بود که مادرم به او عباس خره! می گفت. قره باغی با آن سن بالا رفته بود از دهات خودشان یک دختر زیبا گرفته بود و عمداً او را در میهمانی های دربار نزدیک محمد رضا می آورد تا مطابق تعلیماتی که به دخترک داده بود، خودش را به محمد رضا بچسباند.

اردشیر زاهدی، دوست صمیمی من بوده و هست. او ده سال از من بزرگتر بود. اردشیر خان فوق العاده باهوش و زرنگ بود و باید بگویم همیشه محمد رضا می ترسید به او پست بالایی بدهد.

اردشیر خان خیلی تلاش کرد تا به نخست وزیری برسد اما محمد رضا همیشه بیم داشت او را به این سمت برگزیند.

اردشیر خان گواهینامه کشاورزی از کالج کشاورزی دانشگاه «یوتا» گرفته بود. اما

دوستانش می‌گفتند این مدرک را خریداری کرده و در مدت اقامت در آمریکا تنها فعالیتش دختربازی بوده و بس! پدرش - فضل‌الله زاهدی - از عوامل سرشناس آمریکا در ایران و منطقه خاورمیانه بود و وقتی در سال ۱۳۳۲ نخست‌وزیر شد، ثروت زیادی به هم زد و به واسطه خدماتی که برای محمدرضا انجام داده بود، دختر ارشد محمدرضا را برای اردشیرخان خواستگاری کرد. شهناز (دختر محمدرضا و فوزیه) در سال ۱۳۳۵ با اردشیرخان نامزد شد و در سال ۱۳۳۶ با وی ازدواج کرد.

این ازدواج در سال ۱۳۴۳ به متارکه انجامید و حاصل آن یک دختر به نام مهناز (زاهدی) بود که در حال حاضر در پاله زندگی می‌کند.

شهناز پس از طلاق گرفتن مدتها با شخصی به نام زنگنه دوست بود. بعد موضوع ازدواج وی با پادشاه مراکش پیش آمد که به انجام نرسید و سرانجام با خسرو جهانبانی ازدواج کرد. این پسر که قبلاً هم در موردش با شما صحبت کردم، آدم قلندر و سخت‌جوشی بود و موهای خود را به سبک دراویش بلند می‌کرد و اهل مواد مخدر هم بود.

آقای زاهدی از زمان ازدواج با شهناز، خدمت خودش را در وزارت امور خارجه آغاز کرد و مدتها نماینده شخصی شاه در امور دانشجویان ایرانی مقیم خارج بود که قبلاً در مورد آن سالها با شما صحبت کرده‌ام.

در زمان نخست‌وزیری اسدالله علم، اردشیرخان سفیرکبیر ایران در لندن شد و تا سال ۱۳۴۵ در این سمت بود. وی در بهمن ماه سال ۱۳۴۵ در دولت امیرعباس هویدا، وزیر امور خارجه شد - و این به دستور محمدرضا بود.

زاهدی در سال ۱۳۵۱ سفیر ایران در واشنگتن شد و محمدرضا از طریق زاهدی ۱۲۰ میلیون دلار صرف هزینه‌های تبلیغاتی جerald فورد کرد تا در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود.

زاهدی فوق‌العاده صریح‌اللهجه، پرکار و رفیق باز و در عین حال عیاش بود. باید بگویم فوق‌العاده هم بد دهن و هتاک بود و همهٔ زیردستانش از فحش‌های ناموسی او شکایت می‌کردند.

بعد از درگذشت اسدالله علم، آقای زاهدی وظایف خصوصی علم را به عهده گرفت و با آنکه محمدرضا و اطرافیانش تلاش زیادی می‌کردند تا من در جریان عملیات ارسال زنان و دختران زیبا از آمریکا و اروپا به ایران قرار نگیرم، ولی من هم با استفاده از عوامل و منابع مختلفی که داشتم، می‌دانستم که همه هفته تعدادی زن و دختر زیبا توسط سفارتخانه‌های ایران در آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان اجیر می‌شوند و برای مصاحبت با محمدرضا به تهران یا نوشهر و یاکیش فرستاده می‌شوند.

در این امور، اردشیر زاهدی، نقش اصلی و پرویز خوانساری (سفیر ایران در لندن)، نقش دوّم را داشتند.

آن‌ها دختران فوق‌العاده زیبا مثل ملکهٔ زیبایی انگلستان یا ملکهٔ زیبایی آمریکا و سایر ممالک را با پرداخت دستمزدهای کلان چند صد هزار دلاری برای چند روز و یا چند هفته استخدام می‌کردند و پس از دادن آموزش‌های لازم آن‌ها را به ایران می‌فرستادند. گاهی اوقات حتی هنرپیشه‌های طراز اوّل جهان مانند بریژیت باردو یا الکه زومر را به ایران می‌فرستادند.

من یک‌بار در این خصوص به زاهدی اعتراض کردم و گفتم: اردشیرخان! من از شما انتظار چنین کارهایی را نداشتم. و اردشیرخان که آدم صریح‌اللهجه‌ای بود، بدون رعایت نزاکت به من گفت: علیاحضرت باید توجه داشته باشند که من (زاهدی) قبل از آنکه سفیر ایشان در آمریکا باشم، دیوث ایشان هستم!

دایی جانم (محمد قطب) می‌گفت: فرح جان! تو نباید از اعمال این دیوث (زاهدی) ناراحت بشوی. او یک پسر بد سابقهٔ بی‌سواد و پسر دزد نفت (سپهد زاهدی) و از آن

بی شرف‌ها و بدسابقه‌ها است. پسرۀ بی سواد که می‌گوید در آمریکا مدرسه «یوتا» را تمام کرده است، تمام عمر با دیوثان، سروکار و حشرونشر داشته و خودش هم از دیوثان بوده و هست و از پدر، جز دزدی و بی‌ناموسی، ارث دیگری نبرده است.

بیهوده نیست که والا حضرت شهناز حاضر نیست با این پسرۀ جاسوس آشتی کند. وای به حال این مملکت و این شاه که به جای اشخاص فاضل با سابقه، اراذل چون اردشیر زاهدی اطرافش را فرا گرفته‌اند!

با این حال من اردشیر خان را دوست داشتم و این بدان خاطر بود که اردشیر خان برخلاف سایر مقامات و رجال سیاسی، اصلاً و ابداً ظاهرسازی نمی‌کرد و با صراحت لهجه حقیقت را می‌گفت!

یک روز ساواک گزارش داد اردشیر خان (زاهدی) در آمریکا، بودجه محرمانۀ سفارت را خرج احداث خانۀ بهائیان در کانکتیک کرده است. محمدرضا او را احضار کرد و در این مورد از وی سؤال کرد. من در آن جلسه حضور داشتم. زاهدی می‌توانست دروغ بگوید و اظهار نماید که پول‌های سفارت را خرج امور دیگری کرده است، علی‌الخصوص که این پول‌ها بدون حساب و کتاب در اختیار سفیر بودند.

اما اردشیر خان گفت: بله من پول لازم برای احداث خانۀ بهائیان را در اختیار آن‌ها قرار داده‌ام!

محمدرضا پرسید: شما چرا این کار را کرده‌اید؟

اردشیر خان گفت: بهائیت یک دین ایرانی است و بهائیان در آمریکا فوق‌العاده با نفوذ هستند. من به این دو دلیل به آن‌ها پول داده‌ام.

بعد از آنکه اردشیر خان رفت، محمدرضا گفت: من از صداقت و راستگویی این مرد خیلی خوشم می‌آید.

اردشیر خان پنج سال وزیر امور خارجه بود و در تاریخ ایران وزیری به دست و

دل‌بازی او نداشته‌ایم. شب‌های عیدگاهی یک‌هزار سکه طلا یا یک‌هزار ساعت طلا یا قلم خودنویس طلا خریداری می‌کرد و آن‌ها را به کارمندان وزارتخانه و روزنامه‌نگاران و امثالهم عیدی می‌داد.

اردشیرخان چند رسوایی هم به بار آورد. یک‌بار یک زن آمریکایی را به خانه‌اش کشانده و به زور به او تجاوز کرده بود. این زن به سفارت آمریکا شکایت برد و کار به وزارت‌خانه آمریکا کشید و نزدیک بود به یک رسوایی بزرگ برای ایران تبدیل شود که دولت با توجه به روابط نزدیکی که با آمریکا داشت، جلوی این رسوایی و درز کردن آن به مطبوعات را گرفت. البته در این راه پول زیادی خرج شد. یک‌بار هم با تصمیم قبلی و به منظور آزار و اذیت هویدا به دفتر کار او رفته بود و روی میز تحریر هویدا ادرار کرده بود!

موقعی که در لندن سفیر کبیر بود، پول زیادی در بانک‌های انگلستان گردآوری کرد. منشاء این پول‌ها معلوم نبود اما چون مطابق قوانین انگلستان، آقای زاهدی نمی‌توانست ثروت هنگفت خود را از انگلستان خارج کند، اقدام به خرید ده هزار دستگاه اتومبیل هیلمن از کمپانی کرایسلر انگلستان کرد و این اتومبیل‌ها را به ایران فرستاد. اتومبیل‌های آقای زاهدی از طریق بندرعباس به داخل کشور فرستاده شدند و بزودی مطبوعات انگلستان پرده از ماجرای خارج کردن مقادیر عظیمی پول به صورت صادرات اتومبیل توسط آقای زاهدی برداشتند. آقای زاهدی در حال حاضر در چند کشور، زندگی فصلی دارد. او در آمریکا تجارت می‌کند و بیشتر سرمایه‌هایش را در آمریکا به کار انداخته است. باید بگویم در کار تجارت موفق است و زمینه فعالیت‌هایش متنوع می‌باشد. آقای زاهدی از خرید و فروش اتومبیل‌های دست‌دوم و کار کرده گرفته تا سرمایه‌گذاری در شرکت‌های نفتی فعالیت دارد. زمستان‌ها برای استراحت به اقامتگاه مجلل خود در جنوب اسپانیا می‌رود که در آنجا یک ملک بیست و پنج هکتاری

خریده است. تابستان‌هایش را در هتل پتی پالۀ مونتر و می‌گذراند که استراحتگاه مورد علاقه اشخاص ثروتمند و مقتدر بوده و هست.

در سمت راست هتل، سالن بزرگ غذاخوری قرار دارد که مشرف به دریاچه آبی و کوه‌های بلند در زمینه آن می‌باشد. مدیریت هتل به احترام حضور دائمی زاهدی، یک دست فنجان چای خوری کریستال آبی و با نام و علامت خانوادگی او سفارش داده‌اند. زاهدی، زندگی مجلل و شاهانه‌ای دارد. دخترش - مهناز - بنا به وصیت شوهرم (محمدرضا) ارثیه قابل توجهی از اموال محمدرضا به دست آورد و در حال حاضر از زنان ثروتمند و متمول اروپا است.

در مورد زاهدی، نکات مثبت و منفی زیادی به خاطر دارم. از نکات مثبت شخصیت زاهدی، مردانگی و معرفت و به اصطلاح ایرانی‌ها لات منشی او بود. شاید بهتر است بگویم ظاهر و باطنش یکی بود. زاهدی عیاشی خودش را عیب نمی‌دانست و بلکه آن را یکی از مشخصات مثبت شخصیت خودش به حساب می‌آورد!

در مورد دست بردن به بودجه وزارت خارجه و یا سفارت هم پرده پوشی نمی‌کرد و می‌گفت یک عضو دولت و یا یک سفیر باید دستش باز باشد و نباید از او حساب و کتاب خواست. دلیلش هم این بود که اگر یک مقام بالای دولتی در حد بالا تأمین نباشد، ممکن است پایش بلغزد و دست خودش را پیش خارجی‌ها دراز کند و عاقبتش به جاسوسی و وطن‌فروشی بکشد!

نکته مثبت دیگر در شخصیت زاهدی، وطن‌دوستی او بود. زاهدی برخلاف سایر سیاستمداران ایرانی که عموماً جهان وطن و اکثراً دو ملیتی، حتی چند ملیتی بودند، خیلی وطن‌خواه بود.

آقای زاهدی در جریان اعطای استقلال به بحرین، جزو مخالفین بود و در ملاقات‌های خصوصی‌ای که با محمدرضا داشت، بارها در حضور من محمدرضا را



رضاشاه پهلوی



محمد رضا شاه



محمد رضا شاه، فرح پهلوی و رضا پهلوی در هنگام تاجگذاری



رضایعلوی



محمد رضا شاه و فوزیه همسر اول شاه



فرحناز پهلوی

رضا پهلوی



شهناز پهلوی



علی رضا پهلوی



محمد رضا شاه در حال دادن هدیه عروسی به شهناز دخترش



هویدا در روز فارغ التحصیل از دانشکده افسری با محمد رضا شاه

خطاب قرارداد و آشکارا به او گفت تاریخ آینده و نسل‌های آینده، ما را به واسطه دست کشیدن از بحرین نفرین خواهند کرد.

بر سر واگذاری بحرین بین هویدا و آقای زاهدی هم درگیری وجود داشت. در آن موقع انگلستان تصمیم گرفته بود نیروهای نظامی خود را از خلیج فارس خارج کند و حفظ امنیت خلیج فارس را به نیروهای برتر منطقه یعنی ایران و عربستان سعودی بسپارد.

در آن زمان اعراب و ایران بر سر مسئله بحرین اختلاف نظر داشتند. در طول زمان، جغرافیای جمعیتی بحرین برهم خورده و اکثریت قریب به اتفاق مردم بحرین را اعراب تشکیل می‌دادند. انگلیسی‌ها تصمیم گرفتند تا سال ۱۳۵۰ بکلی همه نیروهای خود را از منطقه خلیج فارس بیرون ببرند و به ایران توصیه کردند تا فرصت باقی است، مسایل خود را با اعراب منطقه حل کند. مذاکرات محرمانه‌ای میان ایران و عربستان انجام شد. همچنین مذاکرات سه جانبه و چند جانبه‌ای میان ایران - عربستان سعودی - انگلستان و نیز ایران - انگلستان و سایر شیخ‌نشین‌های حاشیه جنوبی خلیج فارس به انجام رسید و نهایتاً موافقت شد ایران از حاکمیت خود بر بحرین دست بردارد و در عوض انگلستان موقع خروج از ایران، جزایر سه گانه ایران را که سالها در اشغال خود داشت، به ایران مسترد دارد.

محمدرضا و هویدا با این طرح موافقت کردند. محمدرضا معتقد بود ایران کشور وسیعی است و نظر به گسترش جغرافیایی ندارد و از سوی دیگر گرفتن بحرین و حفظ آن نیاز به درگیری نظامی با کشورهای منطقه دارد و ایجاد دشمنی با همسایگان می‌کند و در دراز مدت به صلاح ایران نیست.

هویدا هم علی‌رغم خصومت عجیبی که با اعراب داشت، چون نظر محمدرضا را موافق واگذاری بحرین می‌دید، از نظر شاه مملکت حمایت می‌کرد. اما آقای اردشیر

زاهدی بارها کردن بحرین مخالف بود و حتی معتقد بود ایران باید مناطقی در آن سوی خلیج فارس را هم به تصرف خود در آورد زیرا مناطقی مانند عجمان از گذشته‌های دور متعلق به ایران بوده است. در ارتش هم افرادی مانند ارتشبد بهرام آریانا از این افکار خطرناک حمایت می‌کردند.

به هر حال برای آنکه نوعی رسمیت به این حادثه دردناک داده شود و در داخل هم افکار عمومی تحریک نشوند، انگلیسی‌ها پای سازمان ملل را به میان کشاندند و نماینده دبیرکل سازمان ملل - آقای گوزار یا رینگ - به بحرین رفت و در آنجا یک انتخابات نمایشی برگزار شد و مردم بحرین به استقلال بحرین رأی دادند، در حالی که آقای زاهدی معتقد بود باید این انتخابات در سراسر ایران انجام گردد تا معلوم شود آیا مردم ایران هم موافق جدایی بخشی از خاک خود هستند یا نه؟!

من یادم هست موقعی که آقای اردشیر زاهدی در مجلس شورای ملی گزارش مربوط به جدایی بحرین از ایران را می‌خواند، به گریه افتاد و همان شب محمدرضا در حضور من او را مورد ملامت قرارداد و گفتم: چرا شما در مجلس گریه کرده‌اید؟! من حالا هم گاهی اوقات به ویلای مجلل آقای زاهدی در مونترو می‌روم و با او از خاطرات گذشته صحبت می‌کنم.

زاهدی بعد از جدایی از شهنواز هرگز ازدواج نکرد اما با مشهورترین زنان جهان دوست بود. او با الیزابت تایلور، جینا لولوبریجیدا، بریژیت باردو و بسیاری از زنان معروف خانواده‌های سلطنتی مانند دختر پرنس موناکو دوستی و ارتباط عاشقانه داشت؛ یعنی به معنای واقعی، یک دون ژوآن در سطح بین‌المللی بود!

پدرش هم بی‌اندازه به معاشرت با زنان زیباروی راغب بود و در همین ویلای مونترو در کنار ملکه زیبای سوئیس سکنه کرد و جان سپرد.

یکی از موفقیت‌های اردشیرخان در خانم بازی، دوستی او با ژاکلین اوناسیس بود.

مدتی پس از مرگ اوناسیس، اردشیر زاهدی توانست خودش را در دل ژاکلین جا کند و به اسکورت دائمی او در میهمانی‌ها و ضیافت‌ها تبدیل گردد. ژاکلین همسر کندی، رئیس جمهوری مقتول آمریکا - مدتی پس از ترور شوهرش با ارسطو اوناسیس میلیاردر معروف یونانی ازدواج کرد و به ثروت عظیمی دست یافت. ژاکلین پس از مرگ اوناسیس، دوست دختر اردشیر زاهدی شد و عکس‌های اردشیرخان به خاطر همراهی با ژاکلین بزودی روی جلد معروفترین نشریان جهان قرار گرفت.

هنوز هم هروقت اردشیرخان را می‌بینم، علی‌رغم آنکه بالغ بر هفتاد سال سن دارد، یک یا حتی دو دختر زیبای مو بور آبی‌چشم او را همراهی می‌کنند. خودش می‌گوید حتی نمی‌تواند یک لحظه تنها و دور از زنان زیبا باشد. این سیاستمدار و مرد بزرگ که در حضور شاه مملکت از معدود کسانی بود که با صراحت لهجه، هرچه می‌خواست، می‌گفت، اینچنین در برابر زنان، ذلیل و زبون است و برآستی که هر انسانی یک نقطه ضعف و یک پاشنه آشیل دارد.

آقای زاهدی فوق‌العاده خود بین و خودستا بود و به گزارش ساواک، یک بار در مجلسی به خاطر زیاده روی در نوشیدن مشروبات الکلی و زایل شدن عقل از حدود امن خارج شده و گفته بود: «در مملکت ایران، موجود دو پا زیاد است و ۲۷ میلیون نفوس وجود دارد اما اردشیر زاهدی فقط یکی است!»

این حرف را به گوش محمدرضا رساندند و محمدرضا خندید و گفت: زاهدی راست می‌گوید چون اگر ما دوتا مثل زاهدی داشتیم، می‌توانستیم آن‌ها را به کالسکه ببندیم!

من کمتر دیده بودم زاهدی به کسی احترام بگذارد اما به ارتشبد بهرام آریانا فوق‌العاده احترام می‌گذاشت و او را ستایش می‌کرد.

محمدرضا، زاهدی را به سفارت در واشنگتن فرستاد و از تهران دور کرد و آریانا را

هم از ریاست ستاد ارتش کنار گذاشت زیرا معتقد بود جمع این دو نفر می‌تواند خطرناک باشد.

هر دو نفر آقایان زاهدی و آریانا با سیاست‌های مسالمت‌جویانهٔ محمدرضا در خلیج فارس مخالف بودند و معتقد بودند ایران باید اعراب را تحت انقیاد خود در آورد و کنترل خلیج فارس را در هر دو سو به دست بگیرد.

آقای آریانا اسم اصلی‌اش حسین منوچهری بود اما چون از اعراب تنفر داشت، اسم خودش را به بهرام آریانا تغییر داد. او از طرف مادری، بهایی بود. آن‌طور که خودش برایم تعریف کرده بود، پدرش ارمنی بوده و مادرش بعداً بهایی شده بود.

آریانا یک نظامی به معنای واقعی بود که در سرکوب متجاسرین جنوب و فتودال‌های بختیاری، خدمات ارزنده‌ای به کشور انجام داد.

آریانا در زمان جنگ جهانی دوم، طرفدار آلمان نازی و هیتلر شد و همین سابقه موجب گردیده بود آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها از بودن او در پست‌های حساس نظامی اظهار نارضایتی کنند.

آریانا در زمان نخست‌وزیری مرحوم دکتر محمد مصدق، وابستهٔ نظامی ایران در فرانسه بود و آشنایی من با ایشان به پاریس برمی‌گردد که من در مراجعات خودم به سفارت ایران چندبار سرگرد حسین منوچهری (ارتشبد آریانا بعدی) را دیدم.

موقعی که آریانا رئیس ستاد ارتش شد، یک هیئت از دانشمندان را مأمور تدوین لغات و اصطلاحات صددرصد فارسی کرد و دستور داد در ارتش، هیچ‌کس حق استفاده از لغات و اصطلاحات عربی را ندارد.

من از تعصب عمیق و نفرت شدیدی که آریانا نسبت به اعراب داشت، تعجب می‌کردم. چون انسان‌ها همه از یک منشأ و براساس تعلیمات همهٔ ادیان الهی، بویژه اسلام باهم برادر هستند. عقل سلیم هم هرگونه نژادپرستی و تمایلات نژادگرایانه را

محکوم می‌کند. اما آریانا عقاید و گرایشهای شونستی شدیدی داشت و اعراب را سوسمار خوار و پابرنه می‌نامید و شدیداً به مقدسات اسلامی و عقاید مسلمانان توهین می‌کرد. آریانا شاهنامه فردوسی را یک کتاب آسمانی می‌دانست!

من به او می‌گفتم: شما چطور از یک طرف، ادیان مختلف را ساخته و پرداخته ذهن بشر می‌دانید و از یک طرف یک کتاب مملو از اشعار حماسی را آسمانی می‌دانید؟ او جوابی برای این سؤال من نداشت. فقط از روی تعصب حرف می‌زد.

مدتها زیرپای محمدرضا نشسته بود و او را تحریک می‌کرد تا خط فارسی را به لاتین تغییر دهد. او اعتقاد داشت اگر خط فارسی عوض شود، ارتباط ایران با اعراب وحشی قطع می‌گردد. محمدرضا هم تا حدودی با او همراه شده بود. کم‌کم کار به روزنامه‌ها و جراید کشیده شد و آریانا عده‌ای از روشنفکران و نویسندگان را هم با خود همراه کرد و موج جدیدی در مطبوعات به راه افتاد و مسئله تغییر خط، صورت جدی به خودش گرفت.

آن‌ها برای آنکه محمدرضا را با خودشان همراه کنند، مورد ترکیه را مثال می‌زدند که در زمان آتاتورک، خط آن کشور را از عربی به لاتین عوض کرده بود. در اینجا من به طور جدی جلوی آریانا و محمدرضا ایستادم و خطرات چنین تصمیمی را به آن‌ها گوشزد کردم و از جمله گفتم تغییر خط باعث می‌شود ایرانیان از فرهنگ غنی خود جدا شوند و نسل‌های بعدی نتوانند دیوان حافظ و شاهنامه فردوسی را بخوانند.

موقعی که آریانا رئیس ستاد ارتش بود، با هزینه کردن پول‌های ارتش، یک حزب ناسیونالیسی به نام حزب آریا به راه انداخت که لیدر آن هادی سپهر - از روزنامه‌نگاران

درجه سوم - بود.*

در سال ۱۳۴۸ که اختلافاتی میان ایران و عراق وجود داشت و از سوی دیگر تبلیغات ضد ایرانی رژیم مصر (جمال عبدالناصر) به اوج خود رسیده بود، ارتشبد آریانا و همفکرانش در ارتش مانند سپهبد اسماعیل ریاحی، سپهبد عزیزالله کمال سپهبد عزیزی و سپهبد باتمانقلیچ تصمیم به گوشمالی دادن عراق گرفتند و چون محمدرضا با این امر مخالف بود، موضوع تصمیم خود را مسکوت گذاشتند تا من و شوهر فقیدم به مسافرت خارج از کشور رفتیم. هنگامی که ما در خارج بودیم، اطلاع رسید که ارتشبد آریانا دست به جابجایی نیروها زده است. البته ارتشبد حسین فردوست اطلاعات دیگری داشت که نشان می‌داد آریانا و طرفدارانش در ارتش قصد کودتای نظامی دارند.

به هر حال محمدرضا مسافرت ما را نیمه تمام گذاشت و ما فوراً به تهران برگشتیم و محمدرضا، آریانا را از ریاست ستاد ارتش، برکنار و ارتشبد فریدون جم (شوهر سابق والا حضرت شمس) را جانشین او کرد.

بعد محمدرضا، آریانا را احضار کرد و او به اتفاق آقایان فردوست و نصیری نزد ما آمد.

محمدرضا از او پرسید: این موضوع کودتا چیست؟

آریانا جواب داد: من کسی بودم که در روز ۲۸ مرداد ماه در برابر آن همه دشمن روی تانک رفتم و برای ملت نطق کردم، در حالی که بقیه اطرافیان اعلیحضرت، خود را پنهان کرده بودند. من کسی هستم که به سلطنت پهلوی افتخار می‌کنم و از مریدان اعلیحضرت فقید می‌باشم. چطور ممکن است به فرزند آن مرد بزرگ خیانت کنم؟ در اینجا آقای فردوست به جای محمدرضا جواب داد و گفت: «تیمسار! شما در آن

* سپهر در یک حادثه عشقی انتحار کرد و از هر دو چشم نابینا شده بود.

موقع (۲۸ مرداد ۱۳۳۲) اصلاً در تهران نبودید که بخواهید روی تانک بروید و برای مردم سخنرانی کنید! خوب است دست از این حرف‌های زنانه بردارید!»
 محمدرضا گفت: چه حرفی دارید؟

آریانا جواب داد: من هیچ حرفی ندارم. اعلیحضرت می‌توانند موضوع را از سرهنگ گراتیان یاتسوویچ و آقای رابرت کومر تحقیق و تفحص کنند تا صحت عرایض بنده معلوم شود!

محمدرضا گفت: همین کار را خواهم کرد.

سرهنگ گراتیان یاتسوویچ و رابرت کومر از مسئولان بلندپایه آمریکایی و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (C.I.A) در ایران و از معتمدان محمدرضا بودند.

آریانا در ادامه گفت: چون اخباری داشتیم مبنی بر نقل و انتقالات ارتش عراق در نواحی مرزی، برای آنکه غافلگیر نشویم، متقابلاً به نیروهای خودمان آرایش نظامی دادیم.

محمدرضا چند روزی را به کار تحقیق در نیات ارتشبد آریانا گذرانید و چون برایش مسجّل گردید نقشه‌ای برای کودتا در میان نبوده و حرف‌های آریانا صحت دارد، دستور داد مراسم باشکوهی برپا و ضمن اعلام بازنشستگی آریانا به نحو مقتضی از او تجلیل شود.

کسی که آریانا را نجات داد، سرهنگ حسین ضرغام (سپهبد بعدی) - از افسران زبردست آریانا و فرمانده سپاه در استان فارس - بود.

ضرغام پیش محمدرضا آمد و اطلاعات خود را در مورد منویات آریانا به اطلاع محمدرضا رسانید.

من در آن جلسه حضور داشتم. ضرغام گفت: «ارتشبد آریانا به فرماندهان ارتش گفته است عرب‌های پابرهنه و سوسمار خوار کارشان به جایی رسیده که تاج کیانی آرزو

می‌کنند و خیال‌های شومی در ذهن علیل و بیمار خود دارند و ما باید به آماده باش نظامی در بیابیم تا اگر خیال شومی داشتند، آن‌ها را گوشمالی بدهیم.»

سرهنگ یاتسوویچ و آقای کرامر هم اطلاعات C.I.A را آوردند و جلوی محمدرضا گذاشتند و معلوم شد عراق به تحریک مصر قصد عملیاتی را در نواحی اروندرود داشته و نگرانی تیمسار آریانا بی‌مورد نبوده است. همچنین اطلاعات C.I.A نشان دادند که آریانا حتی بعضی از نیروها را از تهران به مناطق مرزی با عراق اعزام کرده بود و بنابراین اگر قصد کودتا داشت، باید به عکس عمل می‌کرد و نیروها را به تهران می‌آورد.

خلاصه همه چیز به نفع آریانا تمام شد و محمدرضا دستور داد حقوق و مزایای آریانا تمام و کمال پرداخت شود و یک دستگاه اتومبیل و یک باب خانه مجلل هم به او هدیه کرد. همچنین دستور داد آریانا هرچقدر کسری مخارج زندگی دارد، از ارتش بگیرد و ارتش را موظف کرد آریانا را به نحو مطلوب تأمین نماید.

در وفاداری آریانا به محمدرضا و سلطنت پهلوی و خانواده خودمان باید بگویم که او حتی پس از سقوط سلطنت پهلوی در سال ۱۳۵۷ همچنان به حمایت از ما ادامه داد و علی‌رغم کهولت سن به بسیج نیروهای سلطنت طلب در خارج از کشور دست زد و تا آخرین روزهای عمرش به مبارزه با حکومت اسلامی ادامه داد.

آریانا از یک بعد (بعدنظامی)، آدم بسیار بزرگی بود و از بعد دیگر، آدمی بسیار ضعیف!

من براساس تجربه شخصی‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که مردها دارای ضعف‌های بسیار زیادی هستند و بزرگترین ضعف آن‌ها در برابر زن‌ها است!

آریانا از معدود افسران ارتش بود که به خاطر ابراز لیاقت و رشادت، درجه گرفته

بود.

در جنگ با اشرار فارس، بیش از سی هزار قبضه اسلحه از آن‌ها گرفته بود و صدها نفر از متجاسرین را مقتول ساخته بود.

خودش در حضور محمدرضا گزارش جامعی از عملیاتش داد و گفت که چگونه با جنگجویان فارس، مردانه رفتار کرده و در میدان جنگ، آن‌ها را جوانمردانه کشته است!

من از صراحت لهجه و سبک صحبت کردن او خوشم می‌آمد؛ مثلاً دشمنان مقابل خودش را هم‌آورد می‌نامید. در صحبت‌هایش اصطلاحات فارسی و بیشتر از شاهنامه را به کار می‌برد.

این مرد نظامی با این بزرگی‌ها که داشت، به معنای واقعی یک عیاش و بهتر بگویم یک هرزه بود.

او یک زن سیاه‌چرده و بدگلی داشت که دختر فهیم‌الملک بود. آریانا در زمانی که تازه از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شده بود، به خاطر مال‌پدري و ثروتی که این زن داشت، با او ازدواج کرده بود اما نسبت به او وفادار نبود و تا آنجا که می‌توانست، با زنان و دختران زیردستانش رابطه برقرار می‌کرد. فردوست که مدتها رئیس دفتر ویژه اطلاعات بود، اخبار زیادی می‌آورد که نشان می‌داد چگونه آریانا افسران زیر دستش را مجبور می‌کند زنان و دختران خودشان را در اختیار او قرار دهند. مثلاً یک افسری نیاز به پول یا خانه‌سازمانی یا پست و درجه داشت. علناً به او می‌گفت: خانمت را بفروست بیاید در این مورد با او صحبت کنم! بعضی مواقع که چشمش زن یا دختری را می‌گرفت، شوهر یا پدر او را دچار مشکل می‌کرد. مثلاً ناگهان یک فرمانده مقیم تهران را به خاش در مرز ایران و افغانستان منتقل می‌کرد و بعد با گرفتن رشوه جنسی! او را به تهران برمی‌گرداند!

پس از بازنشستگی هم با «ثریا عصار» ازدواج کرد و نام او را - که یک اسم عربی

بود - از ثریا به «آریانوش» تغییر داد!

این ازدواج در سال ۱۳۴۸ (اگر اشتباه نکنم، تابستان سال ۴۸) بود و آریانا ما را هم برای جشن ازدواج دعوت کرده بود. محمدرضا به این مجلس نیامد اما من و مادر عزیزم در جشن عروسی آنها حاضر شدیم. آریانا چون اعتقادی به دین اسلام نداشت، مطالبی را به فارسی ناب در پشت شاهنامه فردوسی نوشته بود که توسط یکی از حضار خوانده شد و عروس جوان - بهتر بگویم نوجوان - و داماد مسن (پیرمرد!) آن را امضاء کردند و این به اصطلاح اجرای صیغه عقد این دو نفر شد! سپس نوبت به جشن و شادی رسید که باید بگویم فوق انتظار ما بود.

اول از همه خود عروس خانم به دستور شوهرش چند چشمه رقص بختیاری اجرا کرد و سپس خوانندگان و رقص‌های حرفه‌ای تا صبح، سنگ تمام گذاشتند و خوب خواندند و رقصیدند.

در این مراسم، ارتشبد آریانا مست بود و مرتباً دست به حرکات مضحکی می‌زد و باعث تفریح و خنده حضار می‌شد!*

زیاده روی آریانا در هوس‌رانی و عیاشی، موجب بروز شایعات زنده‌ای در جامعه آن روز ایران شد و چون این شایعات مخرب موجب بی‌آبرویی ارتش می‌شد، محمدرضا آریانا را احضار کرد و به او دستور داد کشور را ترک کند.

آریانا پرسید: آیا اعلیحضرت، مرا تبعید می‌کنند؟

محمدرضا گفت: ابداً چنین نیست. من صلاح شما را می‌خواهم و صلاح شما در این است که از کشور خارج شوید.

آریانا مجدداً سؤال کرد: آیا اعلیحضرت جای بخصوصی را برای چاکر در نظر

* او در دفتر کارش آبدار خانه‌ای راه انداخته بود مرتب کباب و شراب می‌خورد. به خاطرات ارتشبد حسین فردوست (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) جلد دوم مراجعه شود.

گرفته‌اند؟

محمد رضا گفت: هر کجا که مایل هستید بروید.

آریانا گفت: اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، من و آریانوش به پاریس خواهیم رفت. محمد رضا فکر او را پسندید و دستور داد پول کافی و مورد نیاز او را برای خرید خانه‌ای در پاریس در اختیارش بگذارند.

بدین ترتیب آریانا که با صحبت‌های ضد دینی و ضد مذهبی و حرکات ناشایست خود کم‌کم اسباب تحریک مخالفان را فراهم می‌آورد، از کشور خارج شد اما قبل از رفتن به پاریس برای مدت سه ماه به اسرائیل رفت.

آریانا اسرائیل را خیلی دوست داشت و علاقه به تقویت زیاد اسرائیل نشان می‌داد و در زمان ریاستش بر ستاد ارتش، کمک‌های شایانی به اسرائیل کرد. او می‌گفت اسرائیل یک ملت سرزنده و با فرهنگ است و بزودی نسل اعراب را منقرض خواهد کرد. بهایی‌ها هم خیلی به آریانا علاقه داشتند، چون جد مادری‌اش در اصفهان به «باب» - رهبر بهائیان - پناه داده بود.

اما حقیقت ماجرای اخراج محترمانه آریانا از کشور چه بود؟

ساواک و دفتر اطلاعات ویژه (فردوست)، گزارشها و عکس‌های مستندی را پیش محمد رضا آوردند که نشان می‌دادند آریانا دچار انحرافات بیمارگونه جنسی شده و افسران جوان و گاهی حتی گماشته‌های منزل خود را وادار به انجام عمل جنسی با خودش و همسرش می‌کند و مجالس فساد دسته جمعی در منزلش به راه می‌اندازد. موضوع فساد جنسی ارتشیان بلند پایه در آن موقع به یک مشکل حاد تبدیل شده بود و گزارشهای زیادی داشتیم که نشان می‌داد افسران عالی‌رتبه ارتش، گماشته‌هایی را به منزل خودشان می‌برند و با آنها روابط غیرعادی جنسی برقرار می‌سازند. اما موضوع آریانا خطرناک بود و مسئله برپایی بزم‌های جنگل‌وار جنسی در خانه او به بحث روز در میان

افسران ارتش تبدیل شده بود.

مرحوم آریانا تا سقوط سلطنت، غرق در خوش‌گذرانی و عیاشی بود و روزگار خود را در پاریس - شهر عشق و عشاق جهان - می‌گذرانید. اما با وقوع انقلاب اسلامی ایران به خود آمد و به هویت نظامی سابق خویش بازگشت.

او فوراً به ترکیه رفت و ضمن تماس با دوستان بلند پایه‌ای که داشت، یک گروه نظامی به نام ارتش آزادیبخش ایران (آرا) در شهر «وان» ترکیه در کنار مرزهای ایران تشکیل داد.

من برای فعالیت‌های نظامی او مبلغ یک میلیون دلار اهداء کردم.

آقای آریانا عده‌ای از علاقمندان به سلطنت، از جمله مرحوم سالار جاف و سردار جاف و دکتر حسن جاف و ارتشبد غلامعلی اویسی و محمود فروغی راگرد خود جمع کرد و توانست صدها نفر از نظامیان سابق را که به خارج گریخته بودند، سازماندهی کند. همه چیز خوب پیش می‌رفت اما بین او و ارتشبد غلامعلی اویسی بر سر تاکتیک مبارزه، اختلاف پیش آمد و اویسی از او انشعاب کرد و به پاریس بازگشت و در همین پاریس هم توسط عوامل جمهوری اسلامی ترور شد.

در مدتی که آریانا مسئول سازمان «آرا» بود، ما و سایر دوستانمان بالغ بر ده میلیون دلار در اختیار او گذاشتیم اما ارتشبد اویسی معتقد بود آریانا ۸ میلیون دلار از این پولها را بالا کشیده و به حساب همسر جوانش - ثریا عصار - ریخته است.

اویسی می‌گفت: آریانا یک بادکنک تو خالی و پیرمردی از کار افتاده است.

من هم به این نتیجه رسیدم که حرف اویسی درست است و ما نمی‌توانیم روی پیرمردی که بالغ بر ۸۰ سال سن دارد، برای بازگشت سلطنت حساب کنیم. متأسفانه دیر به این نتیجه رسیدم و آن زمانی بود که ۱۰ میلیون دلار پول توسط آریانا حیف و میل شده بود.

بعد از آریانا تصمیم گرفتیم روی غلامعلی اویسی سرمایه گذاری کنیم اما رضاجان با آنکه از نظر سن و تجربه، جوان بود، حرف بسیار عاقلانه و حکیمانه‌ای زد و گفت: «مادر جان! اگر اویسی می‌توانست کاری بکند، در همان موقع که در ایران فرماندار نظامی بود و یک ارتش را تحت فرماندهی داشت، می‌کرد!»

این حرف، حرف درستی بود! اطراف ما را مثنی رجال با اسامی پر طمطراق و مثنی نظامی با درجات بالا و دهان پر کن گرفته بودند. آدم‌هایی به ظاهر بزرگ و در باطن کوچک! و همین مردان حقیر بزرگنما بودند که رژیم سلطنتی ایران را به قهقرا بردند و با سؤ استفاده از اعتماد اعلیحضرت شاه (شوهر فقیدم) روند اضمحلال نظام سلطنتی ۲۵۰۰ ساله کشور را سرعت بخشیدند.

اکنون که از ارتشبد غلامعلی اویسی نام بردم، مایل هستم کمی هم در مورد او صحبت کنم تا آیندگان با چهره واقعی این نظامی بی‌سواد و خون‌ریز که سؤ مدیریتش موجب دشمنی بیشتر مردم با ما شد آشنا شوند.

من با اقدامات خشن اویسی در جریان فرمانداری نظامی تهران مخالف بودم و حتی تحت فشار من بود که اویسی از فرمانداری نظامی تهران کنار رفت.

اویسی یک افسر تحصیل کرده نبود. او درجه‌دار ارتش بود که بعد از وقایع ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ به گاردشاهنشاهی منتقل گردید. در آنجا موفق شد در خارج از ساعات کار اداری تحصیل کند و دیپلم دبیرستان بگیرد. پس از اخذ دیپلم دبیرستان از استواری ارتش به درجه افسری جزء رسید اما به واسطه لیاقت و کاردانی، زود رشد کرد و خود را تحت حمایت افسران عالی‌رتبه آن زمان قرارداد و فرمانده لشکر یک گارد که مأمور محافظت از اقامتگاه سلطنتی و دفتر کار محمدرضا و اقامتگاه سایر اعضای

خانواده دربار بود، گردید.*

اویسی به خاطر ارتباطی که با ارتشبد شفقت و قره‌باغی و محوی و ضرغام و امثالهم به هم زد، زود ترقی کرد. او به توصیه فردوست، مدتی فرمانده ژاندارمری کل کشور شد و در این پست، موفقیت‌های زیادی کسب کرد و توانست خود را به محمدرضا و بویژه والاحضرت اشرف نزدیک نماید. مدتها هم فرمانده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی شد. می‌گفتند فکر ایجاد گارد جاویدان از ارتشبد اویسی بوده است. او در زمانی که مأمور حفاظت از سعدآباد بوده است، یک روز جلوی محمدرضا را می‌گیرد و به او می‌گوید در ایران باستان، گارد جاویدان وجود داشته که افراد آن را فدائیان پادشاه تشکیل می‌داده‌اند. خوب است حالا هم یک گارد جاویدان از فدائیان اعلیحضرت شاه درست کنیم. این فکر از سوی یک افسر جزء مورد توجه شاه جوان مملکت قرار می‌گیرد و چون در آن سالها چند توطئه سؤ قصد به محمدرضا کشف شده بود، محمدرضا دستور می‌دهد فوراً این گارد تشکیل شود.

اکنون که صحبت از سؤ قصد کردم، خوب است بگویم در دوران سلطنت محمدرضا چندین بار به او سؤ قصد شد که مادر عزیزم در کتاب خاطراتش به نام (دخترم فرح) به این سؤ قصدها اشاره کرده است. من در تکمیل خاطرات مادر عزیزم باید بگویم که پای دشمنان محمدرضا حتی به داخل این گارد جاویدان هم که به اصطلاح از فدائیان محمدرضا تشکیل شده بود، کشیده شد و چند نفر از افسران عضو سازمان نظامی حزب توده ایران با نفوذ در گارد جاویدان، نقشه ترور محمدرضا را کشیدند که خوشبختانه این نقشه لو رفت و دو تن از افسران گارد جاویدان به اسامی سرگرد ناظر و سرگرد خیرخواه، دستگیر و به اعدام محکوم شدند. اما در دادگاه تجدید نظر، حکم آن‌ها تخفیف یافت.

* غلامعلی اویسی دوره دانشکده افسری سال ۱۳۱۷ به پایان رسانید. او هم‌دوره شاه و قره‌باغی و فردوست بود.

سرگرد فتح‌الله ناظر در جریان فرار اعضای حزب توده ایران از حبس، مورد عفو شوهر فقیدم قرار گرفت و از زندان آزاد شد.*

حزب توده یک‌بار دیگر در جلوی دانشگاه تهران اقدام به ترور محمدرضا کرد که این بار هم اقدام آن‌ها عقیم ماند و محمدرضا علیرغم جراحات مختصری که برداشته بود، از مرگ حتمی نجات یافت.

به دنبال این ترور نافرجام، حزب توده در ایران، غیرقانونی اعلام شد و بالغ بر ششصد نفر از اعضای آن دستگیر و عموماً اعدام شدند.

ایالات متحده آمریکا و انگلستان که مدتها به محمدرضا برای سرکوب حزب توده فشار می‌آوردند، از این اقدام پشتیبانی کردند لیکن نقشه قتل محمدرضا همیشه وجود داشت و حتی مأموری که محافظ کاخ بود، یک‌بار به سوی او آتش گشود.

در یک صبح بهاری فروردین ماه سال ۱۳۴۴ هنگامی که محمدرضا قصد رفتن به کاخ مرمر را داشت، از سوی سرباز گاردشاهی به نام شمس آبادی، هدف گلوله قرار گرفت. در جریان این تیراندازی، محمدرضا موفق شد با چالاکی، خود را به داخل سرسرای کاخ بیندازد و از مرگ حتمی فرار کند.

سرباز گارد شاهنشاهی با جسارت تمام، محمدرضا را تعقیب و وارد محوطه کاخ مرمر شد تا کار ناتمام خودش را به انجام برساند. اما دو نفر از درجه‌داران از جان گذشته گارد جاویدان به اسامی استوار لشگری و استوار باباییان با از جان گذشتگی به مقابله با سرباز مسلح پرداخته و او را از پای در آوردند. البته آن‌ها خود نیز در این حائنه جان باختند.

محمدرضا دستور داد یک پارک در تهران به نام استوار لشگری و یک خیابان

* در لشکر گارد بیش از پنج افسر عضو سازمان افسری بودند.

عمده پایتخت به نام استوار بابایان نامیده شود.

ساواک، چهارده نفر را به اتمام توطئه ترور کاخ مرمر دستگیر کرد. اکثر این افراد، دانشجو و یا استاد دانشگاه بودند. آن‌ها جلساتی را در هتل پالاس تهران در خیابان تخت جمشید، فعالانه اداره می‌کردند و برای ایجاد اغتشاش و ساقط کردن رژیم سلطنتی ایران برنامه‌ریزی می‌کردند.

رهبر و مغز متفکر آن‌ها یک استاد ۲۶ ساله دانشگاه پلی تکنیک تهران بود که عمیقاً به مکتب مارکسیسم - لنینیسم معتقد بود. این بار هم مارکسیست‌ها بودند که می‌خواستند با توسل به اقدامات تروریستی، پادشاه مملکت را از سر راه بردارند.

این افراد، محاکمه و چند تن از آنان محکوم به اعدام شدند. موقعی که پرونده این اشخاص را نزد محمدرضا آوردند، من هم آن‌ها را خواندم و تحت تأثیر زیاد قرار گرفتم. بعضی از آن‌ها مانند «پرویز نیکخواه» انسان‌های برجسته‌ای بودند؛ افرادی با تحصیلات بالا؛ کسانی که دوره‌های طولانی تحصیل را در زمان‌های بسیار کوتاه گذرانیده بودند.

بعضی از آن‌ها مانند آقای نیکخواه به چین مسافرت کرده و در آن‌جا با صدر مائو ملاقات کرده بودند.

من دستور دادم پرویز نیکخواه را به کاخ نیاوران بیاورند تا با وی گفتگو کنم. پرویز نیکخواه یک انسان فوق‌العاده روشن‌بین بود و درست ده سال قبل از وقوع انقلاب اسلامی - پیش‌بینی کرد که اگر در ایران تحولات سیاسی اساسی انجام نشود، یک انفجار مردمی عظیم روی خواهد داد.

در اثنای صحبت‌هایمان محمدرضا را پله‌ها پایین آمد و مرا در حال گفتگو با پرویز نیکخواه دید. او از ارتشبد شفقت و ارتشبد نصیری و پرویز ثابتی که کمی دورتر نشسته

بودند، پرسید: این پسره کیست؟ نصیری جواب داد: قربان، همان جوانکی است که می‌خواست اعلیحضرت را ترور کند!

محمدرضا جلوتر آمد و با دستکش‌هایی که در دستش گرفته بود، چندبار به صورت نیکخواه کوبید و گفت: آهای پسر! تو می‌خواستی مرا بکشی؟! نیکخواه چیزی نگفت. من به محمدرضا گفتم: خواهش می‌کنم بفرمایید مجازات اعدام او را لغو کنند.

محمدرضا پاسخ داد: این به معنای تشویق همهٔ کسانی است که فکر ترور مرا در سر می‌پرورانند.

بعد از رفتن محمدرضا صحبت‌های ما ادامه یافت. من طرز فکر و ایده‌های جالب نیکخواه را پسندیدم و محمدرضا را تشویق کردم تا نیکخواه را به حضور بپذیرد.

محمدرضا با بی‌علاقگی درخواست مرا پذیرفت اما بعد از ملاقات با نیکخواه فوق‌العاده تحت تأثیر او قرار گرفت. او به من گفت: اینها بچه‌هایی وطن پرست هستند اما تحت القاتات دشمنان ایران قرار گرفته‌اند.

اکنون می‌خواهم یک حقیقت تاریخی را افشاء کنم.

اندیشهٔ تأسیس یک حزب فراگیر به جای احزاب مختلفی که در کشور فعال بودند و قراردادن اندیشهٔ شاهنشاهی به عنوان ایدئولوژی رسمی حزب از ایده‌های «پرویز نیکخواه» بود که مورد توجه محمدرضا قرار گرفت و محمدرضا دستور داد آقای نیکخواه، جزو ثوررئیسین‌های برجستهٔ حزب رستاخیز ایران سرگرم کار سیاسی شود.

محمدرضا با ساده‌اندیشی تصور می‌کرد اگر حزبی به سبک حزب واحد اتحاد شوروی یا حزب واحد کمونیست چین درست کند، می‌تواند با پیاده کردن برنامه‌های عدالت اجتماعی شوروی‌ها یا چینی‌ها از فعالیت‌های ضد دولتی کمونیست‌های داخلی

بکاهد و جوانان پرشور دانشگاه‌ها را جذب این حزب نماید. به این ترتیب تروریستی که می‌خواست محمدرضا را به قتل برساند، مشاور سیاسی او شد. آن‌طور که شنیدم، آقای نیکخواه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، دستگیر و به جرم تقویت و تحکیم رژیم سلطنتی ایران به جوخه اعدام سپرده شد. این شمه‌ای بود از چگونگی شکل‌گیری گارد شاهنشاهی و رشد و ترقی آقای غلامعلی اویسی.

اویسی در زمانی که فرمانده ژاندارمری کل کشور بود، باعث عصبانیت محمدرضا شد و محمدرضا تصمیم گرفت او را از خدمت معاف کند اما والاحضرت اشرف به حمایت از وی پرداخت و اجازه برکناری اویسی را نداد.

اویسی در مقام فرمانده ژاندارمری، محموله‌های تریاک قاچاق را که در مرزهای کشور به دست ژاندارم‌ها می‌افتاد، برمی‌داشت و به جای آن‌ها مواد دیگری را داخل کیسه می‌کرد و با ظاهر سازی و تهیه صورت جلسه، آتش می‌زد! ساواک و به ویژه دفتر ویژه اطلاعات (حسین فردوست)، اطلاعاتی برای محمدرضا آوردند که نشان می‌داد اویسی حتی کارگاه تریاک مالی درست کرده است. او به این ترتیب میلیاردها دلار پول به جیب زد. اما بعداً معلوم شد این پول‌ها را اکثراً برای امور خیریه به بنیاد نیکوکاری والاحضرت اشرف هدیه کرده است.

اویسی در سال ۱۳۴۹ که فرمانده ژاندارمری کل کشور بود، بدون اطلاع محمدرضا عملیاتی در بلوچستان پاکستان و در داخل افغانستان انجام داد که محمدرضا سخت خشمگین شد و مجدداً قصد برکناری او را داشت که این‌بار سرشاپورچی نزد محمدرضا آمد و به او گفت که این کارها به تقاضای دولت انگلستان انجام شده و اویسی تقصیری نداشته است. به این ترتیب نه تنها اویسی خطر برکناری را از سرگذرانید بلکه به تقاضای سرشاپور جی به عضویت شورای امنیت ملی هم درآمد.

علت این که محمدرضا گاهی اوقات خطاهای اوپسی را نادیده می‌گرفت و کوتاه می‌آمد، این بود که غلامعلی اوپسی در جریان اغتشاشات سال ۱۳۴۲ (۱۵ خرداد) نقش مهمی در سرکوب متجاسرین از خود نشان داده و آن طوری که آقای (اسدالله) علم تعریف می‌کرد، اگر اوپسی نبود، هیچ کدام از فرماندهان ارتش، شهامت تیراندازی به مردم و سرکوب آن‌ها را نداشتند، (اوپسی در آن موقع فرمانده لشکر یک گارد شاهنشاهی بود).

محمدرضا در همان سال ۱۳۴۲ به خاطر رشادت اوپسی، یک قطعه زمین مرغوب در خیابان نیاوران به او بخشیده بود.

موقعی که اوپسی فرمانده نیروی زمینی بود، عباس قره‌باغی که همه ما به او عباس خره! می‌گفتیم، معاون اوپسی بود. اوپسی از این قره‌باغی بدش می‌آمد و آن قدر نزد محمدرضا برای او زد که بالاخره محمدرضا او را منتظر خدمت کرد. روابط این دو نفر همیشه (حتی تا بعد از پیروزی انقلاب) با هم تیره بود و برای هم می‌زدند!

بعدها قره‌باغی با وساطت حسین فردوست به سرکار برگشت و توانست خود را در دل محمدرضا جا کند و فرمانده ژاندارمری کل کشور شود. در آن موقع فرماندهان ارتش، هفته‌ای دو بار با محمدرضا دیدار رسمی داشتند و گزارشهای خودشان را می‌دادند. در بعضی از این ملاقات‌ها که من تصادفاً حضور داشتم، تعجب می‌کردم چطور این مردان نظامی با این همه درجه و نشان و واکسیل روی شانه، مانند خاله‌زنک‌ها پشت سرهم صفحه می‌گذارند و برای هم می‌زنند! اوپسی چشم دیدن هیچ کس را نداشت و عمیقاً حسود و بخیل بود. موقعی که فرمانده ژاندارمری کل کشور بود، کارش به جایی رسید که حتی برای علم هم نزد محمدرضا می‌زد! یک بار به محمدرضا گزارش داده بود که دسته‌های راهزن در سیستان و بلوچستان، خود را منتسب به آقای اسدالله علم می‌دانند!

این مطلب به اطلاع علم رسید و آقای علم چندبار از اعطای وقت ملاقات به او ایسی جهت ملاقات با محمدرضا خودداری کرد. به طوری که محمدرضا شخصاً پیگیر مسئله شده و از علم می پرسد چرا این هفته او ایسی حضور ما شرفیاب نشده است و علم جواب می دهد چون این مردک، ذهن اعلیحضرت را نسبت به من مشوش می سازد، از دادن وقت ملاقات به او خودداری کرده ام. در اینجا محمدرضا از علم دلجویی می کند و به او می گوید این ارتشی ها آدم های زبون و ذلیلی هستند و خوشبختی ما هم همین ذلت آن ها است. اگر شخصیت مقتدر و سالمی داشته باشند، مزاحم ما خواهند بود!

او ایسی آن قدر نادان بود که نمی دانست علم، دوست خصوصی محمدرضا است و روابط آن دو حتی از روابط زن و شوهری من و محمدرضا هم صمیمانه تر می باشد و ندانسته سعایت علم را نزد محمدرضا کرده بود!

محمدرضا که از شدت عمل او ایسی در جریان اغتشاشات ۱۵ خرداد ماه سال ۱۳۴۲ همیشه رضایت داشت، سؤا عمل او ایسی را نادیده می گرفت. در جریان حوادث سال ۱۳۵۷ او ایسی را فرماندار نظامی تهران کرد و امیدوار بود او ایسی بتواند با شدت عمل خود، تظاهرکنندگان را مرعوب کند. اما برعکس، شدت عمل او در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۵۷ باعث شد تظاهرکنندگان به مخالفت های خودشان حدت بیشتری ببخشند.

من همیشه با ضرب و شتم مردم مخالف بودم و به همین خاطر با او ایسی و بدره ای مخالفت می کردم. از روز اول به محمدرضا می گفتم که نباید ارتش را وارد خیابان ها کند.

شهربانی و ساواک، گردان های ویژه سرکوب را در اختیار داشتند اما سپهبد بدره ای و ارتشبد او ایسی خواستار دخالت ارتش و اعمال خشونت بودند.

دستور حمله روز جمعه ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ را هم بدره ای و او ایسی داده بودند و روز بعد که او ایسی را خواستم و با او صحبت کردم، او قبول کرد که کشتار روز قبل در

میدان ژاله (۱۷ شهریور)، عملی اشتباه بوده است.

او گناه کار را به گردن بدره‌ای - فرمانده گارد - انداخت و مدعی شد در روز ۱۷ شهریور، تظاهر کنندگان، ایرانی نبوده و بلکه افرادی فلسطینی و از نیروهای یاسر عرفات بوده‌اند!

آقای اویسی دو روز بود به فرمانداری نظامی تهران، منصوب و حکومت نظامی اعلام شده بود و تنها پس از دو روز یک چنین حادثه‌ای را به وجود آورد. البته در این ماجرا او تنها نبود و افسرانی مانند سرلشگر امینی افشار هم با او همداستان بودند.

ماجرای ۱۷ شهریور باعث شد بر حجم تظاهرات علیه نهادهای دولتی و رسمی و قانونی کشور افزوده شود. محمدرضا برای آنکه بحران را کاهش دهد، تصمیم گرفت به خواسته‌های تظاهر کنندگان و مخالفان پاسخ مثبت بدهد. او به اعضای خانواده خود دستور داد کشور را ترک کنند. همچنین دستور داد دادگستری به پرونده‌های فساد رسیدگی نماید.

در این موقع که اویسی مورد انتقاد حتی نزدیکترین دوستانش قرار داشت، برای آنکه میزان انتقادات را کاهش داده و خود را از این مهلکه برهاند، با چند جلسه شرفیابی به حضور اعلیحضرت (شوهر فقیدم) به او قبولاند که عامل همه این بدبختی‌ها حکومت فاسد سیزده ساله هویدا است و برای پایان دادن به تظاهرات مردم و جلب حمایت دوباره آن‌ها خوب است آقای هویدا از وزارت دربار، برکنار و بازداشت شود!

در اینجا فاش می‌کنم عامل اصلی دستگیری و بازداشت آقای هویدا، ارتشبد اویسی بود و او برای نخستین بار این پیشنهاد را به محمدرضا داد و این فکر را در مغز او انداخت!

اویسی برای آنکه به منظور خودش که همانا بازداشت هویدا بود، برسد، عده‌ای

را هم با خودش همراه کرده بود. مثلاً با دشمن دیرین هویدا تماس گرفته و اردشیرخان (زاهدی) را وادار کرده بود به محمدرضا تلفن بزند و خواستار بازداشت هویدا شود!

زاهدی هر روز از واشنگتن تلفن می‌زد و محمدرضا را به بازداشت هویدا ترغیب و تشویق می‌کرد و این دو نفر آن قدر در گوش محمدرضا خواندند تا سرانجام یک روز محمدرضا آمد و به من گفت: «دستور دادم این پدرسگ را بازداشت کنند!»

من گفتم: «کدام پدرسگ؟!» و محمدرضا جواب داد: هویدا را!

حالا چه دلیلی پیدا شد که محمدرضا تغییر عقیده بدهد و از در دشمنی با هویدا در بیاید؟ آن را هم توضیح می‌دهم.

محمدرضا وقتی هویدا را از وزارت دربار برکنار کرد، به او پیشنهاد نمود به بلژیک یا فرانسه برود و سفارت ایران را در یکی از این دو کشور عهده‌دار شود. در آن زمان رجال سیاسی و افسران نظامی برای خارج شدن از کشور با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند و هریک از آن‌ها به بهانه‌ای میدان را خالی می‌کردند. اما آقای هویدا نه تنها از این پیشنهاد محمدرضا در آن شرایط بحرانی استقبال نکرد بلکه با جسارت به محمدرضا گفت کسانی که دستشان در فساد مالی آلوده است، باید از کشور فرار کنند و خوب نیست حالا که مفسدین، راه فرار را در پیش گرفته‌اند، من هم با آن‌ها همراه و همسفر شوم!

این حرف زننده هویدا در آن شرایط که محمدرضا همه اعضای خانواده‌اش را به خارج فرستاده و فقط خودش و من در کشور باقی مانده بودیم، حرف سنگینی بود. نه تنها به مذاق محمدرضا خوش نیامد بلکه سبب بروز شک و گمان در وی شد. چند روز بعد ساواک، اطلاعاتی را برایمان آورد که نشان می‌داد هویدا اسناد زیادی در مورد فعالیت‌های اقتصادی خانواده پهلوی گردآوری کرده و آن‌ها را از طریق وجیهه معرفت

(منشی مخصوص هویدا) به منزل مادر هویدا منتقل و پنهان کرده است. محمدرضا دستور داد در این مورد بررسی شود و پس از بازرسی منزل مادر هویدا و گشودن گاوصندوق محرمانه‌ای که هویدا در این منزل داشت، معلوم شد هویدا در طول سیزده سال نخست وزیری خودش خائنانه اسناد و مدارک فوق سّری مملکتی را جمع آوری و پنهان می‌کرده است. او حتی در مورد والاحضرت‌ها و خواهران و برادران محمدرضا و اعضای دورتر خانواده او و هرکس که به نوعی با محمدرضا پیوند فامیلی داشت، اطلاعاتی جمع آوری کرده بود. بیشتر این اطلاعات، مغرضانه و عاری از حقیقت بودند. معلوم نبود هویدا از گردآوری این اسناد چه منظوری داشته است. البته همان‌طور که متذکر شدم، این اسناد و مدارک، بی‌پایه و اساس بودند. لیکن گردآوری آن‌ها نشان دهنده خصومت ذاتی هویدا با ما بود و ما متوجه شدیم (اگرچه خیلی دیر!) بلکه میان آنچه هویدا نشان می‌داد، با آنچه در مورد ما فکر می‌کرد، یک اقیانوس فاصله بوده است!

متعاقب روشن شدن این سؤنیت هویدا، محمدرضا دستور داد هویدا را بازداشت کنند.

البته فکر بازداشت هویدا از زمان دولت شریف امامی وجود داشت. شریف امامی از مردادماه ۱۳۵۷ به محمدرضا فشار می‌آورد تا هویدا و وزرای کابینه او و کسانی که در سیزده سال گذشته، مسئول اداره مملکت بوده‌اند، بازداشت و به جرم فساد و ایجاد نارضایتی عمومی بازداشت شوند.

محمدرضا در روز ۱۷ آبان ماه ۱۳۵۷ قصد خود مبنی بر بازداشت هویدا را به من اطلاع داد. من کمی با محمدرضا جرو بحث کردم و گفتم: بازداشت هویدا و انداختن همه گناهان به گردن وی صحیح نمی‌باشد و مردم خواهند پرسید چطور شده است پس از سیزده سال حالا شاه مملکت فهمیده که هویدا مقصر می‌باشد!

محمدرضا گفت: من با همه مشورت کرده‌ام و همه می‌گویند بازداشت هویدا از نان شب هم واجب‌تر است!

در این موقع آقای علیقلی اردلان (وزیر دربار جدید بعد از هویدا) برای انجام کاری نزد ما آمد و من بدون آنکه منتظر عکس‌العمل محمدرضا بشوم، به او گفتم: به هرکس دسترسی دارید، صدایش کنید بیاید. می‌خواهیم جلسه‌ای داشته باشیم.

اردلان تا ساعت ۱۰ صبح عده‌ای مرکب از مهدی پیراسته، جواد شهرستانی، هوشنگ نهاوندی، رضا قطبی، سرلشگر حسن پاکروان، حسین فردوست، هوشنگ مهدوی، هوشنگ انصاری، ارتشبد قره‌باغی و عده‌ای دیگر را (که حالا اسمشان یادم نیست) جمع کرد و ما جلسه‌ای گذاشتیم تا در مورد بازداشت هویدا بحث کنیم.

مشغول گفتگو و بحث بودیم و هنوز کسی نظر مثبت یا منفی در مورد بازداشت هویدا نداده بود که تلفن خاتم روی میز کار محمدرضا زنگ زد. محمدرضا با آن طرف سیم گفتگو کرد و گوشی را گذاشت. سپس خطاب به حضار گفت: بلند شوید بروید. باید همین امروز هویدا بازداشت شود!

وقتی حضار رفتند، از محمدرضا پرسیدم: با چه کسی صحبت کردید؟ محمدرضا گفت: زاهدی از آمریکا تلفن کرد و گفت مقامات آمریکایی اعتقاد دارند باید عده‌ای از رجال عمده کشور بازداشت شده و گناه ندانم کاری‌های سالهای گذشته به گردن آن‌ها انداخته شود.

ما اگر بتوانیم جهت انتقادات مردم را از دربار برگردانیم و به طرف رجال سیاسی امثال هویدا معطوف کنیم، برنده خواهیم شد!

متعاقب این سخنان، محمدرضا به او یسی تلفن کرد و دستور بازداشت هویدا و عده‌ای دیگر را صادر کرد.*

* زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا - اسکندر دلدوم - انتشارات گلکام - تهران.

موقعی که ماموران حکومت نظامی برای بازداشت هویدا رفته بودند، ناصر یگانه و لیلا امامی در خانه او بودند. آن طور که ماموران برایم تعریف کردند، لیلا امامی جسورانه جلوی ماموران را گرفته و ضمن فحاشی اظهار داشته بود شاه و خانواده اش مملکت را به کثافت کشیده اند، آن وقت شما آمده اید هویدای بیچاره را بگیرید!

اما بازداشت هویدا هم نتوانست مردم را آرام کند و باز هم سیل جمعیت در خیابان های تهران روان بود!

بعدهم که اویسی مورد انتقاد دوستان هویدا قرار گرفت که چرا علی رغم بازداشت هویدا نمی تواند مملکت را آرام کند، مملکت را گذاشت و به پاریس رفت.

«توسیدید» می گوید سرمایه های یک کشور، مردان بزرگ آن است و نه ثروت هایش! من وقتی این قبیل آدم های کوچک را کارهای بزرگ مملکت در دستانشان بود، می دیدم، بی اختیار به یاد این گفته «توسیدید» می افتادم!

اطراف ما را همین آدم های زبون و حقیر احاطه کرده بودند و هم آن ها بودند که مملکت را در سراسیمی سقوط انداختند.

اکنون که به مناسب های مختلف از ارتشبد حسین فردوست نامی به میان آوردم، مطالبی را هم در مورد این یهودای خائن و حواری خیانتکار محمدرضا به جهت ثبت در تاریخ بیان می کنم. پس از ورود به دربار شاهنشاهی ایران (به عنوان ملکه کشور)، عده ای معدود را از مقربان محمدرضا یافتم که اجازه داشتند در هر ساعت و هر روز و هر زمان که می خواهند، وارد دفتر کار شاه مملکت شده و یا حتی به محل زندگی خصوصی او بیایند و با وی خلوت کنند.

این عده عمدتاً عبارت بودند از: «سیدحسن امامی» - امام جمعه تهران - که از روحانیون طرفدار محمدرضا و تحصیل کرده سوئیس و آدمی بغایت روشنفکر بود. سیدحسن امامی صدای خوبی هم داشت و گاهی اوقات در مجالس خصوصی ای که ما

داشتیم، برایمان آواز می خواند.

«امیراسدالله علم» که معتمد و دوست صمیمی محمدرضا بود و باید بگویم این دو نفر (شوهرم و اسدالله علم) یک روح در دو بدن بودند.

«جعفر شریف امامی» که استاد بزرگ فراماسونری ایران و خاورمیانه و رئیس مجلس سنا بود.

«سرشاپورجی» (شاپور ریپورتر) که بالاخره من نفهمیدم این موجود مرموز چه کاری در ایران داشت. (در مورد او بعداً صحبت خواهم کرد).

«ارتشبد حسن طوفانیان» که مامور خریدهای بزرگ نظامی برای نیروی هوایی و ارتش شاهنشاهی بود.

«محمد قوام» (قوام السلطنه) که از سیاستمداران استخواندار قدیمی بود اما پس از ورود من به دربار، مدتی بعد درگذشت.

«اردشیر زاهدی» که داماد سابق محمدرضا، مدتها وزیر خارجه و سفیر ایران در آمریکا بود و بین محمدرضا و او یک نوع رابطه عاطفی محکم وجود داشت.

«ارتشبد نعمت الله نصیری» رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور (که تقریباً همه روزه شرفیاب می شد!)

«گراتیان یاتسوویچ» یک افسر سابق یوگسلاوی که به تابعیت آمریکا درآمده و در سفارت آمریکا در تهران کار می کرد.

«حسین فردوست» که از کودکی با محمدرضا بزرگ شده بود و محمدرضا او را دوست خودش خطاب می کرد.

من همیشه به این فردوست مشکوک بودم. او آدم بسیار کم حرفی بود و آدم هایی که کم حرف می زنند رانمی شود خوب شناخت. حرف زدن باعث می شود انسان، ضمیر درونی خود را به دیگران نشان دهد و بنمایاند اما وقتی کسی خاموش است و بیشتر از

آنکه حرف بزند، گوش فرامی‌دهد! شناختن او مشکل زیادی ایجاد می‌کند! گاهی اوقات که محمدرضا از خاطرات دوران تحصیل در مدرسه نظام و کالج روزای سویس برآیم صحبت می‌کرد، نامی هم از فردوست به میان می‌آورد و من از لابلاي خاطرات محمدرضا با گذشته فردوست کم و بیش آشنا شدم.

موقعی که رضاشاه فقید تصمیم به تشکیل ارتش نوین ایران گرفت، کوشید تا به سبک فرانسه و روسیه و کشورهای مترقی اروپا ارتش را از پایه بنا نماید. به همین خاطر مدرسه نظام را تأسیس کرد تا کودکان از همان مراحل ابتدایی تحصیل با علوم و فنون نظامی آشنا شوند و انسان‌هایی صددرصد نظامی بار بیایند.

بعد از تأسیس مدرسه نظام، فرزند خودش را هم به این مدرسه فرستاد. رجال و درباریان و فئودال‌ها و سرمایه‌داران آن زمان نه تنها از خدمات نظامی استقبال نمی‌کردند بلکه به حیل‌های مختلف متوسل می‌شدند تا فرزندشان به سربازی نرود و خدمت وظیفه عمومی را انجام ندهد. بنابراین از ثبت نام فرزندان خود در مدرسه نظام استقبال نکردند.

بزودی مدرسه نظام از دانش‌آموزانی پر شد که پدران آن‌ها خود، نظامی بودند. بقیه دانش‌آموزان نیز به طبقات فقیر جامعه تعلق داشتند و خانواده‌های آن‌ها چون می‌دانستند در این مدرسه به بچه‌ها غذای گرم داده می‌شود، آن‌ها را به مدرسه نظام آورده بودند.

رضاشاه با این بچه‌های فقیر مشکلی نداشت و حتی از ورود آن‌ها به مدرسه نظام استقبال می‌کرد و معتقد بود فرزندان خانواده‌های مرفه، عرضه و لیاقت سربازی و تحمل مصائب و سختی‌های آن را ندارند!

از طرف دیگر چون خودش یتیم بزرگ شده و طعم فقر را چشیده بود، بی‌اندازه به فقرا و مستمندان، علاقمند و به عکس نسبت به فئودال‌ها و سرمایه‌داران بدبین

بود!

یک روز که رضاشاه برای بازدید از مدرسه نظام رفته بود، حسین فردوست را که کودکی در سر کلاس اول دبستان بوده است، می‌بیند و به اولیای مدرسه دستور می‌دهد این بچه را در کنار محمدرضا بنشانند و بین آن‌ها دوستی و الفت برقرار سازند. بدین ترتیب حسین فردوست که فرزند یک درجه‌دار فقیر ارتش نوپنیا ایران بود، دوست ولیعهد مملکت می‌شود و این دوستی تا قبل از خروج محمدرضا از مملکت ادامه یافت.

تا قبل از آمدن من به کاخ، حسین فردوست حتی ناهار و شام خود را با محمدرضا صرف می‌کرد. آن طوری که شنیدم، ملکه فوزیه و ثریا اسفندیاری هم این وضع را تحمل می‌کردند اما من این روش را منسوخ و قطع کردم و به محمدرضا گفتم مایل هستم منبعد با شوهرم به تنهایی غذا بخورم!

فردوست سالها چشم و گوش محمدرضا و محرم اسرار او بود و به جرئت می‌گویم هیچ چیزی وجود نداشت که شاه مملکت بداند و فردوست نداند!

حسین فردوست سالها رابطه خصوصی محمدرضا با سفارتخانه‌های خارجی، بویژه سفارت‌های آلمان و انگلستان را برقرار می‌ساخت و رئیس دفتر اطلاعات ویژه او بود. وی همزمان معاونت ساواک را برعهده داشت و سالها رئیس بازرسی شاهنشاهی بود.

در یک جمله باید بگویم فردوست، چشم و گوش محمدرضا، و حتی فراتر از آن مکمل مغز او بود!

فردوست مانند اسدالله علم فوق‌العاده علاقمند به انگلیسی‌ها بود و آن‌طور که خود محمدرضا می‌گفت، از گذشته دور (از زمان رضاشاه) با سفارت انگلستان و مقامات انگلیسی، روابط دوستانه و عمیق داشته است. فرزند فردوست حالا در لندن زندگی می‌کند. فردوست هیچ‌گاه ارتباط خودش با انگلیسی‌ها را انکار نمی‌کرد. بلکه برعکس

می آمد و گزارش می داد که انگلیسی ها این طور می گویند و این طور می خواهند!

فردوست هم مانند سایر رجال سیاسی و امرای ارتش، آدم ضد و نقیضی بود. او از نظر صحت عمل، آدم فوق العاده درستی بود و آن طور که ما می شنیدیم، حتی پول تلفن های خصوصی خودش را در اداره می پرداخت و از اموال دولتی استفاده نمی کرد. اوقات فراغتش را در یک باشگاه خصوصی در شمیران می گذرانید که به سبک کلپ های انگلستان درست شده بود و بعضی رجال و سفرای خارجی مقیم تهران در آن عضو بودند.

از رفت و آمد با خانم های درباری امتناع می کرد و به طرز عجیبی جلوی خانم های شیک و آلامد تهرانی، دست و پایش را گم می کرد. واضح تر بگویم آقای فردوست در مقابل خانم ها عقده خود کم بینی داشت و به اصطلاح کم می آورد.

فردوست به جای رفت و آمد و معاشرت با خانم های سطح بالا با کلفت ها و خدمه و زنان طبقه سه و چهار رفت و آمد می کرد و منزل مسکونی اش هم در جنوب شهر قرار داشت. نفوذ او روی محمدرضا آن قدر زیاد بود که اگر افسری برای نیل به درجه بالاتر، همه مراحل قانونی را طی می کرد و آماده دریافت درجه بود ولی فردوست با آن مخالفت می کرد، محمدرضا فوراً حرف او را می پذیرفت و درجه آن افسر را نمی داد.

همه افسران عالی رتبه ارتش می دانستند پرونده آن ها از بدو طفولیت نزد فردوست ضبط است و اگر می خواهند موفق شوند، قبل از همه باید سر بر آستان فردوست بسایند.

آن طور که محمدرضا خودش برای من تعریف کرد، در ماجرای عزل ارتشبد حجازی (اولین ارتشبد ایران) و ارتشبد آریانا و ارتشبد فریدون جم به نظر و صلاح دید فردوست رفتار کرده بود.

فردوست تا زمان روی کار آمدن اسدالله علم، در مسایل سیاسی هم دخالت پشت پرده داشت اما در حکومت کوتاه علم از سیاست کنار رفت و بعد از نخست‌وزیری منصور با محمدرضا اختلاف نظر جدی پیدا کرد. فردوست در حضور من با صدای بلند به محمدرضا می‌گفت این منصور، نوکر دست‌پرورده و حلقه به گوش آمریکایی‌ها است و آمریکایی‌ها می‌خواهند از او به عنوان آلترناتیو شاه مملکت استفاده کنند. فردوست با روحانیون هم ارتباطات وسیعی داشت و گاهی اوقات مسافرت‌های محرمانه‌ای به عراق انجام می‌داد و با بعضی روحانیون مانند آیت‌الله شهرستانی و آیت‌الله خویی ملاقات می‌کرد.

البته این ملاقات‌ها با اطلاع محمدرضا بود و محمدرضا می‌کوشید با پشتیبانی مالی از روحانیون طرفدار سلطنت، جبهه آن‌ها را در برابر روحانیون مخالف خود تقویت نماید.

در اواخر سالهای ۱۳۵۵ - ۱۳۵۶ با دوست دختر سابق محمدرضا ازدواج کرد و این زن (طلا) پس از آنکه خوب فردوست را سرکیسه کرد، با ثروت زیادی که جمع‌آوری کرده بود، به آمریکا رفت و دیگر به ایران بازنگشت. از آن پس فردوست با یک کلفت دربار سر می‌کرد و همیشه از بی‌وفایی «طلا» گله‌گذاری می‌نمود.

باید بگویم به نظر من حسین فردوست، یک انسان به تمام معنی عقده‌ای بود و روی همین عقده‌ها و بویژه حسادت ذاتی‌ای که نسبت به محمدرضا داشت، محرمانه با مخالفان وی از در همکاری درآمد و بعد از سقوط رژیم سلطنتی ایران، مشاور حکومت انقلابی شد و آن‌طور که شنیدم، در تهران در جلسات دادگاه انقلاب حاضر می‌شد و سران زندانی رژیم سلطنتی را محاکمه می‌کرد!*

* این موضوع صحت ندارد و پس از انقلاب فردوست بازداشت و زندانی شد. متن بازجویی‌های

وقتی در پاناما بودیم و این مطلب را به محمدرضا اطلاع دادند، با ناباوری گفت: فردوست؟ فردوست؟ اصلاً باورم نمی‌شود!

محمدرضا تا لحظه فوت از خیانت فردوست غصه‌دار بود و بارها به من گفت: عامل سقوط من، خائینی مانند فردوست بوده‌اند!

من هنوز هم وقتی به روابط گذشته محمدرضا و فردوست فکر می‌کنم، از این همه خیانت و نادرستی حیرت زده می‌شوم.

چطور فردوست حاضر شد به صمیمی‌ترین دوست خودش که درست مثل برادر او بود، خیانت کند؟

و بعد خودم پاسخ خودم را می‌دهم و می‌گویم: نباید فراموش کرد که هاییل و قابیل هم برادر بودند!

فردوست که در جریان همه تصمیمات دربار و دولت برای خنثی کردن تظاهرات و پایان دادن به اغتشاشات و تأمین امنیت و آرامش کشور بود، این تصمیمات را به رهبران مخالفین اطلاع می‌داد و تلاش‌های دربار و دولت را خنثی می‌کرد.

او دقیقاً براساس مشی و خواسته قدرت‌های خارجی که خواستار سرنگونی رژیم شاهنشاهی ایران بودند، عمل می‌کرد و مدتی بعد ما فهمیدیم همه راهنمایی‌های فردوست در جهت غلط و انداختن رژیم به چاه است!*

→

فردوست به خط و قلم خودش در کتاب خاطراتش (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) به چاپ رسیده است.

فردوست به طور جدی این شایعات را رد می‌کند.

شایان ذکر است حسین فردوست در حالی که سرگرم گذراندن دوران محکومیت خود بود به علت کهولت سن و ابتلا به سکتة مغزی درگذشت.

برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی - ج اول - انتشارات اطلاعات.

* سردمداران رژیم گذشته که هنوز از شوک سقوط رژیم پهلوی بیرون نیامده‌اند سعی می‌کنند با

بعداً که ارتشبد «عباس قره‌باغی» در زمان حکومت «شاپور بختیار»، آن اعلامیه معروف (اعلامیه مبنی بر بی‌طرفی ارتش) را صادر کرد و تیر خلاص را به جسم و جان فرسوده رژیم شلیک نمود، بسیاری از طرفداران ما او را مورد انتقاد قرار دادند و حتی وی را متهم به سازش با آخوندها کردند.

موقعی که قره‌باغی به اروپا آمد، از من وقت ملاقات خواست. یک روز آقای کامبیز آتابای (رئیس دفتر مخصوص من در تبعید!) به من گفت قره‌باغی به انگلستان رسیده و از آنجا می‌خواهد به دیدن من بیاید.

البته چون من او را خائن می‌دانستم، تقاضای ملاقاتش را رد کردم اما قره‌باغی در ملاقاتی که با کامبیز (آتابای) داشت، به او گفته بود فریب ارتشبد فردوست را خورده است و فردوست او را وادار کرده بود تا ارتش را از خیابان‌ها جمع کند و به پادگان‌ها برگرداند و آن اعلامیه بی‌طرفی را بدهد.

فردوست، دو جلد کتاب خاطرات هم در ایران منتشر کرده و بسیاری از مطالبی را که می‌دانسته است، با دقت شرح داده و آبروی بسیاری از دوستان و رفقای سابقش را برده است.

این دو جلد کتاب نشان می‌دهد آقای فردوست، یک عمر اطلاعات جمع می‌کرده و منتظر بوده است تا یک روزی فرصتی به دست بیاورد و آن‌ها را منتشر کند!

در حقیقت ما یک عمر در آستین خودمان مار پرورش داده بودیم!
فردوست شخصیت پیچیده‌ای داشت. او شجاع و ترسو (!)، مطلع و ناآگاه،

→

آسمان ریسمان بافتن دست قدرت‌های خارجی را در سقوط شاه نشان بدهند! در حالیکه همه می‌دانند آمریکا و انگلستان تا روز آخر از رژیم شاه حمایت می‌کردند و آمریکا «ژنرال هایزر» را برای هماهنگ کردن فرماندهان ارتش شاه به ایران فرستاده بود.

دوران‌دیش و کوته بین، جسور و محتاط، مهربان و بیرحم، مصمم و بی‌اراده بود!
 این صفات ضد و نقیض را می‌توان به همهٔ رجال سیاسی و افسران نظامی دوران
 حکومت همسر فقیدم تعمیم داد. همهٔ آن‌ها مردانی به ظاهر بزرگ و در باطن فوق‌العاده
 کوچک بودند!*

* خاطرات شهبانو فرح - مجلهٔ جوانان چاپ لوس‌آنجلس - ۱۲ فوریه ۱۹۸۹
 - گفته‌ها و ناگفته‌ها از زبان شهبانو - مجلهٔ راه زندگی - لوس‌آنجلس - ۳۰ فوریه ۱۹۸۹
 - هزار و یک روز من - خاطرات فرح پهلوی - کتابفروشی استوک - پاریس.

**در حلقهٔ دوستان،
آدم‌های کوچک در اندازه‌های بزرگ!**

در حلقهٔ دوستان،

آدم‌های کوچک در اندازه‌های بزرگ!

زندگی بدون دوستان صمیمی و یکرنگ، مانند آن می‌ماند که انسان در یک جزیرهٔ متروک، تنها مانده باشد!

من میزان موفقیت انسان‌ها را از روی تعداد دوستانشان ارزیابی می‌کنم و معتقدم هرچقدر انسان دوستان بیشتری داشته باشد، در زندگی موفق‌تر است.

موقعی که در پاریس دانشجوی بودم، تعداد دوستانم را می‌توانستم شماره کنم. تعداد آن‌ها از بیست نفر فراتر نمی‌رفت که در میان آن‌ها عزیزان یکدل و یکرنگی مانند ناهید کلهر، لیلی جهان‌آرا (امیرارجمند)، انوشیروان رئیس (فیروز)، هوشنگ نهاوندی، فریده میربابایی، کریم پاشابهدری، ژان پیر لافرانس و پسردایی عزیزتر از جانم - رضاجان قطبی - از همه بیشتر به من نزدیک بودند.

موقعی که به ایران آمدم و به عنوان ملکهٔ کشور انتخاب شدم، اولین دوستانی که پیدا کردم، شهناز جان - دختر ارشد همسر فقیدم - و شوهرش - اردشیرخان زاهدی - بودند. اما به‌طور غیرمترقبه، به‌طوری که خودم هم متوجه نشدم، تعداد دوستانم آن‌قدر فزونی گرفت که از حد شمارش خارج شد.

تعداد دوستان یکدل و یکرنگ و یک‌زبانم آن‌قدر زیاد شد که وقتی می‌خواستیم

آن‌ها را به جشن‌ها و میهمانی‌ها دعوت کنیم، امکان نداشت بتوانیم همه آن‌ها را به یاد بیاوریم و به‌طور ناخواسته اسامی تعدادی از آن‌ها از قلم می‌افتاد و موجب دلگیری و ناراحتی آن‌ها را فراهم می‌ساخت.

در میان این دوستان صمیمی، همه نوع اسمی به چشم می‌خورد. از همدم السلطنه عزیز (خواهر ارشد محمدرضا) گرفته تا خانم جملیه - هنرمند برجسته کشور - که برای موزون شدن اندام هفته‌ای دو روز به من رقص شکم یاد می‌داد!

حالا چند خاطره از آن روزهای خوب گذشته و از آن دوستان صمیمی و یک‌دل و یک زبان! من و لیلی جهان آرا (امیرارجمند) در پاریس با هم همکلاس و هم‌درس و هم‌اطاق بودیم. علاقه من و لیلی به یکدیگر به اندازه‌ای بود که اغلب شبیه هم لباس می‌پوشیدیم و نوع آرایش موی سر خود را هم شبیه هم می‌کردیم.

لیلی زن بسیار روشنفکر و به نظر من متعلق به قرن آینده است. او از زمان خود، صدسال جلوتر بود و من مایل هستم تاریخ نگاران ما نام لیلی امیرارجمند را در زمره اسامی زنان پوینده راه آزادی و برابری زنان ثبت نمایند!

پدر لیلی، افسر ارتش بود. او دوبار شوهر عوض کرد و شوهر آخری او آقای امیرارجمند - معاون دانشگاه تهران - بود. زمانی که من به ایران آمدم، لیلی را هم با خودم آوردم و بعد از آنکه من ازدواج کردم، لیلی، رئیس کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شد و تا پیروزی انقلاب در این مقام باقی ماند. لیلی موقع ازدواج، ساقدوش من بود و در تمام طول زندگی ام همراه و همگام و یار و یاور من بوده است.

باید بگویم اگر لیلی (امیرارجمند) نبود، من در سالهای دهه ۱۳۵۰ از محمدرضا طلاق گرفته بودم. محمدرضا مانند اغلب مردها چشمش دنبال زنان دیگر بود و من نمی‌توانستم تحمل کنم که او معشوقه خود را به داخل کاخ بیاورد. به همین خاطر وقتی

گیلدا آزاد را به داخل کاخ آورد و برای او اقامتگاهی در نظر گرفت، ابتدا سعی کردم آن دختر را از کاخ بیرون کنم. حتی یک بار شخصاً سراغ او رفتم و کشیدهٔ محکمی توی گوش آن دختر زدم. (البته بعداً از این عمل خشن خودم پشیمان و نادم شدم و فکر کردم آن دختر تقصیری ندارد زیرا اولاً پدرش او را به محمدرضا تقدیم کرده است و ثانیاً هرکسی نمی‌تواند در برابر وسوسهٔ معشوقه شاه مملکت شدن و یا در برابر خواست مقتدرانهٔ او مقاومت نماید!)

موقعی که روابط من و محمدرضا در نهایت تیرگی بود و هر کدام راهی برای رهایی از دست یکدیگر می‌جستیم، لیلی جان به کمک من آمد و گفت: عزیزم! تو مادر ولیعهد مملکت هستی و طلاق تو به شخصیت پادشاه آیندهٔ کشور لطمه خواهد زد. گفتم: پس چه بکنم؟ لیلی گفت: چشم در برابر چشم!

وقتی محمدرضا زندگی خودش را دارد، توهم زندگی خودت را داشته باش! مادر جانم هم همین حرف‌ها را می‌زد و مرا از طلاق گرفتن و بیرون رفتن از زندگی محمدرضا منع می‌کرد!

من و لیلی درست هم‌سن و سال بودیم و حتی قبل از اعزام به فرانسه در تهران هم در مدرسهٔ ژاندارک با یکدیگر هم‌کلاسی و هم‌اتاقی بودیم.

لیلی، زن باهوش و بسیار فهمیده و سریع‌الانتقال و مطلعی بود. از روزی که من به ایران برگشتم و با محمدرضا ازدواج کردم، لیلی با صحبت‌های هوشمندانهٔ خود، زمینهٔ فکری مرا برای قبول بی‌عدالتی‌هایی که در جوامع شرقی موجود است، آماده می‌کرد و اجازه نمی‌داد من بر علیه شوهرم و اطرافیان او طغیان کنم.

لیلی با تشریح وضعیت حاکم بر دربار شاهان باستانی و پادشاهان چند قرن اخیر ایران و سایر کشورهای شرقی سعی می‌کرد به من بقبولاند که «شاه» در هر کشوری که باشد، جنسش با سایر انسان‌ها فرق می‌کند و حق دارد از مواهب بیشتری نسبت به دیگر مردمان

برخوردار باشد.

او که زیاد کتاب‌های تاریخی می‌خواند، داستان‌های شگرفی از حرم‌سراهای گوناگون خلفای عثمانی و امرای کشورهای عرب و سلاطین شرقی برایم تعریف می‌کرد. من نمی‌توانستم باور کنم که یک نفر مثل ناصرالدین شاه قاجار همیشه در حرمسرای خود بالغ بر پنجاه نفر دختر کم سن و سال را در عقد شرعی خود داشته است! یک روز تصمیم گرفتم صحت این مطالب را از چند استاد تاریخ دانشگاه جویا شوم. به همین خاطر ضیافت کوکتیل کوچکی در نیاوران برگزار کردم و این اساتید (که یکی از آن‌ها در رادیوی تهران، برنامه تاریخی جالبی را هر هفته اجرا می‌کرد.) دعوت مرا پذیرفتند و به نزد من آمدند. ما در آن بعدازظهر بهاری با هم به گفتگو پرداختیم و یکی از اساتید تاریخ به من گفت عکس ناصرالدین شاه را با بیست و هفت نفر از زنانش دارد. من خواستم این عکس منحصر به فرد را که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه توسط یک عکاس فرانسوی گرفته شده بود، ببینم. آن را آوردند و من دیدم بعضی از زنان ناصرالدین شاه آن قدر کم سن و سال بوده‌اند که حتی سینه‌های آن‌ها در نیامده بود. مادرم هم همیشه به من نصیحت می‌کرد و می‌گفت پافشاری در این امور باعث تیرگی روابط تو با محمدرضا خواهد شد و باید خدا را شکر کنی که از حق شرعی و قانونی خود استفاده نمی‌کند و چهار زن رسمی نمی‌گیرد!

لیلی می‌گفت: مردان ایرانی زیادی را می‌شناسد که حتی در آمد کافی ندارند اما دارای دو یا سه زن رسمی هستند. خود لیلی به این خاطر از شوهر اولش جدا شد که آن مرد بازاری هوسباز به لیلی خیانت می‌کرد.

اکنون که محمدرضا در کنار من نیست، باید بگویم او مرد خوبی بود و زن و فرزندان را فوق‌العاده دوست داشت اما اطرافیان بی‌شمارش به خاطر منافع شخصی ای

که داشتند، زنان و دختران زیبا را بر سر راه وی قرار می‌دادند و محمدرضا را می‌فریفتند و برایشان اهمیتی نداشت که این کار آن‌ها می‌تواند زندگی خانوادگی شاه مملکت را به نابودی بکشاند!

دل‌داری‌های لیلی جان، مرا آرام می‌کرد و کم‌کم حساسیت‌های گذشته‌ام از میان رفت و آن وضعیت را پذیرفتم.

اگرچه محمدرضا هرگز به من چیزی نمی‌گفت، اما من احساس می‌کردم محمدرضا به عنوان یک روشنفکر به عقاید ارتجاعی شرقی از جمله تعصب و آن چه که در ایران به ناموس مشهور است، اعتقادی ندارد. محمدرضا آشکارا می‌گفت هر انسانی طبیعتاً در طول زندگی خود دچار تغییر علایق می‌شود و همان‌طوری که انسان حق دارد تغییر ذائقه بدهد و هر غذایی را که دوست دارد، بخورد، این حق را هم دارد اگر از کسی خوشش آمد، با او سر کند و دوستی و رابطه داشته باشد! لیلی این حرف‌های محمدرضا را تأیید می‌کرد و به همین خاطر محمدرضا از لیلی خوشش می‌آمد و به همه می‌گفت: از خانم امیرارجمند یاد بگیرید!

ما تابستان‌ها به نوشهر می‌رفتیم و در آنجا به اسکی روی آب و شنا و استفاده از حمام آفتاب می‌پرداختیم. محمدرضا در نظر داشت نوشهر را به پایتخت تابستانی ایران تبدیل کند. او دستور داده بود مطالعات برای احداث یک اتوبان که نوشهر را به تهران وصل می‌کرد، آغاز شود محمدرضا، نوشهر و بویژه چالوس را خیلی دوست داشت. آب و هوای نوشهر و چالوس، دقیقاً مدیترانه‌ای و مطابق آب و هوای کشورهای اطراف مدیترانه بود. در این منطقه، جنگل‌های زیبا و طبیعتی بدیع وجود داشت که به واقع هوش‌ریا بودند.

در سال ۱۳۵۴ و یا ۱۳۵۵ بود که ما تابستان به نوشهر رفته بودیم. اعلیحضرت ملک حسین - پادشاه اردن -، اعلیحضرت کنسالتین - پادشاه مخلوع یونان -

اعلیحضرت سیموئن - پادشاه مخلوع بلغارستان - و کنت دوپاری - پادشاه مخلوع فرانسه - هم بودند.

در کنار دریا، لیلی در حضور همه میهمانان، مایوی خود را از تن در آورد و به آب زد.

من از تعجب و وحشت زبانم بند آمده بود اما محمدرضا و کنسانتین و ملک حسین برای لیلی دست زدند و به این ترتیب لیلی اولین پلاژ خصوصی لختی‌ها را در ایران افتتاح کرد. واقعاً در عمرم زنی به جسارت لیلی جان ندیده‌ام! در آن تابستان، لیلی جان، حال و هوای دیگری به ساحل نوشهر بخشید و اجازه نمی‌داد کسی با مایو به آب برود.

آقای صاحب اختیار که از پیرمردان دربار بود. از این وضع به خشم می‌آمد و حضار را به خاطر لخت شدن، مورد عتاب و انتقاد قرار می‌داد لیکن لیلی می‌گفت: لخت به آب زدن در اروپا مد شده و باید در ایران هم باب شود!

شوهر لیلی هم مرد روشنفکری بود و مزاحم لیلی نمی‌شد. در کشوری که مردان، زنان خود را به جرم ارتباط با مردان دیگر به قتل می‌رساندند، لیلی، دوست پسر خودش را به شوهرش معرفی می‌کرد و آقای امیرارجمند با او دست می‌داد!

والاحضرت اشرف که از این جهات به لیلی شبیه بود، همیشه از این زن و شوهر تعریف می‌کرد و آن‌ها را می‌ستود.

لیلی جان در سال ۱۳۴۲ با اجازه من به آمریکا رفت و در آنجا دوره کتابداری را در دانشگاه نیوجرسی گذراند. وقتی به ایران آمد، کارهای زیادی انجام داد. او مدتها رئیس کتابخانه دانشگاه ملی و استاد کتابداری دانشگاه تهران بود. بعد رئیس کتابخانه شرکت ملی نفت شد. همزمان، عضو هیئت امنای چندین موسسه دیگر علمی و فرهنگی نیز بود. لیلی جان به درخواست من تا قبل از حوادث سال ۱۳۵۷ رئیس کانون پرورش

فکری کودکان و نوجوانان بود. همچنین از اول سال ۱۳۵۴ به عضویت شورای آموزش و پرورش منصوب گردید!

لیلی جان به خاطر هوش و ذکاوت زیاد و ارتباطاتی که با خارجی‌های مقیم ایران داشت، اطلاعات بسیار با ارزشی از فعالیت‌های سفارتخانه‌های خارجی در تهران داشت که به کار سازمان امنیت کشور (ساواک) می‌آمد. به همین خاطر، ساواک از محمدرضا اجازه خواست تا از لیلی جان بهره‌برداری اطلاعاتی بکند اما محمدرضا به ساواک گفت نباید خانم امیرارجمند را وارد این نوع بازی‌ها بکنید چون لیلی امیرارجمند، دوست شهبانو است و این کار به حیثیت ایشان لطمه خواهد زد.

اگرچه لیلی جان هرگز برای ساواک کار نکرد اما دیدم در کتاب‌های بعد از انقلاب، او را متهم به همکاری با ساواک کرده‌اند. خیلی مسخره است که ارتشبد حسین فردوست که خودش معاون ساواک بوده است، کتاب خاطرات می‌نویسد و در کتابش و در ضمن خاطراتش از خانم امیرارجمند به خاطر همکاری با ساواک انتقاد می‌کند!

در ضمن باید توجه داشت اگر هم خانم امیرارجمند به خاطر ارتباطاتی که با خارجیان داشته، اطلاعاتی به دست آورده و به من منتقل کرده است، در حقیقت به مملکت و دولت خودش خدمت کرده و این به معنای خیانت نیست.*

* خانم فرح دیبا (پهلوی) برای دفاع از دوست دوران کودکی‌اش حقایق را وارونه جلوه می‌دهد. براساس اسناد به دست آمده از لانه جاسوسی آمریکا (اسناد لانه جاسوسی - ج اول - سال ۱۳۶۶) و براساس اسناد به دست آمده از ساواک خانم امیرارجمند عامل سازمان اطلاعاتی آمریکا C.I.A و سازمان جاسوسی انگلستان MI-6 بوده و همزمان با سفارت مجارستان و چکسلواکی و شوروی سابق هم همکاری می‌کرده است.

براساس گزارش اداره کل هشتم ساواک به تاریخ ۱۳۴۹/۸/۲۱ خانم لیلی امیرارجمند دوست دختر بری‌هگر وابسته مطبوعاتی سفارت چکسلواکی بوده و با او روابط عاشقانه داشته است. با این تفصیل ملاحظه می‌فرمایید دفاع خانم فرح پهلوی از دوست گرمابه و گلستانش بی‌مورد است! (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ج دوم صفحه ۴۴۴)

دوست عزیز دیگری که داشتم، آقای مهندس محمدرضا اویسی - فرزند ارشد ارتشبد غلامعلی اویسی - بود.

«مهندس اویسی» علاقه زیادی به کارهای کشاورزی و دامداری داشت. پدرش (ارتشبد اویسی) روستایی در جنوب تهران داشت که اگر اشتباه نکنم، نام آن روستا «فردو» یا «ویرج» بود. مهندس اویسی در آنجا کشاورزی و دامداری می‌کرد. ارتشبد اویسی همچنین در منطقه گنبد کاووس و مازندران به وسیله همین پسرش پنبه کاری و کشاورزی می‌کرد و من یک‌بار به اتفاق مهندس اویسی به بازدید از مزارع و دامداری او رفتم!

لیلی یک مدت با مهندس اویسی روی هم ریخته بود و کار عشق و عاشقی این دو به جایی رسید که قصد داشت از همسرش جدا شود و با محمدرضا اویسی ازدواج کند اما من اجازه ندادم!

متأسفانه مردم روستایی، قدر زحمات این جوان را نمی‌دانستند و یک‌بار از روی حسادت، دامداری او را آتش زده بودند که من دستور دادم به او کمک مالی شود و خساراتش تأمین گردد.

محمدرضا اویسی خیلی خوب تنبک و دایره می‌زد و در مجالس خصوصی ما خیلی خوشمزگی می‌کرد.

دوست عزیز دیگری که هرگز زحمات و در عین حال محبت‌هایش را فراموش نخواهم کرد، آقای پرویز ثابتی است که در حال حاضر در اسرائیل زندگی می‌کند. آقای ثابتی نیز هم سن و سال من بود و از نظر اخلاقی هم با من مشترکات زیادی داشت.

آقای ثابتی متولد سنگسر بود و مردم سنگسر خیلی مورد علاقه محمدرضا بودند زیرا در حوادث ۲۸ مرداد سال ۱۳۲۲ و حوادث پانزده خردادماه سال ۱۳۴۲ از

محمدرضا حمایت کرده بودند. آقای ثابتی مدت ۲۰ سال در سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک)، صادفانه خدمت کرد و اگرچه در ساواک مقامش هرگز از مدیر کلی بالاتر نرفت، اما باید برای ثبت در تاریخ بگویم حداقل در بخش امنیت داخلی، همه‌کارهٔ ساواک، آقای ثابتی بود.

آقای ثابتی دوست عزیز و صمیمی و یکدل و یک‌زبان من بود. او با صداقت نزد من می‌آمد و گزارشهای ساواک در مورد فعالیت‌های گوناگون خانوادهٔ دیا و منسوبین مرا به اطلاع می‌رساند و اجازه نمی‌داد آن‌ها به اطلاع محمدرضا برسد. او در مورد این گزارشهای از من کسب دستور می‌کرد. همچنین از طریق ثابتی بود که فهیدم از روزی که وارد خانوادهٔ پهلوی شده‌ام، به دستور مستقیم محمدرضا تحت نظر ساواک بوده و همهٔ حرکات و رفت و آمدهایم گزارش می‌شده‌اند.

من چندبار به ثابتی پیشنهاد کردم اگر کار در ساواک را دوست ندارد، می‌تواند با حمایت من وارد دولت شود و به وزارت برسد اما ثابتی قبول نمی‌کرد و علاقه داشت در امور امنیتی فعالیت نماید.*

در روزهای پایانی اقامت ما در ایران، پرویز ثابتی، دوست و هم‌صحبت و غم‌خوار من بود و ما اوقات خودمان را در محل ویلایی که در داخل سد فرحناز (لتیان فعلی) برایمان ساخته شده بود، می‌گذراندیم. چند روز قبل از آنکه من و محمدرضا از ایران خارج شویم، ثابتی از «تل آویو» تلفن کرد و مرا در بهت عجیبی فرو برد. از او پرسیدم:

* پرویز ثابتی از بهاییان سنگسر بود او در سال ۱۳۱۵ در سنگسر به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۷ وارد ساواک شد. مردی خون‌ریز و بی‌رحم و سالها مدیرکل اداره سوم ساواک بود و امنیت داخلی را به عهده داشت.

ثابتی لیسانس حقوق قضایی از دانشگاه تهران داشت و به زبان انگلیسی مسلط بود. در سنگسر تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی تعداد زیادی بهایی زندگی می‌کردند و در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ خیم ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بهاییان از کودتا حمایت کردند.

تو چطور سر از اسرائیل در آوردی؟

ثابتی گفت: دیگر مقاومت بی فایده است و امیدی برای حفظ رژیم نیست.

ثابتی چون بارها به اسرائیل اعزام شده و دوره‌های اطلاعاتی، امنیتی و تخصصی زیادی را در اسرائیل گذرانیده بود، دوستان قدرتمندی در آنجا داشت. اسرائیلی‌ها به راحتی او را پذیرفتند در حالی که بسیاری از دوستانش مانند پرویز فرنژاد در تهران ماندند و به دست انقلابیون افتادند و اعدام شدند!

آقای ثابتی علاقه زیادی به مادرم داشت و او را مادر خودش می‌دانست. باید بگویم مادرم هم نسبت به او علاقه و تعصب خاصی داشت. ثابتی شکارچی فوق‌العاده‌ای بود و روزهای آخر هفته به شکار می‌رفت و شکار مورد علاقه‌اش هم «گراز» بود. من گاهی از او می‌خواستم تا از شکارهایش برایم بیاورد. یک بار هم همراه او به اراضی اطراف کویر در دشت‌های ورامین رفتم و آقای ثابتی برایم یک گراز جوان را زد. او تخصص فوق‌العاده‌ای در پوست کندن و قطعه قطعه کردن شکار داشت.

به گفته ثابتی، گراز چون همیشه در حال حرکت به حال دو می‌باشد، گوشت قسمت ران‌هایش مرغوب‌تر است. این همان قسمت است که در اروپا و آمریکا «بیکن» نامیده می‌شود و من همیشه صبح‌ها موقع صرف صبحانه، یک تکه بیکن (از گوشت ران گراز) می‌خوردم.*

در اینجا مایلم یک توضیح و تذکر مهم را یادآوری کنم تا خوانندگان خاطرات سیاسی من متوجه باشند در یادآوری دوستان و یاران صمیمی‌ام هیچ تقدم و تأخیری را رعایت نکرده‌ام و اکنون که سرگرم نوشتن این سطور هستم و در ذهن خودم خاطرات

* گراز همان خوک وحشی است که خوردن گوشت آن در دین مبین اسلام حرام است. علم و دانش پیشرفته امروز هم ثابت کرده است در گوشت خوک کرم‌های خطرناک وجود دارند که سلامتی انسان را به خطر می‌اندازند، و آنرا تریشین می‌نامند.

آن روزهای خوش و شیرین را یاد آوری می‌کنم، هرکس را که یادم می‌آید، نامش را روی صفحات کاغذ می‌آورم و اگر نام کسی را زودتر و نام دیگری را دیرتر ذکر می‌کنم، نشانهٔ میزان زیاد علاقه و یا برعکس کمی علاقهٔ من به این و آن نیست و در قلب من همهٔ دوستان عزیزم جایگاه واحدی دارند.

دوست عزیز دیگری که هنوز هم وجودش به من گرمی و امید می‌بخشد، فریدون جوادی است که از زمان تحصیل ابتدایی در مدرسهٔ رازی تهران باهم آشنا شدیم و از جان و دل با هم صمیمی بوده و هستیم. فریدون به کارهای سیاسی علاقه نداشت و استاد دانشگاه تهران بود. در مورد روابط من با فریدون متأسفانه داستان‌های شگرفی ساخته شده است. از جمله افراد دروغگو و خائن که به من افترا و تهمت وارد کرده‌اند، یکی هم احمدعلی (مسعود انصاری) نوهٔ خاله‌ام است.

احمدعلی مسعود انصاری که مادرش دختر خالهٔ مادر من است، با حمایت من در ایران به موفقیت‌های اجتماعی و اقتصادی زیادی نائل آمد. بعد از خروج ما از ایران توانست با استفاده از احساسات فامیلی، من و رضاجان را فریب بدهد و صدها میلیون دلار اموال ما را غارت کند. وقتی رضاجان برای بازگرفتن اموال خود علیه او شکایت کرد، احمدعلی (مسعود انصاری)، یکی از نویسندگان روزنامهٔ تعطیل شدهٔ رستاخیز را استخدام کرد تا در ازای دریافت چند هزار دلار، کتابی سرپا افترا و تهمت و توهین علیه من و خانوادهٔ پهلوی، تدوین و تنظیم نماید. او در این کتاب سرپا دروغ مدعی شده است که من سالها با فریدون جوادی ارتباط نامشروع داشته‌ام!

آیا کسی هست که چنین دروغ بزرگی را باور کند!؟

فریدون جان یک همسر ارمنی به نام لیزا داشت که در زیبایی، سرآمد همهٔ زنان زیبای جهان بود. او چه احتیاجی داشت تا خود را به خطر بیندازد و با شهبانوی مملکت

که به طور بیست و چهار ساعته تحت نظر ساواک بود، نرد عشق بیازد؟!*

تعداد دوستان عزیز دیگری که وجودشان روشنایی و گرمی بخش محفل اش ما بود، فوق العاده زیاد است. من همیشه معتقد بوده و هستم که انسان هرچقدر دوست داشته باشد، باز هم کم است!

افرادی مانند «محمود دیا» که سال گذشته بر اثر حادثه سقوط هواپیمای مسافربری در خلیج نیویورک جان خود را از دست داد.

محمود هیچ علاقه‌ای به کارهای سیاسی نداشت و همیشه می‌گفت سیاست چون با فریبکاری و لزوماً دروغ آغشته است، یک کار انسانی نیست! محمود، کار آزاد می‌کرد و با درآمد مختصری که از تجارت در ایران و آمریکا داشت، روزگارش را می‌گذرانید!

او چند ماه از سال را در ایران می‌گذرانید و بقیه سال را در پالم بیچ و سواحل کالیفرنیا داشت و پرتقال آن را به ایران صادر می‌کرد در او رنج کانتی یک باغ چند ده هکتاری پرتقال داشت.

من در سفر به آمریکا به ویلای زیبای او در کنار سواحل خیال‌انگیز و رویایی کالیفرنیا رفتم و از آن همه ذوق و سلیقه که در انتخاب محل احداث ویلا به خرج داده بود، شگفت‌زده شدم. یکی از ابتکارات وی ساختن چند اطاق در زیر دریا با دیوارهای شیشه‌ای بود.

آن وقت در این ساختمان شیشه‌ای زیردریایی، حمام جکوزی و سونا تعبیه کرده بود! محمود، یک رقص به معنای واقعی بود. او استاد رقص بود. چنان در رقصیدن مهارت داشت که رقص‌های حرفه‌ای را هم شگفت‌زده می‌کرد!

* خانم دیا درباره فراری دادن او از ایران و پرداخت چند میلیون دلار برای نجات جواد را هم انکار می‌کنند!

هروقت در ایران بود و ما مجلس ضیافت و یا جشنی داشتیم، او را می‌آوردیم تا برایمان برقصد و حالی به مجلس ما بدهد. خدایش رحمت کند. از دوستان عزیز دیگر که هر چقدر از او یاد کنم، باز هم کم است، آقای دکتر هوشنگ نهاوندی بود که من او را یک انسان دانشمند به تمام معنی می‌شناسم. عزیز دیگر، کامران جان (کامران دیبا) - پسر عموی عزیزم - است.

شما می‌دانید که مهر پسرعمو و دخترعمو و علاقه‌ی این دو به یکدیگر از علاقه‌ی خواهر و برادر هم بیشتر است. خداوند، علاقه‌ی عجیبی بین پسرعمو و دخترعمو برقرار کرده است و من هم این پسرعمو را از جان دل دوست داشته و دارم.

کامران جان، معمار برجسته و نقاش و گرافیست و طراح صنعتی و یکی ارشیتکت به تمام معنی بود و در تهران، شرکت مهندسی مشاور «داز» را اداره می‌کرد که مقاطعه‌کار بسیاری از طرحهای دولتی بود. من گاهی از پرکاری این پسرعمو تعجب می‌کردم. با آنکه ده‌ها طرح مشاوره مهندسی را در دست داشت، باز هم نزد من می‌آمد تا سفارش کنم سایر مناقصه‌های دولتی را هم به او بدهند.

پسرعموی عزیز دیگرم که مورد علاقه‌ی همه‌ی درباریان و دولتیان و مردم عادی بود، یحیی دیبا نام داشت. یحیی وقتی برای دیدن من و مادر جانم و خانواده‌ام به کاخ می‌آمد، از دم در ورودی، همه‌ی سربازهای گارد و پیشخدمت‌ها و کارکنان کاخ را معاینه می‌کرد و نبض آن‌ها را می‌گرفت و به آن‌ها دستورات پزشکی می‌داد.

یحیی، آدم درویش صفت و به قول معروف خاکی بود و حتی اتومبیل شخصی هم نداشت. او در مطب محقر خود به مردم خدمت می‌کرد و از آدم‌های بی‌بضاعت، پول ویزیت هم نمی‌گرفت. حتی به کسانی که اوضاع مالی خوبی نداشتند، پول برای تهیه‌ی دارو هم می‌داد. محمدرضا او را خیلی دوست داشت. ز می‌گفت تنها آدمی است که در تمام عمرش دیده از او درخواستی نکرده است!

یحیی مشروبات الکلی نمی نوشید و حتی سیگار هم استعمال نمی کرد. آن طور که خودش می گفت، به هر کجای تهران که می رود، فاصله و مسافت مبدأ و مقصد را پیاده طی می کند.

او پس از سقوط حکومت شوهر فقیدم در ایران ماند و در تهران در سانحه تصادف اتومبیل کشته شد.

یکی دیگر از دوستان عزیزم که اگر یکدیگر را در هفته نمی دیدیم، لااقل چندبار تلفنی باهم صحبت می کردیم، فرهاد ریاحی بود که از زمان تحصیل در مدرسه ابتدایی رازی باهم مأنوس و دوست بودیم. فرهاد در این اواخر، رئیس دانشگاه ابوعلی سینای همدان شده بود که انقلاب به او اجازه نداد زیاد در این سمت باقی بماند.

فرهاد از اقوام نزدیک یک نویسنده زن معروف به نام سیمین دانشور بود و تحت تأثیر شوهر این زن (جلال آل احمد) نوعی اخلاق درویشی و به قول معروف جنوب شهری پیدا کرده بود و در میهمانی ها و ضیافت ها به وضوح از خود حسادت نشان می داد و افراد را با القاب و سمت های آن ها نمی نامید.

من یک روز به او تذکر دادم و گفتم: فرهاد جان خوب نیست شما خواهر شاه مملکت یا برادر شاه مملکت را با لفظ اوهوی (!) صدا کنید.

فرهاد، علاقه فراوانی به مطالعه ستارگان داشت و در منزل خود یک تلسکوپ قوی نصب کرده و ستارگان را رصد می کرد. او گاهی اوقات حرفهای شگفت انگیزی برای ما می زد و این حرف ها آن قدر اعجاب انگیز بودند که جو مجلس ضیافت به یکباره عوض می شد و مجلس شادی و سرور به کلاس درس تبدیل می گردید. محمدرضا اسم او را گذاشته بود استاندار ستارگان!

فرهاد خیلی کتاب می خواند و باید بگویم با همه دوستان من تفاوت اساسی داشت. او گاهی اظهار نظرهای تندی می کرد که مسلماً اگر ساواک نمی دانست از دوستان نزدیک

من است، برای او مشکل می‌آفرید.

والاحضرت اشرف مدتی با او دوست بود اما به یکباره وی را رها کرد. یک روز از خواهر شوهرم علت ترک دوستی‌اش با فرهاد جان را پرسیدم. والاحضرت گفت: «این مردک خُل است.

همه‌اش از کتاب و علم و دانش صحبت می‌کند، در حالی که منظور من از دوستی با او چیز دیگری است!»

مهندس علی افخمی هم از دوستان عزیز دیگرم بود که حالا نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند. مهندس افخمی را ما موش موذی لقب داده بودیم زیرا در میهمانی‌ها و ضیافت‌ها هر زن یا دختری را که می‌پسندید، با حيله گری مست کرده و از حالت عادی خارج می‌کرد و ناخنکی به او می‌زد!

در یکی از جشن‌های خصوصی، یکی از میهمانان زن را به خارج از محل ضیافت و در محوطهٔ چمن‌های کاخ برده بود که سربازان گارد، مداخله کرده و آن‌ها را به درون سالن جشن آوردند. من از این همه اشتیاق او برای دوستی با زنان گوناگون تعجب می‌کردم. برایش سیاه و سفید، پیر و جوان، لاغر و چاق، زشت و زیبا، کلفت و یا خانم فرق نمی‌کرد. همیشه با لبخند می‌گفت: شعار من این است که به هر چمن که رسیدی، گلی بچین و برو!

گاهی اوقات که مست می‌کرد، حتی رعایت حضور محمدرضا را هم نمی‌کرد و با صدای بلند اشعار مستهجنی می‌خواند و مثلاً یکی از آن‌ها یادم هست که می‌گفت: دوست و غمخوار دیگرم، خانم امیلیا کارپاتیان (کارپاتی) بود

که با هم از کودکی در مدرسهٔ رازی و ژاندارک بودیم اما بعد از رفتن من به پاریس بین ما جدایی افتاد تا این که من به عنوان ملکهٔ ایران انتخاب شدم. در این موقع امیلیا به دیدنم آمد و من او را به مجلس عروسی خودم دعوت کردم و تاروزی که ایران را در دیماه

سال ۵۷ ترک کردم، با هم بودیم. امیلیا به خواهش من مسئولیت ادارهٔ یک بیمارستان مخصوص کودکان را که وابسته به بنگاه حمایت از مادران و نوزادان (تحت سرپرستی من) بود، عهده‌دار شد و در این سمت، خدمات زیادی انجام داد.

امیلیا اگرچه هرگز ازدواج رسمی نکرد اما همسر غیررسمی فرهاد ریاحی بود و این دو نفر عمیقاً به هم عشق می‌ورزیدند. محمدرضا روابط صمیمانهٔ آن دو نفر را همیشه مثال می‌زد و می‌گفت ازدواج، عشق را از میان می‌برد و اگر این دو نفر با هم ازدواج کرده بودند، الان دچار اختلاف و جدایی بودند، در حالی که بدون ازدواج با هم عاشقانه زندگی می‌کنند!

خانم آلی آتونیدیس، دوست دیگرم بود که از پدر آمریکایی و مادر یونانی به دنیا آمده و دارای دو ملیت آمریکایی و یونانی بود. او از من بزرگتر بود و در حلقهٔ دوستان ما مورد احترام همه قرار داشت. آلی جان! چون در نخست‌وزیری کار می‌کرد، با هویدا صمیمیتی به هم رسانده بود. من گاهی از او می‌پرسیدم که چطور می‌تواند با مردمی مانند هویدا که هیچ نوع جاذبهٔ مردانگی ندارد، کنار بیاید و آلی عزیزم می‌گفت: روابط ما درست مثل روابط دو خواهر می‌باشد و هویدا تنها کاری که بلد است بکند، این است که سر خود را روی سینهٔ من می‌گذارد و برایم درد دل می‌کند!

آلی آتونیدیس تسلط فوق‌العاده‌ای به زبان و ادبیات فارسی داشت و چنان اشعار حافظ و مولانا را بدون نقص و غلط می‌خواند و تفسیر می‌کرد که هر شنونده‌ای از مهارت او غرق تعجب می‌گشت.

ما هنوز هم با هم دوست صمیمی هستیم و در ژوئن سال ۱۹۸۴ به اتفاق مادر جان و رضا جان به آلاسکا رفتیم.

آلی جان ابتدا در ایران، آموزگار زبان انگلیسی در انجمن ایران و آمریکا بود. بعدها به استخدام سازمان مجامع بین‌المللی که یک نهاد وابسته به وزارت امور خارجهٔ ایران بود، درآمد و مدتی هم کارمند نخست‌وزیری در دوران امیرعباس بود. بعداً من او را به بنیاد مخصوص (شهبانو فرح) آوردم و آلی، کارمند برجستهٔ آنجا شد.

من هروقت می‌خواستم زندگی به معنای کامل خصوصی داشته باشم، به منزل آلی می‌رفتم. در زندگی روزانهٔ خودم به عنوان شهبانوی مملکت همیشه باید رعایت پریشیب خشک و خشن را می‌کردم. حتی سرمیز غذا باید فاشق را چنان از بشقاب برمی‌داشتم که سنگین و با وقار به چشم بیاید، در حالی که هرانسانی احتیاج به زندگی راحت و بدون تشریفات دارد. تشریفات، مرگ روح است و انسان را کسل می‌کند.

به همین خاطر منزل «آلی»، محل مناسبی برای ملاقات‌های خصوصی و راحتی خیال من بود. در منزل آلی جان جمع می‌شدیم و خودمان پخت و پز می‌کردیم و سر به سر همدیگر می‌گذاشتیم و از جلد غیر واقعی‌ای که به عنوان ملکه و یا زنان اشراف مملکت بر ما پوشانده بودند، بیرون می‌آمدیم و به معنای واقعی خوش می‌گذرانیدیم.

گاهی اوقات دوستان آمریکایی آلی هم به جمع ما می‌پیوستند؛ افرادی که در انجمن ایران و آمریکا و یا در سفارتخانهٔ آمریکا و مؤسسات آمریکایی مقیم ایران کار می‌کردند ...

آمریکایی‌ها آدم‌های راحتی هستند. من آن‌ها را خیلی دوست می‌دارم زیرا رعایت تشریفات را نمی‌کنند و معتقدند انسان باید به معنای واقعی خوش بگذارند! آمریکایی‌ها خوشگذران‌ترین ملل جهان هستند و هیچ قید و بندی را نمی‌پذیرند. گاهی اوقات برای آنکه عیش و عشرت ماکامل شود، برنامه‌های موسیقی هم می‌گذاشتیم. مدتی هم جمیله (یک رقاصهٔ ایرانی) به دعوت ما می‌آمد و برای ساعتی ما را تعلیم رقص شکم (رقص عربی) می‌داد تا شکم‌های ما بزرگ نشود. رقص شکم برای ما نوعی ورزش جهت کوچک کردن شکم بود. خانم‌ها در ایران، بلا استثنا شکم دارند و اغلب اندام آن‌ها ناموزون است زیرا با رقص بیگانه هستند و نمی‌رقصند!*

حالا که صحبت از رقص شد، باید بگویم در میان خانوادهٔ پهلوی، والا حضرت شمس، استاد

مسلم رقص بود. والاحضرت شمس اگرچه شکل و شمایل زیبایی نداشت و اندامش هم استخوانی و لاغر بودند، اما چنان پیچ و تاب به بدن خودش می‌داد که انسان خیال می‌کرد والاحضرت در بدنش اصلاً استخوان ندارد و در بدن او فنر کار گذاشته‌اند.

والاحضرت شمس آن طوری که خودش می‌گفت، تحت تعلیم یک نفر رقصه عرب به نام «سمیرا طارق» مدتها تعلیم رقص عربی دیده بود. رقص‌های مدرن غربی را هم در مدتی که همسر آمریکایی داشت، یادگرفته و بویژه با مهارت تمام هولاهوپ می‌رقصید! والاحضرت شمس چون هنرمند (رقاص) بود، از قضا با یک هنرمند هم آشنا شد و پس از طلاق گرفتن از شوهر آمریکایی‌اش، با این هنرمند ازدواج کرد.

شوهر او - آقای عزت الله مین‌باشیان - در لاله‌زار که آن موقع مرکز کافه‌های ساز و ضربی تهران بود، ویلون می‌زد و پنجه بسیار خوبی داشت. برادر ایشان هم در ارتش از افسران عالی‌رتبه بود. یک روز که برای تفریح درباریان، یک دسته ارکستر از لاله‌زار آورده بودند، والاحضرت شمس از جوان ویلونیست این ارکستر خوشش می‌آید و دلباخته او می‌شود.

مین‌باشیان پس از ازدواج با والاحضرت شمس، اسم خودش را به مهرداد پهلبد تغییر داد و وزیر فرهنگ و هنر شد و تا انقلاب سال ۵۷ در این سمت ماند.

آقای پهلبد علاوه بر نواختن ویلون، با آرشه آن صداهای حیوانات را هم در می‌آورد و گاهی در موقع نواختن آهنگ‌های شاد، ویلون را دفعه‌تاً از شانه خود برمی‌داشت و از لای پای خودش با مهارت رد می‌کرد و حرکات شیرینی با ویلون انجام می‌داد. خلاصه این‌که آدم هنرمند و خوشمزه‌ای بود. البته ما با والاحضرت شمس رفت و آمد زیادی نداشتیم و فقط گاهی که او ما را به کاخ زیبای افسانه‌ای‌اش در مهرشهر کرج دعوت می‌کرد، به دیدارش می‌رفتیم.

والاحضرت در این کاخ، سالن اجتماعات مجللی ساخته بود که از بهترین کاباره‌های

پاریس هم زیباتر بود. در میهمانی‌ها و ضیافت‌های او هنرمندان در این سالن به هنرنمایی می‌پرداختند. گاهی اوقات هم هنرمندان برجستهٔ خارجی را دعوت می‌کرد که می‌آمدند و در همین محل برای مدعوین هنرنمایی می‌کردند.

بعضی از خانم‌ها که در حلقهٔ دوستان صمیمی من بودند: پروین روحانی (همسر منصور روحانی وزیرکشاورزی)، پروین (پری) اباضلی - سر دبیر مجلهٔ اطلاعات بانوان که از زنان واقعاً جسور، یک شیرزن واقعی بود(!) - آذر و مهین صنیع، ناتاشا رحیمی، قدسی مسعودی، فیروزه فلسفی، فاطمه پهلوی، صدیقه شاباجی، سیما علم، ناز اعلم، ستاره فرمانفرمانیان، سحر انصاری، عصمت رشتی، منیره دولو، ژاله و شهرزاد افرهی، ملکه خانم اعتضادی*، ربابه اقبال، صدیقه شریف امامی، شهلا مشهدی، ملیحه نعیمی (همسر سپهد خسروانی) و ...

خانم ملیحه نعیمی، زن نیکوکاری بود و همهٔ اوقات خودش را صرف رسیدگی به تهیهٔ جهازیه و مقدمات ازدواج دختران بهایی می‌کرد. در واقع او یک بنیاد غیررسمی برای ازدواج جوانان بهایی را اداره می‌کرد. تا چشمش به ما می‌افتاد، تقاضای کمک مالی برای کمک به ازدواج جوانان بهایی را مطرح می‌کرد.

ملیحه، دختر شاعر معروف بهائیان (نعیم) بود و همه هفته در منزل مسکونی خود، بهائیان متنفذ را دعوت می‌کرد و افرادی که می‌خواستند بهایی شوند، به خانهٔ او می‌آمدند و افرادی مانند آقای ثابت و یا آقای ورقا و یا دکتر ایادی و امثالهم به سئوالات مذهبی آن‌ها پاسخ می‌دادند. من چندبار به منزل ملیحه رفتم. واقعاً در ترویج بهائیت زحمت می‌کشید و اعتقاد عجیبی به بهائیت داشت!

من یک‌بار در آنجا با دکتر راسخ و آقای دکتر ایقانی که از رهبران مذهبی بهائیان

* ملاحظه می‌فرمایید فرح زن شاه تا چه حد افت کرده که ملکه اعتضادی زنی معلوم الحال را جز دوستانش معرفی می‌کند!

بودند، بحث کردم و به این نتیجه رسیدم که بهائیان رشد خواهند کرد و دین آن‌ها گسترش خواهد یافت. زیرا این دین از قید و بندهای سایر ادیان، راحت است و حتی افراد محرم باهم اگر مایل باشند، می‌توانند با یکدیگر ازدواج کنند! دوست عزیز دیگرم آقای مهرداد خوانساری (فرزند پرویز خوانساری) بود. مهرداد پس از انقلاب ایران به فرانسه رفت و مدتها مشاور شاپور بختیار بود. بعد از ترور بختیار از سال ۱۳۶۸ به بعد، مشاور دریادار احمد مدنی گردید و هم اینک در لندن زندگی می‌کند.

سایر آقایان که از دوستان خصوصی و یک‌دل و یک‌رنگ من بودند:

قلی ناصری، محمود مصلح، حسینعلی امیراجمند (شوهر لیلی جان!)، سهراب محوی (که صدای خوبی داشت و خیلی با ناز می‌خواند! او بعدها در تهران با پسر تیمسار صفاری به نام بیژن صفاری ازدواج کرد که شاید این اولین ازدواج دو مرد با یکدیگر در جهان بود! البته محمدرضا از این موضوع ناراحت شد و دستور داد سهراب را دیگر به کاخ راه ندهند!)

مهدی شیبانی (معروف به مهدی موش!) عبدالکریم اصفهانی، ویکتور امانوئل (ولیعهد سابق ایتالیا) و ...

باید بگویم در میان این دوستان، همه رقم آدمی دیده می‌شد، از هنرمند پست مدرن گرفته تا هنرمند کوچه و بازاری.

«قلی ناصری» دلچسب مخصوص من و محمدرضا بود و وظیفه او در دربار، درست مانند نقش کریم شیرهای در دربار ناصرالدین شاه بود. قلی خیلی خوشمزه بود و بخصوص ادای افراد را در می‌آورد و صدای آن‌ها را تقلید می‌کرد. عبدالکریم اصفهانی هم در کار تقلید صدا و سر به سر این و آن گذاشتن، استاد مسلم به شمار می‌رفت. او وقتی ادای هویدا را در می‌آورد، همه از خنده روی زمین پخش و پلا می‌شدند! بعضی از این افراد هم جزو حلقه دوستان خصوصی من بودند، هم در جمع دوستان محمدرضا

قرارداشتند و حتی گاهی با ملکهٔ مادر و یا مادر من هم دوستی و صمیمیت داشتند. اما محمدرضا دوستان مخصوص خودش را داشت. افرادی مانند: خسرو اقبال، منوچهر اقبال، عباس مسعودی، دکتر محمود حاجبی (که محمدرضا به او دکتر واجبی! می‌گفت)، جعفر شریف امامی، تیمور کلالی، اسدالله علم، کورس سرهنگ‌زاده، گوگوش، هاید، دکتر سپهد ایادی، مجید اعلم، پروفیسور یحیی عدل، امیرهوشنگ دولو، ابوالفتح محوی و ...

دختر دکتر اقبال، عروس والاحضرت اشرف بود و به همین واسطه دکتر منوچهر اقبال، صمیمیت زیادی با محمدرضا و اشرف به هم زده بود.

محمدرضا با دوستانش کارهای دیگری داشت. مثلاً افرادی مانند دکتر حاجبی و پروفیسور عدل، همبازی بوکر او بودند. افراد دیگری مانند امیرهوشنگ دولو و اسدالله علم، کارشان ارائهٔ خدمات جنسی به محمدرضا بود!

من بیشتر با هم سن و سالهای خودم دمخور بودم اما جوانترها هم به محفل من می‌آمدند.

من با میهمانانم به قدری صمیمی بودم که گاهی آن‌ها یادشان می‌رفت که من شهبانوی مملکت هستم!

حتی پیشخدمت‌های مخصوص ما - افرادی مانند نصرت‌الله‌خان و عباس‌خان و آقا مهدی و صفورا و نرگس و مهین بانو و امثالهم - با من شوخی‌های خودمانی می‌کردند و من از این وضعیت لذت می‌بردم ...*

جشن‌ها، میهمانی‌ها و ضیافت‌های شاهانه!

جشن‌ها، میهمانی‌ها و ضیافت‌های شاهانه!*

یکی از عادات بسیار خوب ایرانیان، سنت پسندیده شب‌نشینی رفتن است. در گذشته‌های نه چندان دور، یعنی حتی تا پنجاه سال قبل که در کمتر خانه‌ای در ایران، رادیو یا تلویزیون وجود داشت، مردم شب‌ها به دیدن یکدیگر و شب‌نشینی می‌رفتند و هنوز هم آن‌طور که شنیده‌ام، این روش زندگی در روستاها و شهرستان‌های ایران متداول است. من از همان اول جوانی در پاریس دوست داشتم اطرافم همیشه شلوغ باشد. البته در آن زمان به علت جوانی، خواسته‌هایم فرق می‌کرد. حتی امروز هم که بیش از شصت سال دارم، از تنهایی فرار می‌کنم و دوست دارم اوقات خودم را تا پاسی از نیمه شب و تا زمانی که سنگینی خواب، پلک‌هایم را پایین بیاورند، با دوستان صمیمی خودم بگذرانم. گفتن و خندیدن و به موسیقی گوش دادن باعث می‌شود انسان، وقت و مجالی برای فکر کردن به ناگواری‌ها و سختی‌ها و شدائد زندگی نداشته باشد!

خوشبختانه محمدرضا و خواهران و برادرانش هم مثل من عاشق میهمانی دادن و میهمانی رفتن و جشن گرفتن و برگزاری ضیافت بودند و ماگاهی اوقات مردّد می‌ماندیم

* ایام خوش - خاطرات فرح پهلوی - مصاحبه با حسین فردوست - رادیوی ۲۴ ساعته لوس آنجلس -
۱۷ فوریه ۱۹۹۸

کدام ضیافت را انتخاب کنیم و به کدام جشن سرور و شادی برویم. در آن ایام خوش، برگزاری میهمانی‌های شبانه و گاردن پارتی‌های عصرانه و میهمانی‌های کوکتیل به یک مد در تهران تبدیل شده بود و حتی سفارتخانه‌ها و خارجیان مقیم تهران هم به برگزاری جشن‌ها و میهمانی‌ها روی آورده و حتی در این مورد باهم مسابقه گذاشته بودند. خانم هلمز - همسر سفیر آمریکا در تهران - می‌گفت: تهران، پایتخت میهمانی‌ها و بزم‌های شبانه در جهان است!

وقتی کار روزانه ما تمام می‌شد، زندگی شبانه و خصوصی مان را آغاز می‌کردیم. ما زمستان‌ها در کاخ نیاوران زندگی می‌کردیم و تابستان‌ها اگر به نوشهر، کلاردشت، رامسر و یا به خارج از کشور (بیشتر سوئیس) نمی‌رفتیم، در سعدآباد اقامت می‌کردیم. خوشبختانه هم در نیاوران و هم در سعدآباد، سالن‌های متعدد و مجهز با گنجایش صدها میهمان موجود بود و ما می‌توانستیم دوستان خودمان را دعوت کنیم و شبهای خوبی با آن‌ها داشته باشیم.

در این مجالس بزم و طرب که خاطره افسانه‌های هزارویک شب را زنده می‌کرد، فقط شادی بود و شادی بود و باز هم شادی!*

ممکن است عامه مردم تصور کنند میهمانی‌های شاهانه و ضیافت‌های درباری، مانند فیلم‌های سینمایی که در مورد دربارهای سلطنتی قرون وسطی ساخته می‌شود، سرشار از تشریفات خشک و رسم و رسوم‌های اشرافی بوده است. خیر، اصلاً چنین نبود! همه در این میهمانی‌ها راحت و آزاد بودند. هرکس با هرکس که دوست داشت،

* و در سطح مملکت غم و غصه و نارضایتی و فقر و فاقه و بیماری و بیکاری و ... در سیستان و بلوچستان مردم از شدت فقر به علف چری می‌رفتند و در شهرهای بزرگ جوانان مردم توسط ساواک دستگیر، زندانی و شکنجه می‌شدند. آن وقت شاه و ملکه او غرق در خوشی و تلذذ بودند و شادی و باز هم شادی!

می‌رقصید. همه می‌خوردند و می‌نوشیدند و هرکس هم هنری داشت، آن را بروز می‌داد. حالا کمی از «قلی ناصری» بگویم که دلم برای خوشمزگی‌هایش تنگ شده است. قلی ناصری، یک هنرمند بزرگ و استثنایی بود و من از این‌که می‌دیدم حرکات او باعث خنده عمیق میهمانان می‌شود، لذت می‌بردم و او را همیشه دعوت می‌کردم. قلی رسماً به عنوان دلچک دربار از اداره تشریفات وزارت دربار حقوق می‌گرفت و البته ما هم هر چقدر می‌خواست، به او می‌دادیم.

«قلی» تقریباً قادر بود ادای همه را در بیاورد. او مردی لاغراندام و سبزه‌رو و متوسط‌القامه بود. به همین دلیل خیلی خوب ادای راه رفتن و صحبت کردن محمدرضا را هم در می‌آورد!

یک‌بار در مجلس میهمانی کاخ والاحضرت شمس (مهرشهر) در جلوی محمدرضا و میهمانان، ادای هویدا را در آورد و هویدا را که درست در ردیف پشت سر محمدرضا و من نشسته بود، حسایی جلوی همه سبک کرد! محمدرضا و میهمانان از خنده به حالت غش افتادند!

هویدای بدبخت رنگش سفید شده بود و بیچاره مثل آدم‌های برق‌گرفته در جایش خشک شده و بی‌حرکت مانده بود!

از هنرمندان برجسته کشور در همه رشته‌ها هم دعوت می‌شد بیایند و هنرنمایی کنند اما خود میهمانان هم گاهی هنرهایی داشتند. مثلاً آقای عبدالمجید مجیدی (که همسر هنرمندش خواننده اپرای تهران بود)، ادای هارولد لوید را در می‌آورد و با حرکات کم‌دی‌اش ما را می‌خندانند.

هنرمند دیگر، آقای غلامرضا کیانپور - وزیر دادگستری - بود که هم پنجه خوبی داشت و خیلی عالی و بلون می‌زد و هم لباس زنانه می‌پوشید و حرکات و اطوار زن‌ها را تقلید می‌نمود و باعث انبساط خاطر حضار می‌گردید!

من در همه عمرم هیچ مردی را ندیده‌ام که مانند آقای کیانپور درست مثل یک زن ادا و اطوار در بیاورد و با سن و کمر خود را بچرخاند و به قول معروف قر و غمزه بیاید.

البته من به چشم خودم ندیدم اما اطرافیانم می‌گفتند این آقای کیانپور تمایلات همجنس بازی دارد و جزو کلوپ همجنس بازی‌های تهران است.

مادرم از هنرنمایی‌های کیانپور خیلی خوشش می‌آمد و وقتی حسابی لذت می‌برد، با دست به سرشانه کیانپور می‌زد و می‌گفت: «خدا خفه ات کند!» بعضی شب‌ها بساط بازی برقرار بود و میهمانان، پوکر، جک و ارد، بیست و یک، دوبلنا و بازی‌های دیگر می‌کردند.

اگر تابستان بود، شام در محوطه روباز و در کنار استخر و یا در زمین چمن سرو می‌شد و اگر زمستان بود، شام را داخل سالن غذاخوری کاخ سرو می‌کردیم. برای آنکه در جشن‌ها تنوع باشد، همیشه سعی می‌کردیم دو شب متوالی، میهمانی‌ها شبیه هم نباشند.

ممکن است عده‌های ناآگاه ما را متهم به خوشگذرانی و لذت‌جویی کنند اما باید بدانید در آن زمان امکان تفریح و خوشگذرانی برای همه مردم ایران وجود داشت. در تهران و شهرستانها انواع و اقسام دیسکوتک‌ها، کاباره‌ها، رستوران‌ها و کافه‌های موزیکال، تئاترها و سینماها فعال بودند. در تهران و شهرهای عمده کشور، کازینوها دایر بودند و هرکس اهل هر نوع تفریح بود، به آن دسترسی داشت!

خوب، ما که نمی‌توانستیم مانند مردم عادی راه بیفتم و برویم در خیابان شاه‌آباد، آتراکسیون کاباره‌ای را انتخاب و آن را تماشا کنیم؟

پس ناچار بودیم در محل زندگی خود، یک نوع کاباره خصوصی داشته باشیم. بعضی شب‌ها گوگوش، بعضی شب‌ها هاید و مهستی، بعضی شب‌ها ستار و لیلافروهر و

سایرین دعوت می‌شدند و برایمان می‌خواندند.

محمد رضا صدای هایده و مهستی را خیلی دوست می‌داشت و هر وقت هایده می‌آمد، به او می‌گفت تا ترانه‌های مورد علاقه‌اش را بخواند.

من موسیقی پاپ را خیلی دوست داشتم و از آهنگ‌های سنتی گریزان بودم. فرهنگ ایرانی، فرهنگ گریه و زاری و غصه خوردن است! به همین خاطر موسیقی سنتی ایران هم چنگی به دل نمی‌زند و بیشتر باعث تألمات روحی و بروز غم و غصه در شنونده می‌گردد!

مادر جانم هم گاهی اوقات میهمانی می‌داد و ما را دعوت می‌کرد. او در میهمانی‌هایش بیشتر از ستار و هایده برای خواندن دعوت می‌کرد. این رفت و آمدها باعث شد فرحناز عزیزم که در سن نوجوانی و بحران بلوغ بود، شیفته ستار شود.

ستار، جوان خوش سیمایی نبود و صورت بدترکیب و چشمان ریز و تنگی داشت. چندبار فرحناز را از دوستی با او منع کردم اما محمد رضا که در این مسایل لیبرال‌تر از من بود، گفت: در صورتی که حد خودش را بشناسد، اشکالی ندارد. ستار، یک مدت به دیدن فرحناز می‌آمد و آن‌ها با هم صحبت می‌کردند و قدم می‌زدند. بعد کم‌کم از او زده شد و من از موقعیت استفاده کردم و دستور دادم ستار دیگر به کاخ نیاید و برای میهمانی‌ها هم دعوت نشود.

مادر جانم به خاطر موقعیت سنی به خواننده‌های قدیمی‌تر بیشتر علاقه داشت و اکثراً مرضیه و دلکش را دعوت می‌کرد.

مرضیه، زن سیه‌چرده و نسبتاً زشتی از اهالی روستایی در شمال شرقی تهران بود (تصور می‌کنم لواسان) و اعتیاد به تریاک داشت.

او صدای خوبی داشت و الحق خیلی قشنگ می‌خواند و حالی به بزم و میهمانی‌ها می‌داد.

دلکش هم یک زن خود ساخته و هنرمند برجسته‌ای بود که صدایش در میان خوانندگان ایرانی، بی نظیر و یگانه بود. مادرم خیلی این زن را دوست داشت یک خوانندهٔ مرد رشتی هم بود که حالا در ایران زندگی می‌کند و من نمی‌خواهم اسم او را بیاورم. مادرم به این خواننده هم علاقهٔ وافر داشت و او را هم دعوت می‌کرد تا برایمان ترانه‌های رشتی را اجرا کند.*

اکنون که در خارج از کشور هستم و از طریق شبکه‌های تلویزیونی ایرانیان مقیم لوس آنجلس، هنرنمایی خوانندگان ایرانی را می‌بینم و آن‌ها را با گذشته مقایسه می‌کنم، می‌بینم آن‌ها از زمین تا آسمان ترقی کرده‌اند. این هنرمندان عزیز به من لطف زیاد دارند و هر سال در مراسم روز تولد من و یا رضاجان و سایر فرزندانم حاضر می‌شوند و برایمان هنرنمایی می‌کنند.

ملکهٔ مادر هم گاهی میهمانی می‌داد اما به علت آنکه دوستان پیر و پاتال خودش را دعوت می‌کرد و اکثر میهمانان متعلق به دوران قبل از سلطنت محمدرضا و یا از رجال اوایل سلطنت همسر فقیدم بودند، علاقهٔ زیادی به شرکت در میهمانی‌ها او نداشتم. خوانندگانی هم که دعوت می‌کرد، مانند خودش پیر و مسن بودند. افرادی مانند خانم ملوک ضرابی که از خوانندگان دوران قبل از ورود رادیو به ایران و به اصطلاح یک فسیل زنده بود!

وقتی خانم ملوک ضرابی مشغول خواندن ترانه‌های قدیمی می‌شد، ملکهٔ مادر دچار وجد و سرور شده و با گرفتن دایره در دست و یا تنبک زدن او را همراهی می‌کرد! والاحضرت اشرف هم اکثر شب‌ها میهمانی در کاخ اختصاصی خودش برگزار می‌کرد.

* فریده مادر فرح در کتابش از ناصر مسعودی خواننده گیلک نام برده است.



محمد رضا شاه، هویدا در حال گزارش دادن، اردشیر زاهدی و آموزگار



محمد رضا شاه، فرح پهلوی و رضا پهلوی

گفتگوهای شاه و کارتر در جلسه مشترک





پادشاه محترم

پادشاه محترم

محمد رضا شاه و عبدالعظیم ولیان در مشهد



آیزن ہاور و شاہ



لیلا امامی و فریده امامی



هویدا و لیلا امامی



فرح در پاریس، در باغ لوکزامبورگ



اردشیر زاهدی و شهناز بهلوی به همراه مهناز بهلوی (دخترشان)

میهمانی‌های والا حضرت اشرف، دلچسب و جذب کننده بود. والا حضرت با آنکه سن و سالی داشتند، اما روحیه‌شان از بسیاری از جوانان بهتر بود.

خود ایشان رمز سرزندگی و جوان ماندنشان را در معاشرت زیاد با مردان، بخصوص جوانان می‌دانستند. ایشان گاهی همه شوهرهای قبلی و معشوقه‌های سابق و لاحق خودشان را هم دعوت می‌کردند و من می‌دیدم بین آقای بوشهری - شوهر رسمی والا حضرت - و آقای بهروز وثوقی - معشوقه ایشان - چنان دوستی و مودتی برقرار است که حتی آقای بوشهری از معشوقه همسرش برای شرکت در فلیم دعوت می‌نماید! والا حضرت قبل از آنکه با بهروز وثوقی دوست شود، عاشق یک خواننده معتاد به نام داریوش شده بود. داریوش در آن زمان خواننده معروفی بود.

والا حضرت اشرف علاقه زیادی به معاشرت با افراد معروف داشتند و فرقی نمی‌کرد این فرد مشهور، ایرانی یا خارجی باشد. اما عادت ایشان این بود که خیلی زود از افراد خسته می‌شدند و آن‌ها را عوض می‌کردند. بعد از این که مدتی با داریوش دوست بودند، دستور دادند او را به کاخ راه ندهند. داریوش در میهمانی‌های والا حضرت، یکی دو ترانه می‌خواند اما به محض آمدن محمدرضا سالن را ترک می‌کرد زیرا محمدرضا از او بیزار بود و اشرف این مطلب را می‌دانست.

مادر این جلسات جشن و سرور، هیچ تکلف و تشریفاتی نداشتیم و رفتار همه آزادانه بود.

غلامرضا پهلوی و عبدالرضا هم گاهی اوقات میهمانی می‌دادند. میهمانی‌های غلامرضا چنگی به دل نمی‌زدند زیرا او در برگزاری جشن و ضیافت، خست از خود نشان می‌داد و به اصطلاح گدابازی در می‌آورد. غلامرضا آدم فوق‌العاده خسیس و کنسی بود و به قول معروف، نم‌پس نمی‌داد. او عادت داشت فقط پول جمع کند! حتی ناهار و شام کاخش را از پادگان ارتش می‌آورد. غلامرضا، بازرس مخصوص

محمدرضا در ارتش شاهنشاهی بود. در این سمت، هم رشوه می‌گرفت و هم افسران عالی‌رتبه را سرکیسه می‌کرد. مثلاً بدون دلیل به بازرسی از یک پادگان می‌رفت و از نحوه اداره آنجا ایرادات زیادی می‌گرفت. آن وقت فرمانده پادگان به دست و پایش می‌افتاد و خواهش می‌کرد که غلامرضا ضعف مدیریت و فرماندهی او را نادیده بگیرد. غلامرضا ابتدا زیر بار نمی‌رفت ولی بعد قبول می‌کرد و فرمانده پادگان را مجبور می‌ساخت برود از بازار زرگرها برای زن او یک انگشتر یا سینه‌ریز بخرد!

در یک مورد که گزارش آن به محمدرضا رسید، فرمانده پادگان زرهی قزوین را مجبور کرده بود تا یک گردنبند یکصد هزار تومانی برای همسرش خریداری کند! گاهی اوقات هم روی پرونده افسران برگه‌ای می‌گذاشت تا برای درجه آن‌ها اقدام نشود!

به این ترتیب افسری که منتظر گرفتن درجه سرتیپی یا سرلشگری یا سپهبدی بود، مجبور می‌شد به ملاقات غلامرضا برود و حق و حساب بازرسی کل ارتش را بدهد! من از بدو ورود به کاخ سلطنتی ایران و در مقام ملکه کشور متوجه شدم اطراف همسر را بی‌سر و پاها پرکرده‌اند. ملتزمین رکاب یا به قول معروف، اطرافیان کسانی که همیشه از او ستایش می‌کردند و از نظام برای هدف‌های خودشان سود می‌بردند. وقتی برادر شاه مملکت، کسی که بازرسی ارتش است، چنین رفتار کند، از دیگران چه توقعی می‌رود؟

من در آن اوایل به همسر هشدار می‌دادم و می‌گفتم: «اعلیحضرت، به اطرافیان خودتان اعتماد نکنید. اینها به خاطر منافع خودشان رابطه شما را با مردم قطع می‌کنند!» صراحت لهجه من ایشان را می‌آزرد و معلوم بود که فکر می‌کند من به افراد خانواده او حسادت می‌کنم!

غلامرضا به قدری خسیس و مادی بود که با آن همه ثروت و مکننت و درآمد

سرشار، روزی چند نوبت به منزل افراد تریاکی، مانند امیر هوشنگ دولو یا اسدالله علم و حتی راننده شخصی‌اش می‌رفت تا تریاک مجانی بکشد! موقعی که ملکه مادر (تاج‌الملوک) در نیویورک درگذشت، غلامرضا حاضر نشد ۵۰۰ دلار بدهد تا او را آبرومندانه دفن کنند. جنازه مدتها همراه با جنازه ولگردها و معتادان نیویورک در سردخانه شهرداری باقی ماند و آن‌طور که من شنیدم، همراه با جنازه افراد بی‌نام و نشان توسط شهرداری نیویورک دفن گردید.

غلامرضا هم اکنون در قصر مجلل خود در منطقه اعیان‌نشین بورلی هیلز در لوس‌آنجلس زندگی می‌کند اما همچنان دست نکدی به سوی این و آن دراز می‌کند و گاهی اوقات به عنوان عموجان نزد رضا می‌رود و او را تلکه می‌کند! خست و مادی‌گری غلامرضا باعث شده بود آدم‌های زیادی دوروبر او جمع نشوند. در واقع دوستان زیادی نداشت ولی خودش را به زور به این و آن می‌چسباند و مردم هم چون او برادر شاه مملکت بود، به احترام پادشاه تحویلش می‌گرفتند. غلامرضا چون تریاکی بود، بیشتر اوقاتش را در منزل امیر هوشنگ دولو می‌گذرانید. دولو یکی از کلکسیونرهای تریاک بود و انواع تریاک‌های درجه اول را در اختیار داشت. درباره دولو بد نیست این را هم بدانید که او در منزلش و در کنار منقل طلایش همیشه یک بشقاب پر از سکه‌های طلا می‌گذاشت تا هرکس بخواهد، بجای نقل و نبات، آن را بردارد و در جیب بگذارد. او ثروت زیادی داشت که همه را از طریق صادرات خاویار ایران به دست آورده بود. امیر هوشنگ جداً عاشق بزم و طرب و مجالس عیش و عشرت بود. محمدرضا آن قدر او را دوست داشت که یک‌بار وقتی هوشنگ را در سوئیس به جرم قاچاق تریاک دستگیر کردند، شخصاً برای آزادیش اقدام کرد. در واقع امیر هوشنگ قاچاقچی نبود و تریاک‌ها را برای مصرف شخصی‌اش همراه داشت.*

امیر هوشنگ در منزلش، هم استخر تابستانی روباز و هم استخر زمستین آب گرم داشت. او همیشه تعداد زیادی زن و دختر ایرانی و خارجی را در منزلش آماده خدمت داشت و این زن‌ها و دخترها لخت لخت (کاملاً عریان) در اطراف استخر حضور داشتند و میهمانان دولو را ماساژ می‌دادند.

محمد رضا گاهی اوقات به منزل دولو می‌رفت و من از این کار او اصلاً خوشم نمی‌آمد و به وی اعتراض می‌کردم. اما محمد رضا سوگند می‌خورد که فقط برای استفاده از ماساژ ماهرانه و طبی ماساژورهای دولو به آنجا می‌رود.

وقتی چندبار به محمد رضا اعتراض کردم، او یک روز دو تن از آن دخترها را که ژاپنی بودند، به کاخ فرستاد تا مرا ماساژ بدهند. باید بگویم که تا آن روز هرگز مزه یک ماساژ واقعی را درک نکرده بودم. این دخترها که گویا نقشه نقاط عصبی بدن انسان را از حفظ داشتند، از فرق سر، شروع به ماساژ دادن می‌کردند و پس از حدود نیم ساعت به منطقه کمر می‌رسیدند و نیم ساعت هم صرف ماساژ دادن پاها و انگشتان دست و پا می‌کردند و وقتی کار آن‌ها تمام می‌شد، انسان تصور می‌کرد تازه از مادر متولد شده و هیچ درد و ناراحتی جسمی و روحی ندارد. من از محمد رضا خواستم تا این ماساژورها را از دولو بگیرد و در اختیار من بگذارد. از آن پس مادر اقامتگاه خود، صاحب چندین ماساژور حرفه‌ای ژاپنی و بعداً یک مرد سوئدی شدیم. ماساژور سوئدی را بعداً استخدام کردیم، یک فیزیوتراپ تحصیل کرده دانشگاه بود و به قدری در ماساژ بدن مهارت داشت که مادرم پس از چند جلسه مراجعه به او تمام دردهای ناحیه کمرش التیام یافت!

شهرت ماساژورهای ما در میان سایر اعضای خانواده هم پیچید و الاحضرت اشرف و الاحضرت شمس و سایرین هم برای خود، ماساژورهایی گرفتند. الاحضرت اشرف بخصوص در این زمینه به حد افراط پیش رفت و روزی چند نوبت حمام شیر یا

حمام روغن زیتون می‌گرفت و او را داخل سونا ماساژ می‌دادند تا چین و چروک‌های پوستش از میان برود. باید بگوییم تأثیر ماساژ، بی‌نظیر است و در دنیا هیچ ماساژوری مانند ژاپنی‌ها پیدا نمی‌شود! ما تا زمانی که در ایران بودیم، از خدمات این ماساژورها استفاده می‌کردیم. گاهی اوقات هم دستور می‌دادیم تا از دریاچه رضائیه، لحن مخصوص سواحل آن دریاچه را با هواپیما به ایران بیاورند تا در آن لجن غوطه‌ور شویم و پس از آنکه خوب لجن مالی می‌شدیم، ما را ماساژ می‌دادند!*

بدین ترتیب تا وقتی در حلقه‌ی دوستان و اقوام و فامیل بودم و در جشن‌ها و میهمانی‌های آن‌ها خوش می‌گذراندم، از مصائب و مشکلات زندگی تشریفاتی دربار و بار سنگینی که عنوان ملکه‌ی کشور روی دوش‌هایم گذاشته بود، دور بودم و می‌کوشیدم مثل یک انسان عادی از زندگی خود لذت ببرم! **

یک مثل معروف گیلکی می‌گوید: «مردم، رفیق روزهای خوشبختی انسان هستند!» در آن ایام که ملکه‌ی ایران بودم، خیل افرادی را می‌دیدم که هر کدام به طریقی می‌کوشند تا خود را به من نزدیک کنند و گاه در ابراز علاقه و محبت و دوستی به من

* لجن اطراف دریاچه ارومیه به دلیل داشتن املاح معدنی فراوان خواص طبی زیادی دارد و از قدیم‌الایام مورد استفاده بیماران گوناگون بویژه مبتلایان به بیماری‌های استخوانی و رماتیسم و امثالهم بوده است.

قبلاً که بیمارستان صلیب سرخ اتحاد شوروی در تهران فعالیت می‌کرد دانشمندان اتحاد شوروی این لجن را تجزیه آزمایشگاهی کرده و با آگاهی از خواص درمانی آن محلی را در بیمارستان شوروی به درمان بیماران با لجن دریاچه ارومیه اختصاص داده و این لجن را با بشکه‌های بزرگ به تهران می‌آوردند ...

اما با توجه به خاطرات خانم فرح دیا (پهلوی) خانواده‌های پهلوی و دیا که در «لجن» غوطه‌ور بوده‌اند دیگر احتیاجی به «لجن» ارومیه نداشته‌اند!

** این حرف‌ها نشان می‌دهند خانم فرح دیا (پهلوی) آنقدر با جامعه ایران و آن‌قدر با ملت ایران بیگانه بوده‌اند که حتی نمی‌دانستند که یک آدم عادی به علت فقر مالی و مشکلات اقتصادی قادر نیست سالی یک بار به سینما برود، تا چه رسد به آنکه هر شب در ضیافت‌های مجلل و میهمانی‌های تشریفاتی شرکت کند و به قول خانم فرح دیا از زندگی لذت ببرد!!

آن قدر غلو می کردند که حالم به هم می خورد. مادرم همیشه می گفت: «این دغل دوستان که می بینی، مگسانند دور شیرینی!» و واقعاً راست می گفت! همه کسانی که از من یا محمدرضا یا سایر مسئولین رتبه بالای ممکلت پول می گرفتند و در مناسبت های مختلف مانند سالروز ازدواج من و محمدرضا برایمان چکامه می سرودند، حالا در تهران علیه ما مقاله و کتاب می نویسند و به ما هتاک می کنند!

اکنون که صحبت از جشن ها و ضیافت ها شد، می خواهم در مورد جشن به یادماندنی و تاریخی تخت جمشید شیراز به مناسبت دو هزار و پانصدمین سال تأسیس شاهنشاهی ایران به دست کوروش کبیر چند جمله ای عرض نمایم.

برای من چند جشن فراموش ناشدنی در تاریخ زندگانیم وجود دارد که هرگز خاطره آن ها را فراموش نخواهم کرد. اول، جشن عروسی خودم بود که مطمئن هستم جشن عروسی، بزرگترین رویداد زندگانی هر دختر اعم از فقیر یا غنی می باشد.

دوم، جشن تاجگذاری خودم بود (جشن تاجگذاری محمدرضا و من) که در کاخ گلستان برگزار شد و مطمئناً همه مردم ایران آن را به یاد دارند.

سوم، جشنهای بیست و پنجمین سالگرد سلطنت محمدرضا بود و چهارم، جشن باشکوه تخت جمشید شیراز (جشن های دو هزار و پانصدمین سال بنیانگذاری پادشاهی ایران).

آخرین جشنی هم که در آن شرکت کردم، در شب چهارشنبه سوری سال ۱۳۵۶ بود که در محل باشگاه افسران نیروی هوایی شاهنشاهی در خیابان فرح آباد برگزار گردید.

در مورد این جشن های باشکوه تاریخی مطالب زیادی تاکنون منتشر شده است. مراسم جشن های ۲۵۰۰ ساله از ۱۱ اکتبر ۱۹۷۱ به مدت یک هفته آغاز گردید. مراسم جشن در پایتخت باستانی کشور (تخت جمشید) برگزار شد. در این محل،

سه چادر بسیار بزرگ و ۵۹ چادر کوچکتر، در اطراف آن‌ها برپا شدند. این چادرها دارای تهویه مطبوع بودند و ظرف‌ها و مبلمان، همه از فرانسه خریداری و وارد شده بودند.

یادم هست مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی جهان چنان مسحور عظمت این جشن‌ها شده بودند که مجله آمریکایی تایم، آن را «بزرگترین جشن تمام تاریخ» توصیف کرد!

مقامات بلند پایه شصت و نه کشور جهان، شامل بیست پادشاه و امیر، پنج ملکه، بیست و یک شاهزاده، شانزده رئیس جمهوری، سه نخست‌وزیر، چهار معاون رئیس جمهوری و دو وزیر خارجه در این جشن بزرگ و با عظمت حضور داشتند. افراد متشخص و معروف عبارت بودند از: مرحوم نیکولای پادگورنی (صدر هیأت رئیسه اتحاد شوروی)، مارشال جوزف بروز تیتو (رئیس جمهوری یوگسلاوی)، مارشال یحیی خان (رئیس جمهوری پاکستان)، وی. وی. جری (رئیس جمهوری هندوستان)، ملک حسین (پادشاه اردن)، هایلاسلاسی (امپراطور اتیوپی)، اسپرواگنیو (معاون رئیس جمهوری آمریکا)، ملکه الیزابت (پادشاه انگلستان) و صدها نفر از نخست‌وزیران، وزیران و بزرگان عرصه علم و صنعت جهان.

در این جشن با عظمت که در حدود ۲۰۰ میلیون دلار هزینه آن کرده بودیم، از هیچ چیز و هیچ کار فروگذار نکردیم تا ایران و پیشینه تاریخی آن را به جهانیان بشناسانیم. اما مخالفان مجد و عظمت ایران شروع به تبلیغات خصمانه کردند و همین (آیت‌الله خمینی که در آن موقع ساکن عراق بود، علیه برگزاری این جشن‌ها اعلامیه داد و گفت رژیم، پول‌های مردم را صرف کارهای نمایشی می‌کند و در حالی که مردم روستاهای ایران، نان برای خوردن ندارند، دو میلیارد دلار خرج این جشن‌ها شده است. یک ایستگاه رادیویی هم که از عراق به زبان فارسی برنامه پخش می‌کرد (به نام صدای

روحانیت)، ما را به خاطر برگزاری این جشن‌ها مورد انتقاد قرارداد! این انتقادات، بی‌مورد بود. زیرا اولاً به خاطر انقلاب سفید شاه و مردم (!)، وضع اقتصادی و اجتماعی مردم رشد و ترقی کرده و اوضاع روستاهای ایران به کلی متحول شده بود. ثانیاً درآمد نفتی ایران آن قدر زیاد بود که ما حتی به انگلستان و کشورهای غربی عمده مانند فرانسه وام می‌دادیم (!) بنابراین هزینه کردن ۲۰۰ میلیون دلار برای یک جشن در سطح بین‌المللی اصلاً به چشم نمی‌آمد. همچنین مقدار زیادی از این بودجه، صرف ایجاد ایستگاه‌های مولد برق و بهبود راه‌های منتهی به شیراز و پاسارگاد و سایر امور زیربنایی شده بود.

مراسم جشن تاریخی تخت جمشید را بیش از ششصد خبرنگار و فیلمبردار از سراسر جهان تحت پوشش خبری قراردادند و در آن روز بیش از ده میلیون کلمه در توصیف این رویداد تاریخی و در معرفی ایران برای مردم هر گوشه جهان فرستادند. در ایالات متحده آمریکا، شبکه‌های تلویزیونی، این مراسم را از طریق ماهواره به طور رنگی و زنده برای دهها میلیون بیننده آمریکایی پخش کردند.

صورت غذا در ضیافت‌های رسمی که پانصد میهمان برجسته جهانی حضور داشتند، شامل تخم بلدرچین و خاویار، خوراک لابستر، بره آهوی سرخ شده با قارچ و طاووس سرخ شده هندی با دل و جگر و کمیاب‌ترین غذاهای جهان بود. در واقع در هر شام و ناهار، فستیوالی از غذاهای سنتی سراسر جهان بر روی میز ناهار خوری برگزار می‌شد و هرکس هر نوع غذا حتی از دور افتاده‌ترین نقاط جهان می‌خواست، در اختیارش بود.

«ماکس بلو» - هتل‌دار معروف - برای سرپرستی ۱۵۹ نفر آشپز، نانوا و گارسن، که همگی ده روز قبل از برگزاری جشن از پاریس به تخت جمشید ایران آمده بود.

شرکت ماکزیم پاریس هم به کمک «ماکس بلو» آمد و ۲۵ هزار بطری انواع مشروبات نایاب که عمر بعضی از شراب‌های کهنه آن به یکصد سال قبل می‌رسید، به

ایران حمل کرد!

برای نخستین بار در دنیا یک گردهم‌آیی سه روزه با شرکت رهبران اکثر کشورهای جهان در یک پایتخت باستانی ۲۵۰۰ ساله تشکیل شد و فرصتی به وجود آمد تا رهبران جهان، به دور از تشریفات سیاسی با یکدیگر بگویند و بخندند و بنوشند و خوش باشند! محمدرضا با برگزاری هوشمندانه این جشن‌ها دوره جدیدی را در پادشاهی خود آغاز کرد. معروف‌ترین و مقتدرترین چهره‌های جهان در تخت جمشید از او ستایش می‌کردند.

محمدرضا در آغاز مراسم در پاسارگاد در برابر آرامگاه کوروش کبیر با صدایی رسا که همه جهانیان بشنوند، اظهار داشت: «کوروش! شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه هخامنشی، شاه ایران زمین، از جانب من، شاهنشاه ایران، و از جانب ملت من بر تو درود باد! کوروش آسوده بخواب زیرا که ما بیداریم...»*

در این سال، مجلس شورای ملی، قانونی را تصویب کرد که براساس آن محمدرضا از آن پس آریامهر خوانده می‌شد.

عده‌ای از روزنامه‌نگاران در داخل کشور و جمعی از محققین تاریخ پس از پیروزی انقلاب ایران بر پایه حدس و گمان و براساس اطلاعات غلط نوشته‌اند که مبتکر جشن‌های دو هزار و پانصدساله، من بوده‌ام. این‌طور نیست. اول قرار بود به مناسبت دو هزار و پانصدمین سالگرد تأسیس شاهنشاهی ایران، یک جشن مختصری برگزار شود و در مطبوعات کشور، مطالبی در تمجید از پادشاهی هخامنشی نوشته شود.

اشخاصی مانند دکتر شجاع‌الدین شفا - معاون وزارت دربار شاهنشاهی (که شخصیتی فرهنگی بود) - و تورج فرازمنند (که از نویسندگان رادیو ایران بود) و چند روزنامه‌نگار و نویسنده و استاد دانشگاه، این طرح را داشتند و مبتکر اولیه آن بودند. آن‌ها وقتی فکر

* همین خطابه دستمایه‌ای برای دست انداختن محمدرضا شد.

خود را با من در میان گذاشتند، من فوق‌العاده خوشحال شدم و این فکر بکر را پسندیدم و به محمدرضا گفتم خوب است این جشن در سطح گسترده ملی برگزار شود و ما پادشاهی کورش را به سلطنت پهلوی پیوند بزنیم! محمدرضا فکر مرا پسندید و هیأتی را در دربار شاهنشاهی، مسئول برنامه‌ریزی این جشن‌ها کردیم و بزودی در کلیه کشورهای دوست ایران از آمریکای شمالی گرفته تا استرالیا و آمریکای جنوبی، آسیا و آفریقا، کمیته‌های برگزاری جشن‌ها با عضویت عالیرتبه‌ترین مقامات آن کشورها شکل گرفت و این جشن که ابتدا قرار بود به صورت یک یادبود مختصر برگزار شود، به یک جشن تاریخی جهانی تبدیل گردید. این جشن به قدری بزرگ و با عظمت برگزار شد که خاطره جشن باشکوه تاجگذاری ما را تحت الشعاع قرارداد.

پادشاهان و روسای جمهوری کشورهای مختلف جهان، روی سکوی ویژه نشستند و رژه سربازان ایران از زمان هخامنشیان تا پهلوی را تماشا کردند. گویی فیلم‌های تاریخی سیل ب. دو میل را نمایش می‌دادند. با آنکه هوا نسبتاً گرم بود و آفتاب در آن بیابان مستقیم می‌تابید، همه حضار حتی هایلاسلاسی امپراطور بیمار حبشه - آن‌گرما را تحمل کردند و حاضر نشدند شانس تماشای آن رژه تاریخی را از دست بدهند. هایلاسلاسی بیماری مخصوصی داشت که نمی‌توانست ادرار خود را کنترل کند و همیشه بوی نامطبوعی از او متصاعد می‌شد. او در مراسم رژه، کنار کنسانتین - پادشاه معزول یونان - نشسته بود و در حین تماشای رژه، زیر خودش را خیس کرد و منظره ناپسندی به وجود آورد.

اتفاق بد و نامیمون دیگری که در این مراسم افتاد، واژگون شدن چرخ مخصوص آوردن کیک بود. این کیک در فرانسه ساخته شده و برای استفاده در مراسم جشن با هواپیمای اختصاصی به تخت جمشید فرستاده شده بود. موقعی که پیشخدمت‌های فرانسوی، کیک را به داخل چادر اصلی ضیافت می‌آوردند تا به عنوان کیک تولد ۲۵

قرن پادشاهی ایران بریده شود، کیک از روی چرخ سرنگون شد و از میان رفت! محمدرضا این اتفاق را به فال بدگرفت و از این حادثه بسیار متأثر شد. او همیشه در خفا به من می‌گفت می‌ترسد که این اتفاق، نشانه‌ی اضمحلال پادشاهی ایران باشد! کمی بعد این اتفاق افتاد و پادشاهی ایران مضمحل شد ...

ما برای آنکه به میهمانان برجسته‌مان حسابی خوش بگذرد و آن‌ها تا پایان عمر خود نتوانند خاطره‌ی این جشن و میهمان‌نوازی ما را فراموش کنند، به وسیله‌ی «مادام کلود»، زیباترین دختران سوئیس، آلمانی و فرانسوی را به ایران آوردیم تا میهمان را در روسای جمهوری و پادشاهان و وزرا و نخست وزیران و میهمانان برجسته باشند. در هر اتاق خواب، چند نفر از این دختران فوق‌العاده زیبا منتظر پذیرایی از میهمانان برجسته بودند.

تنها کسانی از این فرصت طلایی استفاده نکردند، نیکولای پادگورنی (صدر هیئت رئیسه‌ی اتحاد شوروی) و نیکولای چائوشسکو (رئیس جمهوری رومانی) و ژوزف تیتو (رئیس جمهوری یوگسلاوی) بود. این سه نفر که از سه کشور کمونیستی و با افکار عقب افتاده بودند، دختران زیبا را از خود دور کرده و موجب رنجش آن‌ها شده بودند. رئیس جمهوری شوروی که یک کمونیست نفهم بود، به مسئول پذیرایی گفته بود این عمل، خلاف شئون دیپلماتیک است و پادشاه ایران کاری کرده است که در شأن یک آدم جنتلمن نمی‌باشد!*

ما همچنین به بیش از پانصد میهمان خارجی، کلکسیونر ار سکه‌های طلای ویژه‌ی این جشن‌ها را اهدا کردیم که باز هم این سه نفر که میهمانانی از کشورهای کمونیستی بودند، از دریافت آن‌ها خودداری کرده و مارشال تیتو گفته بود: «همه‌ی بدبختی انسان‌ها از زمانی شروع شده که طلا کشف گردید!»

آنها در میان میهمانان، مانند قدیسان عمل می‌کردند و آشکارا رفتارشان با غربی‌ها

* ایام خوش - خاطرات فرح پهلوی - مصاحبه با حسین فردوست - رادیوی ۲۴ - ساعت لوس آنجلس

تفاوت داشت.

جشن دیگری که خاطره آن را هرگز فراموش نخواهم کرد، جشن چهارشنبه سوری سال ۱۳۵۶ در باشگاه افسران نیروی هوایی است. این آخرین جشن خوبی بود که در آن شرکت کردم.

در آن سال، اوضاع ایران کم‌کم رو به ناامنی می‌رفت و ما سعی می‌کردیم کمتر در انظار عمومی ظاهر شویم. زیرا ساواک اطلاع داده بود، امکان ترور و یارباش ما وجود دارد. محل باشگاه افسران نیروی هوایی شاهنشاهی چون در داخل محوطه ستاد فرماندهی این نیرو قرار داشت، دارای ضریب امنیتی بالایی بود.

محل زندگی والاحضرت فاطمه هم در داخل همین پادگان بود.

من و رضاجان و فرحناز و لیلا به دعوت سپهد امیرحسین ربیعی به محل این باشگاه رفتیم. در آن شب شاهپور غلامرضا و عده دیگری از برادران و خواهران محمدرضا به اضافه فرماندهان نیروها، ارتشبد بدره‌ای ارتشبد قره‌باغی، ارتشبد اویسی، جمشید آموزگار، امیرعباس هویدا و گروهی دیگر از نخبگان کشور حضور داشتند.

هم برنامه موسیقی و هم شام، بسیار عالی بود. پس از آن بوته‌ها را روشن کردند و ما از روی آتش پریدیم. من پیراهن ساتن سفید یکسره‌ای به تن داشتم و همین پریدن مرا از روی آتش مشکل می‌کرد. پریدن هویدا از روی آتش، خیلی جالب و مضحک و خنده‌آور بود و بچه‌ها خیلی از حرکات هویدا، شاد و مسرور شدند! به هر حال خاطره آن جشن، یعنی آخرین جشنی که در ایران شرکت کردم، همیشه با من خواهد بود... *

انقلاب اسلامی، فروپاشی رویاها ...

انقلاب اسلامی، فروپاشی رویاها...

همسر فقیدم برای مدت ۳۷ سال، خود را وقف خدمت به میهن خویش و ملت ایران کرد (!) اما مردم حق ناشناس در دو سال آخر سلطنتش او را مورد انتقادات کوبنده قرار دادند و در حالی که محمدرضا بیمار بود و احتیاج به استراحت و آرامش و معالجه داشت، به تظاهرات خردکننده علیه وی پرداختند و خواستار سرنگونی سلطنت پهلوی شدند.

خدمت به کشور و انجام امور سیاسی و نظامی، آنچنان محمدرضا را سرگرم و مشغول می‌کرد که هیچ فرصتی برای رسیدگی به خانواده‌اش نداشت. برای مثال به طور متوسط در هر ۲۴ ساعت فقط پانزده دقیقه از وقتش را به رضاجان اختصاص می‌داد! محمدرضا می‌خواست ایران را به دروازه‌های تمدن بزرگ برساند و کشور را در ردیف یکی از پنج قدرت صنعتی در جهان قرار دهد! او آمریکا و انگلستان را کشورهای بی‌نظم و ترتیب و رو به انحطاط می‌دانست و آینده را متعلق به ایران ارزیابی می‌کرد!*

* غرور خودبزرگ بینی!

محمدرضا اگرچه قدی کوتاه، لیکن ضمیری بزرگ داشت. او در باطن خود از نفوذ خارجی رنج می‌برد و همیشه از توطئه خارجی‌ها احساس ناامنی می‌کرد! انقلاب ایران نشان داد که نگرانی او بی‌مورد نبوده است. شرکت‌های نفتی، کمونیست‌ها، انگلستان، حزب دمکرات آمریکا، سازمان سیا و رسانه‌های گروهی بین‌المللی کم‌کم زیر پای او را خالی کردند و حکومت وی را سرنگون ساختند!*

اقدام محمدرضا به تغییر رویه سیاسی در ایران و انجام اصلاحات اجتماعی و دادن آزادی‌های فردی و سیاسی، موجب تجزی عوامل بیگانه و فتنه‌انگیزی دشمنان داخلی ایران شد.

همچنین نقش تعیین‌کننده ایران در اوپک و بالا بردن بهای نفت که منجر به بروز بی‌ثباتی در کشورهای عمده غربی گردید، آن‌ها را به فکر برکناری شاه ایران انداخت! در آن زمان نیروهای انگلستان نیز از خلیج فارس خارج شدند و ایران به عنوان مقتدرترین کشور منطقه، کنترل و امنیت خطوط نفت، شاهرگ اقتصادی غرب، را به عهده گرفت.

ایران با استفاده از خلاء قدرت به وجود آمده در خلیج فارس، سیطره خود بر این منطقه مهم استراتژیک را تجدید کرد و همه این عوامل به مذاق قدرت‌های استعماری، تلخ و ناخوشایند بود.

ایران دارای جمعیتی عظیم، ساحلی طولانی با خلیج فارس و دریای عمان و سایر

* بازماندگان رژیم گذشته نمی‌خواهند قبول کنند که گسستگی آن‌ها از مردم و خیانت‌های مکرر آن‌ها به میهن عامل بروز انقلاب بوده است. آن‌ها برای تبرئه خود عوامل موهوی می‌تراشند و سعی می‌کنند انقلاب را نتیجه توطئه محافل غربی معرفی کنند و گاهی آمریکا، گای انگلستان، گاهی شرکت‌های نفتی و حتی کویت و عربستان و لیبی و شوروی سابق و کمونیزم بین‌الملل را عامل فتنه و تحریک مردم به انقلاب معرفی می‌نمایند! در حالی که همه دنیا می‌داند که شاه ایران خود دست‌نشانده آمریکا و کشورهای عضو «ناتو» بوده است ...

امکانات بالقوه بود.

مهم‌تر آنکه محمدرضا مرتباً اعلام می‌کرد دیگر حاضر به دادن باج به چشم آبی‌ها نیست. جنگ خونین ویتنام به مدت طولانی، آمریکا را به باتلاقی کشاند که توانایی خروج از آن را به گونه‌ای شرافتمندانه نداشت. این جنگ، رقم هنگفتی از بودجه آمریکا را به خود اختصاص می‌داد و سرانجام هم ویتکنگ‌ها به رهبری هوشی مین به پیروزی رسیدند و آمریکا در جهان سرشکسته شد.

از طرفی نقش ایران در افزایش قیمت نفت، موجب بالا رفتن بهای نفت در این برهه حساس شد و مشکلات اقتصادی آمریکا و جهان غرب را تشدید کرد. با گران شدن بهای نفت، هزینه تولید کالاهای صنعتی در اروپای غربی و ژاپن بالا رفت در نتیجه فشار به ایران و اوپک برای کاهش بهای نفت افزایش یافت.

آمریکا و هم‌پیمانانش شروع به توطئه کردند تا بین ایران و عراق، جنگی را شعله‌ور سازند. کمی قبل از آن جنگ میان هندوستان و پاکستان موجب تجزیه پاکستان شده بود. محمدرضا سوگند خورد که اجازه ندهد ایران تجزیه شود. محمدرضا که از توطئه غرب برای مشتعل ساختن آتش جنگ در منطقه و نابودی ثروت‌های کشورهای ایران و عراق مطلع شده بود، یک سیاست تهاجمی در پیش گرفت و پیمان‌دوستی و مودت تاریخی با عراق امضاء کرد و به اختلافات دو کشور پایان داد.

البته در آن زمان، عراق قدرتی نبود که بتواند با ایران رویارویی کند. ایران در آن زمان نیروهای خود را در ظفار پیاده کرده و با شورشیان عمان می‌جنگید. عمان امروز آزادی و استقلال خود را مدیون شهامت و شجاعت ارتش ایران است ایران تحت رهبری شوهرم به نمونه‌ای از ثبات در جهان تبدیل شده بود اما توطئه‌های غرب علیه ثبات و امنیت ایران ادامه داشت. در این سالهای آخر حکومت ما به‌طور متوسط هر سال ۴۰۰ انفجار و بمب‌گذاری در کشور روی می‌داد. هر روز عده‌ای از کارگران را به

اعتصاب و ابراز مخالفت تحریک می‌کردند. و ما می‌دانستیم در پشت این توطئه‌ها دست بیگانه وجود دارد.

کم‌کم مخالفت غربی‌ها با ایران، صورت جدی و آشکار گرفت، به طوری که در ژوئن ۱۹۷۶ کمیته روابط خارجی سنای آمریکا خریدهای نظامی ایران را مورد انتقاد شدید قرار داد و ایران را کشوری خطرناک برای صلح جهانی نامید. همچنین به‌طور مداوم نقض حقوق بشر در ایران مورد تاکید قرار می‌گرفت، در حالی که ما اصلاً زندانی سیاسی نداشتیم و در زندان‌های ما مشتی خرابکار و بمب‌گذار نظیر افراد گروه سیاه‌کل که دست به مبارزه مسلحانه برای براندازی حکومت قانونی ایران زده بودند، نگهداری می‌شدند.

سازمان C.I.A که از ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) در ایران فعالیت محرمانه داشت، در سال ۱۳۵۴ ریچارد هلمز - رئیس سابق خود (جاسوسی به سبک جیمز باند) را به عنوان سفیر کبیر خود به ایران فرستاد. عجیب آنکه با آمدن هلمز به ایران، تحریکات و تنش‌های اجتماعی، سیاسی در ایران بالا گرفت.

رونق اقتصادی و اصلاحات سیاسی به جای آنکه موجب رضایت جامعه ایرانی شود، خواسته‌های نامعقول آن‌ها را افزایش داد. همه مردم روستایی که تا قبل از انقلاب سفید شاه و مردم، فاقد راه و برق و آب آشامیدنی سالم بودند، حالا تلویزیون رنگی و اتومبیل می‌خواستند.

سطح توقع مردم ایران برای رفاه و زیست آنچنان بالا رفته بود که هیچ دولتی قادر به پاسخگویی به آن نبود!

فشارهای غرب برای کاهش بهای نفت موجب شد کشورهایمانند عربستان سعودی و کویت اقدام به بازکردن شیرهای نفت و اشباع بازار کنند. بزودی قیمت نفت کاهش یافت و رشد اقتصادی، سیر نزولی شدیدی به خود گرفت.

با کاهش درآمدهای نفتی بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶، رشد اقتصادی فوق‌العاده کشور که در سالهای ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۵ شاهد آن بودیم، متوقف شد. طرح‌های پر هزینه و پردردسر نظیر توربوترن، نیروگاه‌های هسته‌ای، مراکز پیوند قلب و یک پایگاه چند میلیارد دلاری برای نیروی دریایی در چاه بهار (واقع در کنار اقیانوس هند) مشکلاتی برای ایران به وجود آوردند.

در عین حال صنعتی شدن روز افزون کشور موجب مهاجرت روستاییان به شهرها شده و رشد کشاورزی در کمتر از سه درصد راکد شده بود. هجوم روستاییان به شهرها بافت اجتماعی کشور را برهم زد و حاشیه‌نشینی به یکی از مشکلات عمده اجتماعی و امنیتی تبدیل گردید.

هرچند مشکلات اقتصادی متعددی موجود بود، اما این تنگناها بیشتر ماهیتی سیاسی و اجتماعی داشتند. به طور مثال، کمبود مؤسسات ملی برای مشارکت سیاسی واقعی موجب افزایش نارضایتی در میان توده‌های ایران شد و بسیاری از آنها به بنیادهای اسلام روی آوردند.

روحانیون مخالف که شرایط را مساعد می‌دیدند، فعالیت‌های غیرعلنی خود را علنی کردند. بزودی هزاران تن از جوانان بی‌تجربه که از ماهیت این تحریکات بی‌اطلاع بودند، جذب تندروها شدند.

ما هرگز نفهمیدیم چطور شد که مردم به اسلام گرایش پیدا کردند!*

ناگهان هزاران جوان، جذب مساجد شدند. اسلام به عنوان عمده‌ترین نیروی مخالف رژیم وارد میدان شد. این احیاء اسلام در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. در دبیرستان‌ها و

* این خانم (فرح دیبا) مثل این که فراموش کرده‌اند ایران به یک مملکت اسلامی و مردم آن مسلمان شیعه بوده و هستند و روحانیت اسلام همیشه ملجاء و مأمن و راهنمای آنها بوده است و خودشان چه اشتباهاتی مرتکب شده‌اند که منجر به نارضایتی و خیزش مردم شد!

دانشگاهها حجاب اسلامی (چادر) رایج گردید. یک زن اصفهانی در اردیبهشت سال ۱۳۵۷ در پاسخ به یک خبرنگار انگلیسی که پرسیده بود چرا چادر به سرکرده‌اید، پاسخ داد: «برای این که بتوانم حرفم را بزنم!»

مردان و زنان به مراکز تحقیق مذهبی هجوم بردند و ناگهان اسلام به قدرت عمده در کشور تبدیل گردید.

اوج این احیاء مذهبی در ۱۹ اکتبر ۱۹۷۷ در دانشگاه تهران بود که دانشجویان طی تظاهراتی خشن خواستار جدایی دختران و پسران دانشجوی در کلاس‌های درس دانشگاه تهران شدند. آن‌ها در حالی که به صورت‌های خود ماسک زده بودند، اتوبوس‌های شرکت واحد حمله کرده و آن‌ها را آتش زدند.

محمدرضا تصمیم داشت جامعه را لیبرالیزه کند، به همین خاطر وقتی مشاورانش به او حوادث خطرناک به وجود آمده را گوشزد کردند، او با خونسردی گفت: نگران نباشید. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

کسانی که ما را متهم به نرمش می‌کنند و می‌گویند محمدرضا شاه اگر خشونت نشان می‌داد، حکومتش ساقط نمی‌شد، از مسایل پشت پرده اطلاعی ندارند و نمی‌دانند که حکومت کارتر، ما را به شدت تحت فشار قرار داده بود تا سیاست سرکوب را کنار بگذاریم.

از طرف دیگر مشاورین امنیتی نظیر ارتشبد حسین فردوست که روش‌های خشن و بی‌رحمانه نصیری - رئیس ساواک - را مطرود می‌شمرد، محمدرضا را متقاعد ساختند که بار دیگر کنترل امور را در دست خودش بگیرد.

همچنین محمدرضا در طول این سالها به تدریج به بررسی جدی آینده دراز مدت سلسله خود پرداخت. وی به ویژه نگران روی کار آمدن رضاجان بود. محمدرضا به بیماری مهلک سرطان مبتلا بود و این حقیقت را ما از سالها قبل می‌دانستیم و اگرچه آن

را از همه پنهان می‌کردیم، لیکن خودمان را که نمی‌توانستیم گول بزنیم. محمدرضا در طلب یک استراتژی بود که شانس جانسین شدن رضاجان به جای خودش را بدون هیچ‌گونه واقعه‌ای به حداکثر برساند. محمدرضا واقعاً نمی‌دانست اتخاذ چه مشی و روشی بهتر است. گروهی از مشاورانش که متعلق به نسل‌های قدیمی‌تر بودند، می‌گفتند مردم ایران به حکومت مقتدرانه و محکم بهتر گردن می‌نهند و گروه دیگری که متشکل از تکنوکرات‌های تحصیل کرده غرب بودند، او را به باز کردن فضای سیاسی کشور و لیبرالیزه کردن ایران تشویق می‌کردند. آمریکایی‌ها هم با فشار زیاد از محمدرضا می‌خواستند روش بازتر و لیبرال‌تری را پیش روی بگیرد.

همچنین سازمان‌های حقوق بشری وابسته به سازمان‌های جاسوسی غرب به طور فزاینده‌ای حکومت ایران را آماج حملات انتقادی خود قرار داده و رژیم ایران را به سرکوبگری متهم می‌کردند!

اتفاق دیگری که پایه‌های سلطنت شوهر فقیدم را سست کرد، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا بود. محمدرضا به‌طور سنتی طرفدار جمهوریخواهان بود. (اگرچه در بعضی دوره‌ها میان دمکرات‌ها و جمهوریخواهان در خصوص ایران اختلافی وجود نداشت).

در انتخابات آمریکا محمدرضا روی جerald فورد سرمایه‌گذاری کرد و ما هزینه انتخاباتی او بالغ بر یکصد میلیون دلار را به‌طور غیرمستقیم پرداخت کردیم. متأسفانه جیمی کارتر در انتخابات برنده شد و یک جان.اف. کندی دیگر روی کار آمد. محمدرضا به شدت از کارتر متنفر بود و او را مردک دهقان می‌نامید. جیمی کارتر، یک مزرعه بزرگ بادام زمینی را اداره می‌کرد. فشارهای داخلی و خارجی به‌طور روز افزونی بر محمدرضا افزایش می‌یافت. وی که در معرض این فشارهای خردکننده قرار گرفته بود، تصمیم گرفت برای کاستن از فشارها دست به اقدامات رادیکالی بزند.

او دستور داد زندانیان سیاسی حتی الامکان آزاد شوند. همچنین دستور کاهش سانسور مطبوعات را صادر کرد. به دستور وی دولت را سه گروه حقوق بشر بین المللی، صلیب سرخ جهانی و عفو بین الملل دعوت کرد تا به ایران بیایند و از نزدیک، شرایط سیاسی و اجتماعی ایران را بررسی کنند.

محمدرضا در کنار این اقدامات اساسی (!) در اعضای طبقه نخبگان سیاسی هم تغییراتی به وجود آورد. او در یک اقدام غیر منتظره، هویدا را از مقام دیرینه نخست وزیر برکنار کرده و وزیر دربار کرد و روز بعد جمشید آموزگار را که یک ایرانی دارای ملیت آمریکایی (دو ملیتی) بود، به نخست وزیری برگزید. جمشید آموزگار یک تکنوکرات بود و انتصاب او نمایانگر آن بود که استراتژی جدید عبارت است از اصلاحات توسط تکنوکراسی!

جمشید آموزگار برخلاف بسیاری از دوستان خود، به شکل نادری از خود صداقت و استقلال شخصی نشان می داد. وی با هویدا و تا حدود کمتری با هوشنگ انصاری سالها خصومت داشت.

محمدرضا همان شب انتصاب آموزگار به من گفت که انتخاب آموزگار به نخست وزیری به دلیل صداقت وی و همچنین دوستی اش نسبت به آمریکا بوده است (!) مهم تر آنکه انتصاب او می تواند به عنوان نقطه آغازی برای یک حرکت لیبرالیزه سازی که مروج دمکراسی در ایران باشد، به کار گرفته شود.

این استدلالات محمدرضا از نظر بسیاری از کارشناسان سیاسی و مشاوران حاذق او درست نبود. آن ها انتصاب آموزگار را اشتباهی بزرگ می دانستند. گذشته از هرچیز، آموزگار یک تکنوکرات بود که آگاهانه از مسایل اساسی سیاست شانه خالی می کرد. معهداً دقیقاً موقعیت سیاسی روز کشور، حساس بود. باید بگویم هویدا بیش از اندازه سیاسی و آموزگار، غیر سیاسی بود!

جمشید آموزگار با ناپختگی سیاسی خود، بی‌صبرانه برنامه‌هایی را اعلام کرد که موجب نارضایتی بیشتر جامعه ایران شد. رهبران مذهبی، او را تکنوکرات آمریکایی و نوکر شاه می‌نامیدند و از انتصاب او ناراضی بودند.

یک تغییر مهم دیگر در سطح مقامات بالای دولتی در ۳۰ نوامبر ۱۹۷۷ روی داد و طی آن محمدرضا، رئیس پرسابقه شرکت ملی نفت را عوض کرد و هوشنگ انصاری را از وزارت اقتصاد به شرکت ملی نفت ایران منتقل ساخت.

هوشنگ انصاری در گذشته، کارگر ساده یک کارگاه نساجی (کارخانه فخر ایران) بود. او در یک بازدید والا حضرت اشرف از این کارخانه توانست خود را به والا حضرت نزدیک نماید. بزودی این کارگر ساده وارد خدمات دولتی شد و چون به مسایل اقتصادی علاقمند بود، در ضمن کار دولتی به رتق و فتق بخشی از سرمایه‌گذاری‌های والا حضرت و رسیدگی به امور اقتصادی ایشان همت گماشت.

هوشنگ انصاری، نام واقعی او نبود. در حقیقت وی عباس مستمندی نام داشت. در مورد وجه التسمیه نام او می‌گفتند چون در کودکی به اتفاق پدرش در شیراز‌گدایی می‌کرده، او را عباس مستمند می‌نامیدند. عباس مستمند بعد از رشد و ترقی، نام خود را به هوشنگ انصاری تغییر داد. محمدرضا او را به اسم کوچک و هوشنگ خان! می‌نامید اما والا حضرت اشرف به او هوشی جان! می‌گفت ...*

آقای انصاری بعدها به مقام سفارت ایران در ژاپن رسید و در ضمن سفارت به تجارت فرش و خاویار می‌پرداخت. هوشنگ انصاری به اتفاق چند تن از دوستانش در دولت ایران یک شرکت خصوصی تشکیل داد که کارهای واسطه‌ای خرید نفت را انجام

* نام واقعی آقای انصاری در شناسنامه عباس مستمند شیرازی بود. وی اگرچه متولد و بزرگ شده شیراز بود اما در شناسنامه محل تولد او را ناحیه ۵ تهران نوشته بودند.

می‌داد. او توانست بزودی به مرد ثروتمندی تبدیل شود و این ممکن نبود مگر با حمایت‌های بی‌دریغ والاحضرت اشرف.

محمدرضا، آقای انصاری را مسئول رسیدگی به دارایی‌های شخصی ما در خارج کرد و ایشان مدتی قبل از سقوط سلطنت به آمریکا آمد تا در آنجا سرپرستی امور مالی محمدرضا و خانواده‌ی ما را عهده‌دار شود.

در حال حاضر آقای انصاری یکی از چند ثروتمند عمده‌ی دنیا محسوب می‌شود و صاحب دهها شرکت نفتی، خطوط هوایمایی و کشتیرانی، مستغلات بی‌شمار و کارخانجات در آمریکای شمالی، کانادا و اروپا می‌باشد. ما همیشه از وفاداری آقای انصاری سپاسگزار بوده‌ایم.

به هر حال روند لیبرالیزه کردن کشور، چالش‌های بزرگی را به وجود آورد. بزودی ملی‌گرایان، کمونیست‌ها، روحانیون رادیکال، پان‌اسلامیست‌ها، اخوان المسلمین و ده‌ها گروه سیاسی و اجتماعی دیگر سربرآوردند و چاپ اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌های ضد دولتی رواج شدیدی پیدا کرد.

در طول شش ماه آخر سال ۱۳۵۷ نوشتن نامه‌های سرگشاده به مد روز تبدیل گردید. از جمله این نامه‌ها عبارت بودند از: یک تحلیل دوپست صفحه‌ای جسورانه از مسایل سیاسی و اجتماعی ایران، نوشته‌ی علی اصغر حاج سیدجوادی! انتقاد کوتاه‌تر اما نیش‌داری به امضای ۳ تن از رهبران جبهه‌ی ملی سابق، نامه‌ی چهل نفر نویسنده که خواستار آزادی بیان بودند و اعلامیه‌ای به امضای ۶۴ نفر وکیل و قاضی دادگستری که خواستار بازگشت به حکومت قانون در ایران بودند، نامه‌ای با امضای ۱۶۸ روزنامه‌نگار که خواستار برچیدن سانسور بودند و ...

محمدرضا می‌گفت: ما پنجره‌ها را باز کرده‌ایم تا هوای تازه وارد اطاق شود اما حشرات موذی هم آمده‌اند!

در ماه مه سال ۱۹۷۷ سایروس ونس - وزیر خارجه دولت جیمی کارتر - از تهران بازدید کرد و با محمدرضا ملاقات‌های مهمی انجام داد. بعد از این سفر، به سرعت این شایعه پخش شد که واشنگتن دستورات لازم را به محمدرضا داده است که یا طرح لیبرالیزه کردن را به اجرا در آورد و پا از کار برکنار می‌شود!

پس از سفر سایروس ونس، مخالفین به این نتیجه رسیدند که اکنون می‌توانند در زیر چتری که توسط آمریکا باز شده بود، عملیات اجرا کنند!

محمدرضا که زیر فشار سنگین آمریکا قرارداد داشت، تصمیم گرفت آزادی‌های بیشتری بدهد. این هم یک اشتباه بزرگ بود. زیرا روزنامه‌ها بزودی پا را از حد خود فراتر گذاشتند و شروع به نوشتن مقالات توهین آمیز علیه خانواده سلطنتی کردند!

زندانیان سیاسی هم که آزاد می‌شدند، به خیل مردم تظاهر کننده در خیابان‌ها می‌پیوستند و اوضاع را بحرانی تر می‌کردند.

در هفدهم دی ماه ۱۳۵۶ مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات چاپ شد که مشتمل بر توهین و انتقاد نسبت به (آیت‌الله) خمینی بود.

من می‌خواهم به عنوان مطلع ترین فرد و برای نخستین بار، حقایق را در مورد این نامه افشاء نمایم.

این نامه شوم که مانند کبریت در انبار باروت بود، توسط امیرعباس هویدا (نخست وزیر معزول) و دارودسته او تهیه شد و از رقابت و حسادت او نسبت به جمشید آموزگار نشأت می‌گرفت. ما بلم تاکید کنم همه داستان‌هایی که در مورد دستور محمدرضا در مورد تهیه این نامه تا به حال گفته شده، کذب محض است.

یکی دو سال قبل از سال‌های بحرانی ۵۶ - ۱۳۵۷ زمانی که «حزب رستاخیز ملت ایران» تشکیل شد و احزاب «ایران نوین» و «مردم» منحل شدند. در حقیقت این هویدا بود که با وجود انتصاب به دبیرکلی حزب واحد، موقعیت خود را از دست می‌داد.

زیرا این هویدا بود که به وسیله شبکه‌ای که حزب ایران نوین در سراسر مملکت گسترده بود، به هیچ گروه و شخص دیگر در حاکمیت اجازه نمی‌داد که چشم داشتی به مناصب و پست‌های درجه اول مملکتی داشته باشد. و در حقیقت این حزب به عنوان تنها مسیر رسیدن به موقعیت‌های سیاسی و اداری و پارلمانی، روابط سنتی توزیع قدرت را در مملکت به هم زده بود و کلید قدرت حزب هم یکسره در دست هویدا بود. لذا با انحلال «حزب ایران نوین»، کار دگرگون شد و هویدا گامی به عقب رانده شد. زیرا با وجودی که گفتیم اگرچه خود او به دبیرکلی حزب فراگیر رسید، اما کسان دیگری هم به صحنه آمدند که مهارشان به دست هویدا نبود.

زمانی که مقرر شد حزب، دارای دو جناح، یکی به نام «جناح مترقی» و دیگری به نام «جناح پیشرو» باشد، انتخاب جمشید آموزگار و هوشنگ انصاری به رهبری این دو جناح، معنای سیاسی ویژه خود را داشت و این برای امیرعباس هویدا هشدار بود که رقبای او و داوطلبان جانشینی او چه کسانی هستند. بالاخره زمانی که هویدا از پست دبیرکلی حزب رستاخیز ملت ایران کنار گذاشته شد و جمشید آموزگار بدون عضویت در کابینه به دبیرکلی حزب رسید، معلوم شد که ظاهر آکفه آموزگار برای رسیدن به پست نخست‌وزیری، سنگین‌تر از انصاری شده و محمد رضا سرگرم آماده سازی آموزگار برای تحویل و تحول پست نخست‌وزیری شد.

در حقیقت نظر محمد رضا این بود که آموزگار (که بیشتر یک تکنوکرات فارغ از سیاست بود)، ابتدا با تغییر سمتش از وزارت امور اقتصادی و دارایی به وزارت کشور و سپس انتخابش به دبیرکلی حزب رستاخیز می‌بایست به رموز سیاست آشنا شود و خود را برای نخست‌وزیری آماده کند. سرانجام هم چنین شد و آنچه میسر نشد، آشنایی او به رموز سیاست بود و بعد که براساس پیش‌بینی‌ها به نخست‌وزیری رسید و طوفان سال ۱۳۵۷ درگرفت، معلوم شد که واقعاً از تنها امری که سر در نمی‌آورد، همان سیاست است.

همسر فقیدم در آخرین کتاب خود (پاسخ به تاریخ) صراحتاً به این مطلب اشاره کرده و متذکر شده است که انتخاب آموزگار به نخست‌وزیری از اشتباهات بزرگش بوده است.

باری، با انتخاب آموزگار به نخست‌وزیری و انتصاب هویدا به وزارت دربار، آن خصومت و اختلاف دیرین تشدید شد. چراکه هویدا ظاهراً بعد از سیزده سال نخست‌وزیری هنوز از آن پست و مقام سیر نشده بود و با رقیب دیرین که اینک جای او را در کاخ نخست‌وزیری گرفته بود، دشمنی و عناد می‌ورزید، و چون در مقام وزارت دربار، به هر حال هنوز اهرم قدرتی را در دست داشت، شروع به کارشکنی در کار دولت جمشید آموزگار کرد. یکی از این چوب‌لای چرخ گذاشتن‌ها و موش‌کشی‌ها انتشارنامه موهن نسبت به (آیت‌الله) خمینی بود.

هم محمد رضا (که در پانزدهم خرداد ماه سال ۱۳۴۲ یک‌بار به شدت با روحانیت درگیر شده بود) و هم روحانیت (که از حمله ساواک و گارد شاهنشاهی به حوزه علمیه قم لطمه دیده بودند) از هم حریم گرفته و سعی می‌کردند به یکدیگر گیر ندهند. (آیت‌الله) خمینی در نجف به کارهای مذهبی خود سرگرم بود و بویژه پس از بهبود روابط ایران و عراق و امضای قرارداد صلح میان همسر فقیدم و صدام حسین در الجزیره (در سال ۱۳۵۱) سکوت اختیار کرده و یا بهتر بگویم دولت عراق اجازه فعالیت‌های سیاسی را به او نمی‌داد.

در زمستان سال ۱۳۵۶ فرزند ارشد (آیت‌الله) خمینی در نجف درگذشت. به همان صورت سنتی که رسم مسلمانان ایرانی است، از سوی بستگان (آیت‌الله) خمینی، مراسم ختم و شب هفت و چهلم برای فرزند (آیت‌الله) خمینی در شهرهای مذهبی نجف، قم و مشهد برگزار گردید. حتی در تبریز و سایر شهرهای بزرگ و کوچک هم مراسمی برگزار شد.

بعضی از روحانیون تندرو در این مجالس ترحیم، ضمن ابراز تسلیت و همدردی با (آیت الله) خمینی به سوابق مبارزاتی او اشاره کرده و ضمن محکوم کردن دولت برای تبعید (آیت الله) خمینی، خواستار بازگشت او به ایران شدند.

بی‌کفایتی ماموران امنیتی (ساواک) و نیروهای انتظامی (شهربانی) و قوای ارتش موجب گردید تا عده‌ای از ماموران ساواک و شهربانی در قم وارد مجلس ختم فرزند (آیت الله) خمینی شده و ضمن مضروب کردن مردم سوگوار، مجلس ترحیم را تعطیل کنند!

این رویداد سبب بروز اغتشاشات کوچکی در قم گردید و روحانیون در خیابان‌ها علیه ماموران دولتی تظاهرات کردند. اگر ساواک و شهربانی و ماموران محلی، این تظاهرات خفیف را نادیده گرفته و بدون برخورد از کنار آن می‌گذشتند، مسلماً ماجرا به خودی خود فراموش می‌گردید و هیچ انعکاسی در سایر نقاط مملکت پیدا نمی‌کرد. اما بی‌خردی و بی‌کفایتی ماموران امنیتی و سوءاستفاده باند هویدا از اوضاع، موجب بروز اغتشاشات دنباله داری شد که نهایتاً کنترل اوضاع را از دست همه خارج کرد.

هویدا که قبل از این واقعه، پس از سیزده سال نخست‌وزیری بی‌وقفه، به واسطه بی‌کفایتی و ایجاد بحران اقتصادی از نخست‌وزیری برکنار شده بود، موقع را جهت ضربه زدن به دولت آقای آموزگار مناسب تشخیص داد و کوشید اغتشاشات به وجود آمده را دامن زده و بدین وسیله ثابت کند آموزگار، لیاقت اداره مملکت را ندارد.

هویدا در اطراف خود بانندی از روزنامه‌نگاران فاسد به وجود آورده بود که در میان آن‌ها افرادی مانند کوروش لاشایی، پرویز لوشانی، فرهاد نیکوخواه، سیروس آموزگار، حسین سرفراز، محمود جعفریان، تورج فرازمنند، میلانی و امثالهم حضور داشتند.

این روزنامه‌نگاران مانند صدها روزنامه‌نگار دیگر، جیره‌خوار دفتر مطبوعاتی هویدا بودند. آموزگار بعد از انتصاب به نخست‌وزیری، جیره این مزدوران قلمی (!) را قطع

کرد. او همچنین سوبسید مطبوعات را کاهش داد. اصولاً مطبوعات در ایران، مشتری چندانی نداشتند و بجز یکی دو نشریه عامه پسند مانند مجله زن روز و مجله جوانان امروز که مطالب مورد علاقه جوانان را می نوشتند، تیراژ سایر نشریات کشور گاهی به زور به یکهزار نسخه می رسید. البته دو روزنامه کیهان و اطلاعات که روزنامه های اصلی کشور بودند، با توجه به میزان با سواد های کشور و با توجه به جمعیت شهرنشین کشور، تیراژ نسبتاً قابل قبولی داشتند اما همین دو نشریه عمده هم از دولت سوبسید می گرفتند که عبارت از آگهی های دولتی و یا به صورت پاداش نقدی بود.

مدیران جراید، اکثراً افرادی فرصت طلب و کاسبکار و تجارت پیشه بودند مثلاً آقای مصباح زاده - مدیر کیهان - در کار خرید و فروش آهن آلات و واردات آهن از خارج فعالیت می کرد و آقای مهندس والا - مدیر مجله تهران مصور - از فیلیپین و کشورهای آسیای جنوب شرقی، دختران زیبا را به عنوان کلفت به کشور می آورد و در اختیار متمولین قرار می داد. به عبارت صحیح تر، ایشان وارد کننده «انسان» لطیف بود!

موقعی که هویدا به وزارت دربار منصوب شد، دفتر مطبوعاتی خود را هم به دربار آورد و جیره مطبوعاتی های مزدور را از بودجه دربار برقرار نمود!

یک روز آقای عباسعلی خلعتبری - وزیر امور خارجه - گزارشی از سفارت کبرای شاهنشاهی در بغداد دریافت کرد مبنی بر این که (آیت الله) خمینی در چاپ جدید رساله مذهبی خود که کتاب مقدس شیعیان است (!) * سلطنت پهلوی را غیر شرعی اعلام کرده و خواستار تمرّد مردم گردیده است.

خلعتبری در شرفیابی معمول خود، این گزارش را به اطلاع محمدرضا رساند. اما

* هر مسلمانی ولو تازه مسلمان باشد می داند که رساله عملیه کتاب مقدس شیعیان نیست بلکه کتابی مشتمل بر احکام و فتاوی شرعی و محتوی مسایل مذهبی می باشد و در اسلام فقط یک کتاب مقدس وجود دارد که همانا «قرآن کریم» است ...

محمدرضا عکس‌العملی نشان نداد زیرا (آیت‌الله) خمینی از سالها قبل مخالفت خود با سلطنت پهلوی را علنی کرده بود و این امر تازگی نداشت. ما در برابر (آیت‌الله) خمینی که به‌طور جدی با رژیم سلطنتی مخالفت می‌کرد، آیت‌الله‌های پر قدرتی مانند آیت‌الله شریعتمداری را داشتیم که از ما حمایت می‌نمود و به‌طور جدی حامی سلطنت و می‌توانم بگویم یک سلطنت‌طلب افراطی بود.

خلعتبری در موقع مراجعت در دفتر کار هویدا توقف می‌کند و ضمن صرف چاپ با هویدا این مطلب را به او هم اطلاع می‌دهد.

هویدا سؤال می‌کند: دستور اعلیحضرت چه بود؟

خلعتبری می‌گوید: اعلیحضرت دستور فرمودند تا در هیئت دولت تصمیم‌گیری شود. از قضا در آن روز هویدا یک درگیری کوچک لفظی با آموزگار داشت و تصمیم می‌گیرد دولت را دور بزند و خود رأساً اقدام نماید.

به همین خاطر با صلاح‌دید هویدا مقاله‌ای تند و موهن علیه روحانیت و بویژه (آیت‌الله) خمینی توسط دفتر مطبوعاتی هویدا نوشته می‌شود تا در روزنامه‌های عمده کشور چاپ شود.

هویدا با زیرکی در این نامه، روحانیت را مرتجعین سرخ و سیاه می‌نامد. این اصطلاحی بود که همسر فقیدم تا سال ۱۳۴۲ در مورد روحانیون به کار می‌برد و معتقد بود آن‌ها یا وابسته به کمونیزم بین‌الملل و عامل شوروی هستند (ارتجاع سرخ) و یا عوامل کمپانی‌های استعماری نفتی هستند (ارتجاع سیاه) و مجموعه آن‌ها را ارتجاع سرخ و سیاه می‌نامید! هویدا با گنج‌نابیدن این اصطلاح در مقاله رشیدی مطلق کوشید نشان دهد محمدرضا پشت سرنگارش این مقاله قرار دارد.

رئیس دفتر مطبوعاتی هویدا فردی به نام فرهاد نیکوخواه بود که فساد اخلاقی داشت و شایع بود با امیرعباس هویدا ارتباط جنسی دارد (این شایعه در مورد پرویز راجی هم وجود داشت). مقاله تهیه شد و به دستور هویدا و به وسیله فرهاد نیکوخواه به آقای

داریوش همایون داده شد تا در مطبوعات کشور درج گردد.

منیوت مقاله را خود هویدا نوشته بود و فرهاد نیکوخواه در آن دخل و تصرف‌هایی به عمل آورده و به اصطلاح نمک آن را زیادتر کرده بود.

وقتی این مقاله را برای چاپ به روزنامه کیهان می‌دهند، مصباح‌زاده قبول نمی‌کند و از چاپ آن ظفره می‌رود. این درست مقارن ایامی بود که کنگره «حزب رستاخیز ملت ایران» در سالن دوازده هزار نفری استادیوم آریامهر تشکیل شده بود و آموزگار مجدداً به دبیرکلی حزب انتخاب شده و با توجه به دارا بودن پست نخست‌وزیری به قدرتمندترین مرد پس از محمدرضا تبدیل شده بود.

هویدا که در صدد بود هرطوری هست آموزگار را مواجه با مشکلات اجتماعی کند، همان مقاله را به وسیله داریوش همایون برای روزنامه اطلاعات فرستاد.

آن‌طور که داریوش همایون بعدها برای من تعریف کرد، او بدون آنکه از محتوی نامه اطلاعی داشته باشد، پاکت حامل مقاله را به سر دبیر روزنامه اطلاعات که در کنگره حزب رستاخیز حاضر بود، می‌دهد و از او می‌خواهد تا در اولین شماره روزنامه اطلاعات درج گردد. داریوش همایون با توجه به مهر روی پاکت مقاله، تصور کرده بود دستور از طرف محمدرضا می‌باشد.

همایون (وزیراطلاعات و جهانگردی) به روزنامه اطلاعات تاکید می‌کند که دستور از بالا است! روزنامه اطلاعات پس از مرگ سناتور عباس مسعودی توسط پسرش - فرهاد - که فردی جاه‌طلب و تا حدودی خُل وضع بود، اداره می‌شد و فرهاد که مدت‌ها دنبال ازدواج با دختر والاحضرت شمس بود، می‌کوشید به هر طریقی هست، خود را به محمدرضا نزدیک کند.*

پس از آنکه مقاله به دست فرهاد مسعودی می‌رسد، فوراً آن را به چاپ می‌سپارد. این مقاله، شنبه هفدهم دی ماه ۱۳۵۶ که مصادف بود با روز کشف حجاب (آزادی زنان!) در روزنامه اطلاعات چاپ شد.

در این مقاله (آیت‌الله) خمینی، فردی مخالف اصلاحات ارضی، مخالف آزادی زنان، مخالف اصلاحات و عامل استعمار معرفی شده بود. همچنین نوشته بودند که او شاعر است و اصل و نسبش به هندوستان می‌رسد!

باید توجه داشت در سال ۱۳۵۶ اوضاع داخلی به شدت ملتهب بود و همه علاقمندان به سلطنت و حکومت ایران می‌کوشیدند از این التهاب بکاهند. بنابراین هیچ عقل سلیمی حاضر نمی‌شد روی شعله‌های کوچک آتش، یک بشکه بنزین خالی کند! در سال ۱۳۵۶ همین آقای داریوش همایون که از روزنامه‌نگاران قدیمی و انسانی دلسوز و آگاه بود، نزد من آمد و گفت: «علیاحضرتا! چه خبر است؟ چرا این همه در ایران مسجد ساخته می‌شود؟ چرا مثل قارچ از زمین مسجد سبز می‌شود؟ چرا به تعداد دختران و زنان چادری افزوده شده و در دانشگاهها و دبیرستانها دختران چادر به سر می‌کنند؟»

ساواک قبلاً گزارش داده بود که پس از درگذشت دکتر علی شریعتی (که در لندن به علت سکت قلبی روی داد)، مردم، واکنش مذهبی نشان داده و با استفاده از حجاب و گذاشتن ریش و حضور بیشتر در مساجد، رژیم سکولار را به چالش فرامی‌خوانند. من به داریوش همایون اطمینان دادم که جای هیچ نگرانی نیست و ساختن مسجد چیز بدی نمی‌باشد.

در شرایطی که مذهب‌گرایی به طور روز افزون رشد می‌کرد، فرزند ارشد (آیت‌الله) خمینی در نجف درگذشت و آگهی تسلیتی در این مورد در مطبوعات کشور چاپ شد. این آگهی تسلیت را عده‌ای از روشنفکران، روحانیون، بازاریان و دانشگاهیان امضاء

کرده بودند.

من به داریوش همایون گفتم شما چرا اجازه چاپ این آگهی را داده‌اید؟ آموزگار گفت اشتباه شده است و مسئول آن مورد توبیخ قرار گرفته و از روزنامه اخراج گردیده است. متعاقب درج این آگهی، جمعیت زیادی در مسجد ارک تهران جمع شدند. روز بعد، ساواک گزارشی به دست ما داد که نشان می‌داد مراسم ختم مسجد ارک تبدیل به یک گردهم آیی بزرگ از مخالفین رژیم شده بود.

مردم که دنبال مستمسکی برای ابراز مخالفت با رژیم بودند، از درگذشت فرزند (آیت‌الله) خمینی حداکثر استفاده را کردند و شروع به برگزاری مجالس ترحیم پیاپی در گوشه و کنار مملکت کردند.

در بحبوحه این جریانات، چاپ مقاله توهین آمیز علیه (آیت‌الله) خمینی مزید بر علت شد و جامعه را به آشوب کشید.

در خارج از کشور هم عده‌ای از دشمنان قسم خورده ایران شروع به بهره‌برداری از این حوادث کردند. مثلاً یاسر عرفات - سردهسته تروریست‌های فلسطینی - که از (آیت‌الله) خمینی کمک‌های مالی دریافت می‌کرد، تلگرام تسلیتی به (آیت‌الله) خمینی فرستاد و در آن به محمدرضا توهین کرد و گفت: «درد و محنت من روزی پایان می‌گیرد که ملت ایران از شر این شاه جابر و ستمگر فارغ گردد!»

پس از چاپ مقاله، محمدرضا، هویدا را خواست و علت چاپ چنین مقاله‌ای را پرسید. هویدا با زبان بازی خاص خود، محمدرضا را مجاب کرد که باید محکم در برابر افراطیون مذهبی ایستاد و جنگ با روحانیون را علنی کرد.

(آیت‌الله) خمینی در یکی از پیام‌هایی که به مناسبت درگذشت فرزندش صادر کرده بود، از جمله می‌گفت: «ما در طول پنجاه سال سلطنت غیرقانونی دودمان سیاه پهلوی که مستقیماً و به حسب اعترافات شاه فعلی، مأمور اجانب بوده‌اند، مبتلا به مصائبی بوده‌ایم

که مصائب دیگر در برابر آن کوچک جلوه می‌کند. ما شاهد کشتارها، چپاول‌ها و اختناق‌ها بوده‌ایم و ...»

هویدا این اعلامیه را آورد و گذاشت جلوی محمدرضا و با سخنان خود، چشم محمدرضا را برانگیخت!

چاپ این مقاله از نظر جمشید آموزگار، اردشیرزاهدی، علی‌امینی و سایر دلسوزان مملکت کاری عبث و اشتباه بود.

اما هویدا می‌گفت چاپ مقاله، پاسخی است به حملات تند (آیت‌الله) خمینی و سخنگویان او پس از چاپ مقاله بر میزان اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی (آیت‌الله) خمینی افزوده شد و وقتی این اعلامیه‌ها و نوارها به تهران می‌رسیدند، مردم عادی، آن‌ها را در تیراژ زیاد تکثیر و منتشر می‌کردند.

در آن زمان رادیوی دولتی انگلستان - بی.بی.سی - هم این اعلامیه‌ها و نوارها را پخش می‌کرد و به اطلاع همه ایرانی‌ها در اقصی نقاط کشور می‌رساند. به این ترتیب کشور به طور یکپارچه در التهاب فرو رفت.

روز یکشنبه ۱۸ بهمن ماه در قم اعتراضاتی علیه مقاله روزنامه اطلاعات صورت گرفت و کلاس‌های درس مذهبی، تعطیل و تظاهرات به روز دوشنبه ۱۹ بهمن ماه کشیده شد که نیروهای امنیتی و شهربانی با سوء رفتار خود موجب کشته و زخمی شدن عده‌ای شدند و اوضاع را بحرانی‌تر کردند.

درگیری قم و حمله به خانه عده‌ای از روحانیون، تأثیرش بسیار بدتر از مقاله روزنامه اطلاعات بود. مردم مرتباً برای کشته شدگان، مراسم ترحیم می‌گرفتند و هر مراسمی تبدیل به حرکتی تازه در مخالفت با رژیم می‌شد! بدین ترتیب شهرها یکی پس از دیگری وارد صحنه مبارزه و مخالفت با رژیم شدند.

در آن موقع جریان پیوستن شهرها و نارضایتی‌ها به طور سیستماتیک بود و برگزاری

هر مراسمی به طور اتوماتیک، شهر دیگری را بسیج می‌کرد برای برگزاری یک مراسم دیگر!

مقاله اطلاعات علیه (آیت‌الله) خمینی و به دنبال آن حوادث تأسف بار قم، مخالفان دولت و بویژه روحانیون را جری‌تر کرد. (آیت‌الله) شریعتمداری که پیوسته جانب احتیاط را مراعات می‌کرد و طرفدار سلطنت پهلوی بود، دولت را مورد انتقاد قرارداد. اگرچه شریعتمداری فقط خواستار مجازات مأموریتی بود که به مردم تیراندازی کرده بودند اما بعضی از روحانیون تندرو در قم بر بالای منبر سخنرانی کرده و خواستار بازگشت (آیت‌الله) خمینی به کشور شده بودند!

در چهل‌م حوادث قم در سرتاسر ایران مراسم عزاداری برپا شد و در برخی از شهرها نظامیان مداخله کردند. در شهر تبریز، عده‌ای کشته و زخمی شدند. با حضور سران نظامی در دربار، جلسه‌ای جدی برای بررسی علل حوادث تبریز تشکیل شد که محمدرضا شخصاً در آن مشارکت داشت.

محمدرضا در این جلسه خطاب به فرماندهان ارشد ارتش گفت: «یک مطلبی هست که ما به فرماندهان دیگر هم گفته‌ایم. به شما هم می‌گوییم که باید بدانید با پیشرفتی که در دنیا حاصل می‌شود، نمی‌شود مملکت را با همان سیاست‌های گذشته اداره کرد و بخصوص که من بعد از پدرم از نظر سیاسی دچار مشکلات زیادی شدم و ما نمی‌خواهیم که بعد از ما ولیعهد دچار همان مشکلات بشود. این است که ما تصمیم گرفته‌ایم به مردم اجازه بدهیم تا بیشتر در امور سیاسی و کارهای سیاسی دخالت بکنند. البته دادن آزادی ممکن است یک نتایج منفی هم داشته باشد و اتفاقاتی هم بیفتد. شما باید بدانید که این اتفاقات، لازمه این آزادی است و از این امر ناراحت نباشید.»

منظور محمدرضا از این جلسه و این حرف‌ها این بود که ارتشی‌ها را به مامشات و حفظ خونسردی دعوت کند تا حوادث تبریز تکرار نشود.

در این جلسه همچنین قصور و سؤرفتار شهربانی بررسی شد و رئیس شهربانی هم گناه همهٔ مسایل را به گردن اسکندر آزموده - استاندار آذربایجان - انداخت.

بعد از تبریز، بلافاصله مردم یزد شروع به برگزاری مراسم ترحیم کردند و بعد اصفهان و آتش به همهٔ شهرها و شهرستانهای کشور کشیده شد...»

هر روز یک حادثهٔ خونین اتفاق می افتاد که اجازه نمی داد اعصاب ما راحت باشد و بتوانیم فکری برای مهار و کنترل حوادث کرده و راه حلی بیندیشیم.

در ۲۸ مرداد ماه سال ۵۶ که سالروز بازگشت مجدد محمدرضا به سلطنت و سقوط دولت محمد مصدق بود، حادثهٔ تأسف بار سینما رکس آبادان روی داد و در یک آتش سوزی مهیب، نزدیک به چهارصد نفر در آتش سوختند!

مخالفان دولت، ساواک را مسئول این آتش سوزی معرفی می کردند و ساواک هم معتقد بود خرابکاران مذهبی، سینما را آتش زده اند.

بزودی آتش زدن سینماها و رستورانها هم به سایر مشکلات افزوده شد و به دنبال آن آتش زدن ادارات دولتی، بانکها و فروشگاههای بزرگ آغاز شد.

آتش سوزی سینما رکس آبادان موجب سقوط دولت جمشید آموزگار شد. این بار محمدرضا، جعفر شریف امامی - یک نخست وزیر سابق و رئیس مجلس سنا - را که فرزند یک نفر روحانی معروف بود، به نخست وزیری منصوب کرد و امیدوار بود انتخاب جعفر شریف امامی موجب فروکش کردن احساسات روحانیون شود و شریف امامی با ارتباطاتی که با روحانیون دارد، بتواند آنها را ساکت کند.

جعفر شریف امامی برنامهٔ خود را آشتی ملی اعلام کرد و شروع به امتیاز دادن به روحانیون نمود. اولین اقدام او برگرداندن تقویم کشور از شاهنشاهی به هجری شمسی بود. روحانیون از ابتدای امر با تقدیم شاهنشاهی مخالفت کرده و خواستار برگرداندن تقویم مملکت به هجری شمسی بودند.

شریف امامی همچنین فعالیت احزاب و گروهها را به شرط وفاداری به قانون اساسی آزاد کرد و گفت دیگر حزب فراگیر رستاخیز وجود ندارد.

شریف امامی همچنین دستور داد کلیه کازینوها و قمارخانهها تعطیل شوند، در حالی که خودش در مقام رئیس بنیاد پهلوی، سالها این قمارخانهها را اداره می کرد! اما هیچ کدام از اقدامات شریف امامی، اوضاع را آرام نکرد و در روز ۱۳ شهریور ماه همان سال که مصادف با عید فطر (از اعیاد مهم مسلمانان) بود، یک راهپیمایی میلیونی در تهران برگزار گردید.

میزان جمعیت شرکت کننده در این راهپیمایی، غیرقابل تصور بود. محمدرضا به وسیله هلیکوپتر بر بالای جمعیت پرواز کرد و اولین بار بود که می دید مردم در یک چنین حجمی شرکت کرده و خواستار سرنگونی حکومت او می شوند.

موقعی که محمدرضا به کاخ اختصاصی برگشت، من او را بسیار غمگین و افسرده یافتم. محمدرضا به من گفت: این مردم، بسیار نمک ناشناس و حق ناشناس هستند. من تمام عمرم را صرف بهبود زندگی آنها کرده ام حالا وقیحانه در خیابانها به راه افتاده و «مرگ بر شاه» می گویند! او با گوش خودش شنیده بود که مردم مرگ بر شاه می گویند. فقط دیده بود مردم دستهایشان را مشت کرده و در هوا تکان می دهند. از خلبان هلیکوپتر سوال کرده بود این مردم چه می گویند و خلبان هلیکوپتر، چشم سفیدی کرده و با وقاحت گفته بود: «می گویند مرگ بر شاه!» محمدرضا از آن روز به بعد در یک حالت شوک، بهت و ناباوری فرو رفت و تا روز مرگش از آن حالت بیرون نیامد.

روز بعد از تظاهرات عید فطر، دکتر علی امینی به دیدن ما آمد. علی امینی در حضور من به محمدرضا گفت: آقا! این تظاهرات و این جمعیت از قبل قابل پیش بینی بود. پس این سازمان امنیت عریض و طویل شما چه می کند و کارش چیست؟

محمدرضا با ناراحتی گفت: «خاک بر سر این سازمان امنیت!»

حقیقت این است که سازمان امنیت و اطلاعات کشور در دوران ریاست ارتشبد نصیری، کار علمی و اطلاعاتی نمی‌کرد و شعور نداشت بفهمد قضایا از کجا آب می‌خورد و این مردم تظاهر کننده چه کسانی هستند و ارتباط این گروهها با هم چطور است و غیره و غیره ...

یک دستگاه بگیر و ببندی بود که چند جوان را به جرم خواندن کتاب و مجله و یا گوش کردن به رادیوهای خارجی، دستگیر و زندانی می‌کرد و برای آنکه کار خودش را مهم نشان بدهد، از دستگیر شدگان، اعترافات عجیب و غریبی می‌گرفت که مثلاً عامل خارجی‌ها هستند و جاسوس هستند و از این حرفها ...

ما این حقایق را متأسفانه دیر فهمیدیم (!) و این از مضار قدرت است که چشم انسان را کور می‌کند!

خود ارتشبد نصیری در کارهای ساختمانی وارد شده بود و در شمال و جنوب کشور، ساختمان‌سازی می‌کرد.

باید بگویم در طول تأسیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، فقط ۴ نفر بر آن ریاست کردند.

اولین نفر، تیمور بختیار بود که قبلاً در مورد او کمی صحبت کردم. دومین نفر، سرلشگر حسن پاکروان بود با مواضع اخلاقی والا. او به مردم احترام می‌گذاشت و مردم هم به او احترام می‌گذاشتند. حتی مخالفان رژیم گاهی دچار این تناقض می‌شدند که وقتی می‌خواستند بگویند به نظر آنها چه نوع افرادی باید متصدی امور باشند، به حسن پاکروان اشاره می‌کردند. هرگز نشنیدم که شایعه سازان حرفه‌ای، که هیچ چیزی را لذت‌بخش‌تر از نابودی حسن شهرت دیگران نمی‌دانند، علیه تیمسار پاکروان کلمه‌ای بگویند.

به جرئت می‌توانم بگویم که از میان افرادی که رژیم اسلامی اعدام کرد، اعدام

هیچ کس به اندازه تیمسار پاکروان، سوء اثر نداشت و برای اعدام هیچ یک از سران رژیم سلطنتی نیز مثل او صمیمانه ابراز تأسف و ناراحتی نشد.

در آن روزها وقت برای تصحیح اشتباهات وجود داشت اما محمدرضا علاوه بر آنکه تحت فشارهای داخلی و خارجی فزاینده و خردکننده که وجود داشت، از بیماری مهلک سرطان نیز رنج می برد. به همین خاطر مسئولین کشور در هر مقام و هر رده‌ای، ساز خودشان را می زدند. ترکیب پول نفت و قدرت، چنان دامنه گسترده‌ای داشت که مرزی نمی شناخت. به علاوه سمبل کاری و تقدیرگرایی شرقی باعث شده بود که در آن شرایط بحرانی هرکس به فکر بستن بار خود و خروج از کشور باشد. کسانی که یک عمر دست و پای محمدرضا را می بوسیدند، حالا در شرایط بحرانی، ما را تنها گذاشته و با تبدیل دارایی‌های خود به ارزهای معتبر خارجی، روانه اروپا و آمریکا می شدند. تظاهرات عیدفطر، آرام و بی حادثه گذشت. اما تزلزل به وضوح دولت را فرا گرفته بود. از قضا تشکیل دولت شریف امامی به نام دولت اتحاد ملی، موجب بحرانی تر شدن اوضاع کشور شد.

موقعی که در مصر بودیم، محمدرضا به من گفت: «خیلی عجیب است! ما دوبار شریف امامی را نخست وزیر کردیم و هر بار کشور دچار هرج و مرج شد!»

این نظر محمدرضا البته درست بود و با واقعیت‌های عینی تطبیق می کرد و این علت را باید در همان تکرار تاریخ و حوادث دانست و آن تشابه حوادث ایران در ایامی بود که یک رئیس جمهور دمکرات در آمریکا روی کار می آمد. بار اول نخست وزیری شریف امامی، و اعتصاب معلمان و تشنج‌هایی که به وجود آمد و منجر به روی کار آمدن امینی شد، مقارن دوره جان اف. کندی بود و بار دوم نخست وزیری شریف امامی و حوادثی که شاهد آن شدیم، مقارن ریاست جدهوری جیمی کارتر بود. شریف امامی در لژ فراماسونری استاد بود، و البته وابسته به سیاست انگلستان، و هم او در آن زمان که

بر صندلی ریاست مجلس سنا تکیه زده بود، بیشتر به صورت یک قطب قدرت اقتصادی در ایران درآمده بود و در مقام مدیرعامل بنیاد پهلوی، آن طور که ما شاهد بودیم در هر فعل و انفعال اقتصادی، از کارخانه‌داری و هتل‌داری گرفته تا شهرک‌سازی و بساز و بفروشی و کازنیوداری برای بنیاد سهمی می‌گرفت و خودش هم سهم بیشتری می‌برد. شریف امامی در هیأت مدیره بیشتر از ۱۰۰ شرکت و بانک و تأسیسات دیگر اقتصادی عضویت داشت. عموم دوستان او از اعضای فراماسونری بودند. به عنوان نمونه از جمله دوستان نزدیک و همپالکی‌های او سناتور جلال نائینی بود که در تمام طول عمر خود از هر مقوله‌ای سخن گفت الا سیاست! و سیاست برای او تنها همان تکرار حرف‌های شریف امامی بود. در آخر عمر کابینه آموزگار، همان سناتور نائینی که سالها مهر سکوت بر لب داشت و همه می‌دانستند که از مریدان شریف امامی است، ناگهان در جلسه علنی مجلس سنا به عنوان نطق قبل از دستور، یکی از شدیدترین نطق‌ها را بر زبان آورد و به قولی بالا و پائین مملکت را گفت و درست فردای همین نطق بود که جعفر شریف امامی شرفیاب شد و فرمان نخست‌وزیری‌اش را گرفت و آن چهره بی تفاوت نسبت به مسایل سیاسی ناگهان در جلد و هیأت سیاستمداران سنتی ایران ظاهر گردید.

شریف امامی که ادعا می‌کرد با روحانیون، ارتباط قدیم و نزدیک دارد و خودش را هم از خانواده روحانیت می‌دانست، اساس کار را بر جلب نظر روحانیون گذاشت و نیز باز کردن فضای سیاسی و استقرار آزادی و وصل کردن تریبون مجلسین شورای ملی و سنا به فرستنده رادیو - تلویزیون و پخش مستقیم جلسات و نطق‌های پیش از دستور مجلسین از کارهای او بود.

در آن روزها عده‌ای از نمایندگان هم برای عوام فریبی با توده مردم همراه شده و در حالی که خودشان توسط ساواک انتخاب شده بودند، به ساواک و دستگاههای دولتی مسئول حمله می‌کردند! عده‌ای از نمایندگان مجلس هم که دستشان تامرفق به فساد

آلوده بود، در صف آزادیخواهان درآمده و نطق‌های پرشور و تحریک‌کننده ایراد می‌کردند.

نکته قابل توجه و اساسی و حتی مشکوک که لازم است محققین و تاریخ‌نگاران و کارشناسان مسایل ایران به آن توجه کنند، تضاد قول و عمل دولت شریف امامی است.

شیوه کار دولت شریف امامی، کاملاً خلاف وظایفی بود که معمولاً برای حکومت‌های نظامی مقرر است و خود دولت، آن را از ۱۷ شهریور ماه در تهران برقرار کرده بود، همخوانی نداشت. از یک طرف ماده ۵ فرماندار نظامی و حضور نظامیان در خیابان‌ها بود، و از یک طرف فعالیت آشکار مخالفان و تظاهرات بی‌وقفه و چاپ و پخش اعلامیه‌های تحریک‌آمیز!

شریف امامی، خود در وارد کردن ضربه به پیکره رژیم پیشقدم شده بود و به مخالفان پشت سرهم امتیاز می‌داد.

اولاً به مجلس رفت و از پشت تریبون مجلس در مورد حادثه ۱۷ شهریور از مردم عذرخواهی کرد و موجب تجری مخالفان گردید. ثانیاً شروع به دادن امتیاز به اعتصابیون و مخالفان نمود و به سایرین پیام داد که می‌توانند با دست زدن به تظاهرات و اعتصاب از دولت امتیاز بگیرند! اقدامات او از قبیل افزایش حقوق کارکنان دولت و کارگران و دستگیری گروهی از رجال سابق کشور به مخالفان این‌طور پیام داد که آن‌ها باید مخالفت خود را پیگیری کنند و از مبارزه با رژیم دست نکشند. زیرا رژیم آن‌قدر ضعیف شده است که در مقابل اعتصاب و تظاهرات کارکنان یک اداره کوچک دولتی هم تسلیم می‌شود و به‌طور دربست خواسته‌های آن‌ها را می‌پذیرد!

از همه بدتر در دولت شریف امامی بود که برای نخستین بار تصویر (آیت‌الله) خمینی در صفحه اول روزنامه‌های اطلاعات و کیهان به چاپ رسید و در تیراژ میلیونی

در سراسر کشور پخش شد.

چند روز بعد هم مجلهٔ اطلاعات هفتگی که در غیاب سردبیر آن توسط گروهی از نویسندگان آن مجله منتشر می‌شد، تصویر رنگی (آیت‌الله) خمینی را روی جلد خود به چاپ رسانید.*

چند روز بعد همین نشریات اطلاع دادند که دولت می‌خواهد هیأت بلند پایه‌ای را برای ملاقات با (آیت‌الله) خمینی به نجف بفرستد! بدین ترتیب آقای شریف امامی اعلام کرد مرکز ثقل مخالفت‌ها در نجف است و در وجود (آیت‌الله) خمینی خلاصه می‌شود. بدین ترتیب دولت، رسماً ایشان را به عنوان رهبر مخالفان به رسمیت شناخت.

بدین ترتیب آقای شریف امامی، اوضاع را به بن‌بست رساند و با پاشیدن بنزین به روی آتش، کل کشور را در شعله‌های انقلاب فرو برد و موقعی که کنترل اوضاع کاملاً از دست خارج شده بود، خودش به محمدرضا مراجعه کرد و گفت: «اعلی‌حضرتا! کار دیگری از دست من بر نمی‌آید و تنها راه چاره، دولت نظامی است!»

محمدرضا و شریف امامی با توجه به سابقه‌ای که از او بیسی در زمان خدمت او در لشکر یکم گارد شاهنشاهی و سرکوب تظاهرات خرداد ۱۳۴۲ داشتند، وی را برای تصدی حکومت نظامی در نظر گرفتند. اما من به واسطهٔ نقش او در اقدامات نابخردانه‌اش

* آقای رسول ارونقی کرمانی سردبیر مجلهٔ اطلاعات هفتگی در این ایام به آمریکا مسافرت کرده بود و قسمت اعظم مطالب نشریه هفتگی که در آن زمان پرتیراژترین مجله هفتگی کشور بود توسط آقای اسکندر دلدلم خبرنگار و مترجم قدیمی مطبوعات تهیه و تأمین می‌گردید. به شهادت دوره‌های سال ۵۶ و ۱۳۵۷ اطلاعات هفتگی این مجله تنها نشریه مؤسسه اطلاعات بود که در آن زمان اخبار و مطالب ضد دولتی (به قلم اسکندر دلدلم) چاپ کرده است. تصویر رنگی امام خمینی (ره) هم توسط همین شخص در اطلاعات هفتگی چاپ شد و به همین سبب هم کار خود در مؤسسه اطلاعات را از دست داد. شایان ذکر است که اولین نامه اعتراض به وجود سانسور هم توسط همین خبرنگار و نویسنده در اوایل ۵۶ تهیه شده بود.

رجوع کنید به: تاریخ مطبوعات ایران در عصر ۲ پهلوی - احمد پیرانی - نشریه آفرین - تهران.

در ۱۷ شهریور ماه به طور جدی مخالفت کردم و سرانجام پس از رایزنی‌های فراوان قرار شد ارتشبد غلامرضا ازهارى به سمت نخست وزیر برگزیده شود.

باید اعتراف کنم من در آن موقع تحت تأثیر هوشنگ نهاوندی و پسر دایی عزیزم - رضا (قطبی) - بودم و دقت نکردم که ارتشبد ازهارى، سیاست نمی‌داند و لذا قادر به اداره مملکت در آن شرایط بحرانی نیست.

روزی که ارتشبد ازهارى قرار بود به نخست‌وزیری منصوب گردد و به همین علت به دربار احضار شده بود، در سرسرای کاخ سعدآباد، جلوی مراگرفت و بیچاره با التماس از من خواست تا او را از این مسئولیت معاف کنم! اما چون تصمیم قبلاً با حضور محمدرضا و عده‌ای از دوستانمان اتخاذ شده بود، به او دلداری دادم و او را به حضور همسر فقیدم فرستادم.

متأسفانه ازهارى که سالها ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران را عهده‌دار بود، آدم ضعیفی از آب درآمد و معلومان گشت که او موجودی بسیار ضعیف بوده است که سالها در لباس شیر ظاهر گشته و ما را فریب داده است.

باید بگویم اکثریت ارتشیان ما با آن لباس‌های پرزرق و برق و با آن همه نشان و درجه و واکسیل و علایمی که به خود می‌آویختند، هیچ شجاعت و شهامت و قدرت ابتکاری نداشتند و به محض آنکه محمدرضا پایش را روی پلکان هواپیما گذاشت، تا ما برای مدتی به مصر برویم، همه‌شان یا از مهلکه فرار کردند یا خودشان را تسلیم نیروهای انقلابی کردند.

در دولت ازهارى هم هنوز این امیدواری را داشتیم که معجزه‌ای به وقوع بپیوندد و مردم از کمبود نفت و بنزین و مایحتاج عمومی و هرج و مرج به تنگ آمده و دست از هرج و مرج طلبی و تظاهرات بردارند.

محمدرضا مطابق معمول به شب‌نشینی‌هایش ادامه می‌داد. صبح‌ها تا دیروقت

می خوابید و ساعت ۱۰ صبح به حمام می رفت و مشغول استحمام و ماساژ می شد. بقیه اوقات روز را هم به ورق بازی می گذرانید. بعضی ساعات هم رجال سیاسی، اعم از سیاستمداران قدیمی و بازنشسته و یا سیاستمداران شاغل به دیدار او می آمدند و مشغول رایزنی و بحث و گفتگو می شدند. اما محمدرضا آشکارا به مسایل سیاسی بی علاقه شده بود.

افراد زیادی در آن شرایط بحرانی به دیدن ما می آمدند. از خانواده سلطنتی، فقط من و محمدرضا (و البته شاهپور حمیدرضا، مادرش و همسر و فرزنداناش) در تهران باقی مانده بودیم. طنز تاریخ در این بود که رادیوی دولتی انگلستان - بی.بی.سی - به منبع خبری ما تبدیل شده بود. هم مخالفین و هم ما از طریق این رادیو در جریان تحولات و حوادث روز قرار می گرفتیم. این رادیو آخرین پیام ها و اطلاعیه های (آیت الله) خمینی را پخش می کرد. محمدرضا چندین بار سفیر کبیر انگلستان - آقای آنتونی پارسونز - را احضار کرد و موکداً از او خواست تا جلوی تحریکات رادیوی بی.بی.سی را بگیرد. اما آقای پارسونز صراحتاً اعلام کرد بی.بی.سی یک مؤسسه مستقل از دولت است و دولت نمی تواند به مدیران بی.بی.سی دستور بدهد و یا مطالب آن را سانسور کند!

سایر منابع خبری ما افرادی بودند که به دیدارمان می آمدند. در میان این افراد، چهره های معروف مخالفین هم حضور داشتند؛ افرادی مانند دکتر کریم سنجابی، دکتر شاپور بختیار، دکتر عبدالکریم لاهیجی، دکتر احسان نراقی، نزیه، و سایر ملی گرایان و اعضای جبهه ملی و نهضت آزادی می آمدند و دست محمدرضا را می بوسیدند و وقتی محمدرضا از آن ها می خواست تا مردم را ساکت و آرام کنند، صراحتاً می گفتند موج مردم به راه افتاده و ما فقط سوار بر این موج هستیم! در روز ۲۶ شهریور ماه عده ای از کارمندان بانک مرکزی، سندی را منتشر کردند که نشان می داد ۱۷۷ نفر از صاحب منصبان عمده کشور، جمعاً بالغ بر دو میلیارد دلار ارز از کشور خارج کرده اند. انتشار

این سند، ضربه سختی به اعتبار دولت زد. البته خارج کردن ارز از کشور جرم نبود، به موجب قوانین ایران، انتقال ارز، آزاد بود. هرکس که می‌خواست، می‌توانست هرچه دارد، بفروشد و اموال منقول و غیرمنقول و دارایی‌های نقدی خود را به ارز خارجی تبدیل و از کشور خارج کند. اما مردم عامی خیال کردند که این ۱۷۷ نفر که عمدتاً از مسئولین طراز اول کشور بودند، پولهای بانک را برداشته و از کشور خارج کرده‌اند! در بانک مرکزی، چپی‌ها قدرت داشتند و برای تخریب دولت، اسناد بانک مرکزی را منتشر می‌کردند. آن‌ها همچنین محمدرضا را متهم به خارج کردن ۳۱ میلیارد دلار ارز کرده بودند. بعدها دولت اسلامی در شکایات خود، تقاضای همین مبلغ را کرده بود.

حادثه پشت حادثه، کمر رژیم را می‌شکست. یک روز محمدرضا، سپهبد ناصر مقدم - رئیس جدید ساواک - را که پس از برکناری نصیری به این سمت انتخاب شده بود، احضار کرد و در حضور من با او به گفتگو نشست.

مقدم، یک نفر ارتشی بود که اعتقادات مذهبی هم داشت. او آدم پاک و سالمی بود و هنوز در منزل سازمانی زندگی می‌کرد و از خودش چیز زیادی نداشت. محمدرضا ابتدا اخبار روز را از سپهبد مقدم سؤال کرد.

مقدم، گزارشات زیادی را پی‌درپی خواند و به اطلاع محمدرضا و من رسانید. یادم هست که اردشیرخان (زاهدی) هم حضور داشت.

فرق مقدم با سایرین در این بود که مقدم با صراحت لهجه صحبت می‌کرد و حتی از مخالفت با محمدرضا و رد نظریات او هم ابا نداشت!

مقدم اظهار داشت کار مخالفت با اعلیحضرت به داخل مجلس شورای ملی هم کشانیده شده و نمایندگان در نطق‌های پیش از دستور خود، حرفهایی حتی تندتر از حرف‌های مخالفان می‌زنند!

محمدرضا گفت: عجب! عجب! همین نماینده‌هایی که خودشان را روی کفش ما

می انداختند؟

(اشارهٔ محمدرضا به منصور یاسینی - نمایندهٔ تهران - بود که در مراسم رسمی بجای آنکه مانند دیگران دست پادشاه را ببوسد، خود را روی کفش های او می انداخت و کفش هایش را می بوسید!)

بعد محمدرضا پرسید: راستی چرا کار به اینجا کشیده شد؟

ناصر مقدم جواب داد: بعد از حادثهٔ سینما رکس و بعد از ماجرای ۱۷ شهریور در میدان ژاله، عموم مردم به طور یکپارچه خواستار رفتن اعلیحضرت شاه به مرخصی هستند!

مقدم جرئت نکرد بگوید مردم خواستار سرنگونی کامل رژیم و تغییر سلطنت هستند. به همین خاطر از کلمهٔ مرخصی استفاده کرد.

من انتظار داشتم محمدرضا عصبانی شود. اما با خونسردی گفت: بله. بله. مرخصی، فکر خوبی است. واقعاً به مرخصی احتیاج دارم.

براساس توضیحات سپهبد مقدم پس از ماجرای ۱۷ شهریور ماه میدان ژاله که مردم به آن لقب جمعهٔ سیاه داده بودند، در مجلس، یک گروه اقلیت به وجود آمده بود که حتی تندتر از مخالفین حرف می زدند.

می خواهم یک بار دیگر به ماجرای ۱۷ شهریور اشاره کنم و موکداً بگویم حادثه تأسف بار ۱۷ شهریور، تیرخلاص را به پیکر نحیف رژیم سلطنتی ما وارد آورد. قره باغی، اویسی، تیمسار امینی افشار و سایرین که به نحوی در این حادثه مقصر بودند، سعی می کردند آن را واقعه ای کوچک نشان دهند. آن ها حتی تعداد کشته شدگان را تکذیب می کردند و ساخته و پرداختهٔ ذهن بی.بی.سی و مخالفان رژیم می دانستند اما مقدم، اخبار دیگری داشت که ما آن را صحیح می دانستیم.

اصولاً فکر حکومت نظامی از ارتشبد عباس قره باغی بود. همین قره باغی که بعداً

خیانت کرد و اعلامیه بی طرفی ارتش را داد!*

در آن ایام، شریف امامی مرتب روزی سه - چهاربار تلفن می کرد و می گفت همه نظر دارند که حکومت نظامی اعلام بشود (!) و وقتی محمدرضا از او می پرسید همه چه کسانی هستند، می گفت: ارتشبد قره باغی!

سرانجام محمدرضا قره باغی را خواست. قره باغی آمد و داستان هایی از حمله مردم به نظامیان و ربودن سلاحهای آنها سرهم کرد و گفت اگر هرچه زودتر حکومت نظامی اعلام نشود، زمام امور از دست دولت بیرون خواهد رفت. من و مشاورانم بویژه پسر دایی عزیزم (رضاجان قطبی) مخالف این امر بودیم و رضاجان (قطبی) می گفت در هیچ کجای دنیا دو دولت نمی توانند در آن واحد حکومت کنند. نمی شود که هم دولت سیویل باشد و هم دولت نظامی! پس باید ابتدا شریف امامی برود و بعد حکومت نظامی تشکیل شود.

محمدرضا در آن شرایط بهت زدگی که در شوک سنگینی قرار داشت، قدرت تصمیم گیری خودش را به کلی از دست داده بود. به همین خاطر به قره باغی دستور داد جلسه ای با حضور اعضای دولت و فرماندهان عالی رتبه ارتش و ساواک تشکیل گردد و در آن جلسه در مورد حکومت نظامی تصمیم گیری شود.

ارتشبد قره باغی در آن موقع وزیر کشور بود. آنها می روند در حضور شریف امامی تشکیل جلسه می دهند و آن طوری که بعداً مقدم خبرش را بر ایمان آورد، در آن جلسه،

* فرار سربازان از پادگانها و پیوستن ارتش به نهضت هیچ راهی برای فرماندهان ارتش از جمله قره باغی برای جمع آوری ارتشیان از خیابانها باقی نگذاشته بود.

اعلام بی طرفی ارتش و برگرداندن آنها به پادگانها به منظور حفظ باقی مانده بدنه ارتش از پیوستن به مردم بود و لاغیر ...

رژه نظامیان در برابر امام و حمله یک سرباز گارد شاهنشاهی به ناهار خوری لویزان و کشتار افسران گارد به فرماندهان عالی رتبه فهماند که ارتش از مردم جدا نیست و در صورتی که بخواهند ارتش را علیه مردم به کار بگیرند، آنها تمرد کرده و لوله اسلحه خودشان را به طرف آنها بر خواهند گرداند!

نخست وزیر، وزیر امور خارجه، وزیر کشور، رئیس ساواک، رئیس شهربانی، رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران و روسای ستاد حضور داشته‌اند و قره‌باغی به حضار می‌گوید قرار است از فردا در مملکت یک سری آشوب‌هایی برپا شود تا رژیم را به کلی ساقط کنند. من حضور اعلیحضرت بودم و نظر اعلیحضرت بر اعلام حکومت نظامی است!

رئیس اداره دوّم ارتش هم این مطالب را تأیید می‌کند و حضار هم با اعتماد به حرفهای قره‌باغی و شریف امامی، اعلام حکومت نظامی را تصویب می‌کنند. همگی تصور می‌کردند نظر محمدرضا بر تشکیل حکومت نظامی است و به همین خاطر آن را امضاء کردند، در حالی که محمدرضا نظری نداشت و تصمیم‌گیری در این مورد را به عهده شورای امنیت ملی قرار داده بود. بعداً که مقدم این مطالب را به ما اطلاع داد، محمدرضا نسبت به روابط شریف امامی و قره‌باغی اظهار شک و تردید کرد و صراحتاً به من گفت این دو نفر دارند شیطنت می‌کنند.

در آن روزها محمدرضا به زمین و زمان بدبین شده بود و همه رویدادها و حوادث را ساخته و پرداخته دست خارجیان می‌دانست و به شدت نگران بود. محمدرضا می‌گفت من در تمام سی و هفت سال گذشته، یک مشت خائن را در اطراف خودم جمع کرده و پرورش داده‌ام و حالا می‌بینم همه آن‌ها دستشان را در دست خارجی‌ها گذاشته و تا ما می‌خواهیم یک جوری مملکت را آرام کنیم و اوضاع را به روال عادی برگردانیم، با کارشکنی و اتخاذ تصمیمات مخرب، تلاش‌های ما را خنثی می‌کنند!

همان شب در جلسه هیئت دولت که ارتشبد ازهارى - رئیس بی‌عرضه ستاد بزرگ ارتشتاران - هم حاضر بوده است، تصمیم صبح آن روز که توسط شورای امنیت ملی اتخاذ شده بود، مورد بحث قرار گرفته و دولت هم برقراری حکومت نظامی را در تهران و شهرهای بزرگ از تصویب می‌گذراند.

در آن جلسه، منوچهر آزمون و سپهد ناصر مقدم اصرار می‌کنند تا برقراری

حکومت نظامی به تأخیر بیفتد و قبلاً مردم در جریان قرار بگیرند تا در خیابان‌ها حاضر نشوند و برخوردی بین ماموران حکومت نظامی و مردم به وجود نیاید. اما ارتشبد قره‌باغی و طرفداران او و شریف امامی این نظر را رد می‌کنند و می‌گویند چه بهتر که مردم در خیابانها حاضر شوند و مزه مشت محکم ارتش را بچشند و برای همیشه از صحنه بیرون بروند!

فردای این تصمیم، ماجرای میدان ژاله (۱۷ شهریور) پیش آمد و بالاخره ما توانستیم بهفهمیم که چطور آن حادثه به وجود آمد.

این حادثه، اثر بدی در روحیه نیروهای نظامی گذاشت. ظاهراً صبح زود در میدان ژاله عده‌ای جمع شده بودند و اطلاع نداشتند در کشور حکومت نظامی اعلام شده است. اوپسی و سرلشکر امینی فشار، دستور متفرق شدن می‌دهند و چون اطاعت نمی‌کنند، آن‌ها را به گلوله می‌بندند. ده بیست نفر زخمی و دو نفر هم مقتول می‌شوند اما مخالفان، تعداد کشته شدگان را هزاران نفر اعلام می‌کردند.*

اهمیت این حادثه شوم، نه در تعداد کشته شدگان بلکه در اثر روانی این واقعه بر مردم کشور بود. برعکس انتظار مسئولین حکومت نظامی، مردم نه تنها از این برخورد خشن مرعوب نشدند، بلکه به عکس در انتقام گرفتن از رژیم، جری‌تر و مصمم‌تر گردیدند. در کنار این حادثه، عده‌ای از رهبران سیاسی هم دستگیر شدند، اما دولت که ثبات رای و عقیده نداشت، چند ساعت بعد آن‌ها را آزاد کرد.

حکومت نظامی (اوپسی) یا نباید دست به این کشتار می‌زد و یا وقتی وارد عمل شد،

* خود دولت در آن روز تعداد شهدای میدان ژاله (شهدای کنونی) را قریب به یکصد نفر ذکر کرد. ارتشبد فردوست در خاطراتش می‌گوید سرلشکر امینی افشار با رضایت از کشتن مردم صحبت می‌کرد و منتظر دریافت نشان هم بود!
رژیم عمداً مردم را در صبح روز ۱۷ شهریور به گلوله بست و عده زیادی را شهید کرد تا به زعم خود از مردم زهر چشم بگیرد و آن‌ها را مرعوب کند ...

باید کار را تمام می‌کرد و به مردم نشان می‌داد که با این حکومت نمی‌شود شوخی کرد.

برفرض هزار نفر هم کشته می‌شدند، در برابر نجات مملکت چیز مهمی نبود! اما نظامیان دچار تردید بودند و اخباری می‌رسید که نشان می‌داد سربازان وظیفه و درجه‌داران و افسران جزء از تیراندازی به طرف مردم خودداری می‌کنند و ارتش دچار سردرگمی و در مواردی دچار تمرّد گردیده است.

این حادثه، مردم را عصبانی کرد.

به رادیو - تلویزیون و مطبوعات دستور داده شد ابعاد این حادثه را کوچک نشان بدهند و از کنار آن بی‌تفاوت بگذرند تا حساسیت‌ها را زیادتر نکنند اما رادیوی بی.بی.سی همان شب با آب و تاب، اخبار مربوط به کشته شدن هزاران نفر! را در میدان ژاله تهران پخش کرد و باعث شد مردم، حرکت خودشان را علیه رژیم تندتر کنند!

این حادثه، آخرین پل ارتباط میان سلطنت و مردم را ویران کرد و باید بگویم مسبب آن شریف امامی، قره‌باغی و اویسی بودند. من بعد از آنکه اویسی به فرانسه آمد، از او پرسیدم چرا دست به این خشونت کور زد و اویسی پاسخ داد خیال می‌کرده است با کشتن عده‌ای از مردم می‌تواند آن‌ها را بترساند و به تظاهرات ضد رژیم پایان دهد. اویسی در خیال تکرار سرکوب روز ۱۵ خرداد ماه سال ۱۳۴۲ بود. اما این کار او نتیجه برعکس داد و از آن روز به بعد تظاهرات خودجوش در گوشه و کنار مملکت اوج گرفت و اخباری که به ما می‌رسید، نشان می‌داد حتی در روستاهای دور افتاده هم مردم جمع می‌شوند و علیه رژیم قانونی (!) کشور تظاهرات می‌کنند!

حادثه ۱۷ شهریور، آغاز مرحله تازه‌ای در انقلاب بود و باید بگویم اعصاب محمدرضا و مرا خرد کرد. مادر این حادثه هیچ نقشی نداشتیم و حتی با اعمال خشونت مخالف هم بودیم (!) اما مخالفان، گناه آن را به گردن محمدرضا انداخته و در

اعلامیه‌های خود متذکر شدند دستور سرکوب را شخص محمدرضا صادر کرده است! کار به جایی رسید که محسن پزشکی‌پور - یک نماینده از حزب شونیستی - ناسیونالیستی - پان ایرانیست - در مجلس، خواستار رای عدم اعتماد به نخست‌وزیر شد و گفت دستهای شریف امامی به خون آلوده شده است! بعد از این سخنرانی، گروهی از نمایندگان به علامت مخالفت با دولت و رژیم سلطنتی، مجلس را ترک کردند. مخالفان، این تغییر جهت مجلس را به نشانه‌ی ضعیف‌تر شدن رژیم گرفتند و تظاهراتی که تا آن زمان فقط روزها جریان داشت، به شب‌ها هم کشیده شد. مهلک‌ترین ضربه، اعتصاب کارکنان شرکت ملی نفت ایران در سراسر کشور بود که اقتصاد مملکت را فلج کرد. کارگران و کارمندان صنعت نفت پس از حادثه میدان ژاله (۱۷ شهریور) دست به اعتصاب زدند. اعتصاب‌ها از پالایشگاه آبادان شروع شد و ماموران نابخرد حکومت نظامی بجای آنکه مدبرانه با اعتصابیون برخورد کنند، عده‌ای از آن‌ها را با توسل به زور، درون کامیون‌های ارتشی ریخته و به زندان‌های حکومت نظامی بردند!

بدین ترتیب اعتصاب چهارصد نفر از کارکنان پالایشگاه آبادان به یک اعتصاب سراسری تبدیل شد و کلیه کارکنان صنعت نفت کشور در اعتراض به دستگیری همکارانشان دست به اعتصاب زدند و مملکت را فلج کردند.

اعتصابیون که در ابتدا خواستار افزایش حقوق و مزایای خودشان بودند، کم‌کم درخواستهای سیاسی را مطرح کرده و خواستار انحلال ساواک و آزادی زندانیان سیاسی و امنیتی شدند.

اعتصاب بازار برای مدت نزدیک به هشت ماه، اعتصاب دانشگاهها و اعتصاب مراکز صنعتی و کارگری عملاً کشور را در آستانه‌ی اضمحلال اقتصادی کامل قرار داده بود. شرایط به گونه‌ای شده بود که ما آثار تمرّد و بی‌انضباطی را در اطرافیان خودمان هم می‌دیدیم!

مثلاً یک روز آقای ناصر مقدم - رئیس ساواک - برای عرض گزارش حضور محمدرضا آمده بود.

اولاً که بی ادبی کرد و برخلاف گذشته، دست محمدرضا را نبوسید! بعد هم با بی نزاکتی در حضور محمدرضا نشست و پاهایش را روی هم انداخت. من که شاهد این جسارت بودم، نتوانستم تحمل کنم و به سپهد مقدم گفتم: فراموش نکنید که در برابر شاهنشاه هستید.

ناصرمقدم با بی اعتنائی شانهایش را بالا انداخت و گفت: «من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام اما ظاهراً اعلیحضرت متوجه نیستند که یک ملتی در برابر ایشان قرار گرفته‌اند!»

محمدرضا در حالی که آشکارا عصبانی شده بود، عینکش را از روی چشم برداشت و با عصبانیت روی میز تحریر انداخت و گفت: «بی عرضگی امثال شما این مردم را رودرروی من قرار داده است.»

(آقای معینان هم حضور داشت.)

من برای این که به این بحث بی معنی خاتمه دهم، گفتم: بسیار خوب، گزارش خود را به عرض برسانید و بروید.

مقدم، مقداری در مورد پخش اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها و کاست‌های جدید (آیت‌الله) خمینی صحبت کرد و مشغول ادامه گزارش خود بود که محمدرضا حرف او را قطع کرد و گفت: «این که در عرض ۴۸ ساعت این همه اعلامیه در کشور پخش می‌شود، قطعاً نمی‌تواند کار مردم باشد و دست خارجی در کار است!»

باز مقدم بی ادبی کرد و گفت: «برعکس کار خود مردم است!»

محمدرضا گفت: «از کجا این حرف را می‌گویید؟»

رئیس ساواک گفت: «اول این که ۴۸ ساعت نیست و در ظرف مدت کمتر از ۲۴

ساعت، اعلامیه‌ها و نوارها در سراسر کشور پخش می‌شود و دوم این‌که اگر دولت خارجی بخواهد این کار را بکند، احتیاج به ماهها وقت دارد، در حالی که اعلامیه‌ای که آقای خمینی می‌خواهد بدهد، از نجف، تلگراف یا تلفن می‌شود و مردم، آن را با تلفن می‌خوانند و ضبط صورت می‌گذارند پای تلفن و آن را ضبط می‌کنند و فوراً آن را تایپ و تکثیر می‌نمایند. چاپخانه‌ها هم در عرض چند ساعت آن را در تیراژ چند میلیونی، چاپ می‌کنند و در اختیار مردم می‌گذارند!»

محمدرضا به مقدم دستور داد با صدام حسین تماس بگیرد و از او بخواهد (آیت‌الله) خمینی را محدود کند و اجازه ندهد وی علیه رژیم قانونی ایران فعالیت سیاسی خود را ادامه دهد. حقیقت این بود که براساس قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، هیچ یک از دو کشور ایران و عراق اجازه نداشتند از نیروهای اوپوزسیون یکدیگر حمایت نمایند. بنابراین صدام مجبور بود درخواست محمدرضا را بپذیرد و وسایل تحدید (آیت‌الله) خمینی را فراهم بیاورد.

بعد از آنکه مقدم رفت، محمدرضا به من گفت: این مردک تا دیروز دست مرا می‌بوسید و امروز از این کار امتناع می‌کند. به نظر می‌رسد که تمرّد به رده‌های بالای حکومتی هم خواهد رسید. من دیگر از افراد گارد هم وحشت دارم و می‌ترسم یکی از آن‌ها که مقلد (آیت‌الله) خمینی است، مرا به گلوله ببندد. باید هرچه زودتر از کشور خارج شویم.

تندتر شدن آهنگ انقلاب باعث شده بود محمدرضا و من به این اندیشه بیفتیم که با ترک کشور، حداقل قانون اساسی را حفظ کنیم و شرایط را برای سلطنت رضاجان و ادامه سلسله پهلوی مساعد نگه‌داریم.

همان شب خبر آوردند که سرتیپ لطفی با اتومبیل خود در معیت راننده‌اش از خیابان شاهرضا عبور می‌کرده که تظاهرکنندگان متوجه او شده و وی را از اتومبیل بیرون

کشیده و زیر مشت و لگد مقتول ساخته‌اند!

فردا محمدرضا، علی امینی را احضار کرد. امینی آمد و مدتی از خودش تعریف کرد و اظهار داشت که اگر اعلیحضرت در همان سال ۴۰ به حرف‌های من گوش کرده بودند و مملکت را لیبرالیزه می‌کردند، کار به اینجا نمی‌کشید که اساس سلطنت به خطر بیفتد. محمدرضا به او توپید و گفت: «شما در همان سال می‌خواستید به دستور دمکرات‌ها و جان‌کندی، سلطنت مرا سرنگون کنید و امروز هم همان بازی دارد به صورت دیگری تکرار می‌شود!»

امینی مدتی را صرف کرد تا به محمدرضا بقبولاند چنین نبوده است. عاقبت چون این بحث نتیجه‌ای نداشت، امینی پرسید: بفرمایید بنده را برای چه امر خطیری احضار فرموده‌اید؟

محمدرضا گفت: همه چیز دارد از دست می‌رود و ما به دنبال راه‌چاره‌ای برای نجات قانون اساسی هستیم!

امینی صحبت‌های زیادی کرد و گفت: جبهه ملی و نهضت آزادی و مخالفین برجسته‌ای مانند آقای مهندس بازرگان و مهندس سحابی و دکتر صدیقی و ... خواستار حفظ قانون اساسی و رژیم سلطنتی هستند و مایلند اعلیحضرت، سلطنت بکنند و حکومت را به دست دولت قانونی‌ای که روی کار می‌آید، بسپارند!

امینی گفت با نیروهای ملی‌گرا صحبت کرده و همه ملی‌گرایان و لیبرال‌ها خواستار این امر هستند.

محمدرضا گفت: اما آن‌ها قدرتی ندارند و رهبر این تحرکات، روحانیون هستند! امینی گفت: روحانیون یکپارچه نیستند و افراد متنفدی مانند آیت‌الله العظمی شریعتمداری هم طرفدار حفظ قانون اساسی می‌باشند.

در آن جلسه تصمیم گرفته شد امینی از طرف محمدرضا به قم برود و با روحانیون

معتدل نظیر آیت‌الله شریعتمداری صحبت و مذاکره کند.

امینی بعد از بازگشت از قم به ما اطلاع داد که آقای شریعتمداری و عده دیگری از طرفدارانش نه تنها با حفظ قانون اساسی و سلطنت پهلوی موافقت تامه دارند بلکه حتی با رهبریّت (آیت‌الله) خمینی مخالف هستند اما جرئت اظهارنظر و مخالفت علنی با او را ندارند.

امینی گفت این گروه از روحانیون قم می‌ترسند که با آمدن (آیت‌الله) خمینی، آن‌ها از صحنه رانده شوند و موقعیت ممتاز خودشان را از دست بدهند!

امینی گفت: شریعتمداری گفته است از عکس‌العمل مردم قم می‌ترسد و بیم آن دارد که اگر به حمایت از رژیم بلند شود، مقلدان خودش را از دست بدهد! در مورد آقای شریعتمداری باید بگوییم که او همیشه با محمدرضا در تماس بود و حتی چندبار محمدرضا با او تلفنی صحبت کرد.

اظهارات امینی باعث قوت قلب محمدرضا شد و محمدرضا در روز ۱۴ مهرماه به هنگام افتتاح جلسات مجلسین شورا و سنا با قاطعیت اعلام کرد که این مخالفت‌ها و تظاهرات نمی‌تواند دمکراسی ایران را از میان ببرد! محمدرضا همچنین اظهار داشت سیاست فضای باز کشور را ادامه خواهد داد.

محمدرضا گفت: «خوشبختانه قانون اساسی ایران که مورد احترام همگان است، حقوق کلیه طبقات و افراد ملت را اعم از مقام سلطنت و قوای مجریه و مقننه و قضائیه و به خصوص قاطبه مردم کشور به روشنی مشخص کرده است و در عین حال همین دمکراسی، مسئولیت‌های فردی و اجتماعی خاصی را به عهده هر یک از افراد مملکت گذاشته که از مهم‌ترین آن‌ها احترام به حقوق دیگران و رعایت صادقانه کلیه موازین و مقررات قانونی است. البته به عنوان رئیس مملکت، و در عین حال یک فرد ایرانی، ما تحقق تمام این اصول را صرفاً و مطلقاً

منوط به استقلال و حاکمیت کشور می‌دانیم. زیرا فقط در چنین صورتی است که تحقق آمال ملی و انجام خواسته‌های دیگر اجتماعی امکان‌پذیر است. بدین جهت تذکر این نکته را براساس مسئولیتی که در برابر ملت خود و در برابر تاریخ ایران بر عهده داریم، ضروری می‌شماریم که: در شرایط حساس امروزی جهان، بیش از هر زمان دیگر، وحدت و یکپارچگی ملی در راه حفظ و دفاع از استقلال و آزادی و حاکمیت کشور، ضروری است ...»

باید بگویم که این نطق را من باکمک رضاجان (قطبی) و پرویز نیکخواه نوشته بودم و هدف ما تاکید روی اجرای قانون اساسی بود و در این مسیر، محمدرضا امتیازات زیادی به مخالفان داد. آئین‌نامه‌ای برای جلوگیری از فساد مالی خاندان پهلوی تدوین شد. حزب رستاخیز ملت ایران منحل گردید، تقویم شاهنشاهی دوباره به تقویم هجری شمسی مبدل گردید، کافه رستوران‌ها، کاباره‌ها و کازینوها تعطیل شدند و بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد گشتند ... اما همه این امتیازات به جای آنکه آب رفته را به جوی برگرداند، سبب سرعت و شتاب بیشتر انقلاب می‌شد.

در تهران و شهرهای مهم کشور، حکومت نظامی برقرار بود، اما تظاهرات و اعتصاب‌ها ادامه داشت. در هفته اول مهرماه سال ۵۷ حداقل پنجاه سازمان و مؤسسه مهم دولتی و خصوصی در اعتصاب به سر می‌بردند. حالا دیگر یکی از خواسته‌های مهم مردم، بازگشت (آیت‌الله) خمینی به کشور بود.

روز سیزدهم مهرماه، سپهد ناصرمقدم آمد و خبر داد که براساس گزارشهای دریافتی از عراق، دولت این کشور به منظور نشان دادن حسن نیت و حسن اجرای قرارداد ۱۹۷۵ (آیت‌الله) خمینی را تحت فشار قراردادده توافقی‌های ضدایرانی خود را متوقف کند و چون آیت‌الله خمینی نپذیرفته است، او را از عراق اخراج کرده‌اند. (آیت‌الله) خمینی تصمیم به رفتن به کویت می‌گیرد که دولت ایران به کویت هم اخطار

می‌دهد و (آیت‌الله) خمینی به توصیه اطرافیانش رهسپار پاریس (فرانسه) می‌گردد. باید بگوییم که ما فکر می‌کردیم اگر (آیت‌الله) خمینی از منطقه و از جوار مرزهای ایران دور شود، دسترسی او به داخل کشور کم می‌شود و دیگر اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هایش به داخل کشور نخواهد رسید.

بنابراین با اعلام خبر عزیمت او به پاریس، نفس راحتی کشیدیم. دولت فرانسه قبل از دادن ویزا به (آیت‌الله) خمینی و اطرافیانش از دولت ایران استعلام کرده بود و شریف امامی به دولت فرانسه گفته بود از نظر ایران اشکالی در این کار وجود ندارد! در موقع ورود (آیت‌الله) خمینی به پاریس، ژیسکاردستن رئیس جمهوری فرانسه بود.

در آن موقع ایرانیان برای ورود به فرانسه احتیاجی به ویزا نداشتند و می‌توانستند بدون ویزا سه ماه در فرانسه اقامت کنند. به همین خاطر منع قانونی برای ورود (آیت‌الله) خمینی به فرانسه وجود نداشت. با این حال ژیسکاردستن با توجه به روابط خوب شخصی که با محمدرضا و من داشت و از زمانی که وزیر دارایی فرانسه بود، از ما هدایای گرانبها دریافت می‌کرد، شخصاً تلفن کرد و از محمدرضا کسب تکلیف کرد. محمدرضا به ژیسکاردستن گفته بود مخالفتی با اقامت (آیت‌الله) خمینی در پاریس ندارد.

تصور محمدرضا و من این بود که یک رهبر مذهبی مسلمان در یک پایتخت مسیحی که مهم‌ترین شهر خوشگذرانی جهان است، هیچ توجه‌ای را جلب نخواهد کرد و (آیت‌الله) خمینی پس از چند روز یا حداکثر چند هفته فراموش خواهد شد. متأسفانه این پیش‌بینی ما درست از آب در نیامد و باید بگوییم در تاریخ معاصر جهان این اولین انقلاب از راه وسایل ارتباط جمعی بود.

با ورود (آیت‌الله) خمینی به پاریس، او به منطقه ایولی و شهرکی به نام نوفل لوشاتو

رفت. اما نمی‌دانم چه جاذبه‌ای در سیما و صدای این رهبر روحانی بود که نوفل لوشاتو فوراً تبدیل به داغ‌ترین نقطه خبری جهان شد. فاکس‌ها و تلفن‌ها بین تهران و نوفل لوشاتو برقرار شدند و اجتماع صدها خبرنگار زبده بین‌المللی که برای دیدن (آیت‌الله) خمینی در پاریس گرد آمده بودند، فوراً او را به مهم‌ترین چهره خبری روز دنیا تبدیل کرد.

در اینجا هم ما چوب شریف امامی را خوردیم! موقعی که ژیسکار دستن دنبال استعمال نظر ما برای اخراج (آیت‌الله) خمینی از پاریس و فرانسه بود، شریف امامی، ما را مجاب کرد که بودن (آیت‌الله) خمینی در پاریس بهتر از اقامت او در یک کشور اسلامی است!

(آیت‌الله) خمینی در فرانسه به مراتب آزادی عمل بیشتری از نجف (عراق) داشت تا سخنرانی کند و نوار کاست صدای خود را به ایران بفرستد. او در نوفل لوشاتو به درخت سیبی تکیه می‌کرد و در برابر میهمانانی که از سراسر جهان برای دیدارش می‌شتافتند، سلطنت پهلوی را به چالش فرا می‌خواند. او در پاریس، حرف آخر را زد و گفت: «از اول، این رژیم، رژیم منحط تحمیلی خلاف قانون بود و تاکنون هم بر همان قوت خلاف قانونی‌اش باقی است و مخالفت ما با او به این جهت است. علاوه بر این که اصل رژیم سلطنتی، یک رژیم ارتجاعی است و ما یک رژیم مترقی داریم که او، جمهوری اسلامی است، و دنبال او هستیم، و ملت ما هم او را تایید و پشتیبانی کرده و می‌کند. اما قانون اساسی، برگشت به قانون اساسی، همان برگشت به رژیم سلطنتی منحط است که امری است کهنه شده و ارتجاعی و این قابل برگشت نیست...»

بنابراین حساب کار معلوم شد.

در پاریس، کسانی دور (آیت‌الله) خمینی را گرفته و مورد مشورت او بودند که با سالها اقامت در غرب و تحصیل در آمریکا و اروپا، زبان مطبوعات و رسانه‌های غربی را خوب می‌شناختند.

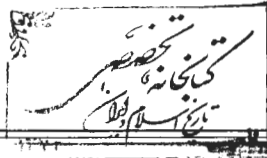
حضور (آیت الله) خمینی در پاریس، دیدار با او را آسان کرده بود و بسیاری از روحانیون و سیاسیون برای مشورت به ملاقات وی می‌رفتند؛ از جمله نمایندگان داخلی او مانند منتظری، (آیت الله) مطهری و (آیت الله) بهشتی. ما هم از فرصت استفاده کرده و چند نفر را برای آگاهی از مقاصد نهایی (آیت الله) خمینی به پاریس فرستادیم. یکی از این اشخاص، دکتر کریم سنجابی - از رهبران جبهه ملی - بود که ظاهراً برای شرکت در کنفرانس سوسیالیست‌ها به کانادا دعوت شده بود. از او خواستیم تا سر راه در پاریس توقف کند و به دیدار (آیت الله) خمینی برود.

(سنجابی روابط خوبی با سپهبد ناصر مقدم - رئیس ساواک - داشت.)

سنجابی رفته بود پاریس و یکی دوبار هم با آیت الله دیدار کرده بود و به جای آنکه نظرات خود را به او بقبولاند، تحت تأثیر وی قرار گرفته و اعلامیه‌ای در تائید آیت الله داده بود.

بنابراین وقتی به تهران برگشت، محمدرضا دستور داد گوشش را بگیرند و به زندان بیندازند! اما ناصر مقدم که با او دوست بود، وی را به اتفاق داریوش فروهر برده بود در یک ویلای مجلل ساواک و مثل دو میهمان عالی مقام از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. در نیمه اول آبان ماه، موج اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها دولت شریف امامی را عملاً فلج کرد. روز سیزدهم آبان تظاهرات گسترده‌ای در دانشگاه تهران و اطراف آن صورت گرفت که ظهر تبدیل به جنگ خیابانی بدل شد تلویزیون هم این صحنه‌ها را نشان داد. روز چهاردهم آبان ماه سفارت انگلستان را هم آتش زدند. آنتونی پارسونز - سفیر انگلستان - با چهره برافروخته نزد محمدرضا آمد و بابتی ادبی گفت: «اگر نمی‌توانید این کشور را اداره کنید، بهتر است بساط خودتان را جمع کنید و بروید پی کارتان!»

بدین ترتیب دولت شریف امامی سقوط کرد و ارتشبد از هاری - رئیس بی‌عرضه ستاد بزرگ ارتشتاران - در رأس یک کابینه نظامی قرار گرفت و وزارتخانه‌ها را هم به دست



یک مشت بی‌عرضه‌تر از خودش سپرد.

البته باید بگویم اویسی علاقمند بود نخست‌وزیر شود و آن‌طور که ما بعدها از افراد موثق شنیدیم، فتنه ۱۳ آبان جلوی دانشگاه و آتش‌زدن سفارت انگلستان زیر سر او بوده و اویسی دنبال این هدف بوده که با بحرانی کردن اوضاع، شرایط سقوط دولت شریف امامی را به وجود بیاورد و خودش به نخست‌وزیری برسد. اما چون گزارشهایی داشتیم که نشان می‌داد اویسی با قدرت‌های خارجی تماس گرفته و حمایت آن‌ها را برای انجام یک کودتای نظامی جلب کرده است، محمدرضا او را نادیده گرفت و زمام امور را به دست پیرمرد فرتوتی مانند ازهاری داد. او یک ژنرال چهار ستاره بود که تظاهرکنندگان در خیابانها او را الاغ چهار ستاره می‌نامیدند!

من همان شب علت انتصاب ازهاری را از محمدرضا پرسیدم و همسر فقیدم گفت ترجیح می‌دهد توسط انقلاب مردم ساقط شود و نه به دست یک سرباز بی‌سواد خون‌ریز مانند اویسی!

محمدرضا معتقد بود اگر زمام امور را به دست اویسی بدهد، او سریعاً دست به کودتای نظامی خواهد زد و برای ساکت کردن کشور حتی ممکن است شاه مملکت را به جوخه اعدام بسپارد، در حالی که هنوز شانس کنار آمدن با انقلابیون وجود دارد.

همزمان با اعلام تشکیل دولت ازهاری، محمدرضا از رادیو - تلویزیون نطق کوتاهی ایراد کرد و گفت برای جلوگیری از اضمحلال مملکت چون تشکیل یک حکومت ائتلافی میسر نشد، به ناچار یک دولت موقت نظامی برقرار کرده است تا نظم را به کشور بازگرداند.

از نخستین اقدامات دولت ازهاری، دستگیری گروهی از مقامات ارشد، من جمله امیرعباس هویدا بود.

من علاقه‌ای به هویدا نداشتم اما در طول سیزده سال نخست‌وزیری اش همواره مانند

یک سگ باوفا کفش‌های محمدرضا و مرا لیسیده بود. او با آن شکمبه‌اش (!)، طرز سلوکش، آن گل ارکیده روی یقه‌اش و عصا و پیش بیشتر به یک کاریکاتور مضحک شبیه بود تا یک سیاستمدار.

هویدا سیزده سال ما را در بی‌خبری نگه‌داشت و در ترویج فساد کوشید. در ایران، همه چیز داشت فرو می‌ریخت. تقریباً معلوم بود که در داخل ساواک، عناصری آگاهانه و ناآگاهانه به جریان انقلاب کمک می‌کنند. اعلیحضرت در آن دوره خیلی رنج می‌بردند. زحماتی که برای باسواد کردن مردم و توسعه اقتصادی و اجتماعی کشید بودند، داشت یکباره بر باد می‌رفت. مبهوت شده بود. نمی‌فهمید از زحماتی که برای ساختن مملکت کشیده، چرا به این صورت قدرناشناسی می‌شود. در واقع، درست به دلیل کارهایی که کرده بود، با او مخالفت می‌شد. علاوه بر این، البته بیماری مهلک سرطان و داروهایی که روزمره مصرف می‌کرد نیز او را آزار می‌داد.

محمدرضا حسابی خودش را باخته بود و می‌گفت می‌دانم که نوبت من به سرآمده است. ولی می‌خواست در این لحظات آخر، کاری کند که شاید سلطنت برای پسرش محفوظ بماند. محمدرضا می‌گفت: من چطور برای آیندگان توضیح بدهم حکومتی را که پدرم با تحمل آن همه زحمات به دست آورد و ایرانی را که او از صفر ساخت، من به راحتی از دست دادم؟!

محمدرضا در این روزهای پایانی واقعاً به این نتیجه رسیده بود، که عامل اصلی بدبختی‌های او هویدا بوده است. به همین خاطر دستور داد او را به زندان بیندازند. ابتدا او و دوستانش را به پادگان دژبان مرکز در جمشید آباد تهران بردند و در زندان شماره یک محبوس ساختند اما مدتی بعد هویدا را از آن‌ها جدا کرده و به روستایی در شمال تهران به نام «شیان» بردند که ساواک در آنجا یک اقامتگاه مخصوص داشت.

محمدرضا از دستگیری و زندانی شدن هویدا خوشحال بود و مرتب می‌گفت:

«بالاخره این پدرسگ را بازداشت کردم!»

تصمیم به بازداشت هویدا و اعضای دولتهای او در ۱۳ سال گذشته از زمان روی کار آمدن شریف امامی وجود داشت، در جلساتی که داشتیم، مشاوران دلسوز و بی نظری مانند رضاقطبی (پسردایی عزیزم) به محمدرضا لزوم دستگیری هویدا را گوشزد می کردند و خطاب به او می گفتند که: اگر می خواهیم کشور را نجات دهیم، اقدامات قاطعانه ضرورت دارد. مردم، انقلاب می خواهند و خود اعلیحضرت باید رهبری انقلاب را در دست بگیرند!*

روز قبل از بازداشت هویدا، سفیر کبیر انگلستان - آقای پارسونز - به محمدرضا تلفن کرد و به او هشدار داد که هویدا را دستگیر نکند و او را فوراً به خارج از کشور بفرستد. این توصیه، محمدرضا را عصبانی کرد و تصمیم گرفت حتماً هویدا بازداشت شود. محمدرضا به طرز بیمارگونه‌ای معتقد بود انگلستان نقش اساسی در آشوب‌های کشور دارد و دخالت‌های پارسونز (سفیر انگلستان) او را بسیار عصبی می کرد. شبی که هویدا بازداشت شد، عده زیادی از مخالفان او مجلس جشنی برگزار کردند. افرادی مانند سرلشکر حسن پاکروان، هوشنگ نهاوندی، رضا قطبی، علیقلی اردلان، معینیان، جوادشهرستانی، مهدی پیراسته و ... به وضوح شادی و سرور خود را از بازداشت هویدا نشان می دادند.

هویدا چند روز پس از ورود به زندان، پیامی برای محمدرضا فرستاد و خواستار آزادی خود شد. یکی از اقوام نزدیک هویدا به نام فرشته انشاء که پزشک مخصوص هویدا هم بود، این پیام را آورد. اما محمدرضا حاضر به شنیدن آن نشد.

موقعی که هویدا در زندان بود، سپهبد ناصر مقدم (رئیس ساواک) و یوری لوبرانی - سفیر اسرائیل در تهران - و آنتونی پارسونز (سفیر انگلستان) و عده‌ای از دوستانش به

* ابوالهول ایرانی - دکتر عباس میلانی - تهران - نشر ثالث.

ملاقات او می‌رفتند.

سفیر اسرائیل (یوری لوبرانی) پس از چند دیدار با هویدا نزد محمدرضا آمد و از او خواست تا هویدا را که گناهی جز وفاداری به پادشاه نداشته و ندارد، آزاد نماید. هویدا در دیدار با ناصر مقدم به او گفته بود: اعلیحضرت می‌خواهند مرا قربانی کنند تا سلطنت نجات پیدا کند. اشکالی ندارد. اگر حکومت و قدرت ایشان با قربانی کردن من احیا شود، حرفی ندارم. اما مشکل در اینجاست که قدرت‌های حامی اعلیحضرت در غرب، دسته جمعی تصمیم به برکناری اعلیحضرت گرفته‌اند و وقتی قرار است اعلیحضرت بروند، خوب است مرا هم از این زندان نجات دهند. مقدم آمد و به محمدرضا گفت: اگر هویدا توسط دادگستری محاکمه شود، این به معنای محاکمه اعلیحضرت خواهد بود و اگر در ایران بماند و به دست انقلابیون بیفتد، همه اعلیحضرت را متهم به نادیده گرفتن خدمات نوکر خود خواهند کرد. محمدرضا بر آشفت و گفت: «همه بدبختی ما از حسادت‌های این پدرسگ نسبت به آموزگار و چاپ آن مقاله احمقانه در روزنامه اطلاعات شروع شد و حالا هم باید تاوان حماقت‌های خودش را پس بدهد!»

پس از دستگیری هویدا، خالی شدن پیرامون اعلیحضرت شروع شد. مسئولین سالهای گذشته، همه به وحشت افتادند و فکر می‌کردند وقتی پادشاه، سرسپرده‌ترین نوکر خود را به زندان می‌اندازد، حساب آن‌ها دیگر کاملاً پاک پاک است! اولین کسی که ما را تنها گذاشت و رفت، هوشنگ انصاری بود. من بعدها در آمریکا از انصاری گلایه کردم و او گفت: علیاحضرت باید مرا ببخشند. در آن شرایط دستگیری هویدا همه ما شوکه شده بودیم و می‌ترسیدیم اعلیحضرت شاه به واسطه کسالت روحی، دستور دستگیری ما را هم صادر کنند!

این حقیقت که محمدرضا پشت سرهم اشتباه می‌کرد، غیرقابل انکار است. موافقت او با تشکیل دولت نظامی، یک اشتباه بزرگ بود. زیرا مشکلات سیاسی کشور نیازمند

یک دولت سیاسی مقتدر بود و نظامیان نمی توانستند حلال مشکلات سیاسی کشور باشند. اشتباه دوّم او بازداشت هویدا بود زیرا همه اطرافیانش از او گریزان و فراری شدند.

از طرف دیگر باید توجه داشت محمدرضا در عین تحمل دردهای جانکاه جسمانی با دردهای جانگداز روحی نیز دست به گریبان بود.

وقتی به او گزارش می دادند که در تظاهرات، خانم هایی که لباس پوست منیک به تن دارند، علیه او شعار می دهند، با تعجب می پرسید: ثروتمندان دیگر چرا؟ محمدرضا همیشه تصور می کرد که طبقه اشراف و ثروتمندان و رجال سیاسی که همه در دوره او تحصیل کرده و بار آمده بودند، نفعشان در بقای این رژیم است و بنابراین از او و نظام سلطنتی ایران دفاع و حمایت خواهند کرد تا حرکت ایران در جهت ترقی و پیشرفت حفظ شود. اما بعداً معلوم شد که این گروه بیشتر به فکر خودشان هستند و به سرعت سرگرم بیرون بردن پول و دارایی های خود به خارج از کشورند.

من و محمدرضا متوجه شدیم که همه حامیان و طرفدارانمان سرگرم ترک کشور هستند و فقط ارتش برایمان باقی مانده است. اما ارتش هم متزلزل شده بود. تظاهرکنندگان، سربازان را در آغوش گرفته و می بوسیدند و به آن ها گل و شیرینی هدیه می دادند. سربازان هم روی کامیون های ارتشی تصاویر (آیت الله) خمینی را نصب کرده و صلوات می فرستادند!

در تهران، روزی که ارتش از هاری برای گرفتن رأی اعتماد به مجلس می رفت، بر اثر اعتصابات، برق وجود نداشت!

هر لحظه اخبار خرد کننده ای می رسید. یک روز صبح خبر آوردند که پزشکان و پرستاران و کارکنان بیمارستان قلب ملکه مادر تظاهرات کرده و اسم بیمارستان را عوض کرده و نام آن را دکتر علی شریعتی گذاشته اند! وقتی این خبر به محمدرضا رسید، خیلی



فرح و نوه‌اش



فرح بهلوی در حال صرف چای در کنار آبشار معروف لرستان



ملک حسین و فرح بھلوی



محمد رضا شاه و فرح پهلوی



فرح پهلوی و رضا پهلوی



محمد رضا شاه، فرح، رضا، علیرضا، لیلا و فرحناز پهلوی



روح در سن موريس (سوئيس)



فرح پهلوی

عصبانی شد و در حالی که با مشت روی سینه خودش می‌کوبید، گفت: «مادر من بیمارستان ساخته است، آن وقت اسم آن را دکتر شریعتی می‌گذارند!»

من به محمدرضا گفتم: شما چرا در این مملکت مانده و خودتان را زجر می‌دهید؟ بعد بدون آنکه منتظر پاسخ همسر فقیدم باشم، خطاب به وی گفتم: «شما بیش از یک سال است در اینجا نشسته‌اید و شاهد سقوط لحظه به لحظه خودتان هستید. وقتی این مردم ارزش شما را نمی‌دانند، بهتر است آن‌ها را رها کنید و بگذارید در گردابی که خودشان درست کرده‌اند، غرق شوند!»

این نخستین بار بود که من صراحتاً محمدرضا را به خروج از کشور تشویق و ترغیب می‌کردم. متعاقباً به او گفتم: «من شب‌ها از ترس خوابم نمی‌برد و هر لحظه می‌ترسم همین افراد گارد محافظ کاخ به درون اطاق خوابم ریخته و مرا به قتل برسانند.

محمدرضا حرف‌های مرا تصدیق کرد و گفت سفرای آمریکا و انگلستان هم او را برای خروج از کشور تحت فشار گذاشته‌اند اما مشکل این است که کسی حاضر نمی‌شود مسئولیت کشور را به عهده بگیرد تا ما از مملکت خارج شویم. فرارسیدن محرم (ماه عزاداری ایرانیان به مناسبت شهادت امام حسین (ع) فرصت بهتری به مخالفان داد تا در قالب هیئت‌های عزاداری، تظاهرات ضددولتی خود را بهتر سازماندهی کنند. در این شرایط، پدیده دیگری هم به وجود آمد. مردم، شب‌ها به روی پشت بام‌ها رفته و فریاد الله اکبر سر می‌دادند.

فردای این رویداد جدید، محمدرضا صبح زود از من پرسید: «دیشب شما هم شنیدید؟» گفتم: «بله»

صدای الله اکبر از روستای نیاوران در نزدیکی کاخ می‌آمد و ما را گیج و اعصاب ما را شکننده می‌ساخت.

روزها سفرای آمریکا و انگلستان و اتحاد شوروی (روسیه) به تناوب با محمدرضا

دیدار می‌کردند. بعضی روزها سفیر کبیر فرانسه هم می‌آمد. محمدرضا به مشاوره با سفرای خارجی مقیم تهران اهمیت می‌داد.

سفرای آمریکا و انگلستان، مواضع ضد و نقیضی داشتند. سفیر شوروی یکی دوبار به دیدن محمدرضا آمد و او را از دست زدن به خشونت نهی کرد. سفیر شوروی معتقد بود آمریکا و انگلستان و شرکای کوچکتر آنها نظیر فرانسه و کانادا به این نتیجه رسیده‌اند که محمدرضا دیگر نمی‌تواند در قدرت باقی‌بماند. محمدرضا به سخنان سفیر شوروی اهمیت می‌داد و معتقد بود شوروی‌ها با توجه به دستگاه اطلاعاتی عظیمی که دارند، در جریان فعل و انفعالات پشت پرده قرار دارند. به همین خاطر به فکر تشکیل شورای سلطنت و خروج از ایران افتاد. محمدرضا اعتماد به نفس خود را تقریباً از دست داده بود. دوره واقعاً ناراحت‌کننده و یأس‌آوری شروع شده بود.

مشکل مشورت با سفیر آمریکا این بود که تضادهای درون دستگاه رهبری آمریکا در محمدرضا و دستگاه حاکمه ایران هم دوگانگی ایجاد کرده بود. جبهه «برژینسکی»، طرفدار پشتیبانی از محمدرضا و جبهه دیگری به رهبری «سایروس ونس» خواستار خروج وی بودند.

مشکل محمدرضا این بود که نمی‌توانست به متحد اصلی خود تکیه کند. شب اردشیرخان از واشنگتن تلفن می‌کرد و می‌گفت با برژینسکی ملاقات و مذاکره کرده و برژینسکی خواستار مقاومت شاه و سرکوب مخالفان شده است؛ اما صبح، سفیر آمریکا (سولیوان) می‌آمد و از قول سایروس ونس (وزیر خارجه دولت کارتر) محمدرضا را از اعمال خشونت برحذر می‌داشت!

در آن موقع واشنگتن از لحاظ عملکرد سیاست خارجی به طور کلی وضع آشفته‌ای داشت. رقابت و مبارزه بین وزارت خارجه و شورای امنیت ملی در ارتباط با ایران به

صورت فصاحت باری درآمده بود؛ در نتیجه، یک رشته خط مشی‌های متضاد ارائه می‌شد. چون هرکس که به رئیس جمهوری و مقامات تصمیم‌گیرنده دسترسی بیشتری داشت، ظاهراً می‌توانست نظر خودش را پیش ببرد. از طرف دیگر برای محمدرضا هم مشکل بود که پس از ۳۷ سال سلطنت، هر روز به او بگویند چه بکند و چه نکند! اکنون با شجاعت و صراحت می‌خواهم بگویم در روزهای آخر، محمدرضا به خاطر رشد بیماری، قادر به تصمیم‌گیری نبود.

بیماری محمدرضا نقش اصلی را در تضعیف اقتدار او داشت. بیماری مهلک سرطان، گرایش او را به رها کردن، رفتن و قهر کردن از مردم بیشتر می‌کرد. او از مردم قهر کرد و به من می‌گفت هرگز مستحق چنین واکنش‌هایی نیست. برای محمدرضا باور کردنی نبود که مردم در خیابان‌ها راه بروند و فریاد «مرگ بر شاه» سر بدهند. او فقط به فکر پیدا کردن جانشینی برای خود بود تا کشور را به صورت قانونی ترک کند و خروج وی از کشور، سبب فروپاشی مملکت نشود.

یکی از کسانی که به طور شبانه‌روزی دنبال یافتن فرد مناسبی جهت تشکیل دولت نجات ملی می‌گشت، ناصر مقدم بود.

سپهبد ناصر مقدم - رئیس اداره دوم ستاد بزرگ ارتشتاران که جانشین ارتشبد نصیری شده بود - ساواک را نابود کرد و رعب و وحشت آن را شکست. مردم و مخالفان می‌دیدند که رئیس ساواک نزد رهبران اوپوزیسیون می‌رود و از آن‌ها تقاضا می‌کند پست نخست‌وزیری را به عهده بگیرند! خوب آن‌ها حق داشتند از خودشان پرسند این چه دستگاه امنیتی است که به جای دستگیری مخالفان، آن‌ها را به تشکیل دولت دعوت می‌کند!

ساواک عبارت از ۶ تا ۷ هزار نفر کارمند بود که در حدود یکصد هزار خبرچین را اداره می‌کردند.

بعد از برکناری نصیری، ساواک ضعیف شد. ثابتی هم کمی قبل از خروج ما از کشور به اسرائیل رفت. در این شرایط، ساواک تقریباً خنثی شده بود. اطلاعاتش هم به درد ما نمی خورد. ساواک از نظر تحلیل، بسیار ضعیف بود. و حتی اطلاعاتی را که خودش جمع آوری می کرد، نمی توانست تحلیل کند. پس از حدود ۲۵ سال که از تأسیس ساواک می گذشت، تازه ما فهمیدیم که ساواک فقط متخصص ضرب و شتم و داغ و درفش بود و هیچ اطلاعی از روند اوضاع نداشته است.

در ضمن، ساواک چه اطلاعاتی می توانست به ما بدهد که برایمان جالب باشد؟ هرشب، همه اطلاعات و اخبار کشور، حتی رویدادهای نقاط دور افتاده و روستاهای پشت کوه از رادیوی بی. بی. سی پخش می شد و من و محمدرضا به آن ها گوش می کردیم!

پس از راهپیمایی های بزرگ تاسوعا و عاشورا، عبدالله انتظام و علی امینی به دیدار محمدرضا و من آمدند و علی امینی گفت: «دولت از هاری نمی تواند کاری بکند و اگر هرچه زودتر کنار گذاشته شود، بهتر است.» در همان جلسه، محمدرضا به علی امینی گفت: «شما بیاید و مسئولیت تشکیل دولت را عهده دار شوید تا من برای مدتی به مسافرت استعلاجی بروم!»

امینی گفت: «من نمی توانم مسئولیت قبول کنم!» محمدرضا رو به انتظام کرد و گفت: «ملاحظه می کنید این آقا چطور برای من ناز می کند!»

امینی گفت: «من ناز نمی کنم. اما شرایط را برای نخست وزیر خودم مناسب نمی بینم.»

بعد امینی پیشنهاد کرد باکریم سنجابی برای نخست وزیری مذاکره شود. دکتر احسان نراقی و سپهبد ناصر مقدم به ملاقات آقای سنجابی رفتند تا او را به تشکیل دولت تشویق کنند. اما سنجابی هم از قبول مسئولیت طفره رفت و نپذیرفت.

سنجایی علاقه به قبول پست نخست‌وزیری داشت اما ظاهراً در ملاقات پاریس با (آیت‌الله) خمینی مطمئن شده بود هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر احکامی که (آیت‌الله) خمینی صادر می‌کند، مقاومت کند. او که در زعفرانیه در یکی از ویلاهای ساواک به اتفاق داریوش فروهر در بازداشت خانگی به سر می‌برد، به نراقی و مقدم گفته بود بدون رضایت (آیت‌الله) خمینی هیچ دولتی نمی‌تواند مقاومت کند.

دکتر احسان نراقی (از طرف من) و سپهبد ناصرمقدم (از طرف محمدرضا) به سنجایی فشار آورده بودند تا پست نخست‌وزیری را قبول کند و سنجایی گفته بود: من چطور می‌توانم این سمت را از طرف پادشاه بپذیرم در حالی که ایشان سه ماه قبل گفته بودند اعضای جبهه ملی، خائنین بالفطره به میهن و جاسوس بیگانه و نوکران انگلیس و آمریکا هستند!

پادشاهی که چنین عقیده‌ای نسبت به ما دارد، چطور می‌خواهد یک نفر از این خائنین و جاسوسان را نخست‌وزیر مملکت کند!

نراقی و مقدم به امید این که سنجایی پس از ملاقاتی با محمدرضا در مواضع خودش تعدیل شود، پیشنهاد ملاقات او با محمدرضا را مطرح و سنجایی را به حضور همسر فقیدم آوردند.

سنجایی آمد در حضور محمدرضا و رعایت احترامات را به عمل آورد اما حرفهایی زد که باعث ناراحتی محمدرضا شد. او گفت من نمی‌توانم نخست‌وزیر شما باشم چون راهپیمایان روز تاسوعا و عاشورا در سراسر کشور، رأی به برکناری شما داده‌اند و باید بگویم آینده‌ای برای سلطنت متصور نیست و دیر یا زود شما سقوط خواهید کرد. با این تفصیلات، تکلیف نخست‌وزیر انتصابی شما هم معلوم است!

بعد از سنجایی، محمدرضا با دکتر صدیقی هم که از اعضای جبهه ملی بود، صحبت کرد و صدیقی هم شبیه همین حرفها را زد و از قبول مسئولیت طفره رفت. یادم هست

محمدرضا به صدیقی (و شاید هم به سنجابی) گفت: چطور است در این مملکت، یک نفر پیدا نمی‌شود که شهادت قبول مسئولیت داشته باشد و مخاطب گفت: اتفاقاً از روی شهادت است که افراد به شما پاسخ منفی می‌دهند!

واقعاً هم همین‌طور بود. تا چند ماه قبل، دستورات محمدرضا برای رجال سیاسی ایران، مقدس بود (با ظاهراً این‌طور وانمود می‌کردند) اما حالا در برابر پادشاه قانونی مملکت می‌ایستادند و بایی حیایی به او پاسخ منفی می‌دادند.

البته دکتر صدیقی، ملایم‌تر بود و می‌خواست نخست‌وزیری را قبول کند اما دکتر سنجابی، رأی او را زده و از او خواسته بود به محمدرضا پاسخ منفی بدهد.

یادم هست دکتر صدیقی برای قبول پست نخست‌وزیری، شرایط خودش را هم نوشت و به محمدرضا داد. براساس این شرایط، محمدرضا می‌بایست سلطنت کند و حکومت را به دولت بسپارد. فرماندهی کل قوای ارتش را هم در اختیار دولت قرار دهد. ساواک را منحل کند و در سیاست خارجی هم دخالت ننماید و یک سری شرایط دیگر که حالا درست به خاطرمانده‌اند ...

پس از آنکه هیچ‌کس حاضر به قبول مسئولیت نشد، محمدرضا مجدداً سنجابی را خواست. در جلسه‌ای که آقایان سنجابی و ناصر مقدم حضور داشتند، سنجابی گفت: «جبهه ملی مایل است حکومت را در دست بگیرد و مملکت را از این وضعیت بیرون بیاورد اما مشکل این است که اعلامیه‌های شدیدالحن (آیت‌الله) خمینی در پاریس علیه هرگونه مصالحه، کنار آمدن با شخص اعلیحضرت را مشکل می‌کند و هرکدام از ما که پست نخست‌وزیری را قبول کنیم، توسط (آیت‌الله) خمینی طرد خواهیم شد و مردم، حکومت ما را نخواهند پذیرفت ...»

محمدرضا گفت: «به هر حال یک نفر را باید بیابیم.» در اینجا سنجابی که متوجه درماندگی همسر فقیدم شده بود و در عین حال اطمینان یافته بود محمدرضا قصد خروج

از کشور را دارد، به او «شاهپور بختیار» را پیشنهاد کرد.

اعضای جبهه ملی در جلسات خود، روی پیشنهاد محمدرضا خیلی فکر کرده بودند و چون نمی خواستند ریسک بکنند، رسماً حاضر نشدند اعضای بلندپایه آنها پست نخست وزیری را بپذیرند. اما در خفا به شاهپور بختیار گفته بودند این سمت را قبول کند تا اگر موفق به آرام کردن کشور شد، جبهه ملی، حکومت را در دست بگیرد و اگر موفق نشد، یک عضو کوچک آنها برای مدتی طرد و کنار گذاشته شود. به این ترتیب محمدرضا دستور داد تا بختیار را به نزد او بیاورند.

در این موقع اتفاق غیر منتظره ای روی داد و به ما اطلاع دادند نخست وزیر نظامی (ارتشبد از هاری) سکنه کرده است. سکنه از هاری، محمدرضا را در سپردن امور به دست بختیار مصمم تر کرد.

بختیار به حضور محمدرضا آمد و با آن روحیه ایلپاتی و عشایری ای که داشت، خم شد و دست محمدرضا را بوسید و گفت: «مرحوم مصدق به من نصیحت کرده بود هر وقت پادشاه مملکت، شما را برای مشورت خواست، کوتاهی نکنید و خدمت ایشان بروید!»

محمدرضا به وی گفت: «من برای معالجه می خواهم مدتی از کشور خارج بشوم. با سفرای آمریکا و انگلیس هم صحبت کرده ام. شما بیایید و مسئولیت را عهده دار شوید!» بختیار که قبلاً توسط ناصر مقدم توجیه شده بود، بدون معطلی و مقدمه چینی گفت: «در خدمت حاضر هستم به شرط آنکه اعلیحضرت، فرماندهان ارتش را تحت امر نخست وزیر قرار دهند.»

بدین ترتیب بختیار به عنوان آخرین تیر ترکش در کمان محمدرضا قرار گرفت. در مورد بختیار باید بگویم که او با علی امینی از یک طرف و با ثریا اسفندیاری از طرف دیگر، قوم و خویش بود و نسبت فامیلی داشت!

بختیار که خود را پایبند به اصول و تشریفات پارلمانی می‌دانست، با این‌که نخست‌وزیری را پذیرفته بود، شروع کار خود را موکول به رای اعتماد مجلسین کرد. نخست‌وزیری بختیار، پایان نظام شاهنشاهی ایران بود. بختیار، پایگاهی در میان مردم هیجان‌زده نداشت و فقط به خاطر جاه‌طلبی، حاضر به قبول پست نخست‌وزیری شده بود. کارهای نابخردانه نظیر انحلال ساواک، ته‌مانده نیروهای وفادار و توان نظام را بر باد داد و در این میان ارتش نیز که عموم فرماندهانش عادت کرده بودند مستقیماً از محمدرضا دستور بگیرند و اساساً تربیت آن‌ها بر همین اساس صورت گرفته بود، سردرگم شدند. روزی که بختیار برای گرفتن رأی اعتماد به مجلس رفت، ضمن اعلام اصلاحات گفت که دولت او نتیجه مسلم انقلاب است. او همچنین به خبرنگاران اعلام کرد که شاه برای معالجه، از کشور خارج می‌شود و در غیاب پادشاه، شورای سلطنت تشکیل خواهد شد.

در ۲۵ دی ماه ۱۳۵۷ دولت بختیار رأی اعتماد گرفت و ما در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ کشور را ترک کردیم تا به دعوت پرزیدنت انور سادات به اسوان مصر برویم که در آنجا یک اقامتگاه زیبا در ساحل دریاچه سد اسوان ساخته شده بود.

قبل از عزیمت ما هویدا و عده‌ای از وزرای زندانی، ملت‌مسانه پیغام دادند و از محمدرضا خواستند حالا که از کشور خارج می‌شود، آن‌ها را هم با خود ببرد. اما محمدرضا هرگونه تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت آن‌ها را به نظر بختیار محول کرد.

بختیار در فرودگاه به طور خصوصی به ما گفت هویدا و وزرای زندانی را در دادگستری محاکمه خواهد کرد تا سر و صدای محاکمه آن‌ها مردم را سرگرم کند و از شور انقلابی آن‌ها بکاهد.

من به نظرم می‌رسید که بختیار، امکان موفقیّت ندارد. نیروهای غیر مذهبی از پشتیبانی او سرباز زدند. جبهه ملی، او را اخراج کرد و ارتش به او چندان اعتماد نداشت. افزون بر این سفارت آمریکا هم ارزیابی منفی نسبت به او نشان داده و در گزارش

خود نوشته بود: «بهترین ارزیابی ما تا به امروز این است که جنبش اسلامی شیعه به رهبری آیت الله خمینی به مراتب از آنچه مخالفانش ادعا می‌کنند، منظم‌تر، روشنفکرانه‌تر و تواناتر در مقاومت در برابر کمونیست‌هاست ...»*

* پس از سقوط (احمدعلی مسعود انصاری)

* پشت پرده تخت طاووس (مینو صمیمی)

* ۲۵ سال در کنار پادشاه (اردشیر زاهدی)

* من و فرح پهلوی

* یاد ایام (فرح پهلوی) - مصاحبه با حسین مهری (برنامه ساز رادیو ۱۴ ساعته لوس آنجلس)

* ابوالهول ایرانی - عباس میلانی.

زندگی در غربت، کابوس پایدار ...

زندگی در غربت، کابوس پایدار...*

عزیمت اشک‌آلود محمدرضا و من در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ انجام شد. پس از خروج ما از کشور، جمعی از افراد بی‌اطلاع و مغرض، محمدرضا را مورد حملات ناجوانمردانه قرار دادند و نوشتند پادشاه ایران با ثروتی بالغ بر ۳۰ میلیارد دلار که در بانک‌های اروپا و آمریکا اندوخته است، عافیت‌طلبی کرد و از مهلکه گریخت و یاران باوفای خود را در زندان گذاشت تا توسط انقلابیون اعدام شوند. آن‌ها همچنین نوشتند که محمدرضا به عنوان فرمانده کل ارتش حق نداشت زیردستان خود را در برابر دشمن رها کند و بگریزد.

اکنون پس از بیست سال که از آن روزهای شوم می‌گذرد، خیل عظیمی از کتاب‌های خاطرات و کتاب‌های تاریخی که توسط نویسندگان ایرانی و خارجی نوشته شده است و در اختیار همگان قرار دارد، خوب است منتقدین محمدرضا به این گفته «ویلیام سولیان» - سفیر کبیر آمریکا - که در کتاب خاطراتش صراحتاً نوشته است، توجه کنند که می‌گوید: «ما به این نتیجه رسیدیم که ایالات متحده باید شاه را کنار بگذارد و به منافع ملی خود بیندیشد!»

دخالت آمریکا در امور داخلی ایران به اندازه‌ای رسیده بود که دیگر حتی ما را هم

در جریان امور قرار نمی‌دادند مثلاً ژنرال رابرت هایزر مدتها بود به ایران آمده و فعالیت می‌کرد در حالی که ما اصلاً اطلاع نداشتیم!

وقی محمدرضا فهمید ژنرال هایزر در تهران است، بیشتر مشکوک شد و به من گفت: به محض اخذ رای اعتماد توسط بختیار، کشور را ترک خواهیم کرد. ما در روزی که بختیار به مجلس رفته بود، در فرودگاه بودیم و جریان مجلس را از طریق تلفن بی‌سیم گوش می‌کردیم. محمدرضا گفته بود هواپیمای شهباز را آماده نگاه دارند و در آن لحظه مصمم بودیم حتی اگر بختیار رأی اعتماد هم نگیرد، از کشور خارج شویم. محمدرضا بیم آن را داشت که ما به سرنوشت ژنرال داودخان - رئیس دولت افغانستان - که به اتفاق تمام اعضای خانواده‌اش اعدام شد، دچار شویم. خوشبختانه محمدرضا با پیش‌بینی درست از ماهها قبل همه اعضای خانواده دیبا و پهلوی را به خارج فرستاده بود. فرزندانم در آمریکا بودند. بیشتر اعضای خانواده محمدرضا هم (به جز والا حضرت شمس و شوهرش) در آمریکا بودند و جایشان امن بود. اما من و محمدرضا ماهها بود از وحشت این‌که به دست انقلابیون بیفتیم، خواب راحت نداشتیم.

پس از خروج ما از کشور، بختیار با حمایت فرماندهان ارتش و ژنرال آمریکایی - رابرت هایزر - در حدود یک ماه مقاومت کرد. او مرتباً جمله معروف خودش را تکرار می‌کرد و می‌گفت مرغ طوفان است و از گرداب نمی‌ترسد!

ما در مصر از طریق تلفن با فرماندهان عالی‌رتبه ارتش و نیز بختیار، تماس روزانه داشتیم.

البته تماس‌ها مستقیم نبود. ارتشبد قره‌باغی مرتباً به ما اطمینان می‌داد که با همکاری رابرت هایزر سرگرم طراحی کودتای مؤثری است که کار را یکسره کند و به آشوب‌ها پایان دهد. اما در عمل به جای آنکه ارتش را به کار بگیرد، آن را خنثی کرد و اعلامیه معروف بی‌طرفی را منتشر کرد که منجر به سقوط رژیم شاهنشاهی شد.

بعد از این که قره‌باغی ارتش را تسلیم کرد و به اروپا آمد، چند نفر از نزدیکان من با او ملاقات و مذاکره کردند و علت خیانت او به محمدرضا را جو یا شدند. قره‌باغی گفته بود: پس از رفتن اعلیحضرت، روحیه ارتش به هم ریخت و دیگر ارتشی نبود که بتوان روی آن حساب کرد. از همه بدتر این که ارتشیان هم با انقلابیون، اعلام همبستگی کرده و حتی افسران ارتش پس از پایان خدمت روزانه، لباس شخصی پوشیده و در تظاهرات شرکت می‌کردند! انقلابیون، بدنه ارتش را تصرف کرده بودند و فرماندهان هم چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و یکدیگر را خنثی می‌کردند.

ژنرال آمریکایی (رابرت هایزر) هم فقط به فکر جلوگیری از فروپاشی ارتش و حفظ وحدت آن بود و مرتباً توصیه می‌کرد من بروم با بازرگان ملاقات و مذاکره کنم. به همین خاطر من با بازرگان و دوستان او ملاقات کردم و قرار شد ما ارتش را به پادگان‌ها برگردانیم و در عوض، آن‌ها اعلامیه بدهند و مردم را از تعرض به ارتش و پادگان‌ها برحذر دارند.

واقعیت این است که ما از همان آغاز انقلاب، برگ ارتش را باخته بودیم. بدنه ارتش از سربازان و وظیفه و درجه‌داران جزء و افسران جزء روستایی و دارای عقاید مذهبی بود که اگرچه لباس ارتش شاهنشاهی را به تن داشتند اما قلباً با انقلاب و رهبری آن همراه بودند.

قبل از خروج ما از ایران، فرماندهان ارتش به ملاقات محمدرضا آمدند و با اصرار از او خواستند تا از کشور خارج نشود و اجازه بدهد آن‌ها کار را یکسره کنند. خاطرم هست که سرلشکر خسرو داد که افسری شجاع و میهن‌پرست بود، خود را روی پاهای محمدرضا انداخت و با گریه از او می‌خواست اجازه بدهد تا وی به همراهی نیروهای تحت امرش مخالفان و رهبران عمده آن‌ها را تار و مار نماید. اما محمدرضا واقعیت را به آن‌ها گفت و اظهار داشت: «چه می‌گویید؟ همین الان سفیر آمریکا و ژنرال هایزر در

اینجا بودند و ساعت و روز حرکت مرا سؤال می‌کردند!»

محمد رضا چون می‌دانست مدت زیادی زنده نخواهد ماند و بیماری، دیر یا زود او را از پای درخواهد آورد، علاقه‌ای به ماندن و مبارزه نداشت. او همچنین می‌گفت پادشاهی بر مستی مردم نادان و سفیه و خرافاتی، افتخاری ندارد و پدرش (رضاشاه) و خود او از پادشاهی بر این ملت نادان ضرر کرده‌اند و خوب است رضاجان (ولیعهد) عمرش را در آمریکا و در رفاه و آسایش سپری کند.*

روزی که برای خروج از کشور به فرودگاه رفتیم (۲۶ دی ماه ۱۳۵۷)، ارتشبد قره‌باغی آمد جلوی هلی‌کوپتر و احترام کرد. بعد سپهد بدره‌ای جلو آمده است من و محمد رضا را بوسید. محمد رضا به قره‌باغی، بدره‌ای خسرو داد، ربیعی و سایر افسران عالیرتبه حاضر در پایون سلطنتی گفت: ما برای مدت کوتاهی استراحت می‌کنیم تا ببینیم چه می‌شود؟

افسران حاضر مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کردند. سپهد ربیعی فرمانده نیروی هوایی دست محمد رضا را گرفته بود و رها نمی‌کرد. عده‌ای خود را روی پای محمد رضا انداخته بودند.

محمد رضا به عنوان آخرین دستورات به آن‌ها گفت: «مادر این شرایط احتیاج به نهایت میهن پرستی شما داریم.»

قره‌باغی با صدای نسبتاً بلند گفت: «اعلیحضرت چه دستور می‌دهند؟»

* به زبان فارسی یعنی این‌که رضاجان! با ۳۷ میلیارد دلار پولی که باباجان (محمد رضا شاه) در طول ۳۷ سال سلطنتش از خزانه ملت ایران ربوده است در آمریکا و اروپا برای خود و خانواده‌اش امپراطوری جدیدی بنا کند و فرعون وار خودش بگذراند و غرق عیش و عشرت باشد ... بنا به گزارش نشریات معتبر اقتصادی جهان رضا پهلوی در حال حاضر جزو ثروتمندترین مردان جهان است و صاحب چاه‌های نفت، شرکت‌های نفتی، شرکت‌های هواپیمایی و خطوط دریانوردی و هتل‌ها و کازینوها و کارخانجات و املاک فراوانی در گوشه و کنار جهان است ...

محمدرضا گفت: «ابتکار عمل به دست خود شما است. همان که گفتیم. احتیاج به میهن پرستی در نهایت معنی آن داریم. امیدوارم خودتان را نشان بدهید!»

محمدرضا از آنکه مجبور به ترک وطن شده بود، به شدت متأثر و ناراحت بود. ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود که مادر میان بدرقه دکتر شاهپور بختیار (نخست وزیر)، دکتر جواد سعید (رئیس مجلس شورای ملی)، دکتر علیقلی اردلان (وزیر دربار) و فرماندهان عالیرتبه ارتش و گروهی از رجال و شخصیت های مملکتی، فرودگاه مهرآباد تهران را ترک گفتم.

محمدرضا در گفتگوی کوتاهی که پای پلکان هواپیما با خبرنگاران انجام داد، گفت که برای چند روز استراحت به اسوان (مصر) می رود. او اضافه کرد: «همان طور که در موقع تشکیل این دولت گفته بودم، مدتی است که احساس خستگی می کنم و احتیاج به استراحت دارم.

ضمناً گفته بودم بعد از این که خیال ما راحت شود و دولت مستقر شود، به مسافرت خواهیم رفت و این سفر اکنون آغاز می شود.

امروز با رای مجلس شورای ملی که پس از سنا داده شد، امیدواریم که دولت بتواند هم در جبران گذشته و هم در قانون گذاری آینده موفق شود و برای این کار، ما مدتی به همکاری و حس وطن پرستی به معنای اشد کلمه احتیاج داریم. سخن دیگری غیر از حفظ مملکت و انجام وظیفه براساس میهن پرستی ندارم ...»

محمدرضا همین اندازه گفت که خسته است و برای معالجه، کشور را ترک می کند و از پاسخ به این پرسش که کی باز خواهد گشت، خودداری نمود و گفت که این بستگی به وضع مزاجی اش خواهد داشت.

محمدرضا در حالی که از پلکان هواپیما بالا می رفتیم، گریه می کرد. در هواپیما خودش به کابین خلبان رفت و هدایت هواپیما را به عهده گرفت و تا فرودگاه اسوان

بدون استفاده از خلبان اتوماتیک شخصاً هواپیما را هدایت کرد.

بعد از رسیدن به اسوان، مورد استقبال صمیمانهٔ پرزیدنت انور سادات و همسرش - جهان سادات - قرار گرفتیم. مراسم استقبال و شلیک ۲۱ تیرتوپ نشان داد که پرزیدنت سادات همچنان محمدرضا را پادشاه مملکت بزرگ ایران می‌داند.

انور سادات با این عمل همچنان نشان داد که از نقش محمدرضا در صلح میان مصر و اسرائیل ممنون و متشکر است. معاون سادات - آقای مبارک - هم در مراسم استقبال حضور داشت. او دست محمدرضا را به گرمی فشرد و گفت ملت مصر هرگز خاطرهٔ کمک‌های اعلیحضرت شاه را فراموش نخواهد کرد.

اشارهٔ او به کمک یک میلیارد دلاری ایران به مصر جهت بازگشایی کانال سوئز بود که از زمان جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل بسته شده بود. شاید کمتر کسی بداند که محمدرضا عامل اصلی صلح میان مصر و اسرائیل بود. محمدرضا با دوستی صمیمانه‌ای که با رهبران اسرائیل داشت، آن‌ها را وادار کرد صحرای سینا را تخلیه کنند. او همچنین با اهدای کمک یک میلیارد دلاری به مصر، سادات را به سفر به اسرائیل ترغیب و تشویق نمود. خانم جهان سادات - همسر رئیس جمهوری - که یک زن اصفهانی الاصل و بسیار مهربان بود و هنوز هم از دوستان صمیمی من محسوب می‌شود، مرا در آغوش گرفت و مکرراً بوسید و امیدواری داد که بزودی با عوض شدن اوضاع به ایران برگردیم. ما قبل از خروج از ایران، ضمن مذاکراتی که با آمریکا و انگلستان داشتیم، هر دو کشور قبول کرده بودند ما را در خاک خود بپذیرند. محمدرضا و خواهرانش املاک وسیعی در آمریکا داشتند و سرمایه‌های زیادی را در خاک این کشور اداره می‌کردند. بنابراین مطابق قوانین آمریکا که صراحتاً می‌گوید کسانی که بیش از یک میلیون دلار پول وارد آمریکا کنند، می‌توانند به طور اتوماتیک شهروند این کشور شوند، ما که میلیاردها دلار سرمایه در این کشور داشتیم، می‌توانستیم به طور قانونی و بدون هیچ مانعی وارد هر نقطه

از خاک آمریکا که می‌خواستیم، بشویم و در آن کشور اقامت کنیم. همچنین فرزندان ما دارای پاسپورت آمریکایی بودند و در این کشور زندگی می‌کردند. رضاجان برای آنکه بتواند ملیت آمریکایی را اخذ کند، از حدود ۵ سال قبل به‌طور متناوب در آمریکا، زندگی و تحصیل خلبانی می‌کرد. اما بعداً آمریکایی‌ها زیر قول خود زدند و ما را نپذیرفتند و در راه مسافرت ما به آمریکا مانع تراشی کردند. همچنین ما در جنوب لندن دارای یک ملک وسیع چند ده هکتاری بودیم که محمدرضا آن را از ملکه انگلستان خریداری کرده و اسنادش به نام رضاجان بود. باز هم مطابق قوانین انگلستان به خاطر آنکه در آن کشور، دارای املاک با ارزش زیاد و سرمایه‌گذاری‌های قابل توجهی بودیم، می‌توانستیم وارد این کشور شویم. اما بعد از رفتن به اسوان (مصر) هر دو کشور در سرراه پذیرفتن ما شروع به سنگ اندازی کردند!

البته ما در بدو خروج از ایران نمی‌خواستیم از منطقه دور شویم. محمدرضا مایل بود در منطقه باقی بماند و با فرماندهان ارتش در تماس باشد. گروهی از فرماندهان عالی‌رتبه مانند سپهبد بدره‌ای، سپهبد ربیعی، سرلشگر خسروداد، سرلشگر نشاط و گروهی دیگر به محمدرضا قول داده بودند طی چند روز، مخالفان را از دم تیغ گذرانده و اوضاع را آرام کنند.

در واقع اگرچه محمدرضا برای حفظ ظاهر داوطلبانه از کشور خارج شده بود تا به درخواست مصرانه سفرای آمریکا و انگلستان پاسخ مثبت داده باشد اما حقیقت این بود که محمدرضا و من امیدوار بودیم امرای بی‌غیرت ارتش که یک عمر از قبل محمدرضا خورده و خوابیده و هیکل بی‌غیرت خود را فربه کرده بودند، یک جو غیرت و حمیت از خود نشان داده و با توسل به زور، مردم را سرجای خود نشاندند و آخوندها را به مساجد بازگردانند!

محمدرضا (که قدری خرافاتی هم بود) در اسوان به من گفت: «عزیزم! من در اعماق

وجودم نوری را می بینم. امیدوارم این بختیار هم مانند آن بختیار سال ۳۲ عمل کند و ما پیروزمندان به کشور بازگردیم.»

محمدرضا با ساده لوحی انتظار داشت شاهپور بختیار که فردی معتاد و رنجور و بی اطلاع از مسایل نظامی بود، فرماندهان ارتش را متحد کند و مانند (سپهبد) تیمور بختیار در سال ۱۳۳۲ شورشیان را سرکوب و محمدرضا را به ایران بازگرداند!

همان شب رادیو بی.بی.سی گزارش مفصلی از نحوه خروج ما از کشور پخش کرد و گفت: «به محض این که خبر رفتن شاه در تهران پخش شده صحنه های وجد و سرور برپا گردید و هزاران نفر وارد خیابان ها شدند و می خواندند و می رقصیدند و بوق های اتومبیل های خود را به صدا در می آوردند و این صحنه ها در بسیاری از شهرها و قصبات دیگر در سراسر کشور منعکس گردید و سربازان بی تفاوت در کناری ایستاده بودند و حتی عده ای از آن ها در ابراز وجد و سرور به مردم می پیوستند.

تلویزیون های اروپا و آمریکا هم صحنه های عجیبی را نشان داد. ما دیدیم که خیل عظیمی از جمعیت مانند سیل در خیابانها روان هستند. آن ها صفحاتی از روزنامه های کیهان و اطلاعات را در دست داشتند که در صفحه اول آن ها با تیتربزرگ نوشته بودند: «شاه در رفت!»

پس از رفتن ما از ایران، دولت آقای شاهپور بختیار که دولت قانونی منصوب پادشاه بود و با رای اعتماد مجلسین ایران روی کار آمده بود، کوشید عصیانها و ناراحتی ها را تسکین بخشد اما (آیت الله) خمینی که در پاریس بود، گروهی از شاگردان و معتمدان خود نظیر مهندس مهدی بازرگان، حسینی بهشتی، باهنر، رفسنجانی، موسوی اردبیلی، طالقانی، یدالله سبحانی، مهدوی کنی و خامنه ای را در شورایی به نام شورای انقلاب به سرپرستی یک نفر آیت الله به نام مطهری گردهم آورد.

ما که اخبار ایران را از طریق منابع مطمئن خود دنبال می کردیم، هیچ کدام از این

آقایان به جز آقایان بازرگان و سحابی را نمی‌شناختیم. بازرگان از مدیران دولت مصدق بود و در راینی‌های سپهبد ناصر مقدم برای یافتن نخست‌وزیری که جای دولت نظامی از هاری را بگیرد، با او هم مذاکره شده بود.

ما در مصر منتظر کودتای ارتش و بازگشت به ایران بودیم اما اخبار نگران‌کننده‌ای از طریق فریدون جوادی و رضا قطبی (که در ایران مانده بودند) به دستمان رسید که نشان می‌داد ارتشبد قره‌باغی - رئیس ستاد - به جای آنکه دنبال انجام یک کودتای فراگیر و دستگیری مخالفان باشد، با شورای انقلاب (آیت‌الله) خمینی وارد مذاکره شده و خود را درست در اختیار مهدی بازرگان قرار داده است.

ما قبل از ترک تهران، شورای سلطنت تشکیل داده و محمدرضا اختیارات سلطنتی خودش را به شورای سلطنت تفویض کرده بود اما آقای سیدجلال تهرانی که از طرف محمدرضا رئیس شورای سلطنت بود، فوراً به پاریس رفت و دست (آیت‌الله) خمینی را بوسید و استعفایش را به او تقدیم کرد!

خوب، ملاحظه بکنید شورای سلطنت توسط محمدرضا و با عضویت افراد مورد اعتماد ما تشکیل شده بود. کسانی که همیشه دست ما را می‌بوسیدند و می‌گفتند حاضر به اهدای خون خود در راه استمرار سلطنت پهلوی هستند! دو تن از اعضای عمده این شورای سلطنت، آقایان سیدجلال الدین تهرانی و ارتشبد عباس قره‌باغی بودند. به محض رفتن ما از تهران، آقای تهرانی (رئیس شورای سلطنت) استعفایش را به (آیت‌الله) خمینی تقدیم کرد و قره‌باغی هم دنبال بازرگان افتاده بود تا از وی امان بگیرد!

پس از استعفای رئیس شورای سلطنت، آقای وارسته - نایب رئیس شورا - اداره جلسات را به عهده می‌گیرد اما بین بختیار و قره‌باغی و وارسته بر سر این که چه کسی در شورا باید فعال مایشاء باشد، دعوا می‌شود و افرادی که به ما قول داده بودند اغتشاشات را مهار کنند، خودشان دچار اغتشاش شدند!

بعدها آقای دکتر سجادی - رئیس مجلس سنا - که از اعضای شورای سلطنت بود، در یک گفتگوی تلفنی به من گفت که بختیار قصد داشته با خواباندن سروصداها یک فراندوم راه بیندازد و سلطنت پهلوی را مضمحل و رژیم جمهوری برپا کند. قره‌باغی که متوجه می‌شود در هر دو حال، رفتن سلطنت پهلوی حتمی است، خود را به شورای انقلاب و به مهدی بازرگان نزدیک می‌کند تا بتواند با حمایت بازرگان، جان خود را بردارد و از کشور خارج شود.

ملاحظه می‌کنید که اطراف ما را از دیرباز، مثنی خائن گرفته بودند و ما نمی‌دانستیم و یک عمر بی‌خبر بودیم! آقای فردوست که از کودکی با محمدرضا بزرگ شده بود، معلوم شد از گذشته‌های دور با مخالفان ما ارتباط و همکاری داشته است. آقای سیدجلال الدین تهرانی که جانشین محمدرضا شده بود، رفت دست رهبر مخالفان ما را بوسید. آقای قره‌باغی که یک مهتر اسب در ارتش بود و با حمایت محمدرضا تا بالاترین سطوح ارتش ترقی کرد، خودش و ارتش ما را به نیروهای مخالف تسلیم کرد و ... آیا از این خیانت بالاتر سراغ دارید؟!*

(آیت‌الله) شریعتمداری از دکتر بختیار حمایت می‌کرد و بختیار امیدوار بود که جبهه ملی به کمکش خواهد آمد و از او پشتیبانی خواهد کرد؛ چون مخالفت رهبران جبهه ملی را ناشی از رقابت‌های شخصی می‌دانست.

نتیجه خیانت قره‌باغی این شد که دولت بختیار ساقط شود و حکومت به دست اسلامگرایان افراطی بیفتد.

ما تا مدت‌ها از آنچه در ایران روی داده بود، بی‌اطلاع بودیم. بعد آنکه بختیار موفق به فرار از ایران شد، من در پاریس با او ملاقات کردم و بختیار شمه‌ای از ماجراهای پشت پرده سقوط دولت خودش را برایم تعریف کرد. سه سال قبل هم با آقای ابوالحسن

* سلطنت پهلوی با ارتقاء افرادی بی‌شخصیت چه توقعی برای وفاداری آن‌ها داشت!

بنی صدر - اولین رئیس جمهوری ایران پس از انقلاب اسلامی - در پاریس ملاقاتی داشتم که بسیار مغتنم بود و آقای بنی صدر اطلاعات زیادی از چگونگی شکل‌گیری جنینی انقلاب و رشد آن را در اختیارم قرار داد.

براساس این اطلاعات، آقای دکتر شاهپور بختیار، قاطعانه در صدد جلو افتادن از موج انقلاب بوده و می‌خواست قبل از آنکه هواداران جمهوری اسلامی به نتیجه برسند، او در ایران، برقراری جمهوری دمکراتیک را اعلام نماید!*

من وقتی بختیار را مورد اعتراض قرار دادم که چرا چنین تصمیمی را اتخاذ کرده بود، اظهار داشت: «در ایران اواخر سال ۱۳۵۷ به قدری جو ضد سلطنت شدید بود و به اندازه‌ای سلطنت پهلوی، بی‌اعتبار و منفور شده بود که هیچ‌کس قادر به دفاع از آن نبود و مردم خواستار برقراری رژیم جمهوری بودند. به همین خاطر من یک شب که در رختخواب دراز کشیده بودم، ناگهان به این فکر افتادم که چرا حالا که مردم جمهوری می‌خواهند، این جمهوری را من به آن‌ها ندهم!» او به زعم خود می‌پنداشت که می‌تواند با یک فرمانروم، اعلام جمهوری کرده و آغاز دوره جدید تاریخ ایران (جمهوریت) را به نام خود ثبت نماید و چه بسا خودش هم رئیس جمهوری شود!

بختیار حتی با تعدادی از روحانیون طرفدار رژیم نظیر (آیت‌الله) شریعتمداری هم تماس می‌گیرد و در این مورد با وی مذاکره می‌نماید. با مهندس بازرگان - از چهره‌های سرشناس اوپوزیسیون - هم مذاکره می‌کند و آن‌طور که خودش می‌گفت، بازرگان در این مورد نظر مثبت داشته است.

بختیار به بازرگان و عده‌ای از سران انقلابی هشدار می‌دهد که اگر از او حمایت نکنند و او نتواند اوضاع را به نحوی سر و سامان بدهد، ارتش کودتا خواهد کرد و مانند کودتای

* خاطرات فرح پهلوی در مصاحبه با حسین مهری - رادیو ۲۴ ساعته لوس آنجلس.

سوهارتو در اندونزی، حداقل دومیلیون نفر را خواهند کشت! بعد تصمیم می‌گیرد خود را به (آیت‌الله) خمینی در پاریس نزدیک کند به همین خاطر با همکاری بازرگان، نامه‌ای تهیه می‌کند تا برای رهبر انقلابیون به پاریس بفرستد. لیکن اعضای شورای انقلاب منصوب (آیت‌الله) خمینی با این کار مخالفت می‌کنند. سپس بازرگان تصمیم می‌گیرد به ملاقات (آیت‌الله) خمینی در پاریس برود و در آنجا ضمن مذاکرات با (آیت‌الله) خمینی حمایت او را از دولت خود و نقشه‌های بعدی‌اش جلب نماید. لیکن (آیت‌الله) خمینی از پذیرش او خودداری می‌کند و خواستار کنار رفتن او می‌گردد. بختیار سعی می‌کند با حربه ارتش، مخالفان را بترساند. از همین رو پیام می‌دهد که اگر برکنار رفتن من اصرار کنید، ارتش کودتا خواهد کرد! اما اعضای شورای انقلاب که قبلاً با قره‌باغی مذاکرات لازم را انجام داده بودند، به او می‌گویند حرف‌های شما خام است و دیگر ارتشی در کار نیست!

در این موقع (آیت‌الله) خمینی تصمیم به رفتن به ایران می‌گیرد. شاپور بختیار دستور می‌دهد فرودگاهها در سراسر کشور بسته شوند تا هواپیمای حامل آقای خمینی و همراهانش نتواند در خاک ایران فرود بیاید. ارتشبد قره‌باغی هم که قبلاً با بازرگان و اطرافیانش ساخت و پاخت کرده بود، استعفا داده و مخفی می‌شود.

در حالی که بختیار اطمینان می‌داد که از ورود هواپیمای حامل (آیت‌الله) خمینی به ایران جلوگیری خواهد کرد، مردم در خیابانها بختیار را تهدید کرده و شعار می‌دادند: «وای به حالت بختیار - اگر امام فردا نیاید!»

فشار شدید مردم باعث شد بختیار دستور بازگشایی فرودگاهها را صادر کند. بختیار می‌گفت: عده‌ای از انقلابیون به من اطمینان دادند که (آیت‌الله) خمینی پس از ورود به ایران عازم قم خواهد شد و به امور دینی و مذهبی خواهد پرداخت. من هم به تصور این‌که آمدن ایشان سبب فروکش کردن التهاب مردم خواهد شد، تصمیم گرفتم این

ریسک را بپذیرم و فرودگاه را باز کنم. حتی سپهد امیرحسین ربیعی فرمانده نیروی هوایی را مأمور می‌کند تا امکانات لازم برای فرود هواپیمای ایر - فرانس در مهرآباد را فراهم نماید.

به گفته بختیار، سپهد امیرحسین ربیعی - فرمانده نیروی هوایی شاهنشاهی - طبق مأموریتی که دریافت کرده بود، خودش را به کمیته استقبال از (آیت‌الله) خمینی معرفی کرده و در آنجا زبردست شخصی به نام (هاشم) صباغیان مشغول کار می‌شود. ربیعی ترتیب اعزام هلی‌کوپتری را به فرودگاه می‌دهد و مأموران حفاظت نیروی هوایی، حراست از (آیت‌الله) خمینی را به عهده می‌گیرند.

این نیروی هوایی، بیشترین ظلم را به ما کرد. همسر فقیدم دانشجویان نیروی هوایی را به آمریکا فرستاد تا در آنجا علوم جدید هوایی را فرا بگیرند.

رسیدگی به نیروی هوایی به اندازه‌ای بود که سایر نظامیان، همیشه به وجود تبعیض میان پرسنل نیروی هوایی و سایر نیروها اعتراض می‌کردند. اما همین همافران و افسران نیروی هوایی دست به انجام رژه در برابر (آیت‌الله) خمینی زدند و کمر ارتش شاهنشاهی را شکستند!

روزی که (آیت‌الله) خمینی وارد تهران شد، من و محمدرضا از طریق تلویزیون این مراسم را تماشا می‌کردیم. (آیت‌الله) خمینی از هواپیما پیاده شد و افسران عالی‌رتبه نیروی هوایی، او را در میان گرفتند و با استقبال گرم به یک اتومبیل بنز تشریفات نیروی هوایی منتقل کردند!

بدین ترتیب نیروی هوایی به ما خیانت کرد!

آن شب تا نیمه‌های شب، من و محمدرضا فیلم‌های مراسم استقبال از (آیت‌الله) خمینی را تماشا می‌کردیم. گوینده آمریکایی خبر می‌داد که دو میلیون نفر در مراسم استقبال از (آیت‌الله) خمینی شرکت کرده‌اند. اینها مردمی بودند که سراسر ایران به تهران

هجوم برده بودند تا از (آیت‌الله) خمینی استقبال کنند! محمدرضا معتقد بود که فیلم‌ها مونتاز است! و این موضوع حقیقت ندارد زیرا دو میلیون نفر را نمی‌توان در خیابان‌های تهران جا داد!*

گوینده شبکه تلویزیونی بی.بی.سی با آب و تاب گزارش می‌داد که مردم از فرودگاه تا بهشت زهرا همه جاده‌ها را پر کرده بودند. به طوری که جای سوزن انداختن نبود! واقعاً اعجاب‌آور بود. (آیت‌الله) خمینی را مانند یک قدیس در برگرفته بودند و مردم، شیشه اتومبیل حامل او را می‌بوسیدند. محمدرضا از دیدن این صحنه‌ها به شدت متأثر شد، به طوری که چندبار مردم را لعن و نفرین کرد و گفت: ایرانیان، مردم بی‌عاطفه و بی‌وفایی هستند! آن‌ها زحمات مرا نادیده گرفتند و مرا از مملکت بیرون انداختند و حالا زیر پای دشمن من فرش گل پهن کرده‌اند!

آقای بختیار دچار اشتباه محاسبه شده بود. (آیت‌الله) خمینی پس از ورود به تهران نه تنها به قم نرفت تا مشغول امور دینی و مذهبی شود بلکه در تهران، نخست‌وزیر تعیین کرد و برای اولین بار در دنیا یک کشور، دارای دو دولت شد، دو نخست‌وزیر و دو

* در سال ۱۳۵۷ تعداد شرکت‌کنندگان در تظاهرات خیابانی و راهپیمایی‌های اعتراض‌آمیز نظیر راهپیمایی عیدفطر، تاسوعا و عاشورا و یاربعین به مراتب بیشتر از ۲ میلیون نفر بود. در مراسم استقبال از حضرت امام خمینی (ره) علاوه بر مردم تهران صدها هزار نفر (و به آماري بالغ بر ۲ میلیون نفر) هم از شهرستانها به تهران آمده بودند و از فرودگاه تا بهشت‌زهرا (در مسیر حرکت امام) جای خالی برای سوزن انداختن هم نبود. در همان روز خبرگزاری‌های معتبر بین‌المللی تعداد مستقبلین را بالغ بر ۱۲ میلیون نفر تخمین زدند. البته محمدرضا حق داشته است این آمار را نپذیرد و صحنه‌های پرشور استقبال مردمی از امام راحل را مونتاز بداند! زیرا در زمان سلطنت محمدرضا شاه ساواک به زور تعدادی از مردم را (گاهی با اجیر کردن و پرداخت پول) در مسیر آمد و شد شاه قرار می‌داد تا برایش دست بزنند و پرچم تکان بدهند. (که عموماً نیروهای گارد شاهنشاهی با لباس شخصی و خود ماموران ساواک بودند!)
بیچاره باورش نمی‌شد که اینطور مردم به خیابانها بریزند و عظیم‌ترین استقبال در طول تاریخ را بوجود بیاورند ...

کابینه!

انتصاب بازرگان به نخست‌وزیری، روز ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ صورت گرفت. بختیار می‌گوید: به عنوان آخرین تلاش، کوشیدم دولت بازرگان را در دولت خودم ادغام کنم. به همین خاطر به آن‌ها پیغام دادم که یک مملکت نمی‌تواند دو دولت داشته باشد. یک مملکت، یک دولت و یک ارتش.

و بعد برای آنکه حسن نیت خودم را نشان بدهم، پیشنهاد کردم آقای بازرگان و چند نفر از دوستانش وارد کابینه من شوند. اما بازرگان که زیر فشار روحانیون بود، پیشنهاد مرا نپذیرفت و رد کرد و گفت او نخست‌وزیر انقلاب است!

آقای بنی‌صدر در ملاقات با من بعضی از اظهارات بختیار را تائید کرد.

اکنون آقای بنی‌صدر در پاریس تحت مراقبت شدید پلیس امنیتی فرانسه زندگی می‌کند. ابوالحسن بنی‌صدر فرزند یک ملای همدانی در ایران بعد از انقلاب به ریاست جمهوری رسید اما مدتی بعد مجبور شد با پوشیدن لباس زنانه و با استفاده از کلاه گیس از ایران بگریزد.

گاهی اوقات که به پاریس می‌روم، با او ملاقات می‌کنم و این از بازی‌های جالب روزگار است که ابوالحسن بنی‌صدر دانشجوی مخالف رژیم سلطنتی و کسی که جزو اوپوزیسیون ضد دولتی بوده است حالا به من مشاوره می‌دهد و از گذشته خود پوزش می‌طلبد. او می‌گوید: «علی‌احضرتا! من تمام عمر اشتباه کردم و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که دین و سیاست باهم هیچ وجه مشترکی ندارند و بهترین روش مملکت‌داری، سکولاریسم و حکومت لائیک و غیر مذهبی است!»

بنی‌صدر اکنون با اعانه دولت فرانسه زندگی می‌کند. البته من هم در چند نوبت به او و دخترش کمک‌های مالی کرده‌ام. بنی‌صدر اکنون به موجودی قابل‌ترحم تبدیل شده است. او مردی منزوی و دارای افکار مال‌بخولایی است. می‌گوید از وحشت نمی‌تواند

خواب راحتی داشته باشد!

حتی وجود ماموران امنیتی فرانسه در اطراف اقامتگاهش را نیز کافی و قابل اعتماد نمی‌داند و ترور شاپور بختیار را مثال می‌زند که با وجود گاردهای کاملاً مسلح امنیتی در اطراف و در داخل خانه، او را به طرز بی‌رحمانه‌ای کشتند.*

بنی صدر برایم تعریف کرد که بختیار به هر دری می‌زد تا برای خود موقعیتی دست و پا کند. او حتی در لحظه‌های آخر حاضر شده بود به عنوان عضو ساده‌ای وارد کابینه بازرگان شود اما چون منصوب محمدرضا (شاه) بود، او را نپذیرفتند و «مرغ طوفان» که اطمینان می‌داد از امواج نمی‌هراسد، نخست‌وزیری را رها کرد و گریخت!

در آخرین روزها بزرگترین امید با مقاومت ارتش بود. تقریباً همه چیز از دست رفته بود.

ما از طریق رادیو ایران، اخبار کشور را دنبال می‌کردیم اما در کمال تعجب دیدیم رادیوی ایران که زیر مجموعه وزارت اطلاعات و جهانگردی و سخنگوی دولت قانونی کشور (شاپور بختیار) است، با پخش تفسیری می‌گوید: «دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجند!» رادیوی ایران می‌گفت انقلابی در ایران صورت گرفته است که در آن نسبت به تغییر رژیم سیاسی اظهار تمایل شده، و در خواستهایی مطرح گردیده است!

* اکنون بنی صدر همراه با خانواده‌اش در تبعید (فرانسه) به سر می‌برد و در طبقه دوم خانه‌ای ساده ولی به شدت محافظت شده در ورسای در حومه پاریس زندگی می‌کند. در طبقه اول ساختمان ژاندارم‌های مسلح فرانسوی رفت و آمدها را تحت نظر دارند و مراجعین به خانه بنی صدر - حتی نزدیکان او را - بازجویی بدنی می‌کنند.

بنی صدر در این خانه اطاقی را برای کار مطبوعاتی خودش اختصاص داده و یک روزنامه کوچک تک صفحه‌ای به نام «انقلاب اسلامی در تبعید!» منتشر می‌کند.

یک نیمکت، سه عدد مبل و یک میز کهنه تنها اثاث اتاق را تشکیل می‌دهند. یک قالی نخ نمای ماشینی کف اطاق را فرش می‌کند. دیوارها برهنه‌اند، ولی بر روی سر نجاری در تابلویی با خط خوش نوشته شده است: «رسید مژده که ایام غم نخواهند ماند.»

از جمله این درخواست‌ها تغییر نظام سیاسی کشور است ...
 بعد هم مفسر رادیو ایران گفت که باید برای جلوگیری از خون‌ریزی و برادرکشی،
 یک اصل برتر را فراتر از همه اصول در مد نظر داشت و آن اصل این است که قوای
 مملکت، ناشی از اراده ملت است و اراده ملت اکنون بر دولت برخاسته از انقلاب است!
 معلوم شد که انقلابیون در رادیو هم نفوذ کرده‌اند.

محمدرضا با شنیدن این تفسیر رادیویی خیلی عصبانی شد و تا شب با ما صحبت
 نمی‌کرد. اخلاق محمدرضا این طور بود که هر وقت از موضوعی خیلی عصبانی می‌شد،
 تا مدتی با اطرافیان صحبت نمی‌کرد و جواب آن‌ها را نمی‌داد. در این شرایط هیچ‌کس
 نباید به او نزدیک می‌شد و سر به سرش می‌گذاشت چون معلوم نبود چه عکس‌العملی از
 خود نشان بدهد.

چون موضوع تفسیر رادیو ایران برایم جالب بود، تلفنی از فریدون (جوادی)
 خواستم در این مورد تحقیق کند. بعدها فریدون به من گفت نویسنده تفسیر، شخصی به
 نام علیرضا نوری زاده است.

علیرضا نوری زاده، یک نفر از مطبوعاتی‌های وابسته به ساواک بود که موقع کار در
 روزنامه اطلاعات برای ساواک خبرچینی می‌کرد.

در دوران بعد از ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ اکثریت قریب به اتفاق روزنامه‌نگاران از
 بودجه محرمانه نخست‌وزیری یا ساواک، کمک‌هایی مستمر به صورت پاداش و یا
 حقوق دریافت می‌کردند. مطبوعات، کاملاً تحت کنترل ساواک بود و حتی سردبیران
 روزنامه‌ها توسط ساواک انتخاب می‌شدند. از اتفاق، این آقای علیرضا نوری زاده، یک
 نفر از طرفداران افراطی رژیم سلطنتی ایران بود.

موقعی که در رادیو تلویزیون اعتصاب شد، آقای علیرضا نوری زاده به اتفاق عده‌ای
 از دوستانش رادیو تهران را به راه انداخت و اعتصاب را شکست. همین طور موقعی که

مطبوعات دست به اعتصاب زدند، او و یارانش در صدد شکستن این اعتصاب برآمدند. وی فرزند یک نفر آخوند بود که در محضر اسناد رسمی، کار عقد و ازدواج و طلاق مردم را انجام می‌داد و یک‌بار هم به واسطه آنکه صدها نفر از دختران مردم را بدون رعایت تشریفات قانونی به عقد موقت مردان خوشگذران در آورده و از این رهگذر میلیون‌ها تومان به جیب زده بود، دستگیر ولی با میانجیگری آیت‌الله شریعتمداری آزاد شد.

آقای نوری‌زاده پس از انقلاب از طریق فریدون جوادی و کامبیز آتابای مقداری از من پول گرفت و یک مجلهٔ رادیکال ضد مذهبی (امید ایران) را منتشر ساخت. او همچنین با ارتباط صمیمانه‌ای که با آیت‌الله شریعتمداری داشت، در یک حزب ضد دولتی (حزب خلق مسلمان) به رویارویی با رژیم نوپای ایران پرداخت اما پس از شکست این حزب مجبور شد به انگلستان بگریزد:

وی پس از فرار از انگلستان وارد تشکیلات آقای رائد (سفیر سابق محمدرضا در عربستان) شد و با توجه به تسلطی که به زبان انگلیسی داشت، به نوشتن مقالاتی علیه جمهوری اسلامی در مطبوعات عربستان و بعداً عراق پرداخت. آقای نوری‌زاده یک‌بار برای مصاحبه نزد من آمد و من ماجرای آن تفسیر سیاسی را از وی سئوال کردم. نوری‌زاده پاسخ داد که در آن زمان، رفتن بختیار قطعی بود و او برای حفظ موقعیت خود در رادیو و محافل سیاسی جدیدی که در حال شکل‌گیری بودند، کوشیده بود خود را موافق انقلاب نشان دهد.

باید بگویم وجود چنین افراد بوقلمون صفت در دستگاه‌های مطبوعاتی و رادیو - تلویزیونی از دیگر علل اضمحلال رژیم سلطنتی بود. این افراد با گرفتن پول از وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی و افراد متنفذ، همهٔ اشکالات موجود در مملکت را لاپوشانی می‌کردند و وقتی هر روز عصر روزنامه‌ها به دربار می‌رسید، ما مشاهده

می‌کردیم در ایران هیچ شکایت فردی و هیچ شکل اجتماعی وجود ندارد! این روزنامه‌ها یکی از علل اساسی افتادن محمدرضا در ورطه سقوط بود.

بعد از انقلاب هم بسیاری از این روزنامه‌نگاران که از ما حقوق و پاداش و سکه‌های طلا می‌گرفتند، خود را در صف انقلابیون وارد ساختند و هم اینک اسامی بعضی از آن‌ها را در صفحات روزنامه‌های منتشره جمهوری اسلامی ایران می‌بینم و از این همه تلون مزاج حیرت می‌کنم!

(آیت‌الله) خمینی پس از ورود به تهران با یکی دو سخنرانی، ارتش را به کلی طرفدار خودش کرد، به طوری که ما اطلاع یافتیم حتی بسیاری از افسران عالی‌رتبه، تحت تأثیر سخنان او خودشان را تسلیم کرده‌اند.

(آیت‌الله) خمینی در سخنرانی خود گفته بود: «ما می‌خواهیم که ارتش ما مستقل باشد. آقای ارتشبد شما نمی‌خواهی؟ آقای سرلشگر شما نمی‌خواهی که مستقل باشی؟» و بیشتر نظامیان ما که از حضور کارشناسان و مستشاران آمریکایی در ارتش ایران ناراضی بودند، جذب این سخنان شدند. به این ترتیب امکان کودتای نظامی هم لحظه‌به‌لحظه کمتر و امید ما نقش بر آب می‌شد! محمدرضا که می‌ترسید فرصت از دست برود، با وسایلی که داشت، با قره‌باغی تماس گرفت. قره‌باغی که قبلاً محمدرضا را به واکنش ارتش امیدوار کرده بود، محمدرضا گفت: «امکان کودتا فعلاً میسر نیست. ما یک حالت بازی شطرنج را پیدا کرده‌ایم. در واقع مات هستیم. تکان نمی‌توانیم بخوریم! هیچ‌کاری نمی‌توانیم بکنیم. مردم را بکشیم. برای چی؟ بختیار می‌خواهد جمهوری اعلام کند. بازرگان هم می‌خواهد جمهوری اعلام کند. در این میان مردم، وزرای کابینه بختیار را به وزارتخانه‌ها راه نمی‌دهند، در حالی که همه ملت، طرفدار نخست‌وزیر و وزرای کابینه انقلاب هستند. پس هر دو دارند همان کار را می‌کنند. من چکار دارم که مسبب کشته شدن هموطنانم بشوم!»

تماس‌های شورای انقلاب با امرای عالی‌رتبه ارتش ثمربخش بود و شب ۲۱ بهمن ماه سال ۵۷ همافران از پادگان دوشان تپه به راه افتادند و به دیدار (آیت‌الله) خمینی رفتند.

سپهبد ربیعی که از افسران خوب ما بود، وقتی می‌بیند افراد نیروی هوایی، غیرقابل اعتماد شده‌اند، از سرلشکر نشاط کمک می‌خواهد و گارد شاهنشاهی، تعدادی تانک و زرهپوش در پادگان دوشان تپه مستقر می‌کند.

موقعی که تلویزیون‌های موجود در خوابگاه دانشجویان نیروی هوایی، تصویر (آیت‌الله) خمینی را نشان می‌دهند، افراد نیروی هوایی صلوات می‌فرستند و افراد گارد شاهنشاهی از این موضوع به خشم آمده و با افراد نیروی هوایی درگیر می‌شوند. این حادثه، تیر خلاص را به پیکر نظام شاهنشاهی وارد آورد.

مردم که از درگیری نیروهای گارد شاهنشاهی با افراد نیروی هوایی مطلع شده بودند، با خراب کردن دیوار پادگان به یاری افراد نیروی هوایی می‌شتابند و از اینجا شعله‌های آتش یک جنگ خیابانی ۴۸ ساعته در تهران آغاز می‌شود.

مردم، اسلحه‌های موجود در پادگان دوشان تپه را بین خود تقسیم کردند و با همان سلاح‌ها به کلانتری‌ها هجوم برده و کلانتری‌های سطح شهر تهران را نیز به اشغال خود در آوردند و سایر پادگان‌ها و حتی مقر اصلی ساواک در سلطنت آباد هم سقوط کرد و به دست مردم خشمگین افتاد. بدین تربیت کودتایی که قره‌باغی و افسران بی‌وجود ارتش به ما قول داده بودند، برعکس اتفاق افتاد و مردم در خلع سلاح ارتش پیشدستی کردند!

بعد آنکه شاهپور بختیار موفق به فرار شد و به پاریس آمد، برای من تعریف کرد که اغتشاشات از شرق تهران شروع شد و همافران، دیوار کارخانه مسلسل سازی در میدان ژاله را هم با بیل و کلنگ سوراخ کردند و اسلحه‌ها را به مردم دادند، به طوری که در

مساجد منطقه، بین مردم مسلسل تقسیم می‌کردند.

بختیار که مصمم می‌شود کار را یکسره کند، به همین خاطر به سپهبد ربیعی دستور می‌دهد کارخانهٔ مسلسل سازی و اطراف آن را بمباران کند. اما ربیعی و افسران نیروی هوایی همکاری نمی‌کنند. آن‌ها می‌گویند افراد نیروی هوایی تفنگ‌هایشان را انداخته و پادگان‌ها را ترک کرده‌اند. هیچ‌کس هم حاضر نمی‌شود هموطن خودش و خانوادهٔ خودش و فامیل خودش را بمباران کند! (البته بعداً اخباری منتشر شد که نشان می‌داد افسران خلبان و تکنیس‌های پرواز، هواپیماها را از کار انداخته بودند تا نتوانند پرواز کنند!)

و چنین بود که ارتش شاهنشاهی بکلی فرو ریخت و همهٔ آما و آرزوهای ما بر باد رفت. این ارتش را اعلیحضرت رضاشاه پایه‌گذاری کرد و در تمام طول سلطنتش کوشید آن را از هر حیث تأمین و تجهیز نماید اما در روز سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ که قوای بیگانه به ایران حمله کردند، ارتشیان، سلاح‌های خود را زمین گذاشته و با کندن لباس‌های نظامی و پوشیدن لباس‌های شخصی از برابر قوای بیگانه گریختند. همین اتفاق در بهمن‌ماه سال ۵۷ اتفاق افتاد و ارتش تا دندان مسلح و مدرن ایران، سلاح خود را زمین گذاشت و خود را به دشمنان ما تسلیم کرد.*

بعداً بختیار برایم تعریف کرد که تازه دستور داده بود برایش ناهار بیاورند که صدای تیراندازی در اطراف نخست‌وزیری شنیده شد. یکی از دوستانش به او تلفن می‌کند که

* هر ارتشی وقتی انگیزه و عقیده نداشته باشد به همین سرنوشت دچار می‌شود. قوای مسلح جمهوری اسلامی پس از انقلاب با مسلح شدن به ایدئولوژی اسلامی - انقلابی یک تنه در برابر همهٔ وسع آمریکا و کشورهای عضو ناتو، اسرائیل و شیخ نشین‌های مرتجع منطقه که تمام امکانات وسیع خود را در اختیار عراق قرار داده بودند ایستاد و زیر باران موشک‌های حاوی کلاهک‌های شیمیایی و میکروبی از کشور و انقلاب دفاع جانانه کرد و متقابلاً ارتش تا دندان مسلح عراق علیرغم پشتیبانی شرق و غرب چون از ایمان و عقیده تهی بود راه فرار را در پیش گرفت.

دیگر جای نشستن نیست و باید بگریزد!

بختیار از آنجا سوار یک هلی کوپتر می شود و به محل دانشکده افسری می رود و از آنجا با یک اتومبیل لندرور می گریزد و خودش را به محل امنی می رساند. چند لحظه بعد از رسیدن او به محلی که تصور می کرد امن است، عده ای از مردان مسلح، او را می یابند و دستگیر می کنند و به محل یک مدرسه در نزدیکی مقر دولت بازرگان می برند. حتی رادیوی ایران خبر دستگیری او را در ساعت ۲ بعد از ظهر پخش میکند. اما بزودی دوستانش در دولت موقت وی را از آن محل خارج کرده و به جای مطمئنی منتقل می سازند.

چند روز بعد روزنامه های کشور با لحن نیشداری نوشتند که: بختیار از مرز بازرگان گذشت!

منظور آن ها از مرز بازرگان، یک جمله دو پهلو بود. ایران در مرز خود با ترکیه، یک نقطه گذرگاه مرزی به نام بازرگان دارد. آن ها همچنین به مهندس مهدی بازرگان - نخست وزیر دولت موقت - طعنه می زدند و با زبان بی زبانی می گفتند که عامل نجات بختیار، بازرگان بوده است!

بختیار برایم تعریف کرد که بازرگان، انسانی معتدل و منطقی و دلسوز ملت و کشور ایران بوده است. او گفت که با بازرگان صحبت های طولانی داشته و بازرگان و دوستانش می کوشیده اند ارتش را به بیطرفی وادار کنند تا وحدت ارتش در آن شرایط حساس حفظ شود. بازرگان از وقوع یک جنگ خیابانی و برادرکشی بیمناک بود و تلاش های او موجب شد تا ارتش، اعلام بی طرفی کند.

بختیار گفت: ما حتی تا آخرین روز باهم دیدارهای جوانمردانه داشتیم و هر دو با احترام و مانند دو پهلوان با یکدیگر صحبت و مذاکره می کردیم. اما انقلاب در حالی پیروز شد که نمایندگان بازرگان و مقدم و قره باغی همچنان مشغول مذاکره و یافتن

راه حل انتقال قدرت بودند!! در پایان روز بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ (آیت الله) خمینی، رهبر ایران بود و مهندس بازرگان، نخست وزیر!

یکی ستاره اقبالش در آن روز افول کرد و دیگری ستاره اقبالش درخشید! همان شب، رادیو - تلویزیون به دست انقلابیون افتاد و ما از طریق رادیو ایران شنیدیم که می گوید اینجا تهران، صدای انقلاب ایران است! بعد نوبت پخش پیام (آیت الله) خمینی رسید. محمدرضا آن را می شنید و آرام آرام اشک می ریخت.

من تا نیمه های پیام، خودم را حفظ کردم و بر اعصابم مسلط بودم اما سرانجام به گریه افتادم ... محمدرضا با تأسف گفت: «ای کاش نصیحت علم را در روز ۱۶ خردادماه ۴۲ گوش می کردم و این شخص را به جوخه اعدام می سپردم ...»

محمدرضا تا پایان عمرش از این اشتباه بزرگ افسوس می خورد. واقعاً هم افسوس داشت. دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی ایران به دست مردی که به سادگی می توانست وجود نداشته باشد، برباد رفت.

بلی! در تمام تاریخ بشری بعضی از اشتباهات کوچک، امپراطوری های بزرگ را نابود کرده و اساس آن را برباد داده است.

حتی پس از امضای قرارداد مودت و دوستی سال ۱۹۷۵ الجزیره، این امکان برای ساواک وجود داشت تا این روحانی ستیزه جو را به قتل برساند. اما ساواک که در داخل کشور، یک دانش آموز را به جرم خواندن یک کتاب ساده، شکنجه می کرد و مقتول می ساخت و سعی می کرد به دروغ، ابعاد فعالیت های خود را در برابر محمدرضا بزرگ جلوه دهد، از پیش بینی اندیشه های خطرناک (آیت الله) خمینی عاجز بود و ارتشبد نصیری که همیشه افتخار می کرد در مجلس اعیان انگلستان هم منابع خبری دارد، در اطراف (آیت الله) خمینی کسی را نداشت تا با شلیک گلوله ای سلطنت ما را از نابودی نجات دهد!

محمدرضا در زمانی که مورد حمایت جهانی قرار داشت، باید همه مخالفان خود را به وسایل مختلف از میان می‌برد و اجازه نمی‌داد هیچ آلترناتیوی برای حکومت او باقی‌بماند!

بنابراین می‌خواهم بگویم علی‌رغم همه رویدادهای تاریخی‌ای که منجر به وقوع انقلاب در ایران شد و صرف‌نظر از همه خبط و خطاهای دولت‌های گذشته، بزرگترین اشتباه از جانب همسر فقیدم بود که «دشمن» خود را در زمانی که قادر بود، نابود نکرد...*

* این زن به علت بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی توجه ندارد که اگر خداوند پشتیبان و حامی کسی باشد همه نیروهای شیطانی هم اگر متحد شوند نمی‌توانند آسیبی به آن شخص برسانند.
امام خمینی (ره) از سال ۱۳۴۲ که به تبعید فرستاده شد همواره در معرض مخاطرات عدیده قرار داشت و ساواک بارها کوشید ایشان را از سر راه بردارد اما خداوند آن مرد انقلابی را برای ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ حفظ کرد تا به دستش یکی از طاغی‌ترین حکومت‌های معاصر را برچیند...

**پایان زندگی یک پادشاه، پایان یک دوره
از تاریخ شاهنشاهی ایران**

پایان زندگی یک پادشاه، پایان یک دوره از تاریخ شاهنشاهی ایران
ما پس از خروج از ایران مدت کوتاهی را میهمان انور سادات - دوست باوفایمان -
بودیم!*

محل اقامت ما در اسوان، کنار دریاچه عظیمی قرار داشت که بر اثر احداث سد اسوان روی رودخانه خروشان نیل ایجاد شده بود. دولت مصر در زمان عبدالناصر با مساعدت روس ها این سد عظیم را که بزرگترین سد جهان محسوب می گردد، احداث کرده و موفق شده بود اراضی وسیعی را در حاشیه نیل، زیر کشت انواع غلات ببرد و غذای کافی برای مردم گرسنه مصر فراهم بیاورد!

مرحوم انور سادات در مورد ساختمان سد، توضیحات زیادی دادند و من و محمدرضا این توضیحات را به دقت گوش کردیم. او گفت روس ها علاقه زیادی به حفظ آثار فرهنگی و باستانی مصر داشته و وقتی می بینند با ساختن سد، بعضی آثار باستانی زیر آب خواهند رفت، با ابتکار حیرت آوری ساختمان ها و ابنیه باستانی عظیم و مجسمه های سنگی غول پیکر را قطعه قطعه شماره گذاری کرده و آن ها را پس از پیاده

* مصاحبه فرح دیبا (پهلوی) با روزنامه معروف مصری الاهرام - ۱۵ جولای ۱۹۸۰
مصاحبه فرح پهلوی با روزنامه لوموند چاپ پاریس ۲۵ جولای ۱۹۸۰

کردن به نقاط مرتفع منتقل کردند تا زیر آب نرود!

من با شنیدن این مطلب در حالی که در دل، این همه ذوق و ابتکار و احساس مسئولیت روس‌ها را تحسین می‌کردم، به یاد موقعی افتادم که آمریکایی‌ها در خوزستان، سد «دز» را می‌ساختند و بسیاری از روستاها و مراکز تاریخی و تپه‌های باستانی و آثار کهن ما را زیر آب بردند!

متوجه شدم محمدرضا و انورسادات هم ضمن یادآوری این رفتار فرهنگی و مسئولانه روس‌ها عمیقاً از احساس مسئولیت اتحاد شوروی و سازندگان روسی سد اسوان در حفظ میراث بشری، تحت تأثیر قرار گرفته‌اند اما به عنوان دو رهبر وابسته به اردوگاه غرب نمی‌توانند احساسات خود را علنی سازند!

بعد انورسادات توضیح داد که این سد، اقتصاد مصر را متحول کرد و از شاهکارهای مهندسی جهان است که مردم اتحاد شوروی، آن را به مردم مصر هدیه دادند.

محمدرضا وقتی توضیحات انورسادات را شنید، بی‌محابا و با شجاعتی که تا آن لحظه هرگز از او ندیده بودم، گفت که ارزش روس‌ها را دیر فهمیده است! ما از این حرف محمدرضا تعجب کردیم زیرا او همیشه از کمونیست‌ها متنفر بود و از آن‌ها ابراز انزجار می‌کرد.

همان شب به او گفتم: عزیزم! چرا بی‌احتیاطی کردی و در برابر انورسادات که یک فرد وابسته به آمریکا است، این حرف‌ها را زدی؟

محمدرضا گفت: عمداً آن حرف‌ها را زدم تا انورسادات به آمریکایی‌ها منتقل کند تا آن‌ها بفهمند که من از بی‌وفایی آن‌ها ناراضی هستم.

باید بگویم آمریکایی‌ها مردمانی کاسب و تاجر پیشه هستند. من چون از زمان نوجوانی در غرب زندگی کرده‌ام و تمام طول عمر شصت ساله خودم را، بجز پانزده سال که همیشه در ایران بودم (پس از ازدواج با محمدرضا) در فرانسه (و پس از انقلاب در

آمریکا گذرانیده‌ام) می‌توانم بگویم در غرب، ایدئولوژی، ارزش‌های بشری، عشق به انسانیت، دین و مذهب، ایمان و اندیشه، علائق عاطفی، ملیت و وطن‌خواهی و همه و همه در یک چیز خلاصه می‌شود و آن پول است و پول و پول و پول و باز هم پول!

اما برعکس در کشورهای سوسیالیستی، پول و سودجویی، یک «ضد ارزش» شناخته می‌شد و آن را سوغات فرهنگ منحط یهودیان می‌دانستند، در حالی که آمریکا، انگلستان، فرانسه، بلژیک و سایر کشورهای امپریالیستی و استعمارگر، هر سال میلیاردها دلار ثروت کشورهای جهان سوم و منابع طبیعی و زیرزمینی آن‌ها را غارت می‌کردند و به کشورهای خود سرازیر می‌نمودند، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در اجرای منویات رهبران و پایه‌گذاران خود، پول و امکانات و درآمدهای وسیع خود را به کشورهای جهان سوم سرازیر می‌کرد. به طوری که ده‌ها کشور اروپای شرقی و آفریقایی و آسیایی و آمریکای لاتین اصولاً بودجه سالانه خودشان را برپایه کمک‌های سخاوتمندانه اتحاد شوروی تنظیم می‌کردند.

کوبا، سومالی، اتیوپی، اوگاندا، تیکاراگوا، ویتنام، کره شمالی، یمن جنوبی، افغانستان، هندوستان، مغولستان و ده‌ها کشور دیگر و در سال هرکدام بالغ بر یک میلیارد دلار از شوروی، کمک بلاعوض می‌گرفتند و علاوه بر آن روس‌ها امور مربوط به احداث راه و کارخانه و سد و سایر ساخت و سازهای زیربنایی این کشورها را هم مجاناً انجام می‌دادند.

باید بگویم که یکی از دلایل مهم فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، همین کمک‌های بی‌حد و حصر اقتصادی و بشر دوستانه به ممالک فقیر و نیازمند جهان بود.

روس‌ها در کشورهای فقیر، بیمارستان دایر می‌کردند و بیماران این کشورها را مجاناً مداوا نمی‌نمودند. در همین ایران خودمان هم بیمارستان شوروی که تا بعد از انقلاب

دایر بود، در طول تاریخ تأسیس خود میلیونها ایرانی را مداوا کرد. محمدرضا تحت فشار آمریکا و انگلیس هرگز اجازه نداد روس‌ها در ایران فعالیتی داشته باشند. در یکی دو مورد هم که این کار را کرد، به نحو خارق‌العاده‌ای به نفع ایران کار کردند و از جمله برای نخستین بار صنعت ذوب آهن را به ایران آوردند، که مادر همه صنایع است.

محمدرضا در مصر اذعان کرد که دشمنی و عداوت او با اتحادشوروی بی‌مورد بوده است و روس‌ها از زمان جنگ جهانی دوم هیچ دخالتی در امور ایران نداشته‌اند و بعضی جنبش‌های کمونیستی هم ساختگی و دروغین و به کارگردانی انگلستان بوده است! محمدرضا از این‌که آمریکا مانند سال ۱۹۵۳ اقدامی برای بازگرداندن او به سلطنت انجام نمی‌دهد، فوق‌العاده عصبانی بود و می‌گفت من در طول سی و هفت سال سلطنت خودم هرکاری که آمریکایی‌ها گفتند، انجام دادم و ثروت ایران را به کام شرکت‌های آمریکایی ریختم. به دستور آن‌ها تحریم نفتی اعراب را شکستم و به اسرائیل، نفت مجانی دادم. در جنگ ویتنام، هواپیماهای جنگی ایران را در اختیار فرماندهی نیروهای آمریکایی در ویتنام قراردادام و سوخت مورد نیاز ارتش آمریکا را تأمین کردم. در جنگ ظفار به دستور انگلستان، ارتش ایران را به جنگ انقلابیون ظفار فرستادم* و خلاصه به هر سازی که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها زدند، رقصیدم. اما سرانجام، آن‌ها مرا مانند یک تفاله بی‌خاصیت از کشور بیرون انداختند! در حالی که شوروی‌ها وفادار هستند و رهبران طرفدار خود را حفظ می‌کنند!

به هر حال محمدرضا در ماه‌های پایانی عمر خود از صبح تا شام به آمریکایی‌ها بدوبیراه می‌گفت و آن‌ها را لعن و نفرین می‌کرد.

* هزاران افسر و درجه‌دار و سرباز ایرانی را برای حفظ مطامع انگلستان تلف کردند.

انورسادات هم این طور نبود که صرفاً به خاطر دوستی و مردانگی، ما را پذیرفته باشد. محمدرضا علاوه بر آنکه نقش اصلی را در صلح میان مصر و اسرائیل بازی کرده و یک میلیارد دلار به مصر وام داده بود، به انورسادات (رئیس جمهوری)، حسنی مبارک (معاون رئیس جمهور) احد صبری (وزیر خارجه) و عده‌ای دیگر از رجال مصری، هدایای چند میلیون دلاری داده بود تا آن‌ها را به مذاکره با اسرائیل ترغیب کند!

انورسادات و همسر و فرزندانش در همان چند روزی که میهماندار ما بودند، کلی هدایای گرانبها از ما دریافت کردند. در یک مورد، من یک گردنبند برلیان و الماس به گردن جهان سادات انداختم که به چهارصد هزار دلار از یک جواهر فروشی نیویورک خریده بودم!*

ما قبل از خروج از ایران به توسط دو هواپیمای جامبو جت نیروی هوایی، وسایل ضروری و لوازم شخصی خودمان را به آمریکا فرستاده بودیم. * اما علی‌رغم آنکه چندین ماه در کاخ‌های سلطنتی دقت کردم چیز مهمی برجای نماند، موقع اقامت در مصر به یادم آمد که چند قلم از جواهراتم را در کاخ جا گذاشته‌ام. البته ما قادر نبودیم همه وسایل شخصی خودمان را از مملکت خارج کنیم. در کاخ‌های تهران و شهرستان‌ها آن قدر فرش‌های گرانبها با قدمت چند صدساله و مبلمان آنتیک و به اصطلاح موزه‌ای داشتیم که هر یک از آن‌ها میلیونها دلار ارزش داشت. اما مجبور شدیم آن‌ها را بگذاریم و برویم. مثلاً در یک مورد یادم هست که در کاخ سلطنتی رامسر، یک دست

* خدا برکت بدهد به کیسه پرفتوت ملت ایران!

** دو هواپیمای جامبو جت وسایل ضروری و لوازم شخصی!!

برای آگاهی از نوع این لوازم و وسایل شخصی کافی است به حراج چند قلم جواهرات منحصر به فرد فرح در حراجی معروف کریستی لندن اشاره کنیم که طی آن بالغ بر یک میلیارد دلار جواهرات ر بوده شده از ایران را به فروش رساند.

مبل داشتیم که هدیه ناپلئون بناپارت به ناصرالدین شاه بود.* در تمام کاخ‌های سلطنتی، بدون استثناء، اشیاء و لوازمی وجود داشت که هریک از آن‌ها می‌توانست چشم و چراغ یک موزه بزرگ دنیا باشد. البته ما امیدوار بودیم که به ایران باز می‌گردیم، آن‌هم در ظرف کمتر از یک هفته! اما وقتی رژیم سقوط کرد و ما صدای انقلاب ایران را از رادیوی تهران شنیدیم، متوجه شدیم اشتباه بزرگی کرده‌ایم که وسایل خودمان را از ایران خارج نکرده‌ایم! یادم هست در موقعی که می‌خواستیم کشور را ترک کنیم، رضاجان در آمریکا بود. تلفن کرد و گفت: مامان جان! بعضی وسایل شخصی من و هدایای من درون گاو صندوق اطاقم است. آن‌ها را بیاورید.

اما کلید گاو صندوق در آمریکا و نزد خودش بود. به همین خاطر دستور دادیم در گاو صندوق را با شعله‌های گاز و وسایل مخصوص برش بدهند و باز کنند! بعداً شنیدم یک بنیاد (مستضعفان) وسایل کاخ‌ها را حراج کرده و فروخته است! اکنون هم گاهی از عظمت کاخ سعدآباد و یا کاخ نیاوران و یا کاخ رامسر صحبت می‌شود و به مناسبت‌های مختلف، خانواده پهلوی را به خاطر ساختن کاخ‌های سلطنتی، مورد انتقاد قرار می‌دهند. در حالی که در همان زمان، افرادی مانند آقای هژیر یزدانی یا آقای خیامی یا آقای فلاح و صدها و هزاران نفر دیگر، اقامتگاه‌های مجلل تری از ما داشتند. در همان رامسر، آقای شریف امامی برای خودش یک ویلا ساخته بود که کاخ رضاشاه پیش آن حکم سرایداری را داشت!

اکنون که در آمریکا (و گاهی اوقات فرانسه) به سر می‌برم، گاهی اوقات به میهمانی ایرانیان و یا دوستان آمریکایی‌ام می‌روم. در همین بورلی هیلز در هالیوود (لوس آنجلس)

* ناپلئون همدوره و هم عصر فتحعلی شاه بوده است. شاید ناپلئون سوم باشد.

ویلاهایی وجود دارد که کاخ نیاوران در برابر آن حکم یک خرابه را بیش تر ندارد. چندماه قبل، یکی از سیاستمداران سابق که از ایران آمده بود، به من می‌گفت در همین ایران بعد از انقلاب عده‌ای چنان کاخ‌ها و ویلاهایی برای خودشان ساخته‌اند که مجموعه کاخ‌های سلطنتی سابق، پیش آن‌ها حکم آلونک را دارد. او می‌گفت بعضی از ایرانیان در منطقه کلاردشت و یا شمال ایران، ویلاهایی ساخته‌اند که دقیقاً کپی‌ای از قصر لویی فرانسه است!

منظورم این است که بگویم بسیاری از انتقاداتی که از ما می‌شود، به همین نحو بی‌اساس و بی‌پایه است. آیا باید پادشاه و ملکه مملکت «خانواده سلطنتی ایران که دومین صادرکننده نفت خاورمیانه بود، در یک آلونک چوبی زندگی می‌کردند؟ آنهایی که از زندگی شاهانه ما صحبت می‌کنند، باید بدانند که در این آمریکا صدها هزار نفر شاه وجود دارد که پادشاه فقید ایران در برابر آن‌ها خانه شاگردی بیش نیست. یک نفر که چند مجموعه هتل دارد و یا یک نفر که یک سری پیتزا فروشی دارد، دارای ده‌ها میلیارد دلار ثروت است!

همین آقای بیل گیتز که ثروت او بالغ بر سیصد میلیارد دلار برآورد شده است، یک تنه از مجموعه سلاطین جهان بیشتر ثروت دارد. کسی هم او را مورد انتقاد قرار نمی‌دهد!

آقای راکفلر فقط یکی از عمارت‌هایش در نیویورک، یکصد و بیست طبقه است و روزی هفت هزار نفر در آن کار می‌کنند!

مردم ایران ذاتاً حسود هستند. در آمریکا هیچ‌کس از ثروتمند بودن و پولدار بودن اشخاص ناراحت نیست. اما در ایران، مردم، حساب پول و دارایی اطرافیان و دیگر مردم را بهتر از خود آن‌ها می‌دانند و نسبت به آن‌ها حسودی می‌کنند! یادم هست در جریان جشن تاجگذاری، یک شبنامه‌ای در تهران پخش کرده و در آن نوشته

بودند دختر یتیمی که تا چند سال قبل برای گذران زندگی در پاریس، ظرفشویی و کلفتی می‌کرده، چرا باید ملکه ایران شود و تاج چند میلیون تومانی الماس بر سر بگذارد!

آیا این حسادت نیست؟ آیا چون من یتیم بوده‌ام و یا در دوران دانشجویی در پاریس تمکن مالی نداشته‌ام، باید این‌طور بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار بگیرم؟!

گاهی اوقات که خوب می‌اندیشم، می‌بینم ما در هیأت شاه و ملکه مملکت اصلاً زندگی خوبی نداشتیم! شاید اگر در شهریور ۲۰ محمدرضا پادشاه نشده بود و به خارج از ایران مهاجرت می‌کرد، امروز زنده بود و زندگی مرفه و ایمن و خوبی به اتفاق زن و فرزندان داشت!

خدا بیامرزد مادر مهربانم را! بعد از خروج ما از ایران همیشه می‌گفت اگر یک‌بار دیگر تاریخ تکرار شود، هرگز دخترم را به یک پادشاه نخواهم داد. چه فایده دارد انسان، همسر شاه مملکت باشد اما شبانه‌روز از وحشت ترور و یار بوده شدن و یا هلاک شدن در بمب‌گذاری، بدنش بلرزد و آسایش نداشته باشد؟

تازه این همه مصائب را هم که تحمل کردیم، چه چیزی گیر ما آمد؟ آخرش مردم در خیابانها راه افتادند و مرگ بر شاه گفتند و ما را مثل یک تفاله به بیرون از کشور انداختند. در مورد عدم صلاحیت مردم برای اظهار نظر و قضاوت، همین بس که آنها حتی مرا هم که تمام اوقاتم را به نیکوکاری و اداره مراکز خدماتی مانند بیمارستانها و یتیم‌خانه‌ها و پرورشگاهها و بنگاه حمایت از کودکان می‌گذرانیدم، مورد انتقاد قرار داده و حرف‌های رکیک و نسبت‌های ناروا می‌زدند!

چند روز اقامت در کنار سد اسوان، فرصت خوبی بود که ببیندیشم و ببینم آیا واقعاً ما چیزی را از دست داده‌ایم یا به عکس، مردم ایران خود را از سعادت داشتن یک پادشاه

دلسوز و مترقی و یک شهبانوی نیکوکار و خیراندیش محروم کرده‌اند؟!*

ما در اسوان مصر در میهمانخانه (قصر) دولتی اقامت داشتیم اما همراهانمان در هتل مجلل مأمونیه، کنار رود نیل (در حاشیه سد اسوان) سکونت داشتند.

پرزیدنت سادات به مسئولین محلی دستور داده بود تا برای خوشایند محمدرضا و تقویت روحیه او در سراسر مسیر فرودگاه تا اسوان، پرچم‌های شیر و خورشید نشان و عکس‌های محمدرضا و تابلوهای حاوی جملات خوشامدگویی به ما را بیاویزند. داستان رفتن ما از ایران و سرگردانی در مصر، مراکش، پاناما، مکزیک و آمریکا بسیار تلخ و عبرت‌آموز است.

در هفته‌های اول خروج ما از ایران، افرادی که همراهان بودند، چون هنوز امید داشتند اتفاق معجزه آسایی بیفتد دسته جمعی به ایران بازگردیم، احترام ما را حفظ کرده و حُسن رفتار و چاپلوسی از خود نشان می‌دادند، اما بزودی روی واقعی خودشان را به ما نشان دادند.

آن‌ها دیگر دست ما را نمی‌بوسیدند و در حضور ما با یکدیگر شوخی‌های رکیک می‌کردند و حتی گاهی اوقات از فرط نوشیدن مشروبات الکلی، مست کرده و چرت و پرت هم می‌گفتند!

* شخص شاه در مقابل ملت مسلمان و با عظمت ایران از زبانی بهره می‌گرفت که گویی مردم ایران بندگان و رعایایی هستند که باید شکرگزار ارباب خویش (محمدرضا شاه) باشند!

شاه خود را شاه شاهان و وارث کورش کبیر معرفی می‌کرد، و در پشت تلویزیون با غرور و نخوت هر چه تمامتر و با لحنی توهین‌آمیز مخالفان خود را تحقیر می‌کرد و دستور می‌داد هر کس برنامه‌های او را نمی‌پذیرد، گذرنامه خود را بگیرد و از ایران برود!

محمدرضا شاه مردم را برده خود می‌خواست و اگر ملت و مردم شکرگزار و سپاسگزار او نبودند آن‌ها را فریب خوردگان اردوگاه‌های سرخ و سیاه معرفی می‌نمود. به دلیل همین روحیه متکبرانه و تصورات واهی بود که شاه و همپالکی‌هایش فکر نمی‌کردند که در اثر یک خیزش اجتماعی - سیاسی قدرتمند در کمتر از یک سال بساط سلطنت دودمان پهلوی به زباله دان تاریخ ریخته شود!

بعضی از افرادی که در مصر، مراکش، پاناما و مکزیک با ما همراه بودند، از اقوام و نزدیکان و دوستان صمیمی فامیل بودند که حسابشان از دیگران جدا بود. عده‌ای هم خودشان را به ما متصل کرده و آمده بودند تا از تعقیب انقلابیون در امان بمانند. یک عده از افرادی که در اسوان همراه ما بودند: لیلی امیرارجمند، محمود دیبا، احمد دیبا، محمد جعفر بهبهانیان، سرهنگ کیومرث جهان‌بینی، سرهنگ یزدان نویسی، گروهبان علی شهبازی، امیر پورشجاع، محمود الیاسی، دکتر لوسی پیرنیا، منوچهر قربانی‌فر، علی کبیری، فرزندان شمس، اشرف و غلامرضا (پهلوی)، سرهنگ معزّی، امیراصلان افشار، اردشیر زاهدی، کامبیز آتابای و ...

بعد از ورود ما به مصر، عده‌ای از دوستان دیگرمان هم برای تقویت روحیهٔ محمدرضا به اسوان آمدند تا او را از حمایت خود مستحضر نمایند. افرادی مانند فرانک سیناترا، دیوید راکفلر، هنری کیسینجر، ریچارد نیکسون، اعلیحضرت کنسالتین، امانوئل دوّم، مارک مورس، رابرت آرماتو و ...

مادر عزیزم در کتاب خاطراتش (که خیلی مختصر نوشته است) شرح نسبتاً دقیقی از روزهای اقامت مادر مصر آورده است، اما به علت فراموشی ناشی از کهولت سن، در بعضی جاها دچار اشتباه شده و بعضی مطالب را هم فراموش کرده تا بیاورد! من اجازه می‌خواهم تا برای تکمیل این خاطرات، مطالب مهم آن روزها را یادآوری کنم.*

باید بگویم قبل از خروج ما از ایران، آمریکا و انگلستان به ما قول داده بودند محمدرضا و خانوادهٔ او (حتی وابستگان دور) می‌توانند به آمریکا و یا انگلستان

* کتاب خاطرات بانو فریده دیبا (مادر فرح پهلوی که بالحنی خشم‌آلود و از روی غرض‌ورزی با اشرف پهلوی نوشته شده است از منابع دست اول و بسیار مهم تاریخ معاصر است. این کتاب تحت عنوان: «دخترم فرح» در آمریکا و اروپا منتشر شده است. دخترم فرح - نوشته: فریده دیبا - ترجمه: دکتر الهه رئیس فیروز - چاپ یازدهم - تهران ۱۳۸۰ - نشر به آفرین

مهاجرت کرده و در یکی از این دو کشور، زندگی مطمئن و به دور از هر نوع دغدغه‌ای داشته باشند. اما پس از آنکه ما به مصر رفتیم و متعاقباً در روز ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ رژیم سلطنتی سقوط کرد، سفیر آمریکا در قاهره به دیدن محمدرضا آمد و اظهار داشت ایالات متحده نمی‌تواند روی یک بازنده سرمایه‌گذاری کند!

او با کمال بی‌ادبی و وقاحت، محمدرضا را از رفتن به آمریکا نهی کرد و گفت: برابر اطلاعی که دولت موقت آقای بازرگان به سفارت آمریکا در تهران داده است، پذیرش شاه در آمریکا می‌تواند اوضاع داخلی ایران را بحرانی کند و جان اتباع آمریکایی در ایران را به خطر بیندازد!

در آن جلسه همچنین بعضی اطلاعات سازمان C.I.A به اطلاع ما رسانده شد که نشان می‌داد هنوز بخش عمده‌ای از شصت هزار مستشار نظامی آمریکا در ایران و خانواده‌هایشان تهران را ترک نکرده‌اند و آمریکاییان دیگری هم در ایران حضور دارند. افرادی که در شرکتها و مؤسسات آمریکایی نظیر شرکتهای نفتی و مؤسسات تجاری کار می‌کردند.

سفیر آمریکا به محمدرضا توصیه کرد تا برای مدتی فکر رفتن به آمریکا را از سرش بیرون کند تا فرصت کافی برای خروج آمریکاییان از ایران فراهم گردد.

ما از اطلاعات دقیق آمریکاییان از دولت جدید انقلابی تعجب کردیم و متوجه شدیم که آنها در میان اعضای برجسته حکومت جدید ایران، عوامل خود را وارد کرده‌اند!

بعدها که یک عضو برجسته دولت آقای بازرگان به جرم جاسوسی برای آمریکا دستگیر شد، متوجه شدیم احساس آن روز ما بی‌مورد نبوده است. اصولاً آمریکاییان، موجودات بی‌عاطفه‌ای هستند. در آمریکا حتی عاطفه میان زن و شوهر و فرزندان و والدین وجود ندارد!

آن‌ها در حالی که با همهٔ توان خود از پادشاه عربستان یا اردن یا امیرکویت حمایت می‌کنند، در عین حال آلترناتیو او را هم پرورش می‌دهند و بسیاری از نیروهای او پوزیسون در کشورهای دوست غرب، ساخته و پرداختهٔ خود و اشنگتن و لندن است! یک جملهٔ محمدرضا همیشه آزارم می‌دهد. هنگامی که آمریکایی‌ها بهانه‌های مختلف می‌آوردند تا او را به ایالات متحده راه ندهند، در حضور من به راکفلر گفت پس از پایان جنگ ویتنام به خاطر آنکه صدها هزار نظامی آمریکایی بیکار نشوند او حاضر شد شصت هزار آمریکایی بازگشته از ویتنام را در نیروی هوایی و ارتش ایران استخدام کند. حالا چطور آمریکا حاضر نمی‌شود خدمتگزار صدیق خود را در آمریکا بپذیرد؟!

البته امثال آقای «راکفلر» دوست ما بودند و با کوشش آن‌ها بود که سرانجام ما به آمریکا رفتیم. اما جملات مایوسانهٔ محمدرضا مرا به یاد خدمات عظیمی انداخت که محمدرضا و حکومت ایران برای آمریکاییان انجام داده بود.

این وقایع در حضور انورسادات - رئیس جمهوری مصر - اتفاق می‌افتاد که از عمال قدیمی آمریکا در منطقه بود. برخورد سرد آمریکا با محمدرضا عمیقاً انورسادات را تحت تأثیر قراردادده بود و اگرچه حرفی نمی‌زد، اما معلوم بود که او نیز از سرنوشت خود و آینده‌ای که ممکن است به نحوی شبیه سرنوشت محمدرضا باشد، وحشتزده بود!

آشنایی محمدرضا و انورسادات به سال ۱۳۱۷ هجری شمسی برمی‌گشت که محمدرضا برای خواستگاری از ملکه فوزیه به قاهره رفته بود. در آن موقع انورسادات یک افسر جوان گارد سلطنتی و فرماندهٔ سربازان تشریفاتی بود که برای استقبال از محمدرضا و هیئت همراه او در برابر قصر قبه صف کشیده بودند. انورسادات با یادآوری خاطرات آن روز برایمان تعریف کرد که همراه با سربازان تشریفات تحت امر خود از برابر محمدرضا رژه هم رفته است!

موقعی که در مصر بودیم، خانم جهان سادات چندبار با تعجب از من پرسید: چرا اعلیحضرت شاه در برابر متجاسرین، شدت عمل از خود نشان نداده و دچار بی‌تصمیمی و انفعال شده است؟ او از این‌که محمدرضا به عنوان فرمانده کلاً قوا از ارتش برای سرکوب مردم استفاده نکرده است، ابراز تعجب زیادی می‌کرد.*

برای او توضیح دادم که: «چه کسی را در دنیا سراغ دارید که از ابتلای خود به سرطان و مرگ قریب‌الوقوع مطلع باشد و دچار انفعال و افسردگی نشود؟!»

محمدرضا در دو سال آخر سلطنت به هیچ موضوعی علاقه و توجه جدی نشان نمی‌داد. پزشکان فرانسوی و اسرائیلی که محمدرضا را تحت معالجه داشتند، صراحتاً به وی گفته بودند مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

بعداً مشکل «پروستات» هم به بزرگ شدن طحال و کبد او اضافه شد. محمدرضا در روزهای پایانی عمر خود، نه فقط شاهد بر باد رفتن سلطنت پهلوی، بلکه لحظه به لحظه شاهد دود شدن شمع وجود خود نیز بود.

ما در روزهای آخری که در تهران بودیم، به هر وسیله‌ای برای فائق آمدن بر مشکلات متوسل شدیم. حتی بعضی شب‌ها محمدرضا جلسات احضار ارواح را در نیاوران برگزار کرد و تعدادی از احضارکنندگان ارواح که در کار خود فوق‌العاده متبحر بودند، می‌آمدند و می‌کوشیدند با احضار روح رضاشاه و رجال قدیمی از آن‌ها کسب تکلیف و راهنمایی کنند.

* مسلماً اگر ارتش و نیروهای مسلح به مردم و انقلاب نپیوسته بودند، شاه بدش نمی‌آمد با یک کشتار عظیم نهضت را متلاشی کند. (همان‌طوری که قبلاً در ۱۵ خردادماه سال ۱۳۴۲ اینکار را کرد و با استفاده از گارد شاهنشاهی و ساواک گروه کثیری از مردم را به شهادت رساند و نهضت ۱۵ خرداد را سرکوب کرد.)

اما با فرار سربازان از پادگان‌ها و پیوستن ارتش به مردم در واقع دیگر ارتش منسجمی باقی نمانده بود که بتواند به کار شاه بیاید!

یکی از این احضار کنندگان ارواح از نظامیان بازنشسته بود و اسم عجیب و غریبی هم برای خود انتخاب کرده و قدرت فوق‌العاده‌ای در هیپنوتیزم کردن اشخاص داشت. دیگری مرد کهنسالی بود که در مؤسسه اطلاعات، نویسندگی می‌کرد و متخصص احضار ارواح و کارشناس مسایل مربوط به روح و روان بود.

این نویسنده کهنسال که به علت ضعف جسمی، دیگر قادر به مدیوم قرارگرفتن نبود، آمد پیش محمدرضا و گفت: من دیگر قدرت هیپنوتیزم کردن و احضار ارواح و این کارها را ندارم و جسارتاً به اعلیحضرت عرض می‌کنم در حالی که دیگر زنده‌ها نمی‌توانند برای شما کاری بکنند، بیخود به مردگان دل نبندید و با احضار ارواح در گذشتگان، مزاحم آن‌ها نشوید!

برعکس انتظار ما محمدرضا از این حرف خیلی خوشش آمد و دستور داد جلسات احضار ارواح تعطیل گردد!

احضار ارواح و اعتقاد به این مسایل، نتیجه تلقینات و الاحضرت اشرف بود. او با استوار بازنشسته ارتش به نام کابوک آشنایی داشت و این آدم می‌آمد و برای او احضار ارواح می‌کرد. جلسات احضار ارواح و الاحضرت اشرف در تهران و یا در کاخ نور (مازندران) به طور مرتب انجام می‌شد و الاحضرت اشرف که فوق‌العاده به این قبیل مسایل اعتقاد داشت، محمدرضا را هم تحت تأثیر خود قرار داده و محمدرضا در این اواخر مدعی بود که ارواح به سراغ او می‌آیند و با وی صحبت می‌کنند. من این حرفها را نتیجه استفاده وی از قرص‌های آرام‌بخش و مسکن‌های قوی می‌دانستم. او به علت پیشرفت سرطان مجبور بود از مسکن‌ها و آرام‌بخش‌های قوی استفاده کند و این قرص‌ها رشته افکار و سلسله اعصاب او را تخریب کرده بودند. روانشناسان باید نظر بدهند که چه تغییراتی در روحیه افرادی که با مرگ دست به گریبان هستند، به وجود می‌آید. آن‌ها باید بگویند فردی که هر روز بیش از روز قبل به مرگ نزدیک می‌شود، و

خود را سرگرم ترک دنیا می‌بیند و به وضوح مشاهده می‌کند که باید دنیا و هرچیز دوست داشتنی و مورد علاقه‌اش را همراه با عزیزان و بستگان خود ترک کند، دچار چه نوع اوهام و اندیشه‌هایی می‌شود و در تصمیم‌گیری‌هایش دچار چه نوع اختلالاتی می‌گردد؟!

ما به مرور شاهد خرد شدن و درهم ریختن جسم و اعصاب و روان محمدرضا بودیم.

پس چگونه می‌توان از یک چنین انسان قابل ترحمی که به شدت بیمار است، انتظار برخورد با متجاسرین و سرکوب مردم را داشت؟!

از همه بدتر این که سفرای آمریکا و انگلستان مرتباً به محمدرضا و من توصیه می‌کردند هرچه زودتر ایران را ترک کنیم زیرا ممکن است به دست انقلابیون بیفتیم و یا توسط نزدیکترین اطرافیان خود ترور شویم!

اینها خواب و خیال و توهم نبود. محمدرضا یک‌بار در نوشهر توسط خواهرزاده خودش مورد سوء قصد قرار گرفت و آن موقعی بود که فرزند فاطمه (پهلوی) که محمدرضا را مسئول مرگ پدر خودش می‌داشت، او را به گلوله بست!

در تابستان سال ۱۳۵۴ که ما برای استفاده از آب دریای نیلگون خزر به اقامتگاه تابستانی خود در نوشهر رفته بودیم، فاطمه (پهلوی) - فرزند ملکه عصمت - هم به اتفاق فرزندان به نوشهر آمده و میهمان ما بود.

والاحضرت فاطمه از دو ازدواج خود دارای ۳ فرزند پسر به اسامی داریوش، کامبیز و رامین بود.

(فاطمه، عبدالرضا، احمدرضا، محمود رضا و حمیدرضا فرزندان ملکه عصمت - همسر دوم رضاشاه - بودند. پس از انقلاب سال ۵۷ ملکه عصمت در ایران باقی ماند و در همانجا درگذشت. حمیدرضا هم که نام خود را از پهلوی به اسلامی تغییر داده بود،

در ایران باقی ماند و در همانجا درگذشت.)

در آن زمان شایعات کذب در مورد علت مرگ ارتشبد محمد خاتم بر سر زبانها بود. ارتشبد محمد خاتم که انسان ورزشکاری بود، بر اثر ورزش ناگهانی باد و سقوط کایت در پشت دریاچه سد دز سقوط کرد و کشته شد اما دشمنان محمدرضا در داخل و خارج از کشور، مرگ خاتم را به دسیسه‌های پنهانی دربار مربوط کردند. فرزند فاطمه و خاتم که جوان و نتیجتاً با احساس بود، در یک ظهر تابستان، اسلحه کمری یکی از نگهبانان را از اطاق او ربود و در کنار دریا به طرف محمدرضا شلیک کرد که خوشبختانه گلوله‌ها به فاصله کمی از بدن محمدرضا عبور کرده و به او اصابت نکردند. از آن به بعد محمدرضا از نزدیکان خودش هم وحشت داشت و دستور داد دیگر فرزندان حمیدرضا و فاطمه را به کاخ راه ندهند.

بنابراین وقتی سفرای آمریکا و انگلستان به محمدرضا هشدار می‌دادند که ممکن است حتی توسط نزدیکان خودش هم ترور شود، واقعاً به وحشت می‌افتاد! او که به علت بیماری، دچار افکار مالیخولیایی شده بود، یک‌بار به‌طور جدی از من پرسید: «فرح‌جان! اگر آمریکایی‌ها یا انگلیسی‌ها از تو بخواهند مرا بکشی، این کار را خواهی کرد؟!» او در سال ۱۳۵۶ موقعی که من به تنهایی به آمریکا رفتم و با پرزیدنت کارتر ملاقات و مذاکره کردم، به من هم سؤال پیدا کرده و عمیقاً می‌ترسید که آمریکایی‌ها او را کنار بگذارند و مرا که نایب السلطنه بودم، جانشین وی سازند! وقتی این افکار خود را با من در میان می‌گذاشت، به وی می‌گفتم: اگر چنین اتفاقی بیفتد، بسیار به نفع ما خواهد بود. زیرا من می‌توانم تارسیدن ولیعهد به سن قانونی، کشور را اداره کنم و بعد سلطنت را به رضاجان تفویض نمایم! سادات در مصر خیلی به ما محبت می‌کرد. او به ما گفت اگر بخواهید، می‌توانید تا پایان عمر در مصر باقی بمانید. محبت‌های سادات، قلبی و باطنی بود. باید بگویم مرا و دخترم را می‌بوسید. اما احساس می‌کردم بوسه‌های او برادرانه و به

منظور ابراز محبت است، در حالی که در پاناما وقتی نوریه گامرا و دخترم را می‌بوسید، احساس چندان آوری پیدا می‌کردم و متوجه می‌شدم او منظور دیگری دارد. سادات واقعاً یک جوانمرد و به قول تهرانی‌های قدیم، لوطی و با معرفت بود.

سادات نه تنها ما را در مصر پذیرفته بود، حتی به محمدرضا گفت که حاضر است به همه افسران ارشد ایران، پناهندگی سیاسی بدهد و آن‌ها را در خاک مصر بپذیرد! با آنکه در اسلام، صرف مشروبات الکلی ممنوع می‌باشد، سادات برای خوشایند محمدرضا و من کنارمان می‌نشست و با ما کنیاک و شراب قرمز فرانسوی می‌نوشید.

یک‌بار که محمدرضا شدیداً تحت تأثیر مشروب قرار گرفته و حال خود را نمی‌فهمید، شروع به گریه کردن و شیون و زاری کرد. امیراصلان افشار و من به نوبت شانه‌هایش را می‌مالیدیم تا از هق‌هق گریه‌هایش کم کنیم. محمدرضا خطاب به سادات و همسرش که با تعجب محمدرضا را نگاه می‌کردند، گفت: «من نامردی کردم! الان درست حال فرماندهی را دارم که سربازان خود را در میدان جنگ تنها گذاشته و گریخته است!»

جهان سادات (همسر سادات) سؤال کرد: به نظر شاهنشاه چه بلایی بر سر آن‌ها خواهد آمد؟ و محمدرضا گفت: «بدون شک بسیاری از آن‌ها کشته خواهند شد!» محمدرضا به سادات گفت: «آمریکاییان بدون مشورت با او عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش را که از عوامل خودشان بوده‌اند، از کشور خارج کرده‌اند. حتی عده زیادی را ماه‌ها قبل به آمریکا برده‌اند اما نسبت به سرنوشت بقیه بی‌تفاوت بوده و حتی آن‌ها را به ماندن در ایران تشویق کرده‌اند تا بمانند و کشته شوند!»

این موضوع حقیقت داشت. آمریکاییان، افسرانی مانند ارتشبد طوفانیان، ارتشبد ازهاری، ارتشبد اویسی، ارتشبد جم، ارتشبد مین‌باشیان و صدها نفر دیگر را نجات دادند اما پاسپورت بقیه را جمع کردند تا قادر به خروج از کشور نباشند! موقعی که

محمدرضا، ارتشبد فریدون جم را در زمستان سال ۵۷ از انگلستان احضار کرد تا او را به سمت نخست‌وزیر دولت نظامی منصوب کند، فریدون جم عذرخواهی کرد و گفت: «آمریکایی‌ها به او تاکید کرده‌اند تا هیچ پستی را قبول نکند»

ما پنج روز در مصر بودیم که عده دیگری از دوستانمان هم از اقصی نقاط دنیا آمدند و در اسوان به ما پیوستند.

از جمله این افراد، آقای محمد جعفر بهبهانیان بود که اداره دارایی‌های محمدرضا را در اروپا بر عهده داشت. پول‌های محمدرضا در بانک‌های سوئیس به نام بهبهانیان بود. باید بگویم اگرچه بعداً معلوم شد این پیرمرد هفتاد ساله سید موی، مقداری ناخنک به اموال محمدرضا زده است اما میزان دستبرد او چندان قابل اهمیت نبود و وی همچنان امین و مورد اعتماد ما محسوب می‌شد.

محمدرضا به او دستور داد تا مجدداً به سوئیس برگردد و همه دارایی‌ها را از حساب‌های خودش به حساب محمدرضا واریز نماید. بهبهانیان تعظیمی کرد و گفت همین الساعه تلفنی با بانک خودش در ژنو تماس تلفنی گرفته و ترتیب کارها را خواهد داد.

چند شبی که بهبهانیان در اسوان ماند، فرصت خوبی بود تا از صحبت‌های مشفقانه او برای آینده‌مان استفاده کنیم.

بهبهانیان معتقد بود که آمریکا با همه وسایل می‌کوشد تا از ورود محمدرضا به آمریکا جلوگیری کند.

به اعتقاد آقایان اصلان افشار و بهبهانیان و زاهدی، آمریکا بر سر دو راهی مانده و قادر به تصمیم‌گیری نبود. از یک طرف اگر محمدرضا را به آمریکا راه نمی‌داد و از او حمایت نمی‌کرد، سایر پادشاهان و روسای کشورهای جهان که با آمریکا روابط دیرینه و دوستانه داشتند، طبیعتاً از خود سؤال می‌کردند که آیا همین سرنوشت، یک روز در

انتظار آن‌ها نخواهد بود و آنان نیز دیر یا زود به سرنوشت محمدرضا دچار خواهند شد؟! «بی تفاوتی آمریکا به سرنوشت دوستی که سی و هفت سال به آن‌ها خدمت کرده بود، رهبران منطقه را نسبت به وفاداری آمریکاییان دچار شک و شبهه می‌کرد، و این برای منافع دراز مدت آمریکا خوب نبود. از طرف دیگر اگر محمدرضا را در آمریکا می‌پذیرفت، مورد انتقاد و اعتراض رژیم جدید انقلابی ایران قرار می‌گرفت و آمریکاییان نمی‌خواستند روابط خود با رژیم نوپای انقلابی ایران را به مخاطره بیندازند! آقای بهبهانیان در خفا به طوری که محمدرضا نشنود، به من گفت آمریکایی‌ها مایلند آن قدر این بازی را کش بدهند تا شاه ایران به خاطر ابتلا به سرطان جان بسپارد تا آن‌ها از این مخمصه نجات یابند!

بعداً ما از منابع مطمئن شنیدیم که مشاوران آمریکا که در دولت ایران (دولت موقت) عضویت داشتند و افرادی نظیر صادق قطب‌زاده و بنی‌صدر و ابراهیم یزدی که دارای ملیت آمریکایی بودند، به واشنگتن قویاً توصیه کرده بودند شاه را نپذیرد تا در روابط شکننده ایران و آمریکا خللی به وجود نیاید.»*

دولت موقت ایران که متشکل از چهره‌های لیبرال و طرفدار آمریکا بود، از همان روزهای نخست سقوط سلطنت می‌کوشید روابط دیر پای ایران و آمریکا را حفظ کند. حقیقت این بود که آمریکا از گذشته‌های دور، ملی‌گراها و لیبرال‌ها را سازماندهی کرده و آن‌ها را به عنوان آلترناتوی برای روز مبادا نگهداری کرده بود. محمدرضا می‌گفت: «حالا می‌فهمم که چرا از زمان سقوط دکتر مصدق، آمریکایی‌ها به بهانه‌های حقوق بشر و امثالهم از دستگیری و مجازات یا تبعید افرادی نظیر بازرگان، سبحانی و سایر اعضای نهضت آزادی و یا جبهه ملی، ممانعت به عمل می‌آورده‌اند.

* هفته نامه آمریکایی نیوزویک - ۱۲ آوریل ۱۹۹۰

در روزهای اوّل روی کار آمدن رژیم انقلابی، فکر وجود ارتباط میان آمریکا و بعضی از چهره‌های مهم دولت موقت ایران، کودخانه به نظر می‌رسید. اما بعداً که عده‌ای از دولتمردان تازه به قدرت رسیده ایرانی به جرم جاسوسی برای آمریکا دستگیر و یا اعدام شدند، معلوم شد آمریکایی‌ها با اوپوزیسیون ایرانی از همان سالهای ۱۳۳۰ به بعد در ارتباط مستقیم بوده است!

البته ما در زمان برگزاری کنفرانس گودالوپ (فرانسه) که طی آن قدرت‌های عمده غرب (چهار کشور آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان) برای کنار گذاشتن محمدرضا از قدرت به توافق رسیدند، اطلاعات دقیقی از حضور چند چهره سرشناس و معروف ایرانی (که بعداً در دولت موقت به قدرت رسیدند) در پشت درهای این کنفرانس داشتیم.

ساواک در همان موقع به ما گزارش داد که اشخاص ماجراجو و مشکوکی مانند صادق قطب‌زاده و دکتر ابراهیم یزدی در پشت درهای اتاق کنفرانس حضور داشته و در فواصل مذاکرات با اعضای هیئت‌های شرکت‌کننده در این کنفرانس تماس می‌گرفته‌اند!

بعداً که انقلابیون ایرانی به سفارت آمریکا حمله کرده و اسناد آن را در اختیار گرفتند، معلوم شد بسیاری از اعضای دولت انقلابی (بازرگان) از معتمدان آمریکا بوده‌اند.

ما بار اوّل جمعاً پنج روز در اسوان (مصر) بودیم. در این مدت، ملاقات‌کنندگان ما محدود بودند. حتی تلفن‌های زیادی هم به ما نمی‌شد. از ایران به دلیل اعتصاب کارکنان مخابرات، امکان تماس تلفنی با ما وجود نداشت. یکی از افرادی که مرتباً به ما تلفن می‌کرد و در آن روزهای سخت و دشوار، سنگ صبور ما محسوب می‌شد، اعلیحضرت ملک حسین - پادشاه اردن - بود.

اعلیحضرت ملک حسین فوق‌العاده از قدرت آمریکا و انگلستان وحشت داشت و به همین خاطر در تلفن‌های خود با ایماء و اشاره صحبت می‌کرد و قصد داشت ما را از دسیسه آمریکا و انگلستان بترساند.

کنسالتین - پادشاه معزول یونان - هم که انجام معاملات بازرگانی محمدرضا را در اروپا به عهده داشت و در حقیقت یکی از کارمندان شوهر عزیزم بود. آمریکا را مسئول سقوط سلطنت ما می‌دانست و در تماس‌هایی که مرتباً با ما داشت، سرنگونی خودش توسط سرهنگ‌های یونان را دسیسه آمریکا می‌دانست و می‌گفت آمریکایی‌ها علاوه بر سازمان‌های شناخته شده‌ای مانند سی - آی - ای و یوسیا و امثالهم سازمانهای پنهان تحقیقاتی - علمی - راهبردی دارند و سناریوهای منطقه‌ای و جهانی خود را برای فواصل زمانی پنجاه سال و حتی یکصد سال آتی تنظیم می‌کنند.

کنسالتین معتقد بود اشغال افغانستان توسط اتحاد شوروی، آمریکاییان را به وحشت انداخت و آن‌ها چون حکومت ایران را در پیش‌بینی و جلوگیری از این واقعه ناتوان دیدند، به اعلیحضرت شاه ایران به عنوان یک مجرم که نتوانسته‌اند از سقوط افغانستان جلوگیری کنند، نگاه کرده و تصمیم گرفته‌اند با کشیدن یک نوار اسلامی در جنوب اتحاد شوروی، این کشور را محاصره ایدئولوژیکی کنند. زیرا اسلام، مخالف سرسخت کمونیسم است و بهتر از حکومت سلطنتی ایران قادر به مقابله با نفوذ شوروی خواهد بود!

اعلیحضرت کنسالتین پیش‌بینی می‌کرد که در ترکیه و سایر کشورهای حاشیه جنوبی اتحاد شوروی هم اسلام‌گرایان قدرت را در دست بگیرند به عاملی برای ایجاد شورش‌های اسلامی در جمهوری‌های مسلمان نشین شوروی تبدیل گردند!

کنسالتین معتقد بود انقلاب اسلامی در ایران با هدف تضعیف و فروپاشی شوروی سازماندهی شده است!

در آن روزها هرکس که به ملاقات ما می آمد، با توجه به حطیه‌ای کاری و اطلاعات خاص حرفه‌ای خود، تحلیل ویژه‌ای ارائه می کرد.

البته این ملاقات‌ها و این حرف‌ها برای سرگرم کردن محمدرضا بسیار خوب بود اما من از این همه تناقض در این تحلیل‌های مختلف تعجب می کردم! گاهی یک نفر حرف‌هایی می زد که صددرصد نافی حرف‌های ملاقات کننده قبلی بود!

آقای دیوید راکفلر که صاحب چیس منهن بانک نیویورک و از سرمایه داران طراز اول آمریکا، بلکه جهان بود، به ملاقات محمدرضا آمد. او به خاطر آنکه محمدرضا از سالها قبل، قسمت اعظم دارایی‌های ایران را در چیس منهن بانک به ودیعه می گذاشت، همیشه نسبت به خانواده پهلوی احساس احترام ویژه‌ای داشت و این را کاملاً نشان می داد!

دیوید راکفلر که مخالف دولت کارتر و از دوستان سستی ما بود، می گفت: روی کار آمدن یک حکومت اسلامی بنیادگرا در ایران می تواند برای اتحاد شوروی که در مرزهای جنوبی خود با ایران، بیش از ۷۰ میلیون نفر مسلمان دارد، مسئله ساز باشد!

در آن موقع مستشاران نظامی شوروی در افغانستان حضور داشتند اما هنوز افغانستان به طور کامل به اشغال قوای ارتش سرخ در نیامده بود. راکفلر می گفت که آمریکا می خواهد شوروی را درگیر یک جنگ فرسایشی با مسلمانان کند تا قوای آن کشور رو به تحلیل برود. هدف نهایی آمریکا، فروپاشی اتحاد شوروی است و ما برای نیل به این هدف مجبور هستیم در خاورمیانه تحولاتی را به وجود بیاوریم.

(بعد آکه افغانستان به اشغال ارتش شوروی درآمد، ما یاد حرف‌های آن روز راکفلر

افتادیم.)

ما اکنون هم در آمریکا با خانواده راکفلر و دیوید عزیز، دوستان صمیمی هستیم و علاوه بر روابط دوستانه عمیق، مناسبات تجاری و اقتصادی هم میان رضاجان و مدیران

مؤسسات مالی را کفلر وجود دارد و باید بگویم را کفلر با جوانمردی و تلاش زیاد از تحویل محمدرضا به ایران جلوگیری کرد و وسایل استخلاص ما را از دست نوریه‌گا - معاون رئیس جمهوری پاناما (که از عمال C.I.A بود) - فراهم آورد.

وقوع انقلاب اسلامی در ایران و متعاقب آن بروز جنگ میان ایران و عراق (که همیشه محمدرضا از انجام آن طفره می‌رفت)، موجب رونق بازار تسلیحات در منطقه خاورمیانه شد که طی آن فقط آمریکایی‌ها بالغ بر دویست میلیارد دلار اسلحه به کشورهای نفت خیز و ثروتمند منطقه فروختند! یک روز که در آمریکا بودیم، را کفلر حرف‌های آن روز خود در اسوان (مصر) را به یادم آورد گفت: «از پایان جنگ ویتنام به بعد، کمپانی‌های تسلیحاتی آمریکا هرگز با چنین رونق در تولید و فروش روبرو نبوده‌اند و این یکی از بزرگترین منافع تحولات منطقه برای اقتصاد آمریکا بوده است!»

تحولات ایران و بعد وقوع جنگ موجب شد بهای نفت در بازارهای جهانی که در اوایل سال ۱۳۵۷ به چهل دلار برای هر بشکه رسیده بود، کاهش یافته و به بشکه‌ای ۷ دلار برسد (!) به طوری که دیگر استخراج و صدور آن مقرون به صرفه نبود!

کسانی که با اقتصاد آمریکا آشنا هستند، خوب می‌دانند که اقتصاد این کشور، دارای دو موتور قوی و نیروی محرکه اصلی است که همانا «نفت» و «اسلحه» می‌باشند!

این رویدادهای تأسف بار، موجب سقوط قیمت نفت به نفع اقتصاد آمریکا (به عنوان بزرگترین واردکننده و مصرف کننده نفت جهان) و افزایش سرسام آور میزان فروش تسلیحات این کشور و در نتیجه رونق چشمگیر اقتصادی آن شد. در حالی که اتحاد شوروی که بزرگترین تولید کننده و صادر کننده نفت جهان بود، از سقوط قیمت‌ها آسیب جدی دید و کارش به جایی رسید که حتی ارز کافی برای واردات گندم و غلات مصرفی مردم خود را نداشت!

محمدرضا از این حرف‌ها لذت می‌برد. زیرا تحلیل‌گران، با آسمان ریسمان بافتن و دخالت دادن سیاست‌های پیچیده و مرموز جهانی در سقوط سلطنت پهلوی، مسئولیت مستقیم محمدرضا در به اضمحلال بردن حکومت سلطنتی ایران را نادیده می‌گرفتند!

من اگرچه با بخشی از این تحلیل‌ها موافق بودم اما همیشه با شهامت و با روحیه انتقاد از خود گفته‌ام محمدرضا در دوران رونق اقتصادی ایران با پروبال دادن به هویدا و بازگذاشتن دست او در امور مملکت، فرصت‌های طلایی‌ای برای سازندگی و توسعه سیاسی - اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی کشور را از دست داد و سیزده سال حکومت هویدا قوای مملکت را ضعیف کرد و به تحلیل برد و با بروز مشکلات اقتصادی و رشد تورم، نارضایتی توده‌های کم درآمد مملکت رشد کرد و آن‌ها را به مخالفت با اصل حکومت سلطنتی کشاند!*

در «اسوان»، افرادی که تا یک هفته قبل جرئت نمی‌کردند در حضور محمدرضا و یا من صحبت و ابراز عقیده کنند، زبان باز کرده و هر یک به فراخور فهم و شعور (اندک!) خود تحلیلی و تفسیری ارائه کرده و اظهار لحنه‌ای می‌کردند!

مثلاً یک روز سرهنگ کیومرث جهان‌بینی که کنار دست من نشسته بود، خطاب به محمدرضا گفت: «پدر تاجدار شما (اعلیحضرت رضاشاه) اشتباه بزرگی کرد. او وقت کافی در اختیار داشت تا مثل مرحوم کمال آتاتورک (رهبر ترکیه)، روحانیون مسلمان را

* همان طوری که از محتوای کتاب خاطرات خانم فرح پهلوی (دیبا) برمی‌آید ایشان به نحو زیرکانه‌ای می‌کوشد تا گناه همه مصائب و مشکلات مملکت در دوران حکومت ۳۷ ساله شوهرش را به گردن نخست‌وزیران و وزرا و دولتمردان آن دوران و از جمله امیرعباس هویدا بیندازد. این حرف‌ها قابل قبول نیست زیرا اگر بر فرض هم بپذیریم که همه گناهان زیر سر امثال هویدا بوده است باید از این خانم پرسید: «چه کسی زمام امور را بدست هویدا و هویداها داده بود؟» و چرا وقتی که بی‌کفایتی آن‌ها را مشاهده کرد آن‌ها را از کار برکنار نکرد؟ آیا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ هم کار هویدا بود؟ آیا سرکوب مردم در ۱۵ خرداد سال ۴۲ هم کار هویدا بود؟ آیا دستور تأسیس ساواک را هم هویدا داده بود و هزاران سؤال دیگر از این دست ...

کلاً از دم تیغ بگذراند و مقتول سازد! اگر این کار را کرده بود، امروز شما این مشکل را نداشتید!»

من فکر می‌کردم محمدرضا از این حرف‌های بی‌ربط جهان‌بینی عصبانی می‌شود و به جهان‌بینی به خاطر بی‌ادبی نسبت به پدرش تحکم و تغییر خواهد کرد، اما محمدرضا از این حرف جهان‌بینی خوشش آمد و گفت: بله. اگر پدرمان بساط اینها را جمع کرده بود، ما امروز این همه مشکل نداشتیم!

خلاصه محمدرضا زمین و زمان و حتی پدر مرحومش را در سقوط سلطنت پهلوی مقصر می‌دانست و آن‌قدر در این مسیر غلط پیش رفت که یک روز مرا مورد حمله قرارداد و گفت عامل سقوط سلطنت پهلوی، من و اقوام و دوستانم بوده‌ایم!

من در آن موقع رعایت حال محمدرضا را می‌کردم و می‌دانستم که به خاطر بیماری و فشار شدید عصبی که روی اوست، قادر به کنترل حرف‌هایش نیست اما یکی دوبار مادر عزیزم به او توپید و خانواده پهلوی را به ایجاد نارضایتی در مردم ایران متهم کرد.

من با برخورد مادرم موافق نبودم و ایشان بدون اطلاع من و فرزندانم کتاب خاطرات خودشان را توسط وکیل حقوقی شخصی‌ای که داشتند، در لندن و نیویورک منتشر کردند و حالا شنیدم که خانم دکتر الهه رئیس فیروز، این کتاب را تحت عنوان «دخترم فرح» در ایران هم با تیراژ بالا منتشر کرده‌اند. بدون آنکه بخواهم مطالب این کتاب را رد کنم، باید بگویم با نوع مطالبی که مادر جانم نوشته‌اند، موافق نیستم و من هرگز با والاحضرت اشرف یا شمس و یا سایر اعضای خانواده محمدرضا خصومت و رقابت و یا درگیری نداشته و همیشه احترام متقابل بین ما برقرار بوده است.

من هرگز خانواده شوهرم را در سقوط سلطنت پهلوی مقصر نمی‌دانم و اگرچه آن‌ها در مصاحبه‌ها و یا کتاب‌های خاطرات خودشان من و بعضی از اقوام نسبی و دوستانم

نظیر رضا قطبی و فریدون جوادی و اعضای خانواده دیا را در تسریع سقوط سلطنت پهلوی، مقصر قلمداد کرده‌اند، باید بگویم هنوز هیچ یک از ما از شوک سقوط سال ۵۷ بیرون نیامده‌ایم و به واقع نمی‌دانیم آن رویدادها چگونه شکل گرفت، از کنترل خارج شد و نهایتاً باعث سقوط ما گردید ... مسلماً تاریخ، داور بی‌طرفی است و در آینده در این مورد قضاوت صحیحی خواهد داشت ...

ما پنج روز در مصر بودیم. اما آمریکایی‌ها به ما دستور دادند تا خاک مصر را ترک کنیم. در روز پنجم، سفیر آمریکا به دیدار محمدرضا در «اسوان» آمد و بدون مقدمه چینی‌ها تشریفاتی، به صراحت گفت: «شما باید فردا صبح خاک مصر را ترک کنید!»

سفیر آمریکا در توجیه این دستور اظهار داشت: بنیادگرایان اسلامی در مصر نفوذ زیادی دارند و وضعیت بحرانی خاورمیانه و نارضایتی عمیق مردم مصر از صلح میان دولتهای مصر و اسرائیل، آتش زیر خاکستر است و هر آن امکان دارد مردم در قاهره و شهرهای بزرگ مصر در حمایت از دولت جدید انقلابی در ایران به خیابان‌ها بریزند و برای دولت پرزیدنت سادات مشکل درست کنند!

محمدرضا هیچ نمی‌گفت و این حرف‌ها را گوش می‌کرد. او بعد از رفتن سفیر آمریکا، خلبان معزی را صدا کرد و به او دستور داد چک لیست‌های لازم در مورد هواپیما را انجام دهد!

اما به کجا خواهیم رفت؟

باید بگویم تا آخرین لحظه نمی‌دانستیم مقصد بعدی ما کجا خواهد بود. ما پس از خروج از ایران به مصر آمده بودیم تا نزدیک ایران باشیم و بتوانیم با سه ساعت پرواز، خودمان را سریعاً به تهران برسانیم و حکومت خود را پس از کودتای افسران ارتش احیاء کنیم اما حالا به ما می‌گفتند از مرزهای ایران دور شوید!

محمدرضا ساده‌لوحانه هنوز در اوهم خود غوطه‌ور بود و تصور می‌کرد ۲۸ مرداد



لیلا امامی، بوشهری و فرح پهلوی

کتابخانه مخصوص
پنج سال اولاد
تابش ۱۳۷۶



محمدرضا شاه



اردشیر زاهدی و رضا پهلوی



تصویر بخش داخلی مقبره رضا شاه که پس از پیروزی انقلاب توسط
آیت الله خلیفائی بکلی ویران گردید.



بازدید فرح از قهوه‌خانه قوام شیراز

تاسیس ۱۳۷۴
کتابخانه تخصصی
پنجشنبه ۱۳۷۴



اردشیر زاهدی، محمدرضا شاه



اردشیر زاهدی به اتفاق نخست وزیر بحرین



فرحناز بهلوی، فرح بهلوی، علی رضا بهلوی

دیگری تکرار خواهد شد.

او مذاکرات خود با مقامات آمریکایی را به یاد آورد و گفت در سال ۳۲ پس از آنکه وارد رم شد، سفیر کبیر آمریکا در ایتالیا به دیدن او در محل هتل «اکسلسیور» آمد و گفت: «اعلیحضرت شاه خودشان را آماده مراجعت به ایران نگه دارند زیرا توقف شما در خارج از ایران، یکی دو روز بیشتر طول نخواهد کشید!»

اما حالا می‌گویند بروید و هرچه می‌توانید دورتر از منطقه و مرزهای ایران اقامت کنید!

ما یک رادیو داشتیم که همیشه روی موج رادیو تهران تنظیم بود. همان روز از طریق رادیو تهران شنیدیم که کاخ‌های سلطنتی به بازدید عموم گذاشته شده و مردم از هر طبقه و هر دسته و گروه، حتی فقرای جنوب شهر و شهرک‌های اقماری حاشیه تهران به بازدید کاخ‌های ما می‌روند. رادیو تهران گزارش می‌کرد که در مهرشهر کرج، لباس‌های والا حضرت شمس و کفش‌های او را از قفسه‌های کاخ بیرون آورده و به حراج عمومی گذاشته‌اند!

این اخبار، محمدرضا را رنج می‌داد. اما وقتی می‌خواستم رادیو را خاموش کنم، اجازه نمی‌داد و در حالی که اشک از چشمانش روان بود، می‌گفت: «بگذار بازهم بشنوم!»

در مصر و بعداً مراکش و باهاما و پاناما و مکزیک و آمریکا «علی کبری» - آشنیز مخصوص محمدرضا - و پیشخدمت‌های ویژه، آجودان‌ها و گاردهای شخصی در اطراف ما حضور داشتند و سعی می‌کردند محیط را برای ما شبیه محیط دربار نگه دارند. آن‌ها با صمیمیت در اطراف ما پرسه می‌زدند. پیشخدمت‌های مخصوص محمدرضا، بویژه امیر پورشجاع و محمود الیاسی، شبانه روز در کنار محمدرضا و آماده انجام دستورات او بودند.

سرهنگ کیومرث جهان‌بینی - رئیس گارد محافظان محمدرضا - که دوره مخصوص حفاظت از پادشاه کشور را در کالج نظامی «سنت هرست» انگلستان گذرانده بود، به اتفاق گروهبان «علی شهبازی»، مسلحانه از محمدرضا حمایت می‌کردند. دکتر لوسی پیرنیا هر چند ساعت یک‌بار نبض محمدرضا را می‌گرفت و به صدای ضربان قلب او گوش فرا می‌داد و با وسایل ویژه‌ای که در اختیار داشت، سلامت جسمی محمدرضا را کنترل می‌کرد.

دکتر پیرنیا علاوه بر انجام خدمات پزشکی، در ساعات فراغتش قلاده سگهای ما را می‌گرفت و آنها را به گردش می‌برد. ما ده تا سگ از سگهای خود را همراه برده بودیم.* دو قلاده از این سگها فوق‌العاده مورد علاقه محمدرضا بودند و باید بگویم آنها را همچون اعضای خانواده خود دوست داشت. این سگها طوری تربیت شده بودند که اگر محمدرضا دستور می‌داد، هر فردی را در جلویش تکه‌تکه می‌کردند. با همه اینها محمدرضا خیلی کم غذا می‌خورد و به وضوح اشتهايش را از دست داده بود. به صحبت‌های اطرافیانش بی‌توجه بود و در برابر خوشمزگی‌های جهان‌بینی و شوخی‌های او با دیگران کوچکترین لبخندی به روی لبانش نمی‌نشست!

همان شب، پرزیدنت سادات و معاون او - مبارک - به دیدار محمدرضا آمدند و در حضور من به او گفتند که هیچ نقشی در انتقال ما ندارند و آمریکاییان، این تصمیم را بدون اطلاع آنها گرفته‌اند.

سادات به محمدرضا گفت: در صورتی که اعلیحضرت شاه مایل هستند، می‌توانند تا

* محمدرضا شاه موقع فرار از ایران ده قلاده از سگهای نژاد ژرمن خود را همراه برد اما هویدا و تعدادی از وزراء و مدیران رده بالای رژیم سلطنتی را که سالهای متمادی به وی و خانواده‌اش خدمت کرده بودند در زندان جمشیدیه (زندان دژبان) و زندان ساواک عمداً باقی گذاشت تا بعد از او به جوخه اعدام سپرده شوند!
این هم از وفای شاهنشاه آریامهر!!

هر زمان که می‌خواهند، در خاک مصر باقی بمانند!

محمدرضا از این ابراز لطف سادات تشکر کرد و گفت مایل نیست با اقامت در مصر برای او و دولتش مشکل آفرینی کند. اما هنوز نمی‌داند به کجا باید برود؟ سادات گفت به او نیز چیزی گفته نشده است.

پس از رفتن سادات و مبارک، دکتر «ژرژ فلاندن» از پاریس تلفن کرد تا حال محمدرضا را بپرسد. به او گفتم محمدرضا حال خوبی ندارد و دچار افسردگی شده است. دکتر فلاندن ابراز علاقه کرد تا از نزدیک او را معاینه کند. به همین خاطر از دکتر «ژرژ فلاندن» دعوت کردم به اسوان بیاید و به ما ملحق شود.

همه ما تصورمان این بود که از مصر به سوی آمریکا پرواز خواهیم کرد. با توجه به این که سفیر آمریکا ما را به ترک مصر و ادار کرده بود، طبیعی به نظر می‌رسید که توقف بعدی در آمریکا باشد. اما در ساعات پایانی شب، یک عضو سفارت مراکش به اقامتگاه ما مراجعه کرد و از آقای امیراصلان افشار خواست تا پاسپورت همه ما را جمع‌آوری کند و به دست او بدهد تا کارهای مربوط به ویزای مراکش را انجام دهد. محمدرضا از این مسئله فوق‌العاده عصبانی شد و از آقای اصلان افشار خواست فوراً به سفیر کبیر آمریکا تلفن کند و به او بگوید یا به آمریکا خواهیم رفت و یا در همین محل (اسوان) باقی خواهیم ماند!

اصلان افشار با سفارت آمریکا تماس گرفت اما سفیر در محل سفارت نبود (و یا نخواست با وی صحبت کند!) به ناچار بامتل شارژدافر آمریکا در قاهره تماس گرفت و از او پاسخ شنید که مسافرت به آمریکا غیر ممکن و باقی ماندن در مصر، محال است! بنابراین اعلیحضرت شاه و همراهانش یا باید به مراکش (که آمریکا برایشان در نظر گرفته است) بروند و یا با هواپیمای اختصاصی که در اختیار دارند، در آسمان سرگردان شوند!

چاره‌ای نبود! باید دستورات آمریکاییان را انجام می‌دادیم. اما چرا مراکش؟! معلوم شد هیچ یک از کشورهای هم‌پیمان با آمریکا در منطقه، حاضر به پذیرش ما نشده‌اند وزارت امور خارجه، آمریکا پس از رایزنی‌های فراوان موفق شده است سلطان حسن دوم را که سابقه دوستی و رفاقت او با محمدرضا به زمان ولایتعهدی‌اش می‌رسید، به پذیرش ما راضی نماید.

قبل از ترک مصر، محمدرضا، آقای بهبهانیان را احضار کرد. بهبهانیان با بیش از هفتاد سال سن، صورت گرد و سیل‌های خاکستری، قبل از آنکه به مشاور اصلی امور مالی خانواده ما و سرپرست سرمایه‌های منقول و غیرقابل انتقال محمدرضا در خارج از کشور باشد، شبیه پدر بزرگ‌های فیلم‌های کارتون‌ی بود!

محمدرضا مجدداً به بهبهانیان تأکید کرد که از این پس خود، شخصاً اداره امور مالی‌اش را در دست می‌گیرد و بهبهانیان دیگر حق ندارد از جانب او اقدامات اداری و مالی مربوط به حساب‌های بانکی‌اش را انجام دهد. همچنین محمدرضا به بهبهانیان دستور داد تا به کلیه بانک‌های خارجی که او در آن‌ها حساب و سپرده دارد، نامه بنویسد و این مسئله را اطلاع دهد.

محمدرضا به بهبهانیان تکلیف کرد تا از مصر به سوئیس برود و دستورات او را مو به مو انجام دهد و بعد برای عرض گزارش به مراکش برگردد.

بهبهانیان دستورات محمدرضا را در دفترچه یادداشت بغلی‌اش یادداشت کرد و گفت با اولین پرواز، مصر را به طرف سوئیس ترک خواهد کرد و در کوتاه‌ترین زمان، همه این امور را انجام خواهد داد.

بهبهانیان قبل از آنکه به اقامتگاه خودش برگردد، از محمدرضا اجازه خواست تا در خصوص وقایع ایران اظهار نظری بکند!

منظورش این بود که می‌خواهد محمدرضا را نصیحت کند...!

محمدرضا که متوجه منظور بهبهانیان شده بود، به او گفت: «پیرمرد! دیگر کار از نصیحت گذشته است! سلطنت پهلوی تمام شد ...»

بهبهانیان قبل از آنکه حرف محمدرضا تمام شود، صحبت او را قطع کرد و گفت: «به نظرم می‌رسد برای خنثی کردن تبلیغات اسلام‌گرایان که اعلیحضرت را به بی‌دینی و دشمنی با اسلام متهم می‌کنند، خوب است اعلیحضرتین و هیأت همراه قبل از رفتن به مراکش در سر راه خود به عربستان سعودی بروند و از اماکن مقدسه اسلامی زیارت کنند تا عکس و تفصیلات آن‌ها در مطبوعات و جراید دنیا چاپ شود ...»

در اینجا امیراصلان افشار که ساکت نشسته بود، از این پیشنهاد به وجد آمد و در حالی که کاملاً ذوق زده می‌نمود، وسط حرف آقای بهبهانیان پرید و خطاب به محمدرضا گفت: «این امر موجب می‌گردد در دنیا اعلیحضرت را در حال زیارت کعبه و خانه خدا نشان بدهند و تبلیغات سو در مورد بی‌دینی اعلیحضرتین و بی‌اعتقادی به شعائر اسلامی نقش بر آب شود!» همچنین می‌توانیم از ملک خالد (پادشاه عربستان) بخواهیم تا میان اعلیحضرت و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها میانجیگری کند!

این حرف‌ها باعث شد تا مجدداً بحث سیاسی در مورد علل سرنگونی سلطنت ایران داغ شود و هریک از حضار بدون آنکه از آن‌ها خواسته شود، به اظهار نظر پردازند!

محمدرضا خوب این حرف‌ها را گوش کرد و سپس گفت: «مطمئن باشید که پادشاه عربستان، ما را نخواهد پذیرفت. عربستان یک کشور مستقل نیست بلکه انبار نفت آمریکا و انگلستان است و حکومت آن جنبه صوری و تشریفاتی دارد. عربستان سعودی را انگلیسی‌ها فورم و شکل داده‌اند و حکام آن نوکر آمریکا و انگلستان هستند و بدون اجازه اربابان خود، ما را نخواهند پذیرفت. در ضمن عربستان از سقوط ما و اضمحلال ایران خوشحال است زیرا با ما احساس رقابت می‌کرد و حالا سعی خواهد کرد به قدرت اول منطقه تبدیل شود! جالب آنکه همه حضار که تا چند لحظه قبل، از

مسافرت به عربستان، حمایت و آن را پیشنهاد می‌کردند، حرف خود را کنار گذاشتند و متملقانه حرف‌های محمدرضا را تأیید کردند!

در مورد زیارت خانه خدا هم محمدرضا گفت: «به نظر من خداوند، خانه ندارد و آن خدایی که در کعبه، آن خانه کوچک سنگی را دارد، خدای من نیست!»
 من که اعتقادات مذهبی داشتم و هنوز هم علاوه بر ماه رمضان، روزهای قتل ائمه و روزه می‌گیرم، از این حرف محمدرضا ناراحت شدم و برای آنکه صحبت را عوض کنم، خطاب به حضار گفتم: «اعلیحضرت خسته هستند و خوب است شما بروید تا ایشان استراحت کنند!»

پس از رفتن حضار به محمدرضا گفتم چرا در این شرایط بحرانی که ما در آن دست و پا می‌زنیم، بجای استمداد از خداوند و توسل به امامان، چنین سخنانی را در حضور اشخاص بی‌سروپا بر زبان می‌آورد.

محمدرضا گفت: «خداوند در حق من و ملت من ظلم کرده است. اگر تنها دو سه سال دیگر فرصت داشتم، ایران را به دروازه‌های تمدن بزرگ می‌رساندم و ایران را در ردیف چهار - پنج کشور درجه اول جهان قرار می‌دادم. پس حق دارم از خداوند و ظلمی که به من کرده است، شکایت کنم.»

این حرف‌ها مرا متأثر می‌کرد و از آینده خود و فرزندانم بیمناک می‌شدم. فشار حوادث، محمدرضا را کاملاً خرد و قوه تعقل او را نابود کرده بود، به طوری که متوجه نبود چه می‌گوید. این همان پادشاهی بود که همیشه می‌گفت نظر کرده‌ای ائمه می‌باشد و در کودکی، هنگام سقوط از اسب، حضرت عباس (ع) او را گرفته و از مرگ نجات داده است!

بهبهانیان که آدم دین‌داری بود، از این حرف‌ها متأثر شد و فردا صبح زود جمع ما را ترک کرد و به سوئیس بازگشت. اما دیگران برای خشنودی محمدرضا به بی‌دینی تظاهر

می کردند و کار را به جایی رساندند که در مراکش به محمدرضا قبولانندند که آخوندها در واقع جادوگر هستند و مردم ایران را جادو کرده اند! دلیل آن ها هم این بود که همین مردمی که حالا به نفع آخوندها راهپیمایی می کنند، همان هایی هستند که یک سال قبل در روز ششم بهمن (سالروز انقلاب سفید شاه و مردم!) به نفع اعلیحضرت شاه راهپیمایی می کردند!

محمدرضا از این حرف ها خوشش می آمد

روز ششم خروج از ایران با صلاحدید آمریکایی ها روانه مراکش شدیم. در فرودگاه، مجدداً مراسم رسمی بدرقه به عمل آمد. باید بگویم پرزیدنت سادات، الحق و الانصاف در استقبال و بدرقه و پذیرایی از ما سنگ تمام گذاشت. خانم جهان سادات هم به فرودگاه آمده بود. او مرا در آغوش گرفت و بوسید. سپس محمدرضا را هم در آغوش گرفت و بوسید!*

محمدرضا از ترک مصر، ناراضی نبود. اگرچه اقامتگاه ما در میان یک جزیره زیبای مصنوعی در وسط نیل (اسوان) قرار داشت اما آب و هوای مصر به مزاج محمدرضا نمی ساخت.

این منطقه، دارای بوی مخصوصی بود که مشام را آزار می داد و ما بالاخره نفهمیدیم منشاء این بود از کجا است؟ همچنین در هوا غبار آزار دهنده ای وجود داشت! حتی رنگ آب نیل و دریاچه اسوان هم گل آلود بود.

محمدرضا از مصر به دلیل دیگری هم بدش می آمد. او اگرچه به من چیزی

* برای اولین بار است که می شنویم یک زن مسلمان در حضور شوهرش یک مرد اجنبی را می بوسد و با او خداحافظی می کند!

بهر حال اگر «انور سادات» اینجور غیرتی نبود(!) که به فلسطین اشغالی مسافرت نمی کرد تا در آنجا با جنایتکاران صهیونیست قرارداد تسلیم امضاء کند!

نمی‌گفت، اما معلوم بود که خاطرات سفر اوّل به مصر و خواستگاری از فوزیه و زندگی نافرجام با او و سپس انتقال جنازه پدرش به مصر در ذهن او زنده شده و آزارش می‌دهند.

محمد رضا از اعراب متنفر بود. همیشه می‌گفت اعراب از پست‌ترین ملل دنیا هستند که در بیابان‌های بی‌آب و علف با خوردن ملخ و خرما زندگی می‌کردند و از زور گرسنگی و با هدف چپاول و غارت کشورهای همسایه و ایران و حتی جنوب اروپا حمله کردند و فرهنگ و دین این ممالک را نابود ساختند. او از کسانی که خودشان را سید می‌نامیدند، خیلی بدش می‌آمد و حتی گاهی اوقات به من هم که سیده بودم، طعنه می‌زد و می‌گفت شما که خودتان را سادات می‌نامید، نتیجه نزدیکی اعراب با مادرانتان هستید. آن‌ها موقع حمله به ایران با مادران شما نزدیکی کردند و نسل ایرانیان را خدشه‌دار نمودند!

حالا بازی روزگار، کاری کرده بود که شوهر مرحوم مجبور شود بین مصر و مراکش سرگردان شود و برخلاف میل خود در سرزمین‌های عربی سکونت کند! او اگرچه از بیان خاطرات زندگی مشترک خود با ملکه فوزیه طفره می‌رفت، اما گاهی نکاتی از آن زمان را به یاد می‌آورد و با ناراحتی از آن دوران یاد می‌کرد. در مراکش، کاخ «جنان الکبیر» را برای اقامت ما در نظر گرفته بودند.

محمد رضا در مراکش برایم تعریف کرد که سلطان حسن دوّم - پادشاه مراکش - از آن زن بازهای درجه اوّل و مشروب خوارهای قهار و قمار بازهای لیلج است! سلطان حسن دوّم به همه مفسد اجتماعی آلوده بود اما با ریاکاری، خود را از امیرالمومنین می‌نامید و روزهای جمعه در رباط، نماز جمعه به امامت او برگزار می‌گردید!

سلطان برونی هم که ثروتمندترین مرد جهان و مالک صدها قمارخانه و هتل و

کاباره در سراسر دنیا است، خود را امیرالمومنین می‌نامد و روزهای جمعه، مردم دارالسلام پشت سر او می‌ایستند و نماز می‌خوانند!

محمدرضا با مثال زدن این افراد می‌گفت: «تفاوت من با این سلاطین در این است که من اهل دروغ و ظاهرسازی و ریاکاری نیستم. والا من هم می‌توانستم به عنوان رهبر تنها کشور شیعه جهان، خودم را به دروغ، فردی مذهبی جا بزنم و مردم را وادار کنم تا پشت سر من نماز بخوانند!»

وقتی من یا مادر جانم به او می‌گفتم: پس چرا این کار را نکردید؟ جواب می‌داد: برای آنکه من قلباً از دین اعراب متنفر هستم و دین آن‌ها را قبول ندارم! راست هم می‌گفت: «سلطان حسن دوم موقعی که به عنوان میهمان رسمی به تهران آمده بود، چند نفر از زنان و دختران پیشخدمت دربار را به زور و یا با پرداخت هدایای گرانبها تصرف کرده بود. ما چون در اطاق میهمانان برجسته، دوربین‌های مخفی داشتیم فیلم این اعمال خلاف را می‌دیدیم! ساواک با تعبیه دوربین‌های مخصوص از میهمانان برجسته در حالات ناشایست فیلم می‌گرفت و آن‌ها را برای ما می‌آورد تا تماشا کنیم!

سلطان حسن، ملک حسین، پرنس عبدالله، ملک خالد، شیخ زاید، شیخ صباح، پرزیدنت سوهارتو و اغلب رهبران کشورهای اسلامی هم مشروبات الکلی می‌نوشیدند و هم به خانه‌های اطرافشان تعرض می‌کردند. البته ما در تشریفات وزارت امور خارجه مسئولانی داشتیم که کارشان مربوط به تهیه و آوردن خانم‌های زیبا برای میهمانان خارجی بود. این امر در همه دنیا معمولی است و برای میهمانان خارجی مهم هم‌خواه‌های زیبا فراهم می‌شود. گاهی اوقات این مسئولیت مهم را ساواک انجام می‌داد و اگر در آوردن خانم‌های زیبا تعلل می‌شد بعضی از این رهبران کشورهای اسلامی نظیر ملک حسین پادشاه اردن اعتراض می‌کردند!

ملک حسین آنقدر به این سرویس دهی ما علاقمند بود که سالی چندبار به تهران و یا

نوشهر می آمد.

بعد از آنکه همسرم دستور داد جزیره زیبای کیش را به صورت یک مرکز خوشگذرانی در بیاورند، بیشتر افراد مهم منطقه برای لذت بردن از زندگی خود به کیش می آمدند.

باید بگویم فکر ایجاد یک مرکز خوشگذرانی در منطقه از ارتشبد «نعمت‌الله نصیری» بود. نصیری یک روز آمد خدمت شوهر فقیدم و به ایشان گفت که عرب‌های بی‌شعور منطقه، دلارهای نفتی را می‌برند در اروپا و آمریکا خرج زن‌های فاسد می‌کنند خوب است ما کیش را به یک مرکز خوشگذرانی تبدیل کنیم و پولهای آن‌ها را بگیریم. محمدرضا از این فکر ارتشبد نصیری خیلی خوشش آمد چون علاوه بر کسب درآمد ارزی، منافع دیگری هم داشت.

اجرای این پروژه به ساواک محول شد و بزودی در آنجا مراکز تفریحی ساخته شد. خدمات را نیز مؤسسات فرانسوی و انگلیسی عهده‌دار شدند. برای ما هم یک اقامتگاه شخصی در کیش ساختند. بزودی سیل رهبران و شاهزادگان غرب به کیش سرازیر شد. آن‌ها می‌آمدند تا از خدمات دختران مؤسسه مادام کلود برخوردار شوند.

در تمام اقامتگاههای اعراب سرشناس دوربین‌های مخفی ساواک از روسای کشورهای منطقه در حالات زنده عکس و فیلم می‌گرفت. باید بگویم کار ساواک واقعاً عالی بود.

همین سلطان حسن شاه مراکش به طور غیر رسمی و پنهانی به کیش می‌آمد و اشتهايش هم زیاد بود و امیرالمومنین مراکشی‌ها! چهار تا پنج تا دختران موبور و چشم‌آبی مؤسسه مادام کلود را به ویلای مخصوص خود در کیش می‌برد و با آن‌ها خلوت می‌کرد.

تا وقتی در مراکش بودیم، سلطان حسن مرتباً به دیدار ما می‌آمد و از خاطرات

خودش در زمان اقامت در رامسر و چالوس و کیش صحبت می‌کرد. سلطان حسن موقعی که در ایران، میهمان ما بود، آن‌قدر تحت تأثیر هنر کاشیکاران و آئینه‌کاران ایرانی قرار گرفت که از ما خواست تعدادی از این هنرمندان را برای تزئین کاخ دارالبیضا به مراکش بفرستیم. کسانی که از کاخ دارالبیضا بازدید کرده‌اند، با مشاهده آئینه‌کاری و و کاشیکاری و منبت‌کاری‌های موجود در کاخ سلطان مراکش از مشابهت زیاد این آثار هنری با کاخ مرمر و کاخ گلستان شگفت‌زده می‌شوند و وقتی سؤال می‌کنند، متوجه می‌شوند که این تزئینات، کار هنرمندان ایرانی است!

پس از چند روز اقامت در مراکش، دریادار کمال حبیب الهی - فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی - و والاگهر شهرام که موفق شده بودند با کمک قاچاقچیان انسان از طریق خلیج فارس به دوی گریخته و از آنجا به مراکش بیایند، به ما پیوستند و اطلاعات دست‌اولی از رویدادهای ایران را در اختیار ما قرار دادند.

دریادار حبیب الهی، داستان‌های شگرفی از نقش ژنرال رابرت هایزر در ختشی کردن ارتش تعریف کرد و گفت هایزر و قره‌باغی و فردوست، عوامل اصلی ختشی‌سازی ارتش بوده‌اند. او گفت سرلشکر نشاط و سرلشگر بیگلری که خواستار اعمال خشونت بوده‌اند، در خیابان تهران نو به قتل رسیده‌اند.

دریادار حبیب الهی برایمان تعریف کرد که ارتشبد قره‌باغی و ارتشبد فردوست، ریش خود را به هیبت بنیادگرایان اسلامی بلند کرده و با کمیته‌های انقلابی همکاری می‌کنند!*

* اگر هم این مطلب حقیقت داشته باشد برای آن بوده که تغییر قیافه بدهند و از دستگیری و مجازات در امان باشند. به طوری که حدود یک ماه بعد از پیروزی انقلاب سپهبد ناصر مقدم را در حالی که ریش انبوهی گذاشته و خود را شبیه افراد حزب الهی آرایش کرده بود در یکی از خانه‌های اطراف پاسداران دستگیر و برای اعدام تحویل آیت‌الله خلخالی دادند.

حبیب الهی که در جلسات فرماندهان ارشد ارتش مشارکت فعال داشت، لیست بلند بالایی از افسران خائن ارائه کرد که به محض خروج شاه از کشور، صد و هشتاد درجه چرخیده و به انقلابیون گرویده بودند!

دکتر امیراصلان افشار که شاهد عرض گزارش حبیب الهی بود، با صدای بلند گفت: «این خائنان پست فطرت، چگونه می‌توانند من بعد به روی اعلیحضرت نگاه کنند؟!» محمدرضا با شنیدن این جمله دکتر اصلان به تلخی گفت: «بیچاره‌ها مجبور هستند. اگر شما هم در ایران مانده بودید، چاره‌ای جز تغییر رنگ نداشتید!»

همه این جمله محمدرضا را نفی کردند و گفتند: «خیر! اگر ما بودیم، از جان خودمان هم می‌گذشتیم و تن به این مذلت و سازش با آخوندها نمی‌دادیم!»

ما روزها اوقات خودمان را به گردش در اطراف قصر می‌گذراندیم و یا ورق بازی می‌کردیم. یکی دوبار هم من و همراهانم به چشمه آب گرم معدنی‌ای که در اطراف رباط بود، رفتیم.

همه امید ما به تلاش‌های اردشیرخان (زاهدی) بود که محمدرضا او را به آمریکا فرستاد تا راه را برای عزیمت ما به ایالات متحده هموار کند.

اردشیرخان (زاهدی) شب‌ها تلفن می‌کرد و شرح کاملی از اقداماتش را به اطلاع محمدرضا می‌رساند.

کاخ «جنان الکبیر» بر فراز کوه‌های اطلس قرار گرفته و دارای چشم‌اندازی رویایی بود. یک وقت متوجه شدیم که از لیلی امیرارجمند و دو تن از خانم‌های پیشخدمت بهتر از ما و در محل مناسب‌تری پذیرایی می‌شود! لیلی شیطان توانسته بود خودش را در بغل سلطان حسن بیندازد. لیلی دو تن از خانم‌های پیشخدمت جوان ما به نام‌های نرگس و لاله را هم با خود به مجلس عیش و عشرت شبانه سلطان حسن می‌برد. این مطلب را سرهنگ نویسی به من اطلاع داد. من لیلی را خواستم و به او گفتم این کار باعث بی‌آبرویی ما

می شود اما لیلی مرا متقاعد کرد که باید در پاسخ به میهمان نوازی سلطان حسن کاری می کرده است!

او از طرف سلطان حسن برای من پیامی آورد که باعث رنجش خاطر من شد، سلطان حسن به لیلی گفته بود که مایل است یک شب را با من بگذارند! به لیلی گفتم به او بگو محال است در شرایطی که شوهرم بیمار و نگران سرنوشت خودش هست به او خیانت کنم!

در نزدیکی اقامتگاه ما هتل مشهور مأمونیه قرارداد داشت که دارای باغ سبز و خرم و دریاچه های زیبای طبیعی بود. محمدرضا می گفت سلطان حسن، این هتل را از روی هتل زیبای رامسر کپی برداری کرده است. این هتل همواره مأمون ثروتمندان و چهره های سرشناس و مشهور جهان بوده است.

از جمله کسانی که بارها و بارها در این هتل اقامت داشته اند، می توان به سرونیستون چرچیل، پل گتی، نورگلبنگیان، ارسطو اوناسیس و باربارا هاتن و ... اشاره کرد. مدیریت هتل در یک اقدام جالب، عکس های میهمانان عالی قدری را که طی سالیان متمادی در این هتل اقامت کرده بودند، در محل لابی هتل نصب کرده بود.

مراکش از جمله کشورهای فقیر عرب - آفریقایی است که در دوران سلطنت باشکوه (!) همسر فقیدم همواره از کمک های بلاعوض مالی و وام های سخاوتمندانه ایران برخوردار شده بود. مراکش اگرچه ظاهراً کشوری مستقل بود، اما در حیطة منافع فرانسه قرارداد داشت و نفوذ فرانسویان در این کشور کاملاً مشهود و مرئی بود.

چند روز پس از ورود ما به مراکش، محمدرضا که دلش برای فرزندانمان تنگ شده بود، دستور داد آن ها با یک هواپیمای چارتر از آمریکا به مراکش بیایند تا دیداری تازه شود.

رضاجان در آن موقع سرگرم ادامه تحصیل خلبانی در آمریکا بود و فرحناز و لیلا و

علیرضا هم در کالج درس می خواندند.

آن‌ها آمدند و حضورشان باعث شادی محمدرضا و تغییر روحیه او شد. خبرنگاران زیادی از آمریکا و اروپا در هتل مأمونیه اقامت کرده بودند تا شاید بتوانند مصاحبه و گفتگویی با محمدرضا و یا هر کدام از ما داشته باشند. در این وسط، یک نوع کار و کاسبی هم برای بعضی از اطرافیان ما درست شده بود. مثلاً دکتر امیراصلان افشار پانصد دلار از «ویلیام شوکراس» گرفته بود و اصرار می کرد که محمدرضا فقط با این شخص مصاحبه کند! یا سرهنگ نویسی پانصد دلار از «پیرسالینجر» گرفته بود و اصرار می کرد اعلیحضرت فقط و فقط با این فرد صحبت کند!

در میان خبرنگاران سرشناسی که از سراسر دنیا به مراکش آمده بودند تا با محمدرضا و من صحبت کنند، اسامی اشخاص سرشناسی چون ریشارد کاپوشینسکی، ویلیام شوکراس، کریستین اوکرت، والتر پیکوس، دان مورگان، پیرسالینجر دیده می شد. مأموران امنیتی مراکش، ما را از نزدیک شدن به خبرنگاران و افرادی که در هتل مأمونیه اقامت داشتند، منع کرده و هشدار می دادند که رژیم جدید انقلابی ایران در صدد دستگیری و یا ترور ما است و کارلوس - تروریست بین‌المللی - هم با آیت‌الله خلخالی - رئیس دادگاههای انقلاب ایران - اعلام همکاری کرده و دنبال این است که ما را دستگیر و به دادگاه ایران تحویل نماید.

اما نمی شد ما با علاقمندان بی شمار خود که از اروپا و آمریکا به دیدارمان می آمدند، ملاقات نکنیم؛ بویژه که این ملاقات‌ها موجب سرگرمی و وقت‌گذرانی محمدرضا می شد و او برای لحظاتی از فشار افکار کشنده رهایی می یافت!

گروهی از سیاستمداران سابق، سفرای قدیمی آمریکا که سابقه خدمت در تهران داشتند، سناتورهای آمریکایی، رجال اروپایی، شرکای اقتصادی محمدرضا و افراد سرشناسی مانند «ژنرال ورنون والترز» که از چهره‌های مهم پتنگون و حکومت سایه در

آمریکا محسوب می‌شد و از اوایل خدمت خود در پنتاگون با محمدرضا ارتباط دوستانه داشت، «لرد چالفونت» که سابقاً وزیر حکومت کارگری انگلستان بود. ادوارد حیث (صدراعظم سابق انگلستان)، هنری کیسینجر (وزیر خارجه اسبق آمریکا)، دیوید راکفلر، سیمثون دوم - پادشاه معزول بلغارستان، کنت دوپاری (مدعی تاج و تخت فرانسه)، ندا بانینگگی سیتوله (عضو دولت نژادپرست رودزیا)، یان اسمیت صدراعظم سابق رودزیا و هم برای دیدار محمدرضا به مراکش آمده و در هتل مأمونیه اقامت گزیده بودند.

آیا ما قادر بودیم که چنین افراد بلند پایه‌ای را نادیده بگیریم و با آن‌ها ملاقات نکنیم؟ بنابراین تصمیم گرفته شد تا یک دروازه امنیتی متصل به کامپیوتر در جلوی اقامتگاه ما نصب شود و کسانی که به ملاقات ما می‌آیند، از درون این دروازه عبور کنند.

این دروازه حساس الکترونیکی قادر بود وجود هر نوع شیئی فلزی را در لباس اشخاص تشخیص داده و تصویر آن را روی صفحه کامپیوتر منعکس کند. به این ترتیب سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی و گروهان شهبازی، مراجعه کنندگان را با دقت کنترل می‌کردند. همچنین بر تعداد نگهبانان و سگ‌های پلیس در اطراف کاخ «جنان الکبیر» افزوده شد تا ضریب امنیتی محل اقامت ما افزایش پیدا کند.

در حالی که سرما به مصاحبه و گفتگو با دوستانمان گرم بود، ریزنی‌ها برای راضی کردن دولت آمریکا جهت پذیرش ما ادامه داشت.

ما در مراکش سردرگم مانده بودیم. هنوز به درستی به ما گفته نشده بود که علت تأخیر در پذیرش ما توسط آمریکا چیست؟

محمدرضا دوستان با نفوذی در وزارت امورخارجه و دولت آمریکا داشت ولی اطلاعاتی که از طرف آن‌ها می‌رسید، عموماً ضد و نقیض بودند.

عده‌ای از دوستان محمدرضا به او اطمینان می‌دادند که سرانجام، آمریکا او را خواهد پذیرفت و عده‌ای اطلاع می‌دادند که آمریکا هرگز ما را در خاک خود نخواهد پذیرفت! محمدرضا که آشکارا تحت تأثیر این اخبار ضد و نقیض، اعصابش به هم ریخته بود، با روحیه‌ای پریشان، سفیر کبیر آمریکا در رباط (مراکش) را احضار کرد و با تندی به او گفت اگر آمریکا او و خانواده‌اش را نپذیرد، یک جنجال عظیم به پا خواهد کرد که مطمئناً به سقوط دولت کارتر منجر خواهد شد!

پارکر از محمدرضا پرسید: «می‌توانم پیرسم منظور اعلیحضرت شاه از جنجال بزرگ چیست؟» و محمدرضا با عصبانیت جواب داد: «می‌توانید اسم آن را کارتر گیت! بگذارید.»

در حالی که ما به دنبال یافتن راهی جهت رفتن به آمریکا بودیم، بعضی از دوستان آمریکایی مان هشدار می‌دادند که: به آمریکا نیاید! زیرا دولت کارتر ممکن است به خاطر نجات جان گروگانهایش، شاه را دستگیر کرده و تحویل ایران بدهد!

املاک شخصی ما در آمریکا بود. دارایی‌های ما در آمریکا بودند. دوستان و فامیل ما در آمریکا اقامت داشتند. حالا آقای پارکر - سفیر آمریکا در مراکش - از ما می‌خواست یا در مراکش بمانیم یا به مصر برگردیم و یا به آفریقای جنوبی برویم!

محمدرضا معتقد بود آمریکایی‌ها سرانجام مجبور خواهند شد او را بپذیرند زیرا در غیر این صورت رهبران خاورمیانه و رهبران سایر کشورهای متحد آمریکا در میزان وفاداری و اشنگتن به دوستانش شک خواهند کرد!

اولین بار که سفارت آمریکا اشغال شد، روز ۱۴ فوریه سال ۱۹۷۹ بود.

ما از طریق رادیو ایران شنیدیم که مهاجمین مسلح به سفارت آمریکا حمله کرده و ویلیام سولیوان - سفیر آمریکا - و کارکنان سفارت را گروگان گرفته‌اند. حمله به سفارت در روز «سنت والتین» صورت گرفته بود که از اعیاد مذهبی آمریکاییان است. رادیوی

تهران در بخش خبری نیمروز خود همچنین اطلاع داد شاپور بختیار هم در سفارت آمریکا بوده و دستگیر شده است.

همان شب، یکی از دوستانمان که در تهران مانده بود، تلفن کرد و گفت روزنامه اطلاعات در چاپ اول خود، خبر دستگیری شاپور بختیار را چاپ کرده است اما در چاپ‌های بعدی، این خبر را در آورده‌اند!

بعدها آیت‌الله خلخالی که هزاران نفر را به جرم وابستگی به رژیم گذشته اعدام کرد و همین خاطر نام او در کتاب رکوردهای جهانی به ثبت رسید، اعلام داشت که شاپور بختیار از مرز بازرگان گذشته است. یعنی این که اعضای نهضت آزادی و مهدی بازرگان - نخست وزیر موقت - او را فراری داده‌اند.

موقعی که اولین اخبار مربوط به اعدام‌های انقلابی به مراکش رسید، به وضوح محمدرضا خرد شد و فروریخت!

رادیوی تهران مرتباً خبر می‌داد که فلان سیاستمدار یا فلان وکیل مجلس شورای ملی یا فلان افسر ارتش اعدام شده است.

محمدرضا دفترچه کوچکی را برداشته بود و نام اعدام شدگان را در آن یادداشت می‌کرد. او از اعدام آقای خلعتبری - وزیر امور خارجه - و سرلشگر حسن پاکروان - رئیس سابق ساواک - فوق‌العاده ناراحت شد و بارها از من پرسید: «اینها را برای چه اعدام کردند؟ آن‌ها که کاری نکرده بودند!»*

پس از اشغال سفارت که توسط گروه‌های چپ‌گرا و ضد آمریکایی صورت گرفت، دکتر ابراهیم یزدی - یک آمریکایی ایرانی الاصل - به سفارت رفت و پس از خارج کردن گروگان‌ها کمیته مخصوصی را برای حفظ امنیت سفارت، تشکیل داد و ریاست

* محمدرضا شاه حق داشت این حرف را بزند! زیرا در برابر کارهایی که خودش کرده بود جنایات زیر دستانش اصلاً به حساب نمی‌آمد!

آن را به یک نفر قصاب تهرانی به نام آقا ماشالله سپرد!*

حمله به یک سفارت‌خانه خارجی در عرف دیپلماتیک، چه معنایی دارد؟ گاهی به خاطر انجام یک تظاهرات در برابر یک سفارت‌خانه، روابط دو کشور قطع می‌شود اما علیرغم این حادثه، آمریکایی‌ها اعلام کردند روابط دیپلماتیک خود با دولت جدید ایران را حفظ خواهند کرد!

«سایروس ونس» شخصاً اعلام کرد که اشغال سفارت آمریکا موجب قطع روابط دو کشور نخواهد شد. چند ساعت بعد به اولین اشغال سفارت خاتمه داده شد و دیپلمات‌های آمریکایی به محل کار خود بازگشتند.

آمریکایی‌ها از زحمات دکتر ابراهیم یزدی که در آمریکا به او مستر یزدی می‌گفتند، تشکر کردند. این آقای یزدی که فارسی را با لهجه انگلیسی - آمریکایی صحبت می‌کرد، داماد خودش را که پسر جوانی بود، به سرپرستی سفارت ایران در واشنگتن منصوب کرده بود. اردشیرخان (زاهدی) که به واسطه سالها کار طولانی در سفارت ما در واشنگتن، سوابق اکثر ایرانیان مقیم آمریکا را در اختیار داشت، مطالبی را در مورد ابراهیم یزدی می‌گفت که شک و شبهه ما را به مقاصد آمریکاییان بیشتر می‌کرد و بر سؤزن محمدرضا نسبت به آن‌ها می‌افزود.

همه می‌دانند موقعی که یک نفر به تابعیت آمریکا در می‌آید و شناسنامه و پاسپورت و ملیت آمریکایی می‌گیرد، باید سوگند یاد کند که حافظ منافع آمریکا باشد. حالا در دولت موقت انقلابی آقای بازرگان، اشخاص زیادی بودند که ملیت آمریکایی داشتند، افرادی مانند آقای یزدی، قطب‌زاده، امیرانتظام و عده‌ای دیگر که حالا اسم آن‌ها را به یاد ندارم.

* این فرد که مدتها سرپرست کمیته مستقر در سفارت بود «ماشالله قصاب» نام داشت!

این طرز برخورد مقامات ارشد آمریکایی و ایرانی با حادثه اشغال سفارت (دربار اول) محمدرضا را تکان داد و او را مطمئن کرد که میان آمریکاییان و اعضای دولت موقت سرورسی وجود دارد.

هر روز که می‌گذشت، امید ما به بازگشت مجدد به قدرت، کم‌رنگ‌تر می‌شد و اطرافیان ما که فهمیده بودند دیگر شانسی برای احیای سلطنت پهلوی وجود ندارد، وقیحانه‌تر با ما برخورد می‌کردند.

یک شب خلبان معزی و سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی و عده‌ای از زنان و مردان همراه ما به یک بار شبانه در رباط رفته و چند هزار دلار خرج کرده بودند. آن‌ها هر شب پی عیاشی خودشان می‌رفتند و صورت حساب‌های سنگین خود را جهت تأدیه به حسابدار ما می‌دادند. محمدرضا که از این وضعیت به خشم آمده بود، سرهنگ معزی را صدا کرد و گفت خوب است هرچه زودتر به ایران بازگردد.

هوایمای سلطنتی شهباز، یک فروند بوئینگ ۷۴۷ بود که در فهرست «باتا» جزو هوایماهای متعلق به دولت ایران ثبت شده بود بنابراین باید به ایران عودت داده می‌شد.

این ترس وجود داشت که اگر ما با این هوایما همچنان رفت و آمد کنیم، دولت ایران آن را توقیف نماید. بنابراین محمدرضا دستور داد معزی هوایما را به ایران برگرداند.

خلبان معزی و سه نفر از خدمه پروازش، نفری پنجاه هزار دلار از محمدرضا پاداش گرفتند و به ایران رفتند.

آن‌ها در بازگشت به ایران این‌طور وانمود کردند که هوایما را قهرمانانه به ایران برگردانده و به میل خود، شاه را ترک گفته‌اند (!) در حالی که این‌طور نبود و محمدرضا به خاطر کم کردن تعداد همراهانمان و صرفه‌جویی در هزینه‌ها آن‌ها را به ایران

برگردانده بود. از بازی‌های جالب روزگار این بود که سرهنگ معزی در مراجعت به تهران به گروه تروریستی مجاهدین خلق پیوست و بعداً در یک عملیات غافلگیرانه، مسعود رجوی و ابوالحسن بنی‌صدر را فراری داد و به پاریس برد.

سرهنگ معزی از خلبانان نیروی هوایی شاهنشاهی بود و با مستشاران آمریکایی در تماس روزانه بود. او از زمان تحصیل خلبانی در هوستون تگزاس با آمریکاییان ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کرده و چه بسا از همان موقع برای آمریکاییان کار می‌کرده است!

من حدس می‌زنم پیوستن به سازمان مجاهدین خلق و بعد ربودن هواپیمای جمهوری اسلامی و فراری دادن ابوالحسن بنی‌صدر و مسعود رجوی را به دستور آمریکاییان انجام داده بود. موقعی که معزی و خدمه پروازی می‌خواستند به دستور محمدرضا به تهران برگردند، چند نفر دلال بین‌المللی به محمدرضا مراجعه کردند تا هواپیما را خریداری کنند.

اسناد هواپیما به نام دولت ایران ثبت شده بود. اما اعلیحضرت کنسالتین (پادشاه سابق یونان) و اعلیحضرت سیمئون دوم (پادشاه سابق بلغارستان) که در کار دلالی اسلحه و اتومبیل‌های لوکس بودند، به محمدرضا پیشنهاد کردند تا در ازای دریافت مبلغ قابل توجهی هواپیما را به آن‌ها بدهد تا آن را اوراق کنند!

اما محمدرضا گفت من صدها میلیون دلار اشیاء با ارزش عتیقه را در کاخ‌های سلطنتی ایران به جا گذاشته و همراه خودم نیاورده‌ام حالا صحیح نیست این هواپیما را برنگردانم و برای مخالفان خودم موقعیتی فراهم بیاورم تا مرا به سرقت و راهزنی متهم کنند!*

* محمدرضا راهزن نبود، بلکه سردهسته راهزنان بود! محمدرضا شاه در طول ۳۷ سال سلطنت

محمدرضای که نمی‌دانست تبعید ما چقدر طول خواهد کشید و ما چه مدت را در این برزخ خواهیم گذراند، در یک اقدام داهیه‌انه، اطرافیان ما را تشویق کرد تا سراغ زندگی خود شاه بروند و ما را رها کنند!

او یک روز همه را جمع کرد و گفت: «از امروز مخارج شما با خودتان است. هرکس پول دارد و به ما علاقه دارد، بماند و هرکس این دو ویژگی را ندارد، برود!»

بدین ترتیب طی چند روز، اطرافیان ما به تعداد کمتر از انگشتان دست تقلیل یافتند. بعضی از اطرافیان ما هر غلطی می‌خواستند، می‌کردند و پول آن را به حساب محمدرضای می‌گذاشتند! طی چند روز، صورت حساب هتل مجلل مأمونیه به رقم تکان دهنده سیصد هزار دلار رسید!

بعضی از آن‌ها روزی تا سه بار، ماساژور زن به اطاق خود در هتل دعوت می‌کردند تا آن‌ها را مشت و مال بدهند (!) و آن وقت پول ماساژورها را باید محمدرضای می‌داد!

عده‌ای آن قدر وقیح بودند که حتی پول باخت‌های کلان خود در کازینوی هتل را هم به حساب محمدرضای گذاشته بودند!

→

خویش‌میلیاردها دلار ثروت عمومی کشور را به حساب‌های شخصی خود ریخت. محمدرضای از فروش نفت ایران به نفع شخصی خود برداشت می‌کرد و در خریدهای نظامی و اقتصادی ایران از کمپانی‌های خارجی پورسانت می‌گرفت. همه اینها جدای از دستبرد زدن او به خزانه ملی بود.

اما این‌که هوایما را تصاحب نکرد و پس فرستاد به خاطر صحت عملش نبود. هوایما جزو اموال دولت ایران در فهرست سازمان بین‌المللی هوانوردی ثبت شده بود و دولت ایران می‌توانست آن را در هر نقطه جهان توقیف کرده و به کشور برگرداند. محمدرضای که از قوانین «یاتا» اطلاع داشت خواسته بود تا در اواخر عمر یک ژست درستکاری بگیرد! بنا به تخمین منابع بانکی غرب محمدرضای در طول سلطنتش بین ۳۰ تا ۳۷ میلیارد دلار از اموال عمومی را تصاحب کرده بود.

علاوه بر این مخارج، روز به روز، بر تعداد گدایان اطرافمان افزوده می‌شد یکی می‌آمد و برای خرید خانه در آمریکا پول می‌خواست. دیگری می‌آمد و معالجهٔ همسرش را بهانه می‌کرد و تقاضای کمک مالی داشت.

واضح بود که همه می‌خواهند ما را بدوشند!

ما همچنان در مراکش سرگردان بودیم و روز به روز مخرجمان بالا می‌رفت. یک روز رئیس سازمان امنیت فرانسه (سدس) به دیدار محمدرضا آمد و به وی گفت که بهتر است خاک مراکش را ترک کند! او در توجیه نظر دولت فرانسه گفت حضور شاه در مراکش می‌تواند ثبات حکومت سلطان حسن دّوم را به خطر بیندازد!

محمدرضا جواب او را نداد. اما بعد از ظهر همان روز به سفیر کبیر آمریکا تلفن کرد و گفت: «مایل است هرچه سریعتر به آمریکا برود!»

سفیر پارکر جواب داد که هنوز بیش از یک هفته از حملهٔ انقلابیون مسلح به سفارت آمریکا نگذشته و رفتن شاه به آمریکا می‌تواند توفان جدیدی به پا کند!

محمدرضا با خشم، تلفن را قطع کرد و این بار به برژینسکی - مشاور امنیت پرزیدنت کارتر - تلفن کرد. زیبگنیف برژینسکی که اصالتاً یک یهودی اهل اروپای شرقی بود، بدون تعارف به محمدرضا گفت پذیرش شاه در آمریکا ممکن نیست و پرزیدنت کارتر دستور داده است به شاه و همسرش ویزای ورود به ایالات متحده داده نشود. زیرا هنوز تعداد زیادی آمریکایی در ایران هستند و دولت آمریکا مایل نیست به خاطر پذیرش پادشاه سابق ایران، جان آمریکاییان ساکن در ایران به خطر بیفتد!

چند روز بعد ملک حسن دّوم که تا آن روز احترام ما را محفوظ داشته بود، شخصاً به ملاقات ما آمد و پس از مقدمه‌چینی و تعارفات بی‌معنی (!) اظهار داشت که برابر گزارشات رسیده از سفارت مغرب در ایران، مردم پایتخت در تهران علیه سلطان حسن - شاه مراکش - تظاهرات توهین آمیزی کرده و به خاطر اقامت شاه در مراکش (مغرب)،

الفاظ رکیکی در مورد سلطان حسن استعمال کرده‌اند و ممکن است روابط دیپلماتیک ایران و مراکش به خطر بیفتد!

متأسفانه سلطان حسن در گفتگوی خود با ما الفاظ بی‌ادبانه‌ای به کار برد و این نشان دهنده آن بود که مانند سایر اعراب، آدمی خشن و بی‌ادب و دور از نزاکت است!
سلطان حسن گفت مردم تظاهر کننده در تهران، او را به خاطر پناه دادن به یک مجرم، مورد توهین قرار داده‌اند!

محمدرضا از لفظ مجرم که توسط سلطان حسن به کار برده شد، فوق‌العاده عصبانی شد و گفت: بسیار خوب در اولین فرصت خواهیم رفت. اما سلطان حسن باز هم بی‌ادبی کرد و گفت دستور داده است هواپیمایی را در فرودگاه برای بردن ما آماده کنند!
یعنی او نمی‌خواست حتی به ما اجازه بدهد تا جایی را برای رفتن پیدا کنیم! من به محمدرضا پیشنهاد کردم تا به اردن هاشمی برویم و میهمان شاه حسین باشیم.
ملک حسین - پادشاه اردن - دوست صمیمی محمدرضا و بویژه والاحضرت اشرف بود. در واقع ملک حسین و والاحضرت اشرف با هم روابط قدیمی داشتند.
همچنین محمدرضا در مناسبت‌های مختلف، کمک‌های شایان توجهی به ملک حسین کرده بود.*

ملک حسین در اردن حکومت مقتدرانه‌ای داشت. او یک بار شخصاً فرماندهی کشتار فلسطینی‌ها را عهده‌دار شده و ده‌ها هزار نفر از آن‌ها را کشته بود.
اما محمدرضا گفت این کار فایده‌ای ندارد! اولاً ملک حسین هم عرب است و عرب‌ها عاطفه ندارند (!) ثانیاً اگر هم ما را بپذیرد، دو سه روز بعد تحت فشار آمریکایی‌ها عذر ما را خواهد خواست!

در محصه عجیبی گیر کرده بودیم. در دنیای به این بزرگی، هیچ جایی برای پذیرش ما وجود نداشت!

شب، اردشیرخان (زاهدی) تلفن کرد و آخرین گزارشات را به محمدرضا داد. اردشیرخان گفت که شخصاً با آقای «دیوید آرون» - عضو برجسته شورای امنیت ملی آمریکا - صحبت کرده و آقای آرون به او گفته است در صورت ورود شاه به آمریکا ممکن است آمریکاییان مقیم ایران، گروگان گرفته شده و یا حتی کشته شوند!! ما یک ویلای مجلل و بسیار مدرن در سورتا (سن موریتس - سوئیس) و یک ملک بزرگ در جنوب لندن (سوری) داشتیم.* به محمدرضا گفتم: چطور است به سوئیس و یا انگلستان برویم.

محمدرضا این فکر را پسندید. ما دارایی‌های قابل توجهی در بانک‌های سوئیس داشتیم و دولتمردان سوئیس هم سابقه دوستی دیرینه‌ای با شوهر فقیدم داشتند! ما هرگز تصور نمی‌کردیم سوئیس‌ها خواسته ما را رد کنند! اردشیرخان فوراً ماموریت یافت تا از واشنگتن به سوئیس برود و مقدمات سفر ما را فراهم کند. بیست و چهار ساعت بعد اردشیرخان تلفن کرد و گفت سوئیس‌های مادر ... خواسته ما را رد کرده‌اند!

سوئیس‌ها به اردشیرخان گفته بودند منافع زیادی در ایران دارند و نمی‌توانند به خاطر شاه مغزول ایران، منافع ملی خود را به خطر بیندازند! حقیقت این بود که سوئیس‌ها به نفت ایران وابسته بودند و معاملات تجاری زیادی

* این ملک به نام «استیل مانس» در ایالت «ساری» در جنوب لندن قرارداد و از مزارع بزرگ پرورش اسب در انگلستان و بسیار گران قیمت است. در داخل آن یک کاخ مجلل و باشکوه وجود دارد که متعلق به دوره ملکه ویکتوریا است. محمدرضا در زمان سلطنتش این ملک را از مادر ملکه فعلی انگلستان خریداری کرده بود.

هم با ایران داشتند و به خاطر روحیه تاجر مسلکی مایل نبودند برای حمایت و پذیرایی از یک پادشاه بخت برگشته شرقی، منافع مالی خود را به خطر بیندازند!

محمدرضا وقتی این خبر را شنید، به ما گفت این سوئیس‌ها همه‌شان جاکش هستند! به طوری که اگر یک نفر سر زده وارد هیئت دولت و یا پارلمان سوئیس بشود و صدا بزند: «جاکش!» همه اعضای دولت و یا وکلای پارلمان سر خود را برمی‌گردانند و می‌گویند: «بله!»

به هر حال سوئیس‌ها خواسته ما را رد کرده بودند و فحش‌های رکیک محمدرضا هم اگرچه تا حدودی دل او را خنک می‌کرد اما برای حل مشکل ما چاره ساز نبود! وقتی همه ما از سوئیس ناامید شدیم، به فکر انگلستان افتادیم.

انگلیسی‌ها از زمان‌های دور، دارای روابط بسیار حسنه با حکومت‌های مختلف ایران بودند.

انگلستان در طول حکومت رضاشاه و محمدرضا با دخالت در تجارت نفت و اسلحه، سود کلانی برده بود و حالا محمدرضا انتظار داشت که انگلستان، یک متحد و دوست قدیمی خود را بپذیرد و به او تأمین بدهد.

اما انگلستان هم حاضر به پذیرش ما نشد.

محمدرضا در برابر کم‌لطفی انگلیسی‌ها خشمگین شد و گفت این پدر سوخته‌ها پدرم را از مملکت بیرون کردند، مرا هم بیرون کردند، حالا حاضر نیستند حتی به عنوان یک پناهنده به من تأمین بدهند!

دکتر امیراصلان افشار حرف خوبی زد و گفت: «این روش تاریخی انگلیسی‌ها است. آن‌ها موقعی که احمدشاه را از مملکت بیرون کردند هم وی را به انگلستان راه ندادند و احمدشاه مجبور شد تا پایان عمر در فرانسه (پاریس) زندگی کند.

من که دوران نوجوانی و جوانی خود را در فرانسه گذرانیده بودم و عمیقاً به این

کشور، علاقه ویژه‌ای داشتم، پیشنهاد کردم شانس خودمان را برای رفتن به فرانسه بیازماییم. اما محمدرضا گفت: در کنفرانس «گوادلوپ» ژیسکاردستن (رئیس جمهوری فرانسه) اولین فردی بوده که به رفتن او و تغییر رژیم ایران رأی داده است!*

محمدرضا گفت: چطور می‌توانیم به فرانسه برویم، در حالی که تا چند هفته قبل، فرانسوی‌ها به رهبر مخالفان من پناه داده و از او حمایت می‌کردند؟!

بعد اتفاقی افتاد که صحت اظهارات محمدرضا را ثابت کرد و همه ما متوجه شدیم قوای دماغی محمدرضا خوب کار می‌کند و هنوز بیماری به طور کامل، قدرت تعقل او را زایل نکرده است. یک روز «کنت دومارانش» رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه (س‌دس) به مراکش آمد.

او ابتدا با سلطان حسن - شاه مراکش - دیدار و گفتگو کرد که ما از محتوای مذاکرات آن‌ها مطلع نشدیم اما حدس می‌زدیم در مورد اقامت شاه و رویدادهای ایران بوده است. سپس به دیدار محمدرضا آمد و با لحن تند و وقیحانه و غیر مؤدبانه‌ای به محمدرضا گفت که: «رژیم جدید انقلابی ایران، تروریست‌هایی را برای ربودن خانواده شما به مراکش اعزام کرده و ممکن است مخاطرات جدی‌ای برای شما و خانواده و همراهانتان پیش بیاید. بنابراین بهتر است هرچه زودتر خاک مراکش را ترک کنید!»

محمدرضا از «کنت دومارانش» پرسید: «آیا می‌توانیم به فرانسه برویم؟» و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت فرانسه گفت: «هرگز! زیرا برای دولت فرانسه، امکان تأمین امنیت شما وجود ندارد!»

حالا این «کنت دومارانش» که با وقاحت با ما صحبت می‌کرد، که بود؟

* جیمی در کتاب خاطرات خودش می‌نویسد: «در کنفرانس گوادلوپ من در میان رهبران جهان غرب پشتیبانی ناچیزی از شاه یافتم. قبل از همه ژیسکاردستن بود که اعتقاد راسخ داشت شاه باید برود!»

او رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه بود و از سالها قبل توسط ساواک ایران جذب شده بود و در برابر دریافت پول، اطلاعات سری سازمان خود را به ساواک می داد. همچنین هر اطلاعاتی را که ما از کشورهای آمریکایی و اروپایی لازم داشتیم، از این شخص می گرفتیم.

در واقع او رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه و نوکر ما بود! حالا این نوکر سابق به ما دستور می داد خاک مراکش را ترک گفته و فکر رفتن به فرانسه را هم از سرمان بیرون کنیم!

محمد رضا روزها گلف بازی می کرد اما سردرد، گاه و بیگاه او را آزار می داد. ما هنوز موفق به یافتن جایی برای رفتن نشده بودیم. یک روز والا حضرت شمس از مکزیک تلفن کرد و گفت: ما می توانیم در صورت تمایل به ویلای مجلل او در «آکاپولکو» برویم.

والا حضرت شمس، یک ملک وسیع و بزرگ چند صد هکتاری در «آکاپولکو» خریداری کرده بود که اطراف آن به وسیله وسایل مدرن و پیشرفته هشدار دهنده الکترونیکی حفاظت می شد.

دعوت والا حضرت شمس از روی علاقه به ما نبود بلکه می کوشید ما را به ویلای خود بکشاند و در این روزهای پایانی عمر برادرش را سرکیسه نماید!

در صفحات آینده برای شما از این مال اندوزی «شمس» صحبت خواهم کرد. پس از فرار اولین رئیس جمهوری اسلامی ایران به فرانسه، موقعیتی پیش آمد که من با او ملاقات کنم.

«ابوالحسن بنی صدر» برای من شرح داد که دولت فرانسه در کنفرانس «گوادلوپ» نقش اصلی را در تصمیم کشورهای عمده غرب برای کنار گذاشتن شاه بازی کرده بود و ژیسکار دستن و همین آقای کنت دومارانش با تعدادی از چهره های معروف انقلاب،

نظیر خود آقای بنی صدر و صادق قطب‌زاده و ابراهیم یزدی ارتباط ایجاد کرده و امیدوار بودند پس از سقوط شاه، فرانسه بتواند نقش نخست را در اقتصاد ایران به دست بیاورد.

این آقای ژیسکاردستن که به رفتن محمدرضا رأی داده بود، از زمانی که وزیر دارایی فرانسه بود، به ایران می‌آمد و پشت در اطاق محمدرضا ساعتها می‌نشست تا همسر فقیدم او را به حضور بپذیرد. آنگاه با عجز و لابه و التماس از محمدرضا می‌خواست تا برای کمک به رونق اقتصادی فرانسه، مقداری از خریدهای ایران را هم به فرانسه اختصاص دهد!

بدین ترتیب ما به هرکس که در داخل و خارج کشور کمک کرده بودیم، برای خودمان دشمنی ساخته بودیم و یا به عبارتی که محمدرضا می‌گفت: «در آستین خودمان مار پرورانیده بودیم!»

در حالی که فشارها روزه‌روز زیاد می‌شد تا خاک مراکش را ترک کنیم، روز ۲۲ فوریه آقای پارکر - سفیر کبیر آمریکا در رباط - مجدداً به دیدار ما آمد و گفت: «اعلیحضرت شاه باید به‌طور جدی، فکر رفتن به آمریکا را از سر بیرون کنند و به یکی از کشورهای آمریکای جنوبی و یا آفریقا بروند!»

سلطان حسن - شاه مراکش - هم به محمدرضا می‌گفت: «اگر آفریقای جنوبی، شما را می‌پذیرد، فوراً این دعوت را قبول کنید و به آفریقای جنوبی بروید!»

فرزندانمان که برای دیدار با ما به مراکش آمده بودند، مجدداً به ایالات متحده برگشتند. با رفتن آنها محمدرضا نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر که حداقل فرزندان ما را می‌پذیرند!»

«فرهاد سپهبندی» - سفیر ایران در رباط - از تحویل سفارت به رژیم جدید ایران خودداری کرده و همچنان خود را سفیر شاه و وفادار به او معرفی می‌کرد. او با به کار

گرفتن همه امکانات سفارت می‌کوشید مصاحبه‌های مطبوعاتی ترتیب دهد و با سروصدا و تبلیغات به جهانیان نشان بدهد چگونه پادشاه مقتدر ایران در کمتر از دو ماه به «یهودی سرگردان!» تبدیل شده است که هیچ جایی در دنیا برای اسکان او پیدا نمی‌شود. محمدرضا که کاملاً خرد شده بود، از سفیر پارکر خواست تا حداقل کاری کند که او و خانواده‌اش بتوانند به مکزیک بروند.

محمدرضا با لحنی عاجزانه به پارکر گفت که از آفریقای جنوبی، خاطرات ناخوشایندی دارد، زیرا پدرش (رضاشاه) دوران تبعید خود را در آفریقای جنوبی گذرانیده و در آن کشور فوت کرده است.

محمدرضا به پارکر گفت: من تمام عمر خودم را در خدمت به ایالات متحده گذرانیده‌ام و حالا حق دارم برای معالجه به آمریکا بروم.

سفیر پارکر که به شدت تحت تأثیر ظاهر درهم ریخته و روحیه متلاشی شده محمدرضا قرار گرفته بود، با اظهار تأسف گفت: «شخصاً تلاش می‌کنم تا این خواسته اعلیحضرت را به مقامات واشنگتن بقبولانم!»

بعدها پارکر به من گفت: «همان شب از طریق تلکس محرمانه، گزارشی برای وزارت خارجه فرستادم و خطاب به سایروس ونس نوشتم: باعث خجالت است که شما با شاه ایران این‌گونه رفتار می‌کنید! این همان شخصی است که بیش از ۳۰ سال به منافع آمریکا در خاورمیانه صادقانه خدمت کرده است!» موقعی که ابوالحسن بنی‌صدر پس از فرار از ایران برای اظهار تأسف از سابقه انقلابی‌اش نزد من آمده و تقاضای کمک مالی داشت، به من گفت: در زمانی که شاه در تلاش رفتن به آمریکا بود، این ما بودیم که از طریق سفارت آمریکا در تهران به واشنگتن اخطار می‌دادیم تا شاه را نپذیرد!

سفیر سولیوان بارها با دکتر ابراهیم یزدی - وزیر خارجه - و بعضی از اعضای دولت موقت و شورای انقلاب و حتی آقای مهندس بازرگان تماس گرفت و کوشید رضایت ما

را برای مسافرت شاه به آمریکا جلب کند.

سولیوان عاجزانه می‌کوشید موافقت ما را کسب کند. او می‌گفت شاه به علت بیماری سرطان پیشرفته باید به آمریکا برود و در این کشور، تحت معالجات پزشکی قرار بگیرد اما ما به سولیوان تأکید می‌کردیم که مسافرت شاه به آمریکا موجب خواهد شد تا تندروها علیه منافع آمریکا دست به اقدام بزنند و دولت موقت را که سعی در کنترل اوضاع ایران و بهبود رابطه سنتی میان ایران و آمریکا دارد، سرنگون سازند.

بنی صدر به من گفت: «دولت موقت نمی‌خواست در روابط شکننده ایران و آمریکا بحرانی به وجود بیاید. به همین خاطر به ویلیام سولیوان گفتیم تا آنجا که ممکن است، مسافرت محمدرضا به آمریکا را به تعویق بیندازد تا در این فرصت، تعداد آمریکاییان مقیم ایران به حداقل برسد.

ما اطلاع داشتیم که تندروهای اسلامی، پس از بیرون کردن شاه، دنبال قطع روابط صمیمانه و سنتی میان دو کشور ایران و آمریکا هستند و پذیرش شاه در آمریکا این فرصت را به آن‌ها خواهد داد!

اگر تندروهای مذهبی، تعدادی از آمریکاییان مقیم ایران را گروگان می‌گرفتند و خواستار معاوضه آن‌ها با شاه می‌شدند، ما هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم!

دولت موقت در داخل سفارت آمریکا، یک گروه تفنگدار مستقر کرده بود که آقایان «ماشالله قصاب» و «بشارتی»، ریاست و معاونت این گاردهای محافظ را برعهده داشتند. اعضای کمیته سفارت آمریکا مورد علاقه سفیر و اعضای سفارت بودند و متقابلاً اعضای سفارت را دوست داشتند!

ما پیش‌بینی می‌کردیم که اگر شاه به آمریکا برود، تندروها از این فرصت استفاده کرده و با دست زدن به عملیات ضد آمریکایی، ایران و آمریکا را در برابر هم قرار خواهند داد. اما هرگز تصور نمی‌کردیم که یک جناح از خود رژیم برای

ساقط کردن دولت موقت بازرگان به چنین عملی دست بزند!»

سفیر سولیوان از این پیش‌بینی عاقلانه دولت موقت تشکر کرد و قول داد تا آنجا که می‌تواند، تلاش خواهد کرد مسافرت شاه به آمریکا را به تعویق بیندازد و در راه انجام آن اشکال تراشی کند.

در این فاصله، دولت موقت (مهندس مهدی بازرگان) با تلاش زیاد موفق شد هزاران مستشار نظامی آمریکا و آمریکاییان مقیم ایران و خانواده‌هایشان را از ایران به سلامت خارج نماید.

این خدمت بزرگی بود که دولت موقت آقای بازرگان برای آمریکا انجام داد. زیرا در میان مستشاران آمریکایی ساکن ایران، بعضی نظامیان بازگشته از جنگ خونین ویتنام وجود داشتند که دستشان به خون هزاران ویتنامی آلوده بود و مسلماً اگر آن‌ها به چنگ نیروهای تندرو و اسلامیون بنیادگرا می‌افتادند، به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه می‌شدند. حتی ستوان کالی معروف که دهها دهکده ویتنامی را آتش زده و ساکنان آن‌ها را زنده زنده در آتش بمب‌های ناپالم و شعله افکن سوزانیده بود، به عنوان مستشار نظامی در ایران خدمت می‌کرد!

این آمریکاییان با کمک دولت موقت، به طور شبانه‌روزی به فرودگاه مهرآباد مراجعه کرده و همراه با وسایل و تجهیزات خود از ایران خارج می‌شدند!

خدمت بزرگتری که دولت موقت بازرگان برای منافع آمریکا انجام داد، لغو پیمان‌های نظامی ایران و آمریکا و خارج کردن قطعات حساس نظامی از ایران بود. آمریکا در زمان سلطنت شاه، تعدادی هواپیمای اف ۱۶ و قطعات حساس راداری به ایران داده بود که حالا می‌ت رسید به دست دشمنان آمریکا بیفتد. دولت موقت اجازه داد مستشاران نظامی آمریکا هرچه را می‌خواهند از کشور خارج کنند. در فرودگاه مهرآباد تهران به بهانه ازدیاد مسافران آمریکایی از بازرسی آن‌ها

نیز خودداری می‌شد. حتی بسیاری از آن‌ها مدارک لازم برای خروج از کشور را نداشتند!»
(پایان نقل قول از بنی صدر)*

باید بگویم که محمدرضا اصلاً اعتماد و اعتقادی به این بهانه‌جویی‌ها از آمریکا نداشت و می‌گفت: دولتمردان آمریکایی در جنگ ویتنام، صدها هزار نفر از هم وطن‌های خودشان را به کشتن دادند و برایشان اهمیت هم ندارد که عده‌ای نیز در ایران، اسیر یا کشته شوند!

محمدرضا می‌گفت: «حتی اگر استنباط آمریکایی‌ها درست باشد، نباید مرا به خاطر این‌که ممکن است جان چند آمریکایی به خطر بیفتد، در آمریکا نپذیرند!»

محمدرضا می‌گفت: «من در جریان تحریم نفتی اعراب در سال ۱۹۶۷ شیرهای نفت ایران را به روی جهان غرب و اسرائیل باز کردم و به بهای تخریب روابط ایران با اعراب، اجازه ندادم چرخ صنعت و انرژی غرب از حرکت بایستد.

در جریان «جنگ ظفار» به منظور حفظ امنیت دهانه خلیج فارس و عبور مطمئن نفت به سوی آمریکا، ژاپن و اروپا، سربازان ایرانی را به جنگ با شورشیان چپگرا فرستادم.

تمام عمرم را صرف سرکوب نیروهای کمونیست و چپگرا کردم تا منافع غرب و در رأس آن آمریکا را حفظ کنم.

در جریان جنگ ویتنام، نفت و بنزین و سوخت هواپیما به آمریکاییان رساندم و

* ابوالحسن بنی‌صدر که زمانی عضو شورای انقلاب دولت موقت و اولین رئیس جمهوری پس از انقلاب بود و اطلاعات زیادی از ارتباطات دولت موقت و سفارت آمریکا دارد نظیر این مطالب را بارها در مصاحبه‌های خود با رادیوهای بیگانه و بویژه رادیوی بین‌المللی فرانسه اظهار داشته و در روزنامه انقلاب اسلامی در تبعید چاپ کرده است ...

- رجوع کنید به: روزنامه انقلاب اسلامی در تبعید - ۱۸ خرداد ۱۳۷۸

حتی هواپیماهای جنگی ایران را در اختیار سر فرماندهی آمریکا در ویتنام جنوبی قرار دادم.

هرچه به من گفتند، از جان و دل پذیرفتم و مانند یک غلام حلقه به گوش، مجری دستورات منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای آن‌ها بودم.

هرسال، میلیاردها دلار بودجه کشور را صرف خرید اسلحه از کمپانی‌های آمریکایی کردم و صدها میلیون دلار به مؤسسات آموزشی و اجتماعی آمریکا، کمک بلاعوض کردم و ...

حالا آمریکایی‌ها حق ندارند با این توجیه که ممکن است پذیرش من در خاک ایالات متحده، جان بی‌ارزش چند آمریکایی را به خطر بیندازد، مرا نپذیرند و به آمریکا راه ندهند!

محمدرضا می‌گفت: آمریکایی‌ها بهانه می‌آوردند و منظور اصلی آن‌ها از نپذیرفتن من این است که روابط خود با رژیم نوپای اسلامی را به خطر نیندازند! فشارهای مراکشی‌ها برای خارج کردن ما از مراکش، هرروز به شکل تازه‌ای جلوه‌گر می‌شد.

یک روز صبح هنوز صبحانه‌مان را تمام نکرده بودیم که رئیس تشریفات دربار سلطنتی مراکش، سرزده و بدون اطلاع قبلی وارد شد و در سر همان میز صبحانه خطاب به محمدرضا گفت: «اعلیحضرت ملک حسن از میزان علاقه عالیجناب برای خروج از مراکش مطلع هستند (!) و به همین دلیل هواپیمای اختصاصی خود را در اختیار عالیجناب گذاشته‌اند تا هرچه سریعتر مراکش را ترک کنید!»

بعدهم بدون این‌که منتظر پاسخ محمدرضا بماند، تعظیم نصف و نیمه‌ای کرد و از سالن غذاخوری خارج شد و رفت!

محمدرضا لقمه در گلویش گیر کرده بود و پائین نمی‌رفت. با عصبانیت، کارد و

چنگال را روی بشقاب کوبید و گفت: «این مرتیکه جا ... ش تا دیروز به من می‌گفت اعلیحضرت شاهنشاه! و امروز می‌گوید: عالیجناب! باید هرچه زودتر از این خراب شده برویم و الا معلوم نیست پس فردا به ما چه بگویند!!»

یک توضیح بدهم که عبارت سخیف «مرتیکه جا ... ش!» بلا اراده از دهان محمدرضا خارج می‌شد و این عبارت را به منظور تخفیف افراد و یا توهین به آن‌ها ادا نمی‌کرد. بلکه یک نوع واکنش روانی بود که در مواقع اوج عصبانیت از خود نشان می‌داد! به گفته دکتر ایادی محمدرضا موقعی که «تیک» می‌کرد و دچار واکنش روانی می‌شد این جملات رکیک را به زبان می‌آورد تا خودش را راحت کند! فحش محمدرضا که در مواقع ناراحتی به منظور تخفیف افراد بر زبان می‌آورد اصطلاح رکیکی نسبت به زن اشخاص بود. او حتی یک‌بار که غلامرضا برادرش سبیل گذاشته بود به او گفت: «مرتیکه زن ... برو این سبیل‌ها را بتراش!»

البته همه این‌طور نبودند. ما دوستانی هم داشتیم که مرتباً یا تلفن می‌کردند و یا با حضور خود به ما امید و دلداری می‌دادند.

از افرادی که مرتب تلفن می‌کردند و محمدرضا را از ناراحتی بیرون می‌آوردند و تقریباً به طور روزانه با محمدرضا یا با من در تماس بودند، می‌توانم به این اشخاص اشاره کنم و در اینجا مراتب تشکر صمیمانه خود را از آن‌ها بیان نمایم. سپاس ابدی من تقدیم به قلب پر محبت آنان ...:

پرزیدنت صدام حسین رئیس جمهوری عراق (که از فردای روز امضای قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره به جرگه دوستان صمیمی محمدرضا پیوسته بود.)، ملک حسین (پادشاه اردن هاشمی که عضوی از خانواده پهلوی محسوب می‌شد.)،* انورسادات (رئیس

* ملک حسین پادشاه اردن هاشمی در سال ۱۹۹۰ میلادی به علت ابتلا به سرطان به درک و اصل

جمهوری جوانمرد مصر که در بدترین شرایط، یار و یاور صمیمی ما بود)، دیوید راکفلر و نلسون راکفلر، فرانک سیناترا، هنری کیسینجر، مارگارت تاچر، محمد ظاهر شاه، ملک خالد، شیخ سالم الصباح، ژنرال ضیاء الحق، ژنرال سوهارتو، آن مارگرت، پرنس کلی، ژنرال کالینز، ژنرال گوست، ریچارد هلمز، بیل کراسبی، رونالد ریگان (فرماندار کالیفرنیا) و ...

این عزیزان با تلفن‌های مکرر خود باعث می‌شدند محمدرضا در آن شرایط بحرانی، سرگرم شود و برای لحظاتی غم و غصه سنگین آوارگی را فراموش کند. فرانک سیناترا در تماس تلفنی خود به ما گفت که ویلای مجلل خود را آماده پذیرایی از محمدرضا کرده است. او گفت که محمدرضا می‌تواند روی حمایت او حساب کند.

دیگر ما به فکر بازگشت به ایران و احیای سلطنت نبودیم. در تمام بیست و چهار ساعت، همه فکر و حواس ما دنبال یافتن جای مطمئنی برای اقامت و معالجه محمدرضا بود. خیلی از نزدیکان ما می‌دانستند که محمدرضا از حدود ده سال قبل دچار بیماری سرطان پروستات شده و تحت معالجه پزشکان فرانسوی و اسرائیلی قرار داشت. او پروستات خودش را عمل کرد و بعد از آن با درمان‌های متداول توانست ده سال خود را

→

گردید. (لغت ابدی بر او باد.)

این مردک جنایتکار از عمال شناخته شده انگلستان، آمریکا و اسرائیل در منطقه بود و در سپتامبر سیاه شخصاً فرماندهی ارتش اردن برای کشتار بیش از پنجاه هزار فلسطینی آواره ساکن اردن را به عهده گرفت.

ملک حسین با اشرف پهلوی از سنین جوانی ارتباط نامشروع داشت و از همین رواست که فرح می‌گوید: «او عضوی از خانواده پهلوی بود. (زیرا خواهر شاه را). این جنایتکار گوربه‌گور شده در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بارها به خط اول جبهه عراقی‌ها آمد و شخصاً به شلیک توپ و موشک به طرف رزمندگان ایرانی مبادرت کرد ...»

زنده و شاداب نگه دارد. اما در این مدت دو ماه، سرطان به قسمتی از کبد و طحال او رسید.

من می‌دیدم که روز به روز محمدرضا مانند شمعی آب می‌شود و فرو می‌ریزد. باید بگویم که به اعتقاد من غم و غصه، زودتر از سرطان، انسان را از پای در می‌آورد. محمدرضا از موقعی که چشم باز می‌کرد و بیدار می‌شد، تا شب هنگام که به خواب می‌رفت، مرتباً از زحمات پدرش برای ساختن ایران نوین یاد می‌کرد و خودش را به خاطر از دست دادن حاصل زحمات پدرش لعن و نفرین می‌کرد.

هرچقدر هم که من و مادر جانم به او دلداری می‌دادیم، آرام نمی‌شد. آخر سر یک روز مادرم که زن درویش صفت و عارف و دنیا دیده‌ای بود، به او گفت: «ای آقای محمدرضا! با تقدیر نمی‌شود مبارزه کرد. تقدیر شما این بوده که سلطنت را ببوسید و کنار بگذارید...»

محمدرضا پرسید: «آیا این حرف درستی است؟ آیا واقعاً باید به تقدیر ایمن داشت؟»

باز مادرم جواب داد: «صد البته! این همان تقدیری است که پدر شما را از درجه ژنرالی ارتش احمدشاه به پادشاهی رسانید.* حالا هم شما را از پادشاهی کنار می‌گذارد! قبل از شما هم هزاران حاکم و پادشاه، آمده و رفته‌اند. اگر مردم ایران قدر شما را نمی‌دانند و می‌خواهند از قافله تمدن جهانی و پیشرفت و توسعه و ترقی عقب بمانند و به عصر جاهلیت و دوران سیاه حکومت مذهبی برگردند، چرا شما باید غصه بخورید؟!»

* خانم «فریده دیبا» هم در وسط دعوا نرخ تعیین کرده است! برابر همه اسناد و مدارک غیرقابل تردید موجود و حتی اعتراف خود محمدرضا در کتاب «مأموریت برای وطنم» پدر ایشان ژنرال نبوده‌اند. بلکه آخرین درجه ایشان سرهنگ در دیویزیون قزاق (تحت امر روس‌های سفید و انگلیسی‌ها) بوده است!

بگذارید هر چه می خواهند، بکنند و نتیجه اشتباه خودشان را ببینند! آن‌ها لیاقت پادشاه روشن‌بین و عالی‌افکاری مانند شما را نداشتند. شما به درد پادشاهی ایران و ایرانیان نمی‌خوردید. شما باید پادشاه ژاپن یا پادشاه سوئد یا پادشاه انگلستان می‌شدید!...*

به هر حال صاحبخانه جوابمان کرده بود و اگر احترام خودمان را حفظ نکرده و مراکش را ترک نمی‌کردیم، ممکن بود گاردهای مراکشی بیایند و ما را تحت الحفظ به فرودگاه ببرند و از کشور خارج کنند!

خوشبختانه زحمات و تلاش‌های اردشیرخان (زاهدی) نتیجه داده و اردشیرخان موفق شده بود با پرداخت یک میلیون دلار به مسئولین دولت باهاما که یک حکومت مافیایی بود، اجازه ورود ما را به آن کشور بگیرد.

باهاما یک کشور جزیره‌ای مرکب از هفتصد جزیره کوچک است که بیشتر جزایر آن غیر مسکونی هستند و در مواقع بالا آمدن آب (مددریا) به زیر آب فرو می‌روند و تا صبح روز بعد و جذر دریا در زیر آب، مدفون و از نظرها پنهان می‌مانند. بقیه جزیره‌ها هم توسط سرمایه‌داران بزرگ و شرکتهای توریستی و کازینو دارها و گردانندگان روسپی‌خانه‌ها خریداری شده‌اند.

باهاما مرکزی برای خوشگذرانی و عیاشی در دنیا است. در این کشور کوچک جزیره‌ای، باندهای مافیایی بین‌المللی حکومت می‌کنند و هر عملی در این کشور آزاد است.

محمد رضا با آنکه بیمار بود، اما به خاطر ذات شیطانی و بازیگوشی بچه‌گانه‌ای که داشت، از شنیدن این خبر خوشحال شد. بخصوص وقتی فهمید اردشیرخان، کلید ویلای «جمیز کراسبی» را هم برای اقامت ما گرفته است، بیشتر خوشحال شد!

* البته باید اعتراف کرد که ملکه الیزابت پادشاه انگلستان صد پله مردتر از محمد رضا پادشاه ایران بوده و هست!

اسم دیگر باهاما «جزیره بهشت» است. آمریکاییان، باهاما را به عنوان پایتخت و خوشگذرانی جهان می‌شناسند.

ثروتمندان از سراسر دنیا برای کامجویی از هر چیز و برای انجام هر عمل ممنوع به این جزایر می‌آیند.

سرمایه‌داران بزرگ در این جزایر، مبادرت به انجام کارهایی می‌کنند که اگر در هر کشور دیگر دنیا انجام شود، مجازات مرتکبین آن اعدام است. مثلاً در باهاما مراکزی وجود دارد که آزادانه کودکان خردسال را برای اعمال جنسی در اختیار علاقمندان نزدیکی با خردسالان قرار می‌دهند. بیشتر این کودکان را از آسیای جنوب شرقی، هند، نپال، بنگلادش و کشورهای فقیر آسیایی به باهاما می‌آورند.

در باهاما کازینوها، کاباره‌ها، مرکز عیاشی و فساد به‌طور ۲۴ ساعته باز است. بیشتر مشتریان این مراکز فساد، شیوخ ثروتمند عرب منطقه خلیج فارس بویچه شاهزادگان عربستان و کویت و اماراتی هستند.

ما و همراهانمان چمدان‌ها را بسته و آن‌ها را تحویل یک فروند هواپیمای باری دادیم تا به فرودگاه ناسو (در باهاما) حمل‌کند. چمدان‌ها را شماره کردم؛ ۳۶۸ چمدان بزرگ و ۷۴ چمدان کوچکتر بود.

این همه چمدان برای ما مایه دردسر بود. اما چاره‌ای نداشتیم زیرا محمدرضا مایل بود سرویس‌های غذاخوری نقره و طلای دربار، همراهان باشد تا صبحانه و ناهار و شام خود را در آن‌ها صرف کنیم.

همچنین محمدرضا عادت داشت که حتماً باید در رختخواب خودش که لحاف و تشک و بالش‌های آن از پرطاووس درست شده بود، بخوابد.

لباس‌های تشریفات و اسپرت و شنا و وسایل ورزشی ما هم همراهان بود. پس از آنکه چمدان‌ها حمل شدند، ما به همراه مستخدمین، محافظین و سایر

همراهانمان سوار بر جت اختصاصی سلطان حسن شدیم تا به طرف باهاما حرکت کنیم. اما بزودی معلوم شد که در این «جزیره بهشت» هم دنیا برای ما جهنم خواهد بود! وقتی وارد هواپیما شدیم، محمدرضا تقاضای روزنامه کرد. میهمانداران فوراً چند نسخه روزنامه فرانسوی و انگلیسی زبان آوردند و با احترام به او تقدیم کردند. در یکی از این روزنامه‌ها به نقل از خبرگزاری فرانسه نوشته بودند که آیت‌الله خلخالی - از نزدیکان رهبر جدید ایران (آیت‌الله خمینی) - که از روز پیروزی انقلاب، بدون وقفه و با خستگی ناپذیری، سرگرم اعدام کارکنان و پرسنل رژیم سابق بود، دستور ترور ما را صادر کرده است. او در حکم خود نوشته بود اگر فرح، همسر خود (شاه) را بکشد، او را خواهم بخشید!

وی همچنین دستور ترور شاپور بختیار، جعفر شریف امامی، هوشنگ نهاوندی، اردشیر زاهدی، ارتشبد اویسی، سپهبد پالیزبان، شعبان جعفری و حتی مادر عزیزم را صادر کرده بود. خلخالی گفته بود: محمدرضا شاه و همسرش و الاحضرت اشرف و مادر فرح و همدستان آن‌ها محکوم به اعدام هستند!

حالا ما داشتیم به جایی می‌رفتیم که پایتخت آن مملو از تبهکاران بین‌المللی و باندهای مافیایی بود. افرادی که به خاطر چند صد دلار، آدم می‌کشتند، مسلماً اگر پیشنهادی چند صد هزار دلاری یا یک میلیون دلاری دریافت می‌کردند، حاضر به انجام هر جنایتی بودند!!

باهاما مرکز سازمان‌های تبهکاری، لانه قاچاقچیان مواد مخدر، پاتوق گانگسترهای مافیایی و جنایتکاران سراسر دنیا بود.

از زمانی که در کوبا انقلاب شد و «فیدل کاسترو» - رهبر کوبا - قمارخانه‌داری و فاحشه‌خانه‌داری در این کشور را منع کرد، آمریکاییان، باهاما را مرکز کارهای غیرقانونی خود قرار دادند.

تا قبل از انقلاب کوبا، هاوانا مرکز فساد در قاره آمریکا محسوب می شد و آمریکاییان، این کشور را به یک فاحشه خانه و قمارخانه بزرگ تبدیل کرده بودند اما «فیدل کاسترو» این کشور را پاکسازی کرد و کلیه قمارخانه ها و روسپی خانه ها را تعطیل کرد و به صنعت فساد در این کشور پایان داد. آمریکاییان که مردمانی خوشگذران هستند، پس از رانده شدن از کوبا به باهاما رفتند و باهاما تبدیل به مرکز عیش و عشرت آمریکا گردید. به طور مثال در زمان ممنوعیت تولید و مصرف مشروبات الکلی در آمریکا، قاچاقچیان، باهاما را به مرکز تولید و صدور مشروبات الکلی تبدیل کردند. باهاما که در نزدیکی سواحل فلوریدای آمریکا قرار دارد، به سرپلی برای انتقال مواد مخدر از کلمبیا به آمریکا تبدیل شده است.

جیمز کراسبی - یک سرمایه دار و قاچاقچی بزرگ مواد مخدر - که باهاما را در مشت خود داشت و با سرمایه هنگفت خود بر این کشور حکومت می کرد، ویلای خودش را در اختیار ما قرار داد.

او به ما گفت: وضع امنیتی در این کشور، اصلاً قابل اطمینان نیست. بنابراین بهتر است از محوطه ویلا خارج نشوید.

اگرچه ساختمان ویلا کوچک بود، اما محوطه وسیعی در کنار دریا داشت. من و محمدرضا روزهایمان را به شنا و اسکی روی آب و یا موج سواری می گذراندیم. خوشبختانه سگ هایمان را آورده بودیم و این سگ های وفادار که وفاداری آن ها بسیار بیشتر از افسران عالی رتبه ارتش شاهنشاهی بود، در اطراف ساحل و ویلا پرسه می زدند و مواظب ما بودند. دکتر لوسی پیرنیا هم مانند یک مادر مهربان از این ده سگ وفادار، نگهداری و مراقبت و آن ها را تغذیه می کرد!*

* معلوم نیست خانم فرح پهلوی (دیبا) با اطلاق این جمله به خانم دکتر لوسی - پیرنیا خواسته از او ←

محمدرضا در باهاما دوستان زیادی داشت. پرنس موناکو در اینجا چندین کازینو (قمارخانه) بزرگ داشت. پادشاه برونی هم تعدادی مرکز خوشگذرانی داشت. تعدادی از هتل‌های بزرگ هم متعلق به ملک حسین و اعلیحضرت کنسالتین بودند. فرانک سیناترا و جری لوئیس هم تعدادی کازینو و عشرتکده داشتند. از اتفاق، یک هتل اینجا هم متعلق به محمدرضا و کنسالتین و ملک حسین بود. در واقع محمدرضا و شرکایش (کنسالتین و ملک حسین) در سراسر جهان، تعدادی هتل پنج ستاره را مشترکاً اداره می‌کردند که یکی از این هتل‌های زنجیره‌ای در همین جزیره قرار داشت!

جزایر باهاما در نزدیکی ایالت فلوریدای آمریکا قرار دارند و این نزدیکی به اندازه‌های بود که ما احساس می‌کردیم در آمریکا هستیم!

درست است که باهاما از نظر شکل ظاهری، یک کشور مستقل است که در سال ۱۳۵۲ (۱۹۷۳) میلادی استقلال خود را به دست آورده است اما تقریباً همه نقاط آن در تملک آمریکاییان قرار دارد.

شب اول ورودمان، آقای جیمز کراسبی به ملاقاتمان آمد و محمدرضا و مرا در آغوش کشید و بوسید! من احساس کردم به بهانه خوش آمدگویی دارد مرا می‌بوسد اما این بوسیدن او جنبه سواستفاده دارد!

کراسبی گفت که در باهاما دارای ۴۰ شرکت، ۱۷ هتل و ۶ قمارخانه است! همچنین گفت که به تنهایی مالک بیش از ۴۰۰ هکتار از اراضی مرغوب جزیره باهاما می‌باشد!

→

تعریف و تمجید کند یا وی را مضحکه و تحقیر نماید!
به هر حال منظور ایشان چه سهواً چه عمداً این است که خانم لوسی پیرنیا در باهاما «مادر سگ‌ها» شده بودند!

یعنی تقریباً یک چهارم سرزمین‌های قابل سکونت باهاما متعلق به آقای کراسبی - میلیاردر معروف آمریکایی - بود.

او به ما پیشنهاد کرد به جای آوارگی و این طرف و آن طرف رفتن، یک جزیره بخریم و کشور خودمان را داشته باشیم. آقای کراسبی، چند جزیره مرغوب را به ما پیشنهاد کرد. البته ما بعداً یک جزیره در انگلستان و یک جزیره در نزدیک اسپانیا خریداری کردیم که آن‌ها را به نام جزایر پهلوی ثبت کرده‌ایم اما جزایر پیشنهادی آقای کراسبی را نپسندیدیم زیرا در حوزه آب‌های گرم فلوریدا و ساحل پرکوسه جزایر باهاما قرار داشت.

آقای کراسبی، حاکم مطلق باهاما بود. وقتی حرکت می‌کرد، چهار نفر محافظ گردن کلفت در یک اتومبیل از جلو و چهار نفر دیگر در یک اتومبیل از عقب رولزرویس گرانقیمت او حرکت می‌کردند. دو نفر دختر موطلایی زیبا هم همراه او بودند که یکی از آن‌ها مرتباً سیگار برگ کراسبی را روشن می‌کرد و دیگری برایش مشروب می‌ریخت. ثروتمندان باهاما عادت داشتند به این صورت رفت و آمد کنند. شب بعد هم سرلیندن پیندلینگ - نخست‌وزیر انگلیسی الاصل باهاما - به دیدارمان آمد و می‌خواست مطمئن شود که به محمدرضا، من و همراهانان خوش می‌گذرد. نکته جالب برای ما این بود که راننده اتومبیل کادیلک تشریفاتی آقای پیندلینگ (نخست‌وزیر)، یک دختر موطلایی بسیار زیبای آمریکایی بود.

او هم مانند کراسبی، دو نفر دختر زیبا همرا داشت که برایش سیگار روشن می‌کردند و مشروب می‌ریختند!

آقای پیندلینگ به ما گفت که ترجیح می‌دهد دور و بر او پر از دختران موطلایی باشد. او گفت که کشف جالب و حیرت‌آوری کرده است! همه ما با تعجب خواستیم تا کشف خودش را برایمان توضیح دهد و آقای نخست‌وزیر گفت: عیار موی طلایی

دختران زیبا از هر نوع طلایی بیشتر است! همچنین گفت گران‌ترین طلا از نظر او موی طلایی دختران پریش است!

محمدرضا از این حرف پندلینگ کیف کرد. چند لحظه به شدت می‌خندید. از زمان خروج از ایران تا آن لحظه، من خنده محمدرضا را ندیده بودم. البته علتش را می‌دانستم، زیرا محمدرضا هم مانند سرلیندن پندلینگ، عاشق دختران موطلایی بود! پس از رفتن آقای پندلینگ، محمدرضا که پس از مدتها سرشوخی‌اش باز شده بود، گفت: بادی گارد هم این بادی‌گاردها (!) آن وقت ما از روی کج سلیقگی، یک عمر امثال پورشجاع و ابوالفتح و جهان‌بینی را دوروبر خودمان جمع کرده بودیم! اشاره محمدرضا به پورشجاع پیشخدمت مخصوص - و ابوالفتح آتابای - میرشکارش - و جهان‌بینی - سرپرست محافظانش - بود!

کنسالتین - پادشاه معزول یونان - هم که چند هفته بود ما را ترک کرده و برای انجام امور تجاری خود در آمریکا به سر می‌برد، با شنیدن خبر عزیمت محمدرضا به باهاما به ناسو (پایتخت باهاما) آمد و به جمع ما پیوست. باید بگویم که وفاداری کنسالتین و عاطفه و مهر او مثال زدنی است.

کنسالتین که خودش هم بر اثر کودتای سرهنگ‌ها از سلطنت عزل شده و سرنوشتی مشابه محمدرضا داشت (و اتفاقاً آمریکا را مسئول برکناری خودش می‌دانست)، بسیار برای ما دل می‌سوزاند و شب‌ها تا دیروقت در کنار دریا با من قدم می‌زد و مرا دلداری می‌داد!

کنسالتین، انسان حق‌شناسی بود. محمدرضا پس از کودتای یونان و سرنگونی نظام پادشاهی سابق یونان، بعضی از خریدهای مورد نیاز ارتش ایران را انجام می‌داد و از محل درآمد مختصری که به دست می‌آورد، زندگی می‌کرد!

محمدرضا همیشه می‌گفت که او در دنیا دوستان حقیقی و صمیمی ندارد!

او معتقد بود اطرافیانش به خاطر قدرت و ثروتی که دارد، دوروبرش جمع شده‌اند. اما در مورد کنسانتین، استثنا قائل بود و می‌گفت او یک انسان استثنایی است. با آمدن کنسانتین به باهاما اندکی از آلام محمدرضا کاسته شد.

کنسانتین گفت: که در آمریکا با دیوید را کفلر صحبت کرده و از او خواسته است تا یک فرد امین و کارکشته را برای مدیریت امور روزمره شاه بفرستد. را کفلر هم آقای رابرت آرماتو را که از کارکنان دفتری خودش بود، برای این منظور در نظر گرفته و معرفی کرده بود.

آرماتو یک آمریکایی پرتغالی الاصل بود و فقط بیست و هشت سال داشت. او از زمانی که را کفلر فرماندار نیویورک بود، وارد دستگاه اداری را کفلر شده بود. اشرف و اردشیرخان هم که در آمریکا بودند و از تصمیم را کفلر آگاهی داشتند، تلفن کردند و آرماتو را مورد تأیید قرار دادند.

اردشیرخان همان طوری که عادتش بود، شرح کاملی از بیوگرافی رابرت آرماتو داد و اضافه کرد که او آدمی مورد اعتماد است.

ما همه فکر می‌کردیم محمدرضا دیگر فاقد هرگونه قابلیت است. اما محمدرضا که شدیداً به همه اطرافیانش مشکوک بود، شماره‌ای را در واشنگتن - دی سی گرفت و از کسی که در آن سوی تلفن بود، خواست تا در مورد آرماتو تحقیق کند.

چند ساعت بعد، از آمریکا با محمدرضا تماس گرفته شد و به او اطلاع دادند که رابرت آرماتو، جوان بیست و هشت ساله قوی‌هیکل و خوش تیپ، از ماموران زبده و بسیار کارکشته و مرموز سی - آی - ای می‌باشد!

محمدرضا پس از آگاهی از این امر گفت: «بگذار این مرد، عامل سی - آی - ای باشد!

هدف سی - آی - ای این است که از ارتباطات من با داخل ایران و نقشه‌هایم مطلع

باشد. بسیار خوب من حتی تلفن‌های شخصی‌ام را هم می‌دهم آرمائو بگیرد تا آمریکایی‌ها در جریان ریزترین و جزئی‌ترین مسایل زندگی من هم قرارداشته باشند و خیالشان راحت شود.

آنچه برای من اهمیت دارد، سروسامان دادن به زندگی فرزندانم در آمریکا است و اگر آرمائو بتواند آن را به دقت و با صداقت انجام دهد، همین کافی است!»
 محمدرضا از آرمائو می‌خواست تا ترتیب مدرسه رفتن فرزندانمان را بدهد و اوضاع امنیتی آن‌ها را سازمان دهی کند.

باید بگویم که بدون وجود آرمائوی عزیز! سلامت همه ما در معرض خطر جدی قرار می‌گرفت.

قاضی دادگاه انقلابی که بی‌وقفه به کشتن پرسنل سابق دستگاه‌های دولتی و ارتشی ایران اشتغال داشت، برای سر ما جایزه معین کرده بود. آیت‌الله خلخالی گفته بود به هرکس که محمدرضا شاه و یا همسرش را بکشد، یک میلیون دلار جایزه خواهد داد!
 حفظ جان ما در این کشور (باهاما) و بعداً در پاناما و مکزیک که گانگسترها به خاطر چند دلار، یکدیگر را بی‌رحمانه می‌کشتند، از شاهکارهای قابل تحسین رابرت آرمائو بود.

آرمائو پس از مرگ شوهر فقیدم نیز دو سال تمام با ما بود. او بسیار به محمدرضا احترام می‌گذاشت و همیشه از وی با عنوان اعلیحضرت شاه یاد می‌کرد.

آرمائو با جدیت و عزم راسخ برای محمدرضا و سپس برای ما کار می‌کرد. آرمائو یک گارد ویژه را به طور ۲۴ ساعته در کنار محمدرضا و من قرار داده بود تا در تمام مدت شبانه‌روز مراقب ما باشند. یکی از آن‌ها که مثل یک دوقلوی به هم چسبیده همیشه همراه محمدرضا بود، «مارک مرس» نام داشت که سابقاً از ماموران نابغه اف - بی - آی بوده و مدت‌ها هم کار حفاظت از جان پرزیدنت نیکسون و ارسطو

اوناسیس را عهده دار بوده است.

«مارک مورس» یک زرادخانه متحرک بود. آرماتو می‌گفت: «این مرد می‌تواند به تنهایی یک ارتش را از پای در بیاورد!»

وقتی مارک مورس با محمدرضا راه می‌رفت، شاهنشاه (!) که به علت بیماری، بسیار لاغر و تکیده شده بود، درست مانند کودکی نوپا به نظر می‌آمد که در کنار پدر خود راه می‌رود!

مارک با آن بازوان ستبر و درهم پیچیده و آن هیکل قوی و چهارشانه، در موقعیتی قرارداد داشت که در صورت بروز خطر برای محمدرضا می‌توانست او را در بغل خود پنهان کند.

مارک با جدیت، مأموریت خود را انجام می‌داد و حتی شب‌ها هم پشت در اطاق محمدرضا می‌خوابید!

من یک چنین احساس مسئولیت و از جان گذشتگی را در همهٔ عمرم از هیچ‌کس ندیده‌ام!

«مارک مورس» چنان به خانوادهٔ ما علاقه و تعصب پیدا کرده بود که پس از عزیمت ما به پاناما هنگامی که یک سرباز پانامایی از دخترم فرحناز خواهش نابجا و بی‌ادبانه‌ای کرده بود، سرباز پانامایی را به شدت مجروح و مصدوم ساخت! البته حقوق و مزایای یک چنین محافظی فوق‌العاده گران بود.

من و شوهر فقیدم در ویلای مجلل آقای کراسبی اقامت داشتیم و سایر همراهانمان در کنار اقیانوس در سوئیت‌های مدرنی زندگی می‌کردند که برای هر شب اقامت، بدون احتساب مخارج گوناگون و سرویس‌های مختلف باید ۳۰۰ دلار آمریکا می‌پرداختیم. مجموعاً ۲۰ نفر همراه ما بودند که شبی ۶ هزار دلار خرج اقامتگاه آن‌ها می‌شد و تقریباً به همین اندازه هم هزینهٔ خوراک و سایر مخارج آن‌ها را می‌پرداختیم. محافظان

ما ابتدا چند نفر بادی گارد آمریکایی زبده و کار کشته بودند. اما بعد از آنکه یاسر عرفات - تروریست فلسطینی (!) - که در آشوب‌های سال ۵۷ تهران نقش مهم و فعالی ایفا کرده بود، برای تبریک پیروزی انقلاب به تهران رفت و با (آیت‌الله) خمینی، دیدار و جهت دریافت پول زیادتر و خوش آمد حزب اللهی‌ها اعلام کرد تعدادی از چریک‌های فلسطینی را جهت اعدام انقلابی شاه و همسرش به باهاما خواهد فرستاد، محمدرضا از نخست‌وزیر باهاما تقاضای کمک کرد ...

سر «لیندن بیندلینگ» - نخست‌وزیر باهاما - فوراً ۳۰ نفر از ماموران زبده گارد ملی باهاما را در اطراف ویلای ما مستقر کرد. اما صراحتاً اظهار داشت که باید سخاوتمندانه هزینه آن‌ها را پردازید!

مشخص بود که مقامات دولت پاناما قصد سرکیسه کردن ما را دارند. محمدرضا حساب کرد و گفت هر روز اقامت ما بالغ بر چهل هزار دلار هزینه دارد! محمدرضا که از فشارهای مختلف عصبی شده بود، یک روز به سرهنگ جهان‌بینی پرید و گفت: «مردیکه پدر سوخته! مثلاً تو مسئول حفظ جان من و رئیس گاردهای محافظ من هستی! در حالی که من باید برای حفاظت از جان تو هم پول بدهم!» بیچاره جهان‌بینی که وضع عصبی محمدرضا را می‌دانست، تعظیمی کرد و حرفی نزد. روز بعد، آقای آرماتو نزد محمدرضا آمد تا صورت حساب‌ها را با هم بررسی کنند. محمدرضا به آرماتو گفت: همه اطرافیان ما را که از ایران با ما همراه شده‌اند، مرخص کنید و فقط کسانی اجازه دارند بمانند که بتوانند پول مخارج خود را پردازند!

آرماتو همان‌طوری که عادت غربی‌ها است و با پدر و مادر خودشان هم تعارف ندارند، عذر همه را خواست و فقط ما ماندیم و گروه‌بان شهبازی و لیلی جان و نویسی و یکی دو نفر دیگر.

امیراصلان افشار که در تهران، رئیس تشریفات دربار بود، نزد محمدرضا آمد و تعظیم کرد و گفت: «قربان! اگر همه بروند، چاکر باید بماند! زیرا بنده رئیس تشریفات دربار هستم!»

محمدرضا نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به امیراصلان انداخت و گفت: «دیگر درباری باقی نمانده که رئیس تشریفات بخواهد! تو هم زودتر گورت را گم کن!» بدین ترتیب محمدرضا همه را اخراج کرد.

چون مدتی بود از فرزندان عزیزمان بی‌اطلاع بودیم، اردشیرخان ترتیبی داد تا رضاجان و علیرضا و دخترها به باهاما بیایند.

وقتی بچه‌ها وارد «ناسو» شدند، نخست‌وزیر (پیندلینگ) اطلاع داد که به خاطر ورود بچه‌ها ترتیبات امنیتی باید زیاده‌تر شود!

این حرف بدان معنی بود که باید پول بیشتری بپردازیم.

کم‌کم صورت حساب‌ها از مرز یک میلیون دلار گذشتند و آرماتو حساب کرد که اگر بخواهیم به ماندن و اقامت در باهاما ادامه دهیم، باید ماهیانه بیش از یک و نیم میلیون دلار هزینه نماییم!

ما که در مصر و مراکش میهمان بودیم و حتی در موقع خروج از این کشورها هدایای قابل توجهی هم از پرزیدنت سادات و سلطان حسن دریافت کرده بودیم، حالا در وضعیتی قرار داشتیم که حتی پول یک لیوان آب آشامیدنی را هم ده برابر از ما می‌گرفتند!

آقای «پیندلینگ» - نخست‌وزیر باهاما - یک کلاهبردار حرفه‌ای بود و در حالی که همه پول‌ها به جیب او می‌رفت، معه‌ذا یک روز به محمدرضا مراجعه کرد و به او گفت که برایش یک گرفتاری شخصی پیش آمده و نیاز به پانصد هزار دلار پول قرضی دارد! محمدرضا به او گفت که چنین پولی را ندارد. اما آقای پیندلینگ شروع به چانه زدن

کرد و سرانجام به گرفتن دویست هزار دلار راضی شد!
 محمدرضا دستور داد آرماتو چک را به او بدهد، اما به وی گفت که رفتار شما مانند
 یک جتلمن نیست!

«پیندلینگ» هم باگستاخی گفت: «شما هم یک جتلمن نیستید! شما مردی هستید که
 مردم ایران از کشورشان به بیرون انداخته‌اند!

شما مردی هستید که نوکران وفادار خودتان را در ایران جا گذاشته و گریخته‌اید!»
 محمدرضا هاج و واج ایستاده بود و فحاشی پیندلینگ را تحمل می‌کرد. چاره‌ای هم
 نداشت زیرا پیندلینگ می‌توانست ما را از باهاما اخراج کند!

این سخنان، محمدرضا را به شدت ناراحت و عصبی کرد. پس از رفتن نخست‌وزیر
 باهاما به من گفت: چرا باید بایستیم و توهین‌های این مرد را که همهٔ مساحت کشورش به
 اندازهٔ جزیره قشم ایران نیست، تحمل کنیم.

اگر جایی پیدا نکنم، یک کشتی اجازه خواهم کرد و برای ادامهٔ زندگی به آب‌های
 بین‌المللی می‌روم!

در این میان من از همه بیشتر رنج می‌کشیدم. از یک طرف، فرزندانم بی‌سرپرست در
 آمریکا رها بودند و علاوه بر خطرات زیاد جانی و امنیتی که برایشان وجود داشت،
 غصه‌ای دوری از ما را هم تحمل می‌کردند. از طرف دیگر، همسری بیمار و کاملاً خرد
 شده را در کنار خود داشتم که دیگر به طور کامل قدرت تعقل، تفکر و تصمیم‌گیری‌اش
 را از دست داده و حتی نمی‌توانست منطقی فکر کند!

در تهران، هر روز دستور تازه‌ای در مورد ما صادر می‌شد. کاخ‌هایمان را مصادره
 کرده بودند. لباس‌هایمان را حراج می‌کردند. * بعضی از روزنامه‌ها که تا چند ماه قبل

* این مطلب حقیقت ندارد و فقط در یک مورد لباس‌های شمس پهلوی توسط کمیته انقلاب

جرات نداشتند یک قطعه عکس ما را بدون هماهنگی با دربار چاپ کنند، بی‌رحمانه اقدام به چاپ عکس‌های لخت ما در کنار دریا و استخر می‌کردند! این عکس‌ها با یورش نیروهای اسلامگرا به درون کاخ‌های سلطنتی به دست پاسداران افتاده بود. حالا عده‌ای از این روزنامه‌ها به منظور فروش بیشتر، عکس‌های برهنه ما را روی صفحات اول خود چاپ می‌کردند!

صفحات روزنامه‌ها پر بود از مطالب موهن نسبت به خانواده‌های پهلوی و دیبا! هرکس که به دلیل عضویت در ساواک یا گارد شاهنشاهی یا دربار و نهادهای دولتی دستگیر می‌شد، برای رهایی خود، همه گناهان را به گردن ما می‌انداخت تا خودش را تبرئه کند!

محمد رضا به شدت بیمار بود و فوق‌العاده نحیف و لاغر شده بود. سؤزن و بدینی هم مزید بر علت شده و همه‌ای وجودش را در بر گرفته بود. اگر برای دقیقه‌ای از او دور می‌شدم و یا با کسی چند کلمه صحبت می‌کردم، مرا به بی‌وفایی متهم می‌کرد! قاضی دادگاه انقلابی تهران گفته بود اگر فرح، همسرش را بکشد، او را خواهم بخشید!

محمد رضا این حرف را جدی گرفته و گاهی اوقات از من می‌پرسید: «آیا حاضر هستی این کار را بکنی؟!»

باید بگویم که چندماه آخر زندگی محمد رضا یک شکنجه واقعی بود و جزیره بهشت (پاهاما) برای او تبدیل به یک جهنم واقعی شده بود.

هر خبری که از تهران و یا پایتخت‌های دیگر جهان می‌رسید، عذاب دهنده بود!

→

اسلامی مهرشهر کرج همراه با اتومبیل و تعدادی از وسایل شخصی وی به نفع مستضعفان حراج گردید.

رؤسای جمهوری و پادشاهان و سران سایر کشورهای جهان، دوستانی که سالیان دراز با محمدرضا و دربار ایران ارتباط نزدیک و صمیمانه داشتند، حالا در اظهارات رسمی خود، شاه سابق ایران را محکوم کرده و مورد انتقاد قرار می‌دادند!

بله، حقیقت این بود که آن‌ها نفت ارزان خودشان را از ایران تأمین می‌کردند و مایل نبودند در اظهارات رسمی، ایران را از خودشان برنجانند. شاه رفته بود اما ایران باقی می‌ماند ...

دنیا با ما طوری رفتار می‌کرد که گویی بدترین جنایتکاران روی کره زمین هستیم! وقت‌گذرانی آمریکا و عدم صدور ویزا برای ورود ما به ایالات متحده سبب گردیده بود تا بیماری محمدرضا رشد کند. من مطمئن بودم آمریکا می‌خواهد محمدرضا را آن‌قدر در خارج از مرزهای خود نگه دارد تا او بمیرد.

در این روزهای بحرانی که ما در باهامای گرم و شرجی با ناامیدی منتظر گشوده شدن دریچه‌امیدی به روی خودمان بودیم، هنری کیسینجر - وزیر امور خارجه سابق آمریکا - به دیدار ما آمد.

محمدرضا به کیسینجر گفت: تنها آرزوی من این است که معجزه‌ای روی دهد و یک‌بار دیگر به قدرت به رسم تا در ردیف دشمنان آمریکا به ستیزه‌جویی با شما پردازم!

این چه مملکت آزادی است که شما دارید؟ چطور ادعا می‌کنید ابرقدرت اول دنیا هستید اما از یک مشت آدم ریشو که در تهران به قدرت رسیده‌اند، می‌ترسید و از ترس آن‌ها مرا به آمریکا راه نمی‌دهید؟

محمدرضا که به شدت عصبانی بود، به کیسینجر گفت همین فردا صبح مصاحبه خواهد کرد و برای همه حکومت‌های طرفدار آمریکا در منطقه، سرنوشت خودش را تعریف می‌کند تا آن‌ها بدانند چه آینده‌ای در انتظارشان است!

او به اندازه نیم ساعت به آمریکا فحش می داد.

محمدرضا به کیسینجر گفت: شما باید از شوروی ها یاد بگیرید. آن ها به قدری نسبت به دوستان خود وفا دارند که حتی برای حفظ آن ها به لشکرکشی می پردازند!

کیسینجر با خونسردی، حرف های محمدرضا را گوش کرد و آنگاه در برابر حیرت و تعجب زیادی که ما را فرا گرفته بود، به همزبانی با محمدرضا پرداخت و شروع به انتقاد از سیستم آمریکا و غرب کرد و گفت: «آمریکا مترو پولیس جهان سرمایه داری است. در سرمایه داری و مرام کاپیتالیزم، فقط یک هدف وجود دارد و آن هم کسب «سود بیشتر» است! در سرمایه داری، جایی برای عواطف انسانی، مطلقاً وجود ندارد.

تا دیروز، وجود شما برای آمریکا سود آور بود و امروز عدم وجود شما مقرون به صرفه است!

اگر واشنگتن از پادشاه، رئیس جمهور، رئیس دولت و یا حاکم کشوری حمایت می کند، این حمایت تا زمانی است که منافی برای آمریکا متصور باشد! امروز حمایت از شما باعث رنجش دولت نوپای ایران خواهد شد و لیبرال های طرفدار ما در ایران پس از انقلاب به خطر خواهند افتاد!

با این همه، آقای کیسینجر که یک نفر یهودی بود و مثل همه یهودیان، ایران را دوست داشت و به نظام سلطنتی ایران علاقمند بود، به محمدرضا قول داد، تا سریعاً به واشنگتن برگردد و همه مساعی خود را برای رفع مشکل ما به کار بگیرد.

محمدرضا چون مستأصل شده بود و به آمریکا راهش نمی دادند، در یک اقدام شتابزده از آقای کیسینجر خواست تا هیئتی را برای سرپرستی اموالش در آمریکا سازماندهی می کند.

این هیئت بزودی با عضویت آقایان: هنری کیسینجر، جوزف رید، مک لوی، دیوید راکلفر و همین آقای رابرت آرماتو شکل گرفت. حقیقت این بود که ما خودمان هم

دقیقاً نمی‌دانستیم چه میزان از دارایی‌های ما در آمریکا است. محمدرضا از ۳۷ سال پیش پولهای خودش را در چیس مانهتن بانک نیویورک پس انداز می‌کرد و راکفلرها خزانه دار او بودند.

از طرف ما جناب آقای هوشنگ انصاری در این هیئت، عضویت یافت و خدمات زیادی برای ما انجام داد.

من در صحت عمل آقای هوشنگ انصاری هیچ شکی ندارم. ایشان در حال حاضر در ایالات متحده و کانادا در زمره بزرگترین سرمایه‌داران جهان قرار دارند و از طرف ما هم سرمایه‌های زیادی را اداره می‌کنند. والا حضرت اشرف هم اداره دارایی‌های خودشان را به ایشان سپرده‌اند.

در حق‌شناسی این مرد بزرگ، همین بس که دیدم در مصاحبه‌ای که به مناسبت سالگرد سقوط سلطنت پهلوی با او شده و در یک نشریه فارسی زبان لوس آنجلس چاپ کرده بودند، با جوانمردی و حق‌شناسی گفته بود: «من یک کارگر ساده نخریسی فخر ایران بودم که بر اثر انقلاب سفید شاه و مردم و با شرکت در کلاس‌های پیکار با بیسوادی رشد کردم و به این وضع امروزی رسیدم!»*

«کیسینجر» متعاقب گفتگو با محمدرضا به دیدار پرزیدنت کارتر رفت و کارتر پس از شنیدن نقطه نظرات او گفته بود: «تا زمانی که در دنیا جای دیگری برای اقامت شاه و همراهانش وجود دارد، او نباید به آمریکا بیاید و شانس ضعیف ادامه روابط ما با ایران

* معجزه انقلاب به اصطلاح سفید شاه و مردم را ملاحظه بفرمایید! کارگر بی‌سواد کارخانه نخریسی ظرف مدت کوتاهی به وزارت می‌رسد و پس از وزارت هم به ثروت هنگفت و غیرقابل تخمین!

هرکسی جمع گشته سیم و زرش

ز آسمان زر نیامده به برش

از کجا جمع کرده این زر و مال؟

یا خودش دزد بوده یا پدرش!

را مخدوش و نابود کند. این حرف آخر من است!»

«کیسینجر» پس از ملاقات با کارتر به من تلفن کرد و ماموق آنچه را بین او و کارتر و سایر وس و نس گذشته بود، برایم تعریف کرد.

یادم هست که در ابتدای روی کار آمدن دولت کارتر که ما به آمریکا رفته بودیم، همین آقای سائروس و نس برای جلب محبت ما با قسم و آیه میخواست به ما بقبولاند که ایرانی الاصل است. نام کوچم او سائروس (کورش) بود و میگفت از یک پدر ایرانی و مادر ایرلندی در دوبلین به دنیا آمده است.

حالا همین آدم به کیسینجر میگفت: «دوستان ما در دولت موقت آقای بازرگان اطلاع دادهاند که اگر شاه به آمریکا بیاید، آنها قادر به کنترل تندروهای اسلامی که خواستار قطع رابطه با آمریکا هستند، نخواهند بود!»

می بینید که آقای سائروس و انس اعتراف می کرد که در دولت موقت ایران، دوستان دارد! البته بعداً همین دوستان در الجزیره به ملاقات وزیر خارجه آمریکا رفتند و بر اظهارات سائروس و انس صحه گذاشتند.

من همه مجموعه هیئت حاکمه آمریکا را مقصر نمی دیدم اما اعتقاد داشتم که دمکراتها عامل سقوط همسرم بودهاند.

«کیسینجر» علی رغم واکنش سرد و غیر دوستانه کارتر و سائروس و انس همچنان به تلاش هایش ادامه می داد.

محمدرضا دقیقاً به سرنوشت یهودی سرگردان تبدیل شده بود که هیچ کجا او را نمی پذیرفتند!

اکنون می خواهم یک راز سربسته دیگر را در پیشگاه تاریخ بگشایم. موقعی که تب و لرز و سردردهای شدید محمدرضا شروع شد و مصرف داروهای مخدر و آرام بخش های قوی نیز قادر نبودند درد ناشی از پیشرفت سرطان را آرام کنند، تصمیم گرفتیم برای معالجه به اسرائیل برویم.

محمد رضا گفت: گور پدر همه! بگذارید هر کس هر چه می خواهد، بگوید! گور پدر اعراب. گور پدر ... اسرائیل حتماً ما را خواهد پذیرفت! از نظر تاریخی، اسرائیلی ها مدیون ایرانیان هستند. کورش بزرگ - پادشاه هخامنشی، بنیانگذار شاهنشاهی ایران - اولین منادی حقوق بشر در جهان بود که یهودیان را از اسارت فرعون مصر نجات داد و آن ها را به سرزمین موعود فرستاد.*

میان اسرائیلی ها و ایرانیان، همیشه پیوندهای عمیق فرهنگی و دینی و اجتماعی وجود داشته است.

یهودیان از دوران باستان در ایران، بویژه در همدان، تویسرکان، اصفهان، شیراز و سایر نقاط ایران زندگی کرده اند.

پس از تشکیل دولت اسرائیل، ایران نخستین کشور مسلمان خاورمیانه بود که اسرائیل را به طور دوفاکتو به رسمیت شناخت. دولت های ایران حتی دولت دکتر محمد مصدق به یهودیان اجازه دادند تا ثروت های خود را از ایران به اسرائیل منتقل کرده و در تأسیس و توسعه دولت یهود نقش داشته باشند!

ایران، ترکیه و اسرائیل، سه کشور غیر عرب در منطقه خاورمیانه هستند که به طور طبیعی، متحد یکدیگر محسوب می شوند. زیرا هر سه کشور دارای دشمن مشترکی به نام اعراب هستند. در زمان سلطنت پرافتخار (!) همسر فقیدم بیشترین خدمات و کمک ها و حمایت ها به اسرائیل ارائه گردید.

ما به سرمایه داران بزرگ یهودی اجازه دادیم تا در ایران به تحصیل ثروت پردازند و بعد این دارایی ها را به اسرائیل منتقل نمایند. ما به دولت اسرائیل اجازه دادیم تا خلبانان خود را در خاک ایران آموزش بدهد. ما به اسرائیل اجازه دادیم تا در ایران، سفارتخانه

* برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: آخرین سفر شاه - ویلیام شوکراس

و مرکز جاسوسی احداث نماید.

محمدرضا به ساواک دستور داد تا هر اطلاعاتی مورد نیاز اسرائیلی‌ها است، به آن‌ها داده شود.

در زمان جنگ ۱۹۶۷، هواپیماهای ایران را به یاری آن‌ها فرستادیم و با ایجاد یک پل هوایی بین تهران - تل‌آویو کلیه نیازهای نظامی آن‌ها را تأمین کردیم. سوخت ارتش اسرائیل را تماماً ما تأمین کردیم.

مسئلاً اگر این کمک‌های سخاوتمندانه نبود، اسرائیل در جنگ شکست می‌خورد و یک میلیون اسرائیلی، مغلوب هفتصد میلیون عرب می‌شدند!

اینها فقط گوشه‌های کوچکی از کمک‌های عظیم ما به اسرائیل بود. بنابراین شکی وجود نداشت که اگر محمدرضا برای مسافرت به اسرائیل اظهار تمایل کند، اسرائیلی‌ها فوراً او را خواهند پذیرفت!

محمدرضا که از فشار درد ناشی از سرطان پیشرفته، تحملش را از دست داده بود، از اردشیرخان (زاهدی) خواست تا در واشنگتن با مقامات اسرائیلی تماس حاصل کرده و ترتیب مسافرت او به اسرائیل و معالجه‌اش در یکی از بیمارستان‌های مجهز تل‌آویو را بدهد.

شایان ذکر است که اسرائیلی از نقطه نظر پیشرفت‌های پزشکی، از کشورهای استثنایی جهان محسوب می‌شود و اسرائیلی‌ها توانسته‌اند به پیشرفت‌های خارق‌العاده‌ای در زمینه معالجه بیماری‌های صعب‌العلاج دست پیدا کنند. اما پاسخ اسرائیلی‌ها به درخواست دوست صمیمی و صدیق خود، منفی بود! آن‌ها از طریق آقای زاهدی پیغام دادند که: «نه. متأسفیم!»

من سالها بعد در مراسمی که برای تجلیل از سه بانوی فعال در صلح جهانی تشکیل شده بود، به اتفاق خانم جهان سادات و خانم رابین در مراسم دریافت جایزه شرکت

کردم. در آنجا خانم مرحوم اسحاق رابین به اتفاق تنی چند از مسئولین اسرائیلی حاضر بود. از آقای موشه کاسا - وزیر جهانگردی اسرائیل (رئیس جمهوری فعلی اسرائیل) - که یک نفر یهودی ایرانی الاصل و از اهالی یزد است و فارسی را خوب صحبت می‌کند، علت بی‌بهری آن روز اسرائیلی‌ها را سؤال کردم. ایشان گفتند که ما در آن موقع بالغ بر یکصد هزار نفر یهودی در ایران داشتیم و اگر شاه را می‌پذیرفتیم، جان هم‌کیشان خودمان را به خطر می‌انداختیم.

در آن ایام، احساسات ضد اسرائیلی در ایران زیاد بود و پس از پیروزی انقلاب، سفارت ما را برخلاف همه موازین دیپلماتیک اشغال کرده و تحویل فلسطینی‌ها داده بودند. کافی بود شاه را بپذیریم تا بنیادگرایان به انجام اقداماتی علیه یهودیان تشویق شوند...

تقریباً از همه جا ناامید شده بودیم. درد، گریبان محمدرضا را گرفته بود و می‌فشرد. تنها چاره این بود که معالجات را در همان باهاما آغاز کنیم. مجدداً پروفیسور «ژرژ فلاندرن» را که از حدود ده سال قبل، بیماری محمدرضا را تحت مداوا داشت، به باهاما احضار کردم.

پروفیسور «فلاندرن» که گویا منتظر این دعوت بود، با معشوقه زیبای فرانسوی خود به باهاما آمد. آن‌ها گویی برای گذرانیدن تعطیلات به باهاما آمده بودند.

فلاندرن در حالی که لباس اسپرت و کلاه لبه‌دار به سر داشت، دست در دست معشوقه زیبای خود به دیدار ما آمد. او محمدرضا را معاینه کرد و گفت: «اعلیحضرت شاه باید در یک کلینیک مجهز به دستگاههای پیشرفته بستری می‌شوند.»

«فلاندرن» گفت: «مجهزترین بیمارستانهای مخصوص معالجه بیماران سرطانی در ایالات متحده وجود دارد و باید اعلیحضرت شاه را حتماً به آمریکا ببریم!» محمدرضا که به کلی روحیه‌اش را باخته بود، از او پرسید، اگر در آمریکا معالجه شود، چقدر شانس

دارد؟

«فلاندرن» جواب داد: «با یک عمل جراحی دقیق و استفاده از لیزر و پرتو درمانی می‌توان اعلیحضرت شاه را حداقل ده سال دیگر سرپا نگه داشت!»

فلاندرن یک هفته در باهاما بود و به هزینهٔ ما خوش می‌گذرانید. من دستمزد سنگین او و مخارج رفت و آمدهایش را هم پرداختم. فلاندرن قبل از خداحافظی گفت یک پزشک متخصص و دو پرستار را از پاریس می‌فرستد تا در کنار محمدرضا باشند و از او مراقبت نمایند.

باید بگویم که پروفیسور ژرژ فلاندرن، مرد شریفی بود. او در فرانسه و در اروپا پزشک ویژهٔ پادشاهان و سران متمول کشورهای شرقی بود. فلاندرن ده‌ها بیمار نظیر محمدرضا داشت. او یک متخصص علوم پزشکی در همه‌ای زمینه‌ها بود. واقعاً عنوان پروفیسوری، زیندهٔ وی بود. پس از رفتن پروفیسور فلاندرن، یک پزشک و دو پرستار فرانسوی از کلینیک او در پاریس به باهاما آمدند تا از محمدرضا مراقبت کنند. آن‌ها روزها در ساعات معین، مقداری دارو به محمدرضا می‌دادند و وضع جسمی وی را کنترل می‌کردند. معالجات به همین موارد جزئی محدود می‌شد.

مشکل دیگر ما در باهاما تهیهٔ مواد مخدر بود. محمدرضا برای فرار از درد جانکاه سرطان، هر روز مقدار کمی تریاک را در جای حل می‌کرد و می‌نوشتید. انواع مواد مخدر نظیر ال.اس.دی، کوکائین و مخدرهای شیمیایی مانند هروئین در باهاما به قیمت ارزان وجود داشتند اما تریاک، کمیاب و بسیار گرانقیمت بود. سرانجام ناچار شدیم این مشکل را هم با نخست وزیر پول پرست و مادی باهاما در میان بگذاریم. او قبول کرد که هر روز مقدار چند گرم تریاک برای محمدرضا بفرستد.

شاید تمام تریاکی که در مدت اقامت ما برای محمدرضا فرستادند، به یکصد گرم رسید اما آقای پیندلینگ یکصد هزار دلار برای آن مطالبه می‌کرد! یعنی هرگرم تریاک،

هزاردلارا!

سرانجام آرماتو با چانه زدن‌های زیاد موفق شد این مبلغ را به نصف کاهش دهد و با پرداخت ۵۰ هزار دلار سروه کار را هم بیاورد!

از طرف دیگر ما درست مانند ستارگان یک سیرک بزرگ، مورد توجه توریست‌ها قرار گرفته بودیم.

باهاما یک مرکز توریستی است. نوع توریست‌هایی که به باهاما می‌آیند، با انواع توریست‌های دیگر در جهان متفاوت است! کسانی که به باهاما می‌آیند، هدفشان دیدن آثار تاریخی و فرهنگی و یا استفاده از طبیعت (اکوتوریست) نیست. آن‌ها می‌آیند تا از هر چیز و هرکس لذت ببرند!

یک روز گروهی از زنان آمریکایی کاملاً لخت و عور (بدون هیچ پوششی!) جلوی ویلای ما می‌آمدند و می‌گفتند می‌خواهند با این عمل سخاوتمندانه خود، شاه تبعیدی ایران را از کسالت در بیاورند!

روز دیگر گروهی همجنس‌باز مراجعه می‌کردند و می‌گفتند می‌خواهند خودشان را در اختیار شاه تبعیدی ایران بگذارند و از او پذیرایی کنند!

هر روز گروه کثیری از توریست‌ها می‌آمدند و تقاضای انداختن عکس یادگاری با محمدرضا را داشتند.

یک روز همسر سابق کیان کای چک (رئیس جمهور تایوان) به محل اقامت ما آمد و پیشنهاد کرد چون تبعه آمریکاست، محمدرضا با او ازدواج کند تا بتواند به آمریکا برود!

در این میان خیانت دولتمردان باهاما از همه مشمئزکننده‌تر بود. مقامات باهاما محل اقامت ما را به عنوان یک کانون توریستی تعیین کرده و در ازای دریافت مقادیر قابل ملاحظه‌ای پول از گروه‌های توریستی به آن‌ها اجازه می‌دادند تا به محوطه زندگی ما

بیایند و در اطراف ویلای ما پرسه بزنند. بعضی از ماموران محافظی هم که دولت پاناما در اطراف اقامتگاه ما مستقر کرده بود تا از ورود اشخاص متفرقه به محیط زندگی ما جلوگیری کنند، در ازای دریافت چند دلار از توریست‌ها آن‌ها را نزد ما می‌آوردند و می‌خواستند با آن‌ها عکس بیندازیم!

اکثر توریست‌ها هم ترجیح می‌دادند در ساحل مقابل ویلای ما شنا کنند! به همه این مصائب باید حضور خبرنگاران فضول از اقصی نقاط دنیا را هم اضافه کنم. مجموعه این شرایط، زندگی را برای ما غیر ممکن کرده بود. وضع سلامتی محمدرضا روز به روز وخیم‌تر می‌شد و این امر، ادامه اقامت ما در باهاما را با مشکل روبرو می‌ساخت.

فکر می‌کنم اواسط فروردین ماه سال ۱۳۵۸ بود که خبر اعدام امیرعباس هویدا را دریافت کردیم. اردشیرخان از واشنگتن اطلاع داد که امشب حتماً اخبار شبکه‌های آمریکایی را تماشا کنید. ما از طریق اخبار شبکه‌های آمریکایی، تصاویری از جلسه محاکمه هویدا را دیدیم. بعد جنازه هویدا را نشان دادند. اگرچه خوب نیست انسان از مرگ کسی ولو دشمن خودش خوشحال شود اما محمدرضا به وضوح از اعدام هویدا خوشحال شد و گفت: «به سزای اعمالش رسید!»

این نامرد با ندانم کاری‌های خودش در طول سیزده سال نخست‌وزیری، زیرپای سلطنت ما را خالی کرد و حالا هم با بی‌شرمی و وقاحت در دادگاه گفته است که سیستم سلطنتی، مقصر بوده و نه او!

من البته مایل نیستم گناه همه چیز را به گردن هویدا بیندازم اما باید بگویم هویدا سهم اصلی را در نابودی رژیم سلطنتی ایران به عهده داشت.

هویدا مرد خوبی بود. انسانی باسواد و با فرهنگ و برجسته‌ای بود اما به درد اداره دولت یک مملکت بزرگ، آن هم برای مدت طولانی سیزده سال نمی‌خورد. او حداکثر

باید مدیر یک دبیرستان می شد یا باید یک ناشر و کتابفروش می شد! بدبختی جوامع بشری در این است که آدم‌های فرصت طلب، شهرت طلب، قدرت طلب و بیمار، مصدر امور می شوند و اجازه نمی دهند افراد قابل و قادر روی کار بیایند و بانی خیر و صلاح گردند. در ایران هم به طور سنتی، این قبیل افراد قدرت طلب و شهرت طلب که من نام آن‌ها را بیماران سیاسی گذاشته‌ام، همیشه اداره امور را در دست داشته و اجازه نداده‌اند افراد صالح و سالم روی کار بیایند. محمدرضا بارها کوشید این بافت سیاسی را بر هم بزند اما متأسفانه وجود اولیگارشی چند صدساله و فراماسونری وابسته به خارج و محافظ قدرتمند سنتی مقاومت می کردند و اجازه نمی دادند نسل سالمی از سیاستمداران شکل بگیرد.

چند روز بعد مجله فرانسوی پاری ماچ به دستمان رسید که عکس جنازه هویدا روی جلد آن در حالی چاپ شده بود که سه جوان ریش سیاه حزب‌اللهی مسلسل به دست به آن لبخند می زدند!

در این مجله فرانسوی، یک مصاحبه با رئیس دادگاههای انقلابی به نام آیت‌الله خلخالی چاپ شده بود آیت‌الله خلخالی که یک ملای آذربایجانی بود، در این مصاحبه گفته بود از روز پیروزی انقلاب تا کنون چهارصد نفر را اعدام کرده است. بزودی تعداد این اعدام‌ها از هزار نفر گذشت و نام خلخالی، مترادف با وحشت و ترس گردید، به طوری که محمدرضا دستور داد: من بعد اسم او را جلوی من نیاورید. ما حتی مجلات و روزنامه‌ها را بیش از محمدرضا می دیدیم و تنها در صورتی که عکسی از این ملای نزدیک به (آیت‌الله) خمینی در آن نبود، اجازه می دادیم آن را نزد محمدرضا ببرند! محمدرضا پس از خواندن این مصاحبه و مشاهده عکس خلخالی که صورت کم‌مویی شبیه مغول‌ها داشت، به وحشت افتاد و گفت: «اظهارات این آدم را در مورد کشتن ما باید جدی بگیریم!»

همان طوری که قبلاً شرح دادم، مقامات پاناما به ما مانند یک گاو شیرده نگاه می‌کردند و مرتباً سرگرم دوشیدن ما بودند. محیط زندگی هم برایمان ناامن شده بود. بیماری محمدرضا هم به مراحل خطرناکی رسیده و امان او را بریده بود. به همین خاطر یک روز صبح محمدرضا دست به ابتکار شخصی زد و شخصاً به رئیس جمهوری مکزیک تلفن کرد ...

محمدرضا آقای «خوزه لوپز پورتیو» رئیس جمهوری وقت مکزیک را از زمانی که او وزیر دارایی مکزیک بود، می‌شناخت.

آقای «لوپز پورتیو» در زمانی که وزیر دارایی مکزیک بود، یکی دوبار برای مذاکره در خصوص قیمت نفت و هم‌آهنگی با ایران در اوپک به تهران آمد و تحت تأثیر محمدرضا قرارگرفت و بزودی در ردیف دوستان محمدرضا درآمد.

بنابراین وقتی محمدرضا با ناامیدی به رئیس جمهوری مکزیک تلفن کرد و در حالی که اصلاً امیدی به پاسخ مثبت خوزه لوپز نداشت، در کمال تعجب با استقبال رئیس جمهوری مکزیک روبرو شد و آقای «خوزه لوپز پورتیو» محمدرضا را به مکزیک دعوت کرد.

«خوزه لوپز» به محمدرضا گفت تا اعلیحضرت و همراهانشان چمدان‌های خود را ببندند و سوار هواپیما شوند، او ویلای مجلل کوثرناواکا (گل سرخ) را آماده اسکان و پذیرایی از ما خواهد کرد!

آرماتو فوراً ترتیب اجازه‌ای یک هواپیمای چارتر را داد و پس از پرداخت صورت حسابهای سنگینی که برایمان تدارک دیده بودند، سوار هواپیما شده و به طرف چهارمین اقامتگاه خودمان، پس از خروج اجباری از ایران، راه افتادیم.

محل جدید زندگی ما در مکزیک ویلای معروف به «گل سرخ» در مکزیکوسیتی

بود.

در مکزیک، پزشکان، محمدرضا را مورد معاینات دقیق قرار دادند و معلوم شد محمدرضا مشکل جدیدی پیدا کرده که همانا پیدا شدن یک غده برجسته (برآمدگی لنفاوی) در گردن او می‌باشد.

برجسته شدن این غده در گردن محمدرضا نشان می‌داد که بیماری «لنفوما» در او به سرعت در حال پیشرفت است.

فوراً پروفیسور فلاندرن را از پاریس احضار کردیم. او به اتفاق تیم پزشکی خود به مکزیکوسیتی آمد و بزودی ویلای گل سرخ، تبدیل به یک درمانگاه مجهز شد. آن‌ها از غده لنفاوی گردن محمدرضا نمونه‌گیری کردند. سپس پروفیسور فلاندرن گفت: «اکنون کار به جایی رسیده که باید حتماً طحال اعلیحضرت شاه را در بیاوریم!»

اقامت در مکزیک برای محمدرضا زجرآور بود. او باید هر هفته شیمی درمانی می‌شد.

علی‌رغم این مشکلات، زندگی در کوثر ناواکا (ویلای گل سرخ) برای ما دلچسب بود. آب و هوای مکزیکوسیتی شبیه تهران بود. نوع غذاها دوست داشتنی و دلچسب بودند. موسیقی، بی‌نظیر بود. و از همه مهمتر استخر بزرگ ویلا فوق‌العاده بود. این استخر را طوری ساخته بودند. که امواج آب در آن جریان می‌یافت و شبیه یک حوض جکوزی بزرگ بود که در آن به وسیلهٔ پمپ‌های قوی، موج هم ساخته می‌شد.

در «کوثر ناواکا» چند تن از دوستان آمریکایی محمدرضا هم به ملاقاتش می‌آمدند و یکی دو روز هم در کنارش می‌ماندند. افرادی مانند: «هنری کیسینجر»، «جرالد فورد»، «ریچارد نیکسون»، «فرانک سیناترا»، «دیوید راکفلر»، «الیزابت تیلور»، «آن مارگرت»

و ...

دیدار این افراد با محمدرضا که به شدت بیمار بود، هیچ تأثیری در افزایش روحیهٔ او نداشت. تنها خوشحالی ما این بود که در نزدیکترین فاصله به ایالات متحده قرار داریم و

هروقت بخواهیم، می‌توانیم فرزندانمان را ببینم و مدیران امور مالی‌مان را احضار کرده و در مورد اداره‌ی دارایی‌هایمان با آن‌ها گفتگو و تبادل نظر نماییم.

در اینجا محمدرضا وکیل خودش را احضار کرد و دستور تقسیم دارایی‌های خودش را میان من و فرزندان‌اش صادر کرد. او همچنین با ناامیدی از بهبودی و بازیابی سلامتی‌اش وصیتنامه‌ای تنظیم کرد و در اختیار وکیل فرانسوی‌اش قرارداد. اکنون نگرانی‌های ما کمتر شده بود.

در این موقع خبر رسید که جعفر شریف امامی - سرپرست دارایی‌های نیباد پهلوی - که آسانخراش بنیاد در نیویورک به نام او بوده است، به جای آنکه این دارایی‌ها را به ما برگرداند، در محضر اسناد رسمی نیویورک حاضر شده و اسناد را به نام دولت جدید ایران کرده است!

این خبر به معنای از میان رفتن صدها میلیون دلار دارایی‌های ما بود. محمدرضا از این خیانت شریف امامی آزرده خاطر شد و گفت: «من از اوّل به این آدم مشکوک بودم و او را نوکر انگلیسی‌ها می‌دانستم!»

محمدرضا روزبه‌روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد. او به قدری ضعیف شده بود که حتی استخوان‌های صورتش هم از زیر پوست معلوم شده بودند.

از همه بدتر این که بعضی از دوستان محمدرضا که به دیدارش می‌آمدند، بدون توجه به روحیه‌ی محمدرضا حرفهایی می‌زدند که بیشتر موجب تخریب سلسله اعصاب و روان او می‌شد.

مثلاً «جرالد فورد» - رئیس جمهوری اسبق آمریکا - به محمدرضا گفته بود: «اگر اعلیحضرت شاه، ده سال قبل در اوج قدرت، داوطلبانه از سلطنت کناره‌گیری می‌کردند، نامشان جزو بزرگترین رهبران اصلاح طلب جهان، ثبت حافظه‌ی تاریخ می‌شد!»
«ریچارد نیکسون» هم که از زمان جوانی و کار به عنوان کارمند ساده



کستینجر و انصاری



فرح و محمدرضا هنگام تبعید در پاناما



فرح پهلوی به توضیحات هویدا (نخست‌وزیر) و اسدالله علم وزیر دربار
شاهنشاهی گوش می‌کند. استاندار فارس در کنار اسدالله علم می‌باشد.



از چپ محمد رضا شاه، جمشید آموزگار (نفر سوم)، شریف امامی، داریوش همایون (نفر هفتم)



امیر عباس ہوندا، شیخ فحیرہ، مهندس عبداللہ ریاضی و اردشیر زاہدی



فرح در کودکی به همراه رضا قبطی (پسر دایی اش) که روزگاری هم رئیس
رادیو تلویزیون ایران شد.



زاهدی و علم



محمد رضا شاه در حال گفتگو با یک زن روستایی

وزارتخارج‌های آمریکا با محمدرضا آشنایی داشت، او را به سبب ضعف و سستی در برخورد با مخالفین، مورد تحقیر قرار می‌داد و می‌گفت: «اگر اعلیحضرت شاه عده‌ای از مخالفان را کشته بودند، آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند و رژیم را ساقط نمی‌کردند!» هرکس هرچه می‌خواست، می‌گفت، بدون آنکه از حقیقت رویدادهای ایران مطلع باشد.

در این میان من طرز صحبت کردن فرانکی عزیز (فرانک سیناترا) را خیلی دوست داشتم. فرانک سیناترا از جوانی، خواننده محبوب من بود. «فرانک سیناترا» که ثروت و نفوذش از هر سیاستمدار برجسته‌ای حتی روسای جمهوری آمریکا بیشتر بود، می‌خندید و به محمدرضا می‌گفت: چرا غصه برکناری از ریاست یک کشور را به دل خودت راه می‌دهی؟ تو آن قدر پول داری که بتوانی برای خودت یک کشور خریداری کنی!

فرانک سیناترا موقع خداحافظی به من گفت: «فرح عزیزم! وقتی به آمریکا آمدید، خانه و ویلا و مزرعه من در اختیار شما است.»

فرانکی واقعاً به ما لطف داشت. او خواننده برجسته جاز در تمام تاریخ موسیقی است. او از بزرگترین سرمایه‌داران آمریکا بود که در سراسر آمریکا و اروپا، کازینوها و کاباره‌های مجللی داشت. محمدرضا هم از ۳۰ سال قبل در صنعت کازینوداری سرمایه‌گذاری کرده و در شرکتهای فرانک سیناترا مشارکت داشت.

فرانکی هر وقت به دیدار ما می‌آمد، چند آواز مورد علاقه محمدرضا را برایش می‌خواند و می‌گفت: «باور کن تو هنوز شاه شاهان هستی! زیرا من حاضر نیستم حتی برای نزدیک‌ترین کسانم هم بدون موزیک آواز بخوانم!» محمدرضا این را حداکثر لطف فرانکی می‌دانست و می‌گفت: «دیدن فرانک سیناترا مرا به وجد می‌آورد.»

من و فرانک سیناترا مدتها دوستان صمیمی بودیم و باید بگویم فرانکی که یک

ایتالیایی الاصل بود، در کاهش آلام من پس از مرگ محمدرضا نقش مهمی ایفا کرد و اجازه نداد من دچار افسردگی شوم!*

«کوئر ناواکا» غرق در پشه و بویژه مملو از پشه‌های مالاریا بود. وضعیت مزاجی محمدرضا هر روز بیش از روز قبل وخیم می‌شد و این وخامت، ما را به فکر انداخت تا مقدمات انجام عمل جراحی او را فراهم بیاوریم. از همه بدتر این‌که پشه آنوفل محمدرضا را گزید و او مبتلا به مالاریا هم شد! **

«جرالد فورد» و «هنری کیسینجر» و «دیوید راكفلر» با همه توان خود، دنبال یافتن راهی جهت وارد کردن محمدرضا به آمریکا بودند و هر روز تلفنی نتایج تلاش‌های خودشان را به اطلاع ما می‌رساندند. سرانجام کیسینجر از محمدرضا خواست تا برای کسب ویزای ورود به آمریکا پولی خرج کند!

او صراحتاً گفت که در آمریکا هر چیزی قیمتی دارد و حتی می‌توان منافع ملی این کشور را با پول خریداری کرد! او گفت: آمریکایی‌ها به خاطر چند دلار، مادر و خواهر خودشان را هم می‌فروشند! محمدرضا کیسینجر را وکیل کرد تا با دست باز، هرکاری می‌خواهد، بکند.

کیسینجر که یک یهودی بود، به محمدرضا گفت: «کارتر به هیچ وجه حاضر به دادن ویزای ورود به شاه و خانواده‌اش نیست، اما - آقای «ماندیل» - معاون او - آدمی پولکی

* «ویلیام شوکراس» که از نزدیک اوضاع خانواده پهلوی را در تبعید تحت نظر داشته است در کتاب خود: «آخرین سفر شاه» می‌نویسد: «فرح در حالی که همسرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد سرگرم خوشگذرانی بود و با دوستان خود در اطاق جنب اطاق محمدرضا شاه در یک تختخواب می‌خوابید!» شوکراس می‌نویسد: «فرح که اشتهای زیادی در ارتباط با مردان داشت با همراهان خود فریدون جوادی) و میهمانان شاه (فرانک سیتاترا) ارتباط نامشروع داشت و گاردهای شاه و پیشخدمت‌های او از این موضوع ناراحت بودند و سرانجام به شاه اطلاع دادند که فرح دوست پسر گرفته است!!

** گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

و رشوه خوار است و می‌توان او را خرید و عقیده‌اش را متزلزل کرد.»
 ما چون نزدیک آمریکا بودیم، استفاده از بعضی خدمات پزشکی برایمان آسان‌تر شده بود.

از کوثر ناواکا (مکزیک) به بیمارستان دانشکده کورنل تلفن کردیم و آقای دکتر «بنژامین کین» - استاد دانشکده پزشکی کورنل (نیویورک) - که از معروفترین پزشکان جهان و پزشک مخصوص افراد پولدار دنیا بود، برای معالجه محمدرضا به مکزیکی آمد. پروفیسور «بنژامین کین» پس از معاینه دقیقی که از محمدرضا به عمل آورد، تشخیص داد که محمدرضا علاوه بر لنفویسم پیشرفته، سرطان طحال و کبد و ابتلا به مالاریا، یرقان هم گرفته است. آن هم یرقان انسدادی!

دکتر «کین» گفت: «علت ابتلای اعلیحضرت شاه به یرقان انسدادی، پیشرفت سرطان در لوزالمعده است!»

دکتر «بنژامین کین» پس از آنکه پرونده پزشکی محمدرضا را مطالعه کرد، صراحتاً دکتر «ژرژ فلاندرن» فرانسوی را مسئول پیشرفت سرطان در بدن محمدرضا معرفی کرد و گفت: «پزشکان فرانسوی، داروهایی را تجویز کرده‌اند که برای سلامتی اعلیحضرت شاه فوق‌العاده خطرناک بوده و باعث پیشرفت سرطان شده‌اند!»

در این ایام، صورت محمدرضا سیاه شده بود و از دردهای شدید در ناحیه شکم رنج می‌برد.

دکتر «کین» در حالی که به شدت پزشکان اروپایی را مورد انتقاد قرار می‌داد، گفت: «اعلیحضرت شاه باید سالها قبل و در زمانی که سرطان در مراحل ابتدایی بوده است، تحت عمل جراحی قرار می‌گرفتند، در حالی که برای ایشان کورتیزون تجویز کرده‌اند که استفاده از آن فوق‌العاده مضر و خطرناک است!»

دکتر «کین» گفت محمدرضا باید هرچه سریعتر در بهترین و مجهزترین بیمارستان

ویژه سرطان که در نیویورک قرارداد دارد، تحت عمل جراحی قرار بگیرد. با توصیه دکتر «بنژامین کین»، یک متخصص سرطان از «بیمارستان مموریال» آمریکا به مکزیک آمد تا در محل اقامت ما (کوثر ناواکا - گل سرخ) به معالجات بالینی مشغول شود.

دیگر اقامت در مکزیک جایز نبود. کیسینجر، راکفلر، جرالدفورد، ریچارد نیکسون، رونالد ریگان (که از دوستان صمیمی محمدرضا و در آن زمان فرماندار کالیفرنیا بود) و حتی والتر ماندیل (معاون کارتر)، رئیس جمهوری آمریکا را تحت فشار فزاینده قراردادند تا به خاطر رعایت مسایل انسانی، محمدرضا را بپذیرد.

مجدداً دستگاه وزارت خارجه آمریکا به کار افتاد و آن‌ها با اعضای متنفذ دولت موقت (بازرگان) تماس گرفتند و موضوع بیماری خطرناک محمدرضا را به آن‌ها اطلاع دادند. هدف واشنگتن این بود تا به رژیم تهران بفهماند پذیرش محمدرضا شاه پهلوی به دلایل انسانی صورت می‌گیرد.

مقامات دولت موقت که سیاستمدارانی لیبرال و طرفدار غرب بودند، این مطلب را درک می‌کردند اما تدریجاً تصور می‌کردند این هم توطئه جدیدی از سوی آمریکا است و آن‌ها با توسل به این بهانه می‌خواهند محمدرضا را به واشنگتن ببرند و در آنجا هدایت نیروهای اوپوزسیون را به دست وی بسپارند!

دولت آمریکا از طریق وزارت امور خارجه و سفارت خود در تهران به مقامات دولت موقت اطمینان داد که شاه پس از انجام معالجات پزشکی در بیمارستان نیویورک از ایالات متحده اخراج خواهد شد.

به ما گفتند در تهران، افرادی واقع‌گرا در دولت موقت هستند که مطلب را درک کرده‌اند و امیدواریم مشکلی پیش نیاید.

بدین ترتیب پس از مدتها تحمل رنج و ناراحتی با اعصابی خرد و متلاشی شده، روانه

ایالات متحده آمریکا شدیم.

قبل از عزیمت ما به نیویورک، پرزیدنت «لوپز پورتیو» - رئیس جمهوری خونگرم و صمیمی مکزیک - به دیدارمان آمد و اطمینان داد که اعلیحضرت شاه می‌تواند پس از انجام معاملات و گذراندن دوران نقاهت، مجدداً به مکزیک بازگردند. او گفت: ویلای کوئرناواکا (گل سرخ) را همچنان آماده پذیرایی از ما نگه خواهد داشت!

اوایل خرداد ماه بود که با یک فروند هواپیمای چارتر شرکت «گلف استریم» به طرف نیویورک حرکت کردیم. این شرکت هواپیمایی متعلق به یک میلیارد ایرانی به نام آقای نمازی (از ایرانیان شیرازی‌الاصل) است. آقای نمازی که پدرش قبل از جنگ جهانی دوم به آمریکا مهاجرت کرده بود، در ایالات متحده دارای ده‌ها شرکت نفتی و شرکت‌های هواپیمایی و خطوط دریایی و کارخانجات و املاک وسیع و گرانقیمت بود. ثروت او به اندازه‌ای زیاد بود که در ردیف سرمایه‌دارانی همچون راکفلر و اوناسیس قرار می‌گرفت. آمریکاییان به طعنه، او را لرد نمازی! می‌نامیدند که نشانه ثروت بی‌حد و حصر او بود.

محمدرضا موقعی که شنید آقای نمازی دارای ثروت بی‌حساب و کتابی در آمریکا، کانادا و اروپا است و چندین پالایشگاه بزرگ نفت در نقاط مختلف آلاسکا و تگزاس دارد، با تأسف به من گفت: «پادشاه واقعی اینها هستند! من اگر در سال ۱۳۳۲ به ایران برنگشته بودم و در ایالات متحده مانده بودم، حالا یک سرمایه‌دار بزرگ آمریکایی و به دور از این همه بدبختی بودم!»

ما تصور می‌کردیم در لحظه ورود به فرودگاه نیویورک، مقامات وزارت خارجه و دولت آمریکا از ما استقبال خواهند کرد. اما موقعی که هواپیما در یک فرودگاه متروک و دور افتاده ناشناس در «فورت لادر دیل» فرود آمد هیچ‌کس را منتظر خود نیافتیم!

این فرودگاه قبلاً به یک مرکز نظامی - آموزشی تعلق داشته و در حال حاضر برای

پرواز هواپیماهای سمپاشی از آن استفاده می‌شود.

در فرودگاه فقط یک کارشناس آمریکایی از اداره بازرسی مواد کشاورزی آمریکا منتظرمان بود که به دقت، همه وسایل ما را بازرسی کرد تا مطمئن شود از مکزیک، گل و گیاه و یا بذر سبزیجات و میوه جات را همراه خودمان نیاورده‌ایم! البته محمدرضا که عمیقاً به همه چیز و همه کس مشکوک بود، می‌گفت این آدم، کارمند وزارت کشاورزی نیست و مأمور C.I.A می‌باشد!

بعد محمدرضا گفت: «اف به این زندگی! ببینید روزگار با ما چه کرد؟ هر وقت پایم به خاک آمریکا می‌رسید، پرزیدنت ترومن، پرزیدنت کنندی، پرزیدنت جانسون، پرزیدنت نیکسون و مقامات ارشد آمریکا به استقبالم می‌آمدند و فرش قرمز جلوی پای من پهن می‌کردند. حالیه یک مأمور C.I.A را در لباس کارمند کشاورزی فرستاده‌اند تا چمدان‌های ما را بازرسی کنند و مطمئن شود سلاح یا مواد مخدر همراه نداریم! همه‌ای ما از این بی‌توجهی دولت آمریکا خشمگین و عصبی بودیم و به کارتر فحش می‌دادیم. محمدرضا عمداً جلوی آمریکاییانی که در فرودگاه بودند، چند فحش رکیک خطاب به پرزیدنت کارتر داد تا به گوش رئیس جمهوری آمریکا برسد.

ما از بی‌توجهی دولت آمریکا خشمگین بودیم اما چه می‌توانستیم بکنیم؟ تا چند ماه قبل ما متحد اصلی آمریکا در منطقه و سد راه نفوذ انقلابیون چپگرا به خلیج فارس بودیم، اما حالا با ما درست مثل مهاجرین بیکاری که از مکزیک به آمریکا می‌آیند تا در فصل کشت در مزارع آن‌ها کار کنند، رفتار می‌کنند!

هیچ چاره‌ای و هیچ حق اعتراضی نداشتیم.

از آنجا محمدرضا را درون یک دستگاه آمبولانس معمولی که در محوطه فرودگاه منتظر بود، انداختند و ما هم در اتومبیل عقبی به راه افتادیم تا به بیمارستان برویم.

تصور می‌کردیم ما را به بیمارستان مموریال خواهند برد. اما به بیمارستان مموریال نرفتیم و وارد بیمارستان نیویورک که وابسته به مرکز پزشکی دانشگاه کورنل بود، شدیم.

از زیرزمین بیمارستان به وسیله آمبولانس ویژه حمل بار، ما را به طبقه هفدهم بردند. همه این تمهیدات برای آن بود که امنیت ما حفظ شود.

بعداً ما موران اف - بی - آی به ما گفتند که انتخاب یک فرودگاه ناشناس و دور افتاده و انتقال شاه ایران به وسیله یک آمبولانس معمولی برای ایزگم کردن و گمراه کردن تروریست‌های احتمالی بوده است. آن‌ها به ما گفتند امکان ربودن یا ترور محمدرضا در آمریکا زیاد است. زیرا ایرانیان زیادی در ایالات متحده هستند که همگی از رژیم جدید انقلابی ایران حمایت می‌کنند و همچنین اتباع عرب و کشورهای مسلمان و آمریکاییان سیاهپوست و مسلمانان این کشور نیز از انقلاب اسلامی ایران پشتیبانی می‌نمایند! ما را در طبقه هفدهم اسکان دادند. اطاق من چسبیده به اطاق محمدرضا بود.

هیچ‌کس جز چند نفر پزشک معالج قدیمی محمدرضا اسم واقعی این بیمار برجسته را نمی‌دانستند. در اسناد پزشکی و اسناد پذیرش بیمارستان، نام او را «دیوید نیوسام» نوشته بودند.

جالب است بدانید که «دیوید نیوسام» در آن موقع، نام واقعی معاون وقت وزارت امور خارجه آمریکا بود.

با آنکه کوشش زیادی به کار برده شده بود، تا ورود ما به نیویورک مخفی نگه داشته شود و بویژه بستری شدن محمدرضا در این بیمارستان فاش نشود، اما از همان لحظات اول ورود ما این موضوع علنی شد و مطبوعات و شبکه‌های رادیو - تلویزیونی، موضوع بستری شدن شاه ایران در بیمارستان دانشگاه کورنل را علنی ساختند.

در اینجا باید بگویم وسایل ارتباط جمعی آمریکا از هر مطلبی آگاه هستند و هیچ

چیز را نمی توان از دید آن‌ها مخفی کرد! دوستان آمریکایی ما که در دستگاههای دولتی این کشور هستند، می گویند سازمان C.I.A، عمده‌ای ماموران زبده خود را از میان روزنامه نگاران و خبرنگاران استخدام می کند!

من بجز چند نام مشهور، اسامی پزشکان و پرستاران آن زمان بیمارستان کورنل را فراموش کرده‌ام اما همه آن‌ها با طیب خاطر و از جان و دل در اطراف محمدرضا می گشتند و به او رسیدگی می کردند! البته این از خودگذشتگی آن‌ها به خاطر شرافت حرفه پزشکی نبود!

در آمریکا همه چیز بر مدار «پول» است. محمدرضا یک بیمار پولدار بود و بیمارستان کورنل و پزشکان و پرستاران و حتی خدمه آن می کوشیدند تا از این طعمه پولدار که به چنگ آن‌ها افتاده است، نهایت بهره‌برداری را بکنند!

در همان روز اول بستری شدن محمدرضا در بیمارستان کورنل، در حالی که محمدرضا را آماده می کردند تا برای رادیوگرافی به بخش سیتی اسکن ببرند، رئیس بیمارستان و معاون او به ملاقات ما آمدند و رئیس بیمارستان از محمدرضا درخواست کرد برای تجهیز و نوسازی بخش سرطان شناسی بیمارستان کورنل، کمک مالی سخاوتمندانه‌ای در اختیار بیمارستان قرار دهد.

محمدرضا با ضعف زیاد در حالی که نمی توانست خوب صحبت کند، پرسید: «برای این کار چه مبلغی را در نظر گرفته اید؟» و رئیس بیمارستان با وقاحت گفت: «از اعلیحضرت شاه انتظار داریم حداقل یک میلیون دلار برای این کار اختصاص دهند!» این یک باج‌گیری آشکار از مردی بیمار و در آستانه مرگ بود!

همسر فقیدم که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، چاره‌ای نداشت و باید تسلیم این باج‌گیری می شد و یک میلیون دلار را می پرداخت. زیرا ممکن بود در همان وضعیت، ما را از بیمارستان بیرون بیندازند!

دکتر «کولمن» - متخصص شیمی درمانی - هم مرتب در اطراف محمدرضا پرسه می‌زد و او را تلکه می‌کرد.

هرچند دقیقه یک پزشک و یک پرستار در حالی که پرونده‌ای در دست داشتند، وارد اتاق محمدرضا می‌شدند و نبض او را می‌گرفتند و یا حداکثر گوشی خود را روی قفسه سینه شوهرم می‌گذاشتند و از اتاق خارج می‌شدند...!

ما بعداً دلیل مراجعه این همه پزشک را فهمیدیم که هریک از آنها برای چندبار مراجعه به اتاق محمدرضا و گرفتن نبض او هزاران دلار حق ویزیت مطالبه کرده بودند! بزودی کوهی از پرونده‌های پزشکی و عکس‌های اشعه ایکس و سیتی اسکن و نوارهای قلبی و ... تهیه شد. هر کدام از این موارد به معنای یک صورت حساب چند ده هزار دلاری بود!

پزشکان پس از مشاوره‌های طولانی و تشکیل کمیسیون‌های مختلف سرانجام به این نتیجه رسیدند که «طحال» او بیش از سه برابر اندازه معمولی بزرگ شده است!

این مطلب را خودمان از «مصر» می‌دانستیم. ولی در بیمارستان کورنل صدها هزار دلار از ما گرفتند تا همین مطلب را به ما بگویند!

بعد محمدرضا را به اتاق عمل بردند و در یک عمل جراحی پر هزینه «کیسه صفرا» او را خارج ساختند!

با خرج تراشی‌هایی که در بیمارستان کورنل می‌کردند، یاد مسئولین دولت مافیایی باهاما افتادیم و محمدرضا گفت: «صد رحمت به گانگسترهای باهامایی!»

فردای روز عمل جراحی «کیسه صفرا»، گروه زیادی از دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا در برابر در اصلی بیمارستان اجتماع کرده و شعار «مرگ بر شاه» می‌دادند!

محمدرضا با اطلاع از این امر اظهار داشت: «آنها حق دارند مرگ بر شاه بگویند! مرگ، حق من و پاداش من است! این من بودم که از محل درآمدهای بنیاد غیرانتفاعی

پهلوی، مخارج تحصیل دانشجویان ایرانی مقیم خارج و از جمله آمریکا را می‌پرداختم! حالا باید هم این‌طور پاداش کارهایم را بگیرم!»
 بعد با لبخند تلخی گفت: «به این بدبخت‌ها بگویند که دیگر لازم نیست مرگ بر شاه بگویند و خودشان را خسته کنند، من خودم در حال مرگ هستم و چیزی از زندگی‌ام باقی نمانده است!»

تنها دلخوشی من در این مدت، حضور فریدون عزیز (فریدون جوادی) در بیمارستان کورنل بود که با ایثار و از خودگذشتگی به من می‌رسید و مرا دلداری می‌داد.
 پس از خروج ما از ایران در دی ماه ۱۳۵۷ فریدون جوادی، کامبیز آتابای، شهرام (فرزند والاحضرت اشرف) و چند تن دیگر از دوستان ما در تهران باقی مانده بودند و من مجبور شدم برای فراری دادن فریدون جوادی و کامبیز آتابای از ایران بیش از یک میلیون دلار هزینه کنم!

نمی‌دانم قبلاً برایتان گفته‌ام یا نه؟ فریدون جان! از قدیمی‌ترین دوستان ایام تحصیل من در مدرسه رازی و ژاندارک تهران و بعداً پاریس بود. من و فریدون باهم هم‌سن و سال بودیم و خوب یکدیگر را درک می‌کردیم. موقعی که در پاریس زندگی می‌کردم، من و رضا جان - پسر دایی عزیزم - و کریم پاشا (بهادری)، اضلاع یک مثلث دوستانه را تشکیل می‌دادیم که گاهی با ورود هوشنگ نهاوندی، این مثلث تبدیل به مربع می‌شد!
 طفلک (!) فریدون جان مثل یک خدمتگزار صدیق در بیمارستان همراه ما بود و با صحبت‌های دلگرم‌کننده خودش ما را از ناراحتی بیرون می‌آورد. او به واقع دلسوزترین دوستی است که در تمام عمرم داشته‌ام!*

* برای آگاهی از میزان علاقه برادرانه فریدون جوادی به فرح دیا (همسر غنیفه شاهنشاه آریامهر!) رجوع کنید به صفحه ۷۴ کتاب: «پس از سقوط» نوشته «احمدعلی انصاری» نوه خاله فرح دیا
 ←

چون در بیمارستان، جایی برای اقامت جوادی عزیز نبود، من به او اجازه دادم تا در سوئیت من که مجاور اطاق محمدرضا بود، اقامت کند. متأسفانه این امر موجب شد شایعه‌ای ناپسندی در مورد روابط من و فریدون بر سر زبانها بیندازند و باعث تکدر خاطر من و محمدرضا شوند. به همین دلیل از والاحضرت اشرف که در نیویورک و در طبقه یکصدم برج امپایراستیت، دارای بزرگترین آپارتمان جهان بودند، تقاضا کردم موقتاً مرا در آپارتمان خودشان بپذیرند! اما والاحضرت اشرف که پس از سقوط سلطنت برادرشان در وضع روحی خوبی نبودند، این خواسته زن برادر خودشان را رد کردند و علاوه بر آن پیام توهین آمیزی برای من فرستادند و به این ترتیب به روابط محترمانه‌ای که میان ما بود، خاتمه دادند!

من هرگز نخواستهم در مورد خواهر توامان شوهر فقیدم مطلب مضر و ناراحت کننده‌ای بر زبان بیاورم. اما ایشان پس از ترور فرزند دلبندها که در پاریس روی داد و طی آن شهریار شفیق در برابر چشمان خواهرش (آزاده) توسط یک موتورسوار به گلوله بسته شد، به کلی کنترل اعصاب خود را از دست داده و طی مصاحبه‌های متعددی مرا عامل بدبختی و سقوط رژیم سلطنتی ایران معرفی کرده و حتی گفتند که بدبختی ما از روزی شروع شد که این دختره یتیم و ننه باباگدا وارد دربار شد! (عیناً عبارتی است که والاحضرت اشرف در کتاب خودشان به کار برده‌اند!)

من باسعه صدر و از خودگذشتگی از کنار این مطالب توهین آمیز گذشتم. زیرا جنگ

→

(پهلوی). احمدعلی انصاری می‌نویسد: «در رفت و آمدهای مکرر به دربار به وجود یک رابطه غیرعادی میان فرح و جوادی پی برده بودم و چندبار به وسایل مختلف و با اخم و تخم به جوادی حالی کرده بودم که این سر در پرده باقی نمی‌ماند...!»

«احمدعلی انصاری» در بخش دیگری از خاطراتش می‌نویسد: «مسئله دیگری که موقع اقامت شاه در مکزیک پیش آمد و فوق‌العاده موجب تکدر و افسردگی بیش از پیش ایشان شد، ماجرای روابط فرح و جوادی بود که از پرده بیرون افتاد و به گوش شاه رسید!»

لفظی ما و انتشار این‌گونه مطالب، موجب هتک حرمت خانواده سلطنتی و وارد آمدن آسیب به حیثیت فرزندانم می‌شد و من مایل نبودم عمه بزرگ آن‌ها را مورد انتقاد و یا خدای ناکرده هتاکی قرار دهم.

متأسفانه انتقادات نابجای و الاحضرت اشرف و ادامه هتاکی‌های ایشان مادر عزیزم را عصبانی کرد و مادرم که می‌دانست من هیچ نقشی در سقوط رژیم سلطنتی ایران نداشته‌ام، به کمک وکیل مخصوص خودش که یک نفر خانم حقوق‌دان ایرانی - استاد دانشگاه‌های سوئد و در عین حال نویسنده و صاحب قلم است، بخشی از خاطرات خودش را نوشت و در کتابی به عنوان: «دخترم فرح» انتشار داد.

باید بگویم اگرچه با چاپ این کتاب هرگز موافق نبوده‌ام، اما مطالب آن صحت دارد و فقط مادرم به علت کهولت سن و فراموشی، بعضی اسامی و حوادث را با هم غلطی و مخلوط کرده است. من توصیه می‌کنم کسانی که در داخل ایران و یا خارج از کشور می‌خواهند در مورد من و یا خانواده دینا اظهار نظر کنند، این کتاب را ملاک و مستند خود قرار بدهند.

من همیشه از محیط بیمارستان، منزجر و فراری بوده‌ام. (در زمان جوانی، مدتی را در بیمارستان‌های پاریس به عنوان بهیار کار کردم و خاطرات بدی از آن ایام در ذهنم باقی است.) اما به خاطر پرستاری از شوهرم در بیمارستان کورنل نیویورک باقی ماندم و همه سختی‌ها را تحمل کردم.

هنوز چند ساعت از انجام عمل جراحی کیسه صفرای محمدرضا نگذشته بود که عکسبرداری نشان داد پزشکان جراح، موقع انجام عمل جراحی، چند سنگریزه را در آنجا جا گذاشته‌اند (!) و بنابراین مجرای صفراوی شاهنشاه همچنان مسدود است! پروفیسور کولمن به جای آنکه از این امر خجالت بکشد و ناراحت باشد، با مشاهده عکس‌ها خندید و گفت: «واقعاً مضحک و مسخره است که ما یادمان رفته همه

سنگریزه‌ها را بیرون بیاوریم!»

من که نسبت به مقاصد پزشکان آمریکایی مشکوک شده بودم، فوراً به پروفیسور فلاندرن در پاریس تلفن کردم و مطلب را برایش شرح دادم.

پروفیسور ژرژ فلاندرن که از دیرباز عضو گروه پزشکان مخصوص محمدرضا بود، خیلی تعجب کرد و گفت: «در انجام عمل جراحی کیسه صفرا یک روش استاندارد وجود دارد که ضمن آن جراح باید به کبد بیمار فشار بیاورد تا معلوم شود آیا همه سنگ‌ها از کیسه صفرا خارج شده‌اند یا نه ...»

بعد پروفیسور فرانسوی نسبت به اهداف جراحان آمریکایی اظهار تردید کرد و گفت: «شما از آن‌ها توضیح بخواهید که چرا این کار را نکرده‌اید؟! چرا؟!»

پروفیسور فلاندرن بدون آنکه اجازه صحبت کردن به من بدهد، اضافه کرد که: «اگر برای شما حفظ جان شاهنشاه مهم است، فوراً ایشان را از خاک آمریکا خارج کنید و دیگر اجازه ندهید آن‌ها به اعلیحضرت شاه دست بزنند! هدف آن‌ها این است که زمان مرگ اعلیحضرت را کوتاه‌تر کنند!»

ما در وضعیت عجیبی قرار گرفته بودیم. از یک طرف، پزشکان آمریکایی، فرانسویان را به بی‌کفایتی و تعلل عمدی در معالجه محمدرضا و تجویز داروهای کشنده و رشد دهنده سرطان متهم می‌کردند و از طرف دیگر، پزشکان فرانسوی و اروپایی، آمریکاییان را به جنایت متهم کرده و می‌گفتند آن‌ها در صدد کشتن محمدرضا هستند! پس از مشورت‌های زیاد و تشکیل کمیسیون‌های پزشکی متعدد، پروفیسور کولمن گفت: انجام عمل جراحی به روی شاهنشاه با توجه به وضعیت بحرانی و ضعف شدید جسمانی ایشان ممکن نیست و بهتر است یک جراح کانادایی که روش جدیدی برای درمان و نابودی سنگ کیسه صفرا ابداع کرده است، احضار شود!

من که در آن کمیسیون حضور داشتم، با عصبانیت به پزشکان حاضر در جلسه گفتم:

مگر پادشاه ایران، خوکیچه آزمایشگاهی است که هر روز باید روش های تازه ای را روی ایشان آزمایش کنید؟ اگر قرار بود سنگ کیسه صفراى ایشان با روش متخصص کانادایی دفع شود، به چه حقی او را عمل کردید؟ و وقتی او را عمل کردید، چرا همه سنگ هایش را بیرون نیاوردید؟

رئیس بیمارستان در پاسخ من به طعنه گفت: «پزشکان ایرانی در ردیف بهترین پزشکان جهان قرار دادند و اگر شما روش معالجاتی ما را نمی پسندید، خوب است اعلیحضرت شاه را برای معالجه به ایران برگردانید!»

همه حضار به این حرف رئیس بیمارستان خندیدند و من با چشمانی اشکبار، سالن کنفرانس را ترک گفتم!

آن ها فردا صبح بدون آنکه به ما اطلاع داده باشند، تصمیم گرفتند غده سرطانی گردن محمدرضا را زیر برق بگذارند! بهترین مرکز پرتونگاری در بیمارستان «کترینگ - استون» قرارداداشت.

مادر محمدرضا (ملکه مادر - تاج الملوک بادکوبه ای) تا چند سال قبل در همین بیمارستان، تحت عمل پرتونگاری قرارداداشت و محمدرضا قبلاً به خاطر سعی این بیمارستان برای معالجه مادرش و به منظور سپاسگزاری، مبلغ یک میلیون دلار به این بیمارستان اهداء کرده بود!

اما بیمارستان «کترینگ استون» که تا چند ماه قبل برای گرفتن کمک مالی از محمدرضا، نامه های تملق آمیز به تهران می فرستاد، می گفت حاضر به پذیرش شاه ایران نیست زیرا ممکن است دانشجویان و ایرانیان مقیم آمریکا به این بیمارستان حمله کنند! اواسط خردادماه (اگر اشتباه نکنم ۴ نوامبر ۱۹۷۹) از تهران خبر رسید که گروهی از دانشجویان چپگرا به رهبری چند تن از ملایان، وارد سفارت آمریکا شده و ضمن ضرب و شتم دیپلمات های آمریکایی، ۶۶ نفر از آنها را گروگان گرفته و اعلام کرده اند

اگر ایالات متحده شاه و فرح را پس ندهد، دیپلمات‌ها را اعدام انقلابی خواهند کرد! در یک چشم برهم زدن، خبر اشغال سفارت آمریکا در تهران و گروگانگیری و تقاضای تندرورها برای مبادله محمدرضا و گروگان‌ها به تیر اول همه روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی و وسایل ارتباط جمعی دنیا تبدیل شد.

ماقبل از خروج از ایران و در همان اوایل شروع اغتشاشات کشور، اخبار و اطلاعاتی در مورد نفوذ گروه‌های کمونیست، مائوئیست، کاستروئیست و حتی تروریست‌های فلسطینی در ایران داشتیم. محمدرضا همیشه به آمریکاییان و اروپاییان هشدار داده بود که دشمنان جهان آزاد (!) در صدد تبدیل ایران به یک کانون ضد غربی هستند! محمدرضا همچنین در انجام رسالت تاریخی خود!! به ملت ایران هشدار داده بود که پس از رفتن ما از ایران این کشور دچار تجزیه و ناآرامی خواهد گردید! حالا پیش‌بینی‌های او درست از کار در آمده بودند و گروهی از جوانان چپ‌گرا به رهبری یک ملای مارکسیست که در دانشگاه پاتریس لومومبای مسکو آموزش تروریستی دیده بود، از دیوار سفارت بالا رفته و برخلاف همه قوانین بین‌المللی، گروهی از دیپلمات‌های بی‌گناه و غیر مسلح را به گروگان گرفته بودند.*

ما همه از این حادثه به وحشت افتادیم. پرزیدنت کارتر، آدم ضعیفی بود. او روی

* آمریکای جنایتکار در سازمان C.I.A یک بخش عمده برای پخش شایعه و تخریب عقیدتی و انتشار گزارشها و مطالب دروغ دارد. آن‌ها با استفاده وسیع از امکانات «C.I.A» و «یوسیا» و به منظور تخریب افکار عمومی جهان و جلوگیری از به راه افتادن موج حمایت مردم کشورهای مسلمان و ممالک جهان سوم و دانشجویان اروپایی و حتی آمریکایی، شایعه‌ها و اخبار ساختگی و دروغ منتشر می‌کردند تا حرکت انقلابی و مستقل دانشجویان پیرو خط امام (ره) در تسخیر لانه جاسوسی (انقلاب دوم) که همنه پوشالی آمریکا را در جهان به چالش کشانید، این اقدام تاریخی دانشجویان پیرو خط امام را به رقیب خود در جنگ سرد (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) نسبت بدهد!

یکی از دروغ‌های رسوای آمریکا و نشریات غربی وابسته به C.I.A نسبت دادن اشغال سفارت به کمونیست‌ها بود. آن‌ها حتی در یک دروغ آشکار نوشتند رهبر دانشجویان مهاجم به سفارت آمریکا (حجت الاسلام موسوی خوئینی) تحصیل کرده دانشگاه پاتریس لومومبای مسکو می‌باشد!

لیبرال‌های مقیم تهران، دست به قمار بزرگی زده و حالا بازنده این بازی بود! کارتر، تحت القاعات محافل لیبرالی آمریکا و بویژه دمکرات‌های این کشور، با انقلاب ایران به این شرط همکاری کرده بود که پس از رفتن شاه، یک دولت لیبرالی طرفدار غرب، حکومت را در دست بگیرد و منافع آمریکا و متحدانش همچنان حفظ گردد.

لیبرال‌ها در مذاکرات محرمانه خود، همه خواسته‌ها و شروط آمریکا را پذیرفته بودند. حالا تندروهای مذهبی مخالف آمریکا با اشغال سفارت، دولت موقت را در موقعیت دشواری قرارداده بودند که هیچ راهی برای نجات آن متصور نبود. ما قبلاً هم از طریق عواملی که در تهران داشتیم، آگاه بودیم که در ایران دو دولت حکومت می‌کند:

یکی دولت موقت مهندس مهدی بازرگان با شرکت باقیمانده افراد عضو جبهه ملی و نهضت آزادی و یکی شورای انقلاب (که منصوبین رهبر انقلاب ایران بودند). در اینجا مهندس بازرگان که فردی متین و واقع‌گرا بود، به علت عدم برخورداری از تجربه سیاسی، مرتکب اشتباه بزرگی شد.

او وقتی نتوانست اشغالگران سفارت را وادار به خروج از سفارتخانه آمریکا کند، نزد (آیت‌الله) خمینی رفت و با تقدیم استعفای خود کوشید آیت‌الله را تحت فشار قرار دهد و وی را به صدور فرمان تخلیه سفارت و آزادی گروگانها ترغیب نماید! اما (آیت‌الله) خمینی استعفای او را پذیرفت و با صدور اعلامیه‌ای از حرکت دانشجویان تندرو حمایت کرد!

بدین ترتیب افراد مورد اعتماد آمریکا صحنه را به تندروهای ضدآمریکایی واگذار کردند و بزودی با اسنادی که در سفارت آمریکا پیدا شد، عده‌ای از آن‌ها مانند وزیر فرهنگ و معاون نخست‌وزیر به جرم ارتباط پنهانی با اعضای سفارت به زندان

افتادند!*

این حرکت در واقع یک نوع رودست زدن زیرکانه به ایالات متحده بود! پرزیدنت کارتر و تیم همکاران ابله او (!) که تصور می‌کردند با پیروزی انقلاب و خروج محمدرضا از ایران، حکومت به دست لیبرال‌های طرفدار آمریکا و جهان غرب می‌افتد و ملاتیان تندرو ضد آمریکایی به کلاس‌های درس مذهبی و مساجد باز می‌گردند، در کمتر از چهار ماه که از سقوط شاه می‌گذشت، ایران را دودستی به ملاتیان بنیادگرایی که دنبال احیای سلطنت اسلام بر جهان بودند، تقدیم کرد!

همان شب اردشیرخان (زاهدی) در بیمارستان به دیدار ما آمد و اظهار داشت: «خدا کند دانشجویان، گروگان‌ها را آزاد کنند والا بعید نمی‌دانم پرزیدنت کارتر برای فرار از فشار افکار عمومی و خانواده‌گروگانها اعلیحضرت مرا دست بسته تسلیم رژیم تهران کند!»

محمدرضا از لحظه شنیدن خبر اشغال سفارت آمریکا و به گروگان گرفته شدن ۶۶ نفر از دیپلمات‌های آمریکایی، مرتب عرق می‌کرد و پیشانی‌ش خیس می‌شد. او واقعاً دچار اضطراب شده بود و می‌ترسید آمریکایی‌ها او را تحویل ایران بدهند و همان ملای تندرو مقیم تهران که از روز پیروزی انقلاب، بی‌وقفه سرگرم اعدام کردن وابستگان ما بود، او را نیز اعدام کند!

در این میان بعضی از دوستانمان نیز نظر دیگری داشتند و می‌گفتند چون غرور ملی

* پس از اشغال جاسوسخانه آمریکا اسناد جاسوسی و وابستگی عده‌ای از اعضای دولت موقت کشف شد و مشخص گردید افرادی مانند ابوالحسن بنی‌صدر و امیر انتظام و میناچی و عده‌ای دیگر از ملی‌گرایان و اعضای نهضت آزادی با سفارت آمریکا از چند دهه قبل ارتباط و حتی همکاری اطلاعاتی (جاسوسی) داشته‌اند.

برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به اسناد لانه جاسوسی (رابطین خوب آمریکا) از انتشارات دانشجویان پیرو خط امام

آمریکاییان خدشه‌دار شده است، احتمال زیادی وجود دارد که آمریکاییان، ایران را مورد حمله نظامی قرار داده و ملاتان حاکم بر تهران را گوشمالی بدهند! حتی شاپور بختیار از مخفیگاه خود در تهران (سفارت فرانسه) با ما تماس گرفت و اظهار امیدواری کرد که آمریکا سر غیرت بیاید و ایران را مورد تهاجم نظامی قرار داده و اعلیحضرت را به تهران بازگرداند!

بختیار چون در آمریکا نبود و محمدرضا را نمی‌دید، خبر نداشت که پادشاه ایران تبدیل به یک مشت پوست و استخوان شده و برای آنکه بتوانیم شلوار را روی بدنش نگه داریم، کمر همه شلوارهایش را به اندازه یک وجب تنگ کرده‌ایم! اگر هم این امر محال روی می‌داد، باید محمدرضا را روی برانکارد به ایران باز می‌گرداندیم. محمدرضا با آن حال خراب، تا جایی که قادر بود، اخبار شبکه‌های تلویزیونی را تماشا می‌کرد و در عین نگرانی از این‌که تقریباً همه تلویزیون‌های معتبر دنیا تصاویری از او در اوج قدرت نشان می‌دادند، لذت می‌برد!

بزودی همه خیرخواهان دنیا بسیج شدند تا گروگان‌ها را از آن مخمصه بیرون بیاورند.

پاپ اعظم - رهبر کاتولیک‌های جهان - که یک لهستانی الاصل بود و با حمایت بی‌دریغ آمریکا به این مقام و الا رسیده بود، نمایندگانی را به ایران اعزام کرد تا وسایل آزادی گروگانها را فراهم بیاورد.

دولت‌های بزرگ جهان، وزارتخانه‌های امور خارجه خود را بسیج کرده بودند تا ضمن تماس با دولت ایران و دادن امتیازات گوناگون، (آیت‌الله) خمینی را به آزادی گروگانها تشویق کنند. اما دولت جدید ایران که می‌دید در کانون توجهات جهانی قرار گرفته است، همه این میانجیگری‌ها را رد می‌کرد. برخلاف انتظار ما دولت آمریکا نه تنها عکس‌العمل تندی در برابر ایران نشان نداد بلکه خودش هم به گروگان تهران

تبدیل شد!

اقدامات اولیه آمریکا محدود به بلوکه کردن دارایی‌های ایران در آمریکا شد. محمدرضا برای آنکه بتواند اطلاعات دسته اولی از چگونگی سیر حوادث در تهران و واشنگتن داشته باشد، «ریچارد هلمز» - سفیر سابق آمریکا در تهران (رئیس سابق سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا - C.I.A) - و بعضی از سناتورهای و نمایندگان پارلمان از حزب جمهوریخواه را به بیمارستان احضار کرد. آن‌ها می‌آمدند و اطلاعات دسته اولی را در اختیار محمدرضا قرار می‌دادند و محمدرضا بسته به نوع و اهمیت اطلاعات آن‌ها به آرمانو دستور می‌داد مبالغی به آن‌ها بپردازد.

لازم است نکته مهمی را یادآوری کنم و آن این است که در ایالات متحده آمریکا روح وطن‌خواهی و ناسیونالیسم اصلاً و ابداً وجود ندارد و علت هم این است که آمریکایی‌ها یک ملت واحد و دارای یک منشاء نیستند. آن‌ها از سراسر دنیا به این کشور آمده‌اند و آمریکاییان زیادی هستند که عمر شناسنامه و پاسپورت آمریکایی آن‌ها به ۵ - ۶ سال نمی‌رسد! یک رئیس‌جمهور، ایرلندی است (کندی)، یک وزیر خارجه، اهل چکسلواکی است، وزیر دارایی، ژاپنی الاصل است و خلاصه این‌که کمتر آمریکایی است که ریشه در خاک این کشور پهناور و حاصل‌خیز داشته باشد. آمریکاییان چون عرق ملی ندارند، خیلی فوری در برابر پول تسلیم می‌شوند.

در زمان سلطنت محمدرضا، آمریکاییان برجسته‌ای را در استخدام ساواک و یا دستگاه‌های دولتی دیگر داشتیم. حتی سناتورهای آمریکایی مستقیماً حقوق بگیر ما بودند و آقای یعقوب جا و تیس - سناتور یهودی الاصل - سالیانه چند صد هزار دلار از ما حقوق می‌گرفت!

بنابراین آمدن کیسینجر یا ریچارد هلمز و سایرین به بیمارستان و پول گرفتن از محمدرضا امر عجیبی نبود.

پس از فروپاشی اتحاد شوروی معلوم شد بالاترین مقامات سازمان C.I.A برای مسکو جاسوسی می‌کرده و در برابر، ماهی چند هزار دلار حقوق می‌گرفته‌اند. در این بحبوحه، رژیم حاکم بر تهران هم بیکار ننشسته و با تشکیل کنفرانس‌های بین‌المللی در تهران و دعوت از جمعیت‌های طرفدار حقوق بشر به تبلیغات علیه رژیم سلطنتی سابق پرداخته و خبرنگاران و سایل ارتباط جمعی جهانی، گزارشهای زیادی از فعالیت‌های ساواک در دوران سلطنت پهلوی تهیه می‌کردند. بزودی صفحات جراید معتبر دنیا و صفحه تلویزیون‌های بین‌المللی به کانون تبلیغات ضد شاه تبدیل شد و عوامل حکومت انقلابی ایران، رسانه‌های بین‌المللی با نفوذ را وادار به تبلیغات خردکننده علیه محمدرضا کردند!

بحران سفارت موجب شد روزنامه‌های پرتیراژ جهان که تا آن موقع توجه زیادی به اوضاع ایران نداشتند، به شرح اقدامات حکومت سلطنتی ایران پردازند! محمدرضا وقتی این گزارشها را می‌دید، با تعجب با آنها برخورد می‌کرد و حاضر نبود بپذیرد که چنین اتفاقاتی در ایران تحت حکومت او روی داده است! کار معالجات تقریباً متوقف شده بود. محمدرضا بیشتر اوقات خود را روی تخت بیمارستان به تماشای تلویزیونی می‌گذرانید که پر بود از اخبار تظاهرات در برابر سفارت آمریکا در تهران و انبوه تظاهرکنندگان که خواستار استرداد محمدرضا بودند! این رویداد، محمدرضا را به شدت وحشت زده کرده بود و او اطمینان داشت که یک توطئه غربی وجود دارد، تا او را تحویل دادگاه انقلابی ایران بدهند! محمدرضا می‌گفت: «اشغال سفارت آمریکا کار خود کارتر و دوستانش است و آنها به این وسیله خواسته‌اند میلیاردها دلار دارایی‌های ایران نزد مؤسسات آمریکایی را به این بهانه مصادره کنند!»

محمدرضا معتقد بود چون او اطلاعات زیادی در مورد حوادث پشت پرده سه دهه

اخیر دارد و از توطئه‌های آمریکا در گوشه و کنار دنیا مطلع است، می‌خواهند او را دست بسته تحویل دادگاه انقلاب در تهران بدهند تا با اعدام او این اطلاعات هم از میان برود!»

محمدرضا یک روز به «ریچارد هلمز» و همسرش «سینتیا» که برای ملاقات و گفتگو با او به بیمارستان آمدند، گفت: «اگر دولت آمریکا حسن نیت دارد، باید با (آیت‌الله) خمینی و تندروها برخورد جدی کند و مراکز حیاتی و استراتژیک ایران نظیر سدها و نیروگاههای برق و فرودگاهها و مراکز اقتصادی این کشور را بمباران و نابود نماید!»*

بعد بدون آنکه منتظر پاسخ ریچارد هلمز باشد، از او پرسید: «ریچارد عزیزم! راستی به من بگو چرا آمریکا مرا نابود کرد؟!»

«هلمز» بجای آنکه پاسخ محمدرضا را بدهد، به او توصیه کرد هرچه زودتر به مکزیک بازگردد!

این اظهارات رئیس پیشین C.I.A بر ترس ذاتی محمدرضا اضافه کرد. او دیگر مطمئن شده بود که توطئه‌ای علیه وی وجود دارد و آمریکایی‌ها ممکن است با حکومت ایران معامله کرده و وی را کت بسته تحویل رژیم تهران بدهند! روز بعد اتفاقی افتاد که محمدرضا را بیشتر وحشت زده کرد.

وقتی پس از چند روز دکتر «کولمن» برای معاینه و عیادت محمدرضا به بیمارستان آمد و پرونده‌ی معالجات انجام شده در روزهای گذشته را بازبینی و مرور کرد، با

* واقعاً که این راهنمایی اوج وطن‌خواهی شاهنشاه آریامهر را می‌رساند! محمدرضا که خودش را سمبل مهر آریایی (آریامهر) معرفی می‌کرد از فرط دشمنی و بغض نسبت به ایران و ایرانی از آمریکایی‌ها خواسته بود تا مراکز حیاتی و استراتژیک و تأسیسات زیربنایی ایران را نابود کنند!

عصبانیت، پرونده پزشکی را به زمین کوبید و گفت: «مگر دستور نداده بودم مصرف این قرص ها قطع شود؟ چه کسی این قرص ها را به اعلیحضرت خورانیده است؟!»
 دکتر «کولمن» با عصبانیت و صدایی که هر لحظه بلندتر می شد، گفت: «در اینجا نه تنها از اعلیحضرت مراقبت نمی شود بلکه افرادی هستند که می خواهند مرگ ایشان را جلو بپندازند!»

اواخر ماه نوامبر بود که از وزارت امور خارجه آمریکا شخصی به بیمارستان آمد و به ما دستور داد تا فوراً خاک آمریکا را ترک کنیم!

او (که مایل نیستم اسمش را ذکر کنم!) به ما گفت: سه نفر از دیپلمات های برجسته سفارت که به طور اتفاقی و از روی شانس در موقع اشغال سفارت در خیابانهای تهران بوده اند، توسط آقای صادق قطب زاده در منزلی متعلق به وزارت امور خارجه در شمال تهران اسکان داده شده و هم آن ها با مقامات میانه روتر تهران در تماس هستند و قطب زاده به آن ها اطمینان داده است که اگر شاه از آمریکا اخراج شود، ممکن است بتوان دانشجویان را به ترک سفارت و آزادی گروگانها تشویق و ترغیب کرد!»

محمد رضا در حالی که چندین لوله گوارشی و لوله سرم و لوله تخلیه سمومات بدن و ادرار به بدنش وصل بود و چشمان بی فروغ خود را به سقف دوخته بود، به «آرماتو» گفت تا فوراً با پرزیدنت «لوپز پورتی یو» تماس بگیرد و ترتیب مسافرت و بازگشت ما را به مکزیک بدهد!

آرماتو رفت و با مکزیکوسیتی تماس تلفنی گرفت و برگشت و آب پاکی را روی دست همه ما ریخت و گفت: «پرزیدنت لوپز گفته است اگر ما را بپذیرد، موجبات نارضایتی دولت ایران را فراهم خواهد آورد و او مایل نیست روابط دیرپای ایران و مکزیک به خاطر پناه داده به شاه سابق خدشه دار شود!» محمد رضا با عصبانیت گفت: «ولی او که قول مردانه داده بود؟!»

ما واقعاً در مانده شده و نمی دانستیم چه باید بکنیم! از آرماتو خواستیم به مقامات وزارت امور خارجه مراجعه و از آنها بپرسد ما به کجا می توانیم برویم؟! آرماتو مجدداً رفت و پس از ساعاتی بازگشت و گفت: «مقامات وزارت امور خارجه سرگرم تلاش بی وقفه ای هستند تا پناهگاهی برای اعلیحضرت شاه در یکی از کشورهای پاراگوئه، گواتمالا، تونگا، ایسلند، پاناما یا گرانادا بیابند!»

معلوم شد ما را به یکی از کشورهای کوچک و بد آب و هوای دریای کارائیب خواهند فرستاد.

من از مادر عزیزم خواستم در آمریکا نزد فرزندانم باند و مراقب آنها باشد. بچه ها از نظر قانونی، مشکل خاصی برای ماندن در آمریکا نداشتند. ماندن مادر جانم در آمریکا لازم بود، بویژه آنکه لילה فقط ۹ سال داشت و در آن سن کم و آن شرایط حاد، نیازمند مراقبت های مادرانه بود.

سرانجام رایزنی های وزارت امور خارجه آمریکا نتیجه داد و ژنرال «عمر توریحوس» - حاکم نظامی پاناما (رئیس گارد ملی) - قبول کرد در برابر یک هدیه سخاوتمندانه، ما را در پاناما بپذیرد!

آمریکا در پاناما چندین پایگاه نظامی و دهها هزار سرباز و نیروهای مسلح داشت. در حقیقت پاناما به خاطر اهمیت استراتژیک به یک پایگاه بزرگ نظامی آمریکا تبدیل شده بود و مستعمره این کشور محسوب می گردید.

پس از تعیین مقصد، فوراً محمدرضا را با خشونت روی صندلی چرخدار گذاشتند و ما را با آسانسور مخصوص حمل بار به زیرزمین بیمارستان بردند و داخل یک آمبولانس نه چندان تمیز انداخته و به فرودگاه متروکه ای به نام «لاگاردیا» بردند.

«لاگاردیا» یک فرودگاه متروکه در داخل یک پادگان نظامی بی اهمیت در «لک لند»

بود. دولت آمریکا در این محل، یک تیمارستان روانی درست کرده بود و سربازان و نظامیان روانی آمریکا را در این پادگان سابق نگهداری می‌کرد. به ما گفته شد باید چند روزی در این محل بمانیم تا امکانات استقرار ما در پاناما آماده شود.

در این تیمارستان روانی، یک اطاق کثیف به ما دادند که موکت کثیف و رنگ و رو رفته‌ای کف آن پهن بود و پرده‌های مستعمل و کثیف آن معلوم بود سالهاست شسته نشده‌اند.

فرمانده این پایگاه یا بهتر بگویم تیمارستان روانی، یک ژنرال نیمه دیوانه آمریکایی بود که می‌گفتند در جنگ ویتنام شخصاً هزاران نفر را کشته است.

او مرتباً مزاحم من می‌شد و از من می‌خواست تا با وی تنیس بازی کنم! این مرد، یک ژنرال دو ستاره به نام ژنرال «آکر» بود.

ما نمی‌دانستیم چرا وقتی قرار است به پاناما برویم، وزارت خارجه از ما می‌خواهد چند روزی را در این محل بگذرانیم!

در اینجا چند پزشک تیمارستان که از دهانشان بوی الکل تندی متصاعد می‌شد و نیمه مست بودند، به عیادت محمدرضا آمدند و تعداد زیادی قرص و کپسول به او دادند و از او خواستند این قرص‌ها را مصرف کند! من اجازه ندادم محمدرضا داروها را مصرف کند. از آنجا با «کولمن» تماس گرفتم و «کولمن» گفت: «آمریکایی‌ها امیدوارند با مرگ محمدرضا از غائله سفارت خلاصی پیدا کنند و آوردن اعلیحضرت شاه به آن تیمارستان برای تمام کردن کار است!»

به نظرم این حرف درست آمد. فوراً به اردشیرخان (زاهدی) تلفن کردم و موضوع را به وی اطلاع دادم و از ایشان خواستم نهایت مساعی خود را برای رهایی ما از آن وضع به کار ببندد!

اردشیرخان هم به نوبه خود با هنری کیسینجر و آقای راکفلر تماس گرفت و آن‌ها با رایزنی‌های فشرده خود ترتیب انتقال ما را از آن تیمارستان مرگبار دادند.

ژنرال آکر با سماجت از من می‌خواست محمدرضا را رها کنم و همان‌جا در کنار او بمانم! ژنرال آکر یک مرد تنومند با سر طاس و شکم برآمده بود که صورتش آن‌قدر سرخ بود که به نظر می‌رسید موی رگهای زیر پوستش پاره شده‌اند و هر لحظه ممکن است سیل خون از لپ‌هایش جاری شوند!

با تلاش دوستانمان از آن دخمه مرگ نجات پیدا کردیم و به وسیله یک هواپیمای کوچک نیروی هوایی آمریکا از «لک‌لند» روانه‌ای پاناما شدیم و ساعتی بعد در فرودگاه «هاوارد» که در یک پایگاه آمریکایی قرار داشت، فرود آمدیم. در این مدت شوهر بیچاره‌ام (!) چنان لاغر شده بود که از فرط لاغری، لباس بر تنش بند نمی‌شد و مرتباً شلوارش پائین می‌آمد!*

«در عوض «عمر توریحوس» - رئیس گارد ملی «پاناما» - یک ورزشکار قوی هیکل و یک قهرمان سابق مشت‌زنی (بوکس) بود.

وقتی عمر توریحوس برای اولین بار چشمش به محمدرضا افتاد، با بی‌زراکتی و بی‌ادبی‌ای که دور از شأن یک جنتلمن واقعی است، گفت: «شاه، شاه که می‌گویند، همین است؟! نکته بسیار مهمی که در اینجا باید ذکر کنم، بی‌محبتی و بی‌وفایی برادران، خواهران و فامیل محمدرضا است.

البته عذر ملکه مادر (تاج‌الملوک) موجه بود. او پیرزنی فرتوت و از کار افتاده بود که علاوه بر ابتلا به «سرطان» به بیماری «آلزایمر» هم مبتلا شده و پارکینسون هم گرفته بود. چشمانش هم خوب نمی‌دیدند. آن بیچاره در نیویورک بستری بود و بدون آنکه بداند چه بر سر فرزند دلبندهش آمده است، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و بعدهم بدون

* مصاحبه فرح با مجله آمریکایی «فورچون» ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۸

آنکه بفهمد فرزندش مرده است، پس از مرگ محمدرضا به فاصله کمی در نیویورک درگذشت.*
 محمدرضا علاقه زاید الوصفی به مادرش داشت و از این مطلب که مادرش به فراموشی دچار شده و چیزی را به خاطر نمی آورد و نسبت به محیط اطرافش بی تفاوت است، فوق العاده خوشحال بود و می گفت: «از این لطف خداوند عمیقاً سپاسگزارم. اصلاً دلم نمی خواست مادرم غصه سقوط و در به دری مرا بخورد!»
 والاحضرت اشرف هم که فوق العاده محمدرضا را دوست داشت، هر روز به بیمارستان مراجعه می کرد و زمانی هم که در بیمارستان نبود، ساعت به ساعت به وسیله تلفن، جویای حال برادرش می شد. اما بی دلیل حاضر به صحبت با من نبود و رفتار خصمانه ای نسبت به من در پیش گرفته بود.

او به علت کهولت سن و بیماری اعصاب و روان، بخصوص بعد از ترور فرزندش - شهریار شفیق - در پاریس، هر چیز و هرکس را مسئول سقوط رژیم سلطنتی ایران می دانست. در حالی که دیگران هم می توانستند به ایشان انتقاد کنند و دخالت های وسیع او را در همه امور و شئون کشور را از وسایل سقوط رژیم قلمداد نمایند.
 مادر عزیزم گاهی اوقات با ایشان درگیر می شد. او تحمل نمی کرد والاحضرت اشرف با بی رحمی مرا عامل سقوط سلطنت همسرم بداند!

خیلی تعجب می کردم که والاحضرت، مرا و اطرافیانم را عامل اصلی سقوط سلطنت می دانند. در حالی که من به عنوان شهبانوی ایران و به عنوان نایب السلطنه کشورم بیشترین زیان را از این انقلاب دیده بودم، نباید این چنین بی رحمانه مورد حملات بی پایه و اساس قرار می گرفتم. یک بار والاحضرت اشرف در حضور مادرم گفت: «از وقتی که این زنیکه گدازاده وارد زندگی ما شد، بدبختی به ما روی آورد. او بدقدم بود! در شروع

زندگی مشترکش با محمدرضا، برادرم را ترور کردند و بعد ۱۵ خرداد پیش آمد که سلطنت را تا آستانه سقوط برد. او بدقدم بود و سرانجام هم این بدقدمی، سلطنت پهلوی را نابود کرد!»
 من با خونسردی، این حرف‌ها را گوش می‌کردم و چون از وضعیت روحی والاحضرت اشرف مطلع بودم، هیچ نمی‌گفتم. بخصوص وقتی در بیمارستان کورنل بودیم، کاملاً سکوت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم حرف‌های بی‌پایه و اساس والاحضرت اشرف منجر به نزاع و مجادله و سروصدا شود و آرامش محمدرضا را برهم بزنند. در آن شرایط، همه تلاش من بر این پایه استوار بود که محمدرضا به عنوان آخرین پادشاه تاریخ ایران آسوده بمیرد!

او در آغاز مراسم جشن‌های دوهزاروپانصدمین سالگرد تأسیس شاهنشاهی ایران با صلابت خطاب به آرامگاه کوروش کبیر در پاسارگاد گفت: «ای کوروش، آسوده بخواب، زیرا که ما بیداریم!!» اما حالا در حضور من کم‌چشمانش به خواب ابدی فرومی‌رفتند!

بجز اشرف، هیچ‌کس دیگری با محمدرضا ملاقات نمی‌کرد و حتی اعضای خانواده‌اش حاضر نبودند به او یک تلفن ساده بزنند!
 والاحضرت شمس که چندین بار تغییر دین و مذهب داده بود، افکار و عقاید فلسفی خاصی داشت و معتقد بود از مرگ اشخاص نباید ناراحت شد. بلکه باید خوشحال بود که فردی از این زندگی خاکی راحت می‌شود و به دنیای ناشناخته پس از مرگ پا می‌گذارد!

به نظر من اندیشه‌ها و اعمال والاحضرت شمس اصلاً با هم همخوانی نداشتند و فکر و عمل او کاملاً متضاد بود.

در حالی که از این‌گونه صحبت‌های عرفانی می‌کرد و اشخاص را تحت تأثیر حرف‌های خودش قرار می‌داد، تمام انرژی، وقت و توان خود را صرف مال اندوزی و

تحصیل ثروت بیشتر می نمود.

شاهپور غلامرضا هم که تنها فرزند رضاشاه از ملکه توران بود، در خست، مثال زدنی بود. او اگر هم تلفن می زد، برای گرفتن کمک مالی بود! غلامرضا ویلای مجلل و منحصر به فردی در بورلی هیلز (هالیود - کالیفرنیا) داشت که این منطقه همیشه مخصوص ثروتمندترین سرمایه داران جهان بوده و هست.

غلامرضا که معتاد به تریاک بود، به خانه ایرانیان مقیم آمریکا می رفت تا تریاک مجانی بکشد.

یک روز به بیمارستان تلفن کرد و با من صحبت کرد. فکر کردم می خواهد حالی از برادرش بپرسد. اما پس از مقداری مقدمه چینی های بی مورد و حرف های بی هدف، شماره حساب بانکی اش را داد و تقاضا کرد مقداری برایش پول بفرستیم! غلامرضا دیگر تلفن هم نکرد و حتی در مراسم تدفین محمدرضا در قاهره هم شرکت ننمود.

یکی از کارهای زشت و ناپسند غلامرضا بالا کشیدن پول کفن و دفن مرحومه تاج الملوک (مادر محمدرضا) بود.

موقعی که تاج الملوک در نیویورک درگذشت، هیچ یک از خواهران و برادران محمدرضا حاضر نشدند مخارج کفن و دفن آن بیچاره را بپردازند و تاج الملوک را با وضعی آبرومندانه به خاک بسپارند.

من پس از اطلاع از این که جنازه مادر شوهرم در سردخانه بیمارستان باقی مانده است، از پاریس مبلغ ۵ هزار دلار برای غلامرضا فرستادم تا صرف انجام مراسم مذهبی و کفن و دفن «تاج الملوک» شود. اما بعداً فهمیدم غلامرضا در کمال نامردی، این پول را بالا کشیده و مسئولین بیمارستان، جنازه را به عنوان فرد بی سرپرست، همراه با جنازه تعدادی معتاد و درگذشتگان بی هویت نیویورک در یک گوردسته جمعی دفن کرده اند!

برادران و خواهران محمدرضا که هر کدام در گوشه و کنار آمریکا و اروپا دارای املاک وسیع و کارخانجات و سرمایه‌گذاری‌های هنگفت و سهام با ارزش و ثروت‌های منقول و غیرمنقول فراوان بودند، هریک خود را در گوشه‌ای از دنیاگم و گور کرده بودند و حتی با یکدیگر هم تماس نمی‌گرفتند. فقط والاحضرت اشرف که زنی جاه طلب و دارای افکار و عقاید مغشوش سیاسی بود، در نیویورک مانده بود.

والاحضرت اشرف را باید از ثروتمندترین زنان جهان دانست. والاحضرت اشرف در دنیا به دو چیز علاقه مفرط و زایدالوصف داشت. اول، مردان قوی‌هیکل و سینه‌ستبر و دوم، ثروت و مال دنیا!

محمدرضا قبل از مرگ، مقداری از ثروت خود را به اشرف داد و از او خواست تا این پول هنگفت، صرف تأسیس یک بنیاد فرهنگی شود تا افتخارات شاهنشاهی پهلوی (!) را برای نسل‌های آینده ایرانیان تشریح و تبلیغ نماید!

والاحضرت اشرف در ساختمان معروف امپایراستیت، یک آپارتمان استثنایی داشت که گرانترین آپارتمان دنیا است و بسیاری از سرمایه‌داران بزرگ جهان حاضرند میلیاردها دلار برای خرید آن پردازند. والاحضرت اشرف حاضر نیست این آپارتمان را حتی به چند برابر ارزش واقعی‌اش بفروشد زیرا دارا بودن آن را نشانهٔ تشخص می‌داند!

این آپارتمان در طبقهٔ آخر آسمانخراش امپایراستیت (در طبقهٔ یکصدم) قرار دارد و دارای باند فرود هلی‌کوپتر، استخر روباز، استخر سرپوشیده و کلیهٔ امکانات رفاهی است.

این آپارتمان، تمام سطح طبقهٔ آخر این آسمانخراش را شامل می‌شود و درون آن به طور یکپارچه از گرانترین سنگ‌های تزئینی جهان ساخته شده است.

حمیدرضا - برادر دیگر محمدرضا (برادر ناتنی از ملکه عصمت) - و فرزندانش هم

در ایران باقی مانده و اسم خود را از پهلوی به اسلامی تغییر داده و به حضور (آیت‌الله) خمینی هم رفته و امان گرفته بودند.

مادرشان هم در تهران باقی مانده و در خانه‌ای که دولت جدید ایران به او داده بود، زندگی می‌کرد. باید بگویم تنها فردی که از سقوط سلطنت پهلوی به واقع خوشحال شد، حمیدرضا بود که همیشه محمدرضا را فردی نالایق می‌دانست و در مجامع عمومی از برادرش بدگویی و سعایت می‌کرد!

به همین دلیل محمدرضا این برادر حسود و عیاش را از دربار اخراج کرده بود.

حمیدرضا و مادرش در جمهوری اسلامی باقی ماندند و در همان جا مردند.

محمدرضا از بی‌عاطفگی فامیل خود رنج می‌برد. بعضی شب‌ها که کمی حالش بهتر بود، خطاب به من و فریدون جوادی که در اطراف تختش می‌نشستیم و به حرفهایش گوش می‌کردیم، می‌گفت: «برادران و خواهرانم سالها از برکت وجود من در رفاه زندگی کردند و هریک ثروت عظیمی اندوختند و اعمال آنها سبب بدنامی من شد و حالا که در بستر مرگ افتاده‌ام، حاضر نیستند حتی یک تلفن به من بزنند و حال مرا بپرسند!» محمدرضا مانند یک بچه کوچک، بهانه‌گیر شده بود و مرتباً با یادآوری خاطرات گذشته‌اش از زمین و زمان انتقاد می‌کرد.

او فقط مادر مرا دوست داشت و می‌گفت حرف‌های مادرت به من آرامش می‌دهد. تا زمانی که در نیویورک بودیم، مادر جانم در بیمارستان بود و لحظه‌ای محمدرضا را تنها نگذاشت اما بعد از آنکه ما نیویورک را ترک کردیم، به خواهش من در آمریکا ماند تا فرزندانم تنها نباشند.

محل جدید اقامت ما جزیره کوچک «کونتادورا» در پاناما بود. پس از آنکه هواپیمای کوچک نیروی هوایی آمریکا، ما را در فرودگاه «هاوارد» پیاده کرد، سوار بر یک هلی‌کوپتر ارتش آمریکا شده و به «کونتادورا» رفتیم.

جزیره «کونتادورا» متعلق به یک فاحشه‌خانه‌دار معروف به نام «گابریل لوئیس» بود که در سال ۱۹۶۰ میلادی آن را خریداری و تبدیل به یک مرکز توریستی و تفریحی کرده بود.

«رابرت آرماتو» که باید بگویم یک معجزه‌گر بود، در مدت کوتاهی پس از تصمیم وزارت خارجه آمریکا برای اخراج ما، با «گابریل لوئیس» تماس گرفته و ویلای مجللی را در «کونتادورا» برایمان اجاره کرده بود.

ویلای محل اقامت ما یک ویلای بسیار شیک و زیبا با سقف‌های سفالین قرمز بود. محوطه جلوی ویلا با شیب آرامی به طرف ساحل دریا ادامه می‌یافت و به امواج سفید و خروشان دریا می‌رسید.

در محوطه ویلا سه ساختمان جداگانه هم وجود داشت که آقای آرماتو محافظین ما را در آنجا اسکان داد.

پس از استقرار در ویلا و صرف ناهار، سفیر کبیر آمریکا در پاناما به نام آقای «آمبرماس» به اتفاق آقای «گابریل لوئیس» - مالک جزیره «کونتادورا» - به دیدنمان آمدند و خیر مقدم گفتند.

یکی از اشتباهات محمدرضا این بود که به هرکس که به ملاقاتش می‌آمد، مستی سکه هدیه می‌داد.

این افراد با دیدن دست و دلبازی و سخاوت محمدرضا متوجه می‌شدند که گاو شیرده خوبی پیدا کرده‌اند و دیگر حاضر نبودند به سادگی او را رهاکنند!

فردای آن روز ژنرال «عمر توریخوس» - رئیس گارد ملی - به دیدن محمدرضا آمد. عمر توریخوس، پیراهن آستین کوتاه به تن داشت و بازوهای ستبرش که روی آن‌ها تصاویر عقاب خالکوبی شده بود، از آستین پیراهن بیرون بود. یک سیگار برگ هاوانا هم به دست داشت و مرتباً به آن پک می‌زد و دود آن را توی صورت ما می‌داد. او

فوق‌العاده بی‌تربیت و فاقد هرگونه نزاکتی بود. وقتی به او تذکر دادم که اعلیحضرت بیمار است و دود سیگار برای ایشان مضر می‌باشد، با خونسردی در حالی خنده در صورتش پخش شده بود، گفت: «کار شاه شما از این حرفها گذشته است!» بعد به من گفت: «این شاه از اول این جور ضعیف و تحیف بوده و یا پس از اخراج از میهنش لاغر شده است؟!»

سپس بدون آنکه منتظر جواب من شود، رو به محمدرضا کرد و به او گفت: «چطور شد شما از تخت سلطنت به جزیره کونتا دورا سقوط کردید؟!» او به اصطلاح خودش می‌خواست با محمدرضا شوخی کند اما نوع شوخی‌هایش عذاب‌دهنده بودند و باعث آزار و افزایش غم و غصه محمدرضا می‌شدند! عمر توریخوس که گویا برای عذاب دادن محمدرضا به آن محل آمده بود، خطاب به شوهر بیمار و نحیف من گفت: «شما خیلی کار بدی کردید که افسران خود را در ایران باقی گذاشتید و گریختید! یک فرمانده باید آخرین نفری باشد که میدان کارزار را ترک می‌کند! من اگر جای شما بودم در مملکت باقی می‌ماندم و همراه فرماندهان و افسران وفا دارم کشته می‌شدم! مرگ با افتخار بهتر از فرار و گریختن رسوا می‌باشد!» عمر توریخوس ول کن نبود و مرتباً جملات منفی و خردکننده را مسلسل وار به زبان می‌آورد و روحیه محمدرضا را تضعیف می‌کرد.

او عمداً می‌خواست به محمدرضا بفهماند که کار بدی کرده که در مقام یک فرمانده ارتش، نیروهای وفادار خود را رها کرده و گریخته است!

توریخوس با بی‌ادبی و جسارت باور نکردنی، محمدرضا را «چوپن» نامید. «چوپن» در زبان مردم پاناما به معنای «تفاله» است. او به محمدرضا گفت: «شما مانند میوه‌ای هستید که قدرت‌های بزرگ، آب شما را گرفته‌اند و حالا مثل تفاله‌ای که خوب چلانده شده است، شما را دور انداخته‌اند!»

عمر توریخوس، یک انسان نیمه وحشی بود! در تمام مدتی که در کونتادورا بودیم، مرتباً به دیدن من می آمد و درخواست های غیر شرافتمندانه ای را مطرح می کرد. او به من می گفت: «شما این مردک ضعیف و بیمار را رها کنید و نزد من بمانید، هرچه بخواهید برای شما فراهم خواهم کرد!»

به او گفتم: «این مرد ضعیف و بیمار تا همین چند وقت پیش مقتدرترین رهبر خاورمیانه بود و حالا هم از ثروتمندترین مردان جهان است که اگر فقط مقداری از پولهایش را از بانک های آمریکایی بیرون بیاورد، بسیاری از این بانک ها ورشکست خواهند شد! او همچنین پدر چهار فرزند من است و من اجازه نمی دهم شما چنین حرفهایی را در مورد او مطرح کنید.»

بعد برایش توضیح دادم که در فرهنگ ما وفاداری زن به شوهر، یک اصل غیرقابل تغییر می باشد.

وقتی چندبار مزاحمت های توریخوس ادامه یافت، برای این که ضربه ای به او زده باشم، به وی گفتم: آیا می دانید نام شما یک اسم عربی است؟

توریخوس گفت: «نه. این یک اسم اسپانیولی است!» بنابراین برای او توضیح دادم که اعراب، چگونه اسپانیا را تصرف کردند و از نزدیکی آن ها با زنان اسپانیولی نژاد دورگه عرب - اسپانیولی بوجود آمد که هنوز هم آن ها در جنوب اسپانیا زندگی می کنند. سپس اضافه کردم ممکن است شما از نسل آن دورگه ها باشید و یا یک بازرگان یا دریانورد عرب موقع رسیدن به این منطقه با مادر شما نزدیکی کرده باشد!»

مؤدبانه و با سیاست او را «حرامزاده» خطاب کردم! اما توریخوس نه تنها ناراحت نشد بلکه از توضیحات من تشکر کرد و گفت: «خیلی برایم جالب بود و اصلاً این مطالب تاریخی را نمی دانستم!»

«عمر توریخوس» پس از آن دیگر مزاحم من نشد و بر انجام خواسته های

نامشروعش اصرار نکرد. او یک معاون جنایتکار به نام سرهنگ «مانوئل آنتونیو نوریه گا» داشت که فردی بسیار بد هیبت با صورتی آبله‌رو و مشمئزکننده بود!

آن طوری که آقای آرماتو می‌گفت، پاناما مرکز قاچاق کوکائین و مواد مخدر به ایالات متحده و کانادا است و نوریه گا با باندهای مافیایی قاچاق مواد مخدر، ارتباط و همکاری وسیع دارد.

آقای آرماتو می‌گفت نوریه گا در عملیات قاچاق اسلحه به نیکاراگوا دخالت دارد و سلاحهای مورد نیاز ضد انقلابیون نیکاراگوا را با مواد مخدر معاوضه می‌نماید. نوریه گا مورد حمایت بی‌دریغ سازمان C.I.A بود اما نمی‌دانم بعداً چه مشکلی در روابط و با آمریکا پیش آمد که آمریکاییان با اعزام نیروهای نظامی به پاناما، مانوئل نوریه گا را دستگیر کردند و به آمریکا بردند و در آنجا او را به زندان ابد، محکوم و در فلوریدا زندانی کردند.

پاناما عبارت از یک سرزمین کوچک و خیلی جمع و جور و بهتر بگویم یک کشور مینیاتوری با حدود ۵۰ هزار نفر جمعیت است و اهمیت آن به خاطر وجود کانال استراتژیک پاناما می‌باشد. درآمد این کشور از محل عوارض مختصری است که کشتی‌ها موقع عبور از کانال پاناما می‌پردازند و عمده درآمد آن از محل درآمدهای توریستی اخذ می‌گردد. در این کشور کوچک هیچ اثری از اخلاق دیده نمی‌شود و آن طوری که من از افراد مطلع پانامایی شنیدم، بسیاری از بچه‌هایی که در پاناما به دنیا می‌آیند، فقط نام مادرانشان در شناسنامه‌شان ضبط می‌شود و نام پدر خودشان را نمی‌دانند. اینجا هم مثل باهاما یک مرکز فساد و تباهی بود. ما روزهای اول این موضوع را نمی‌دانستیم اما بعداً فهمیدم که ژنرال توریکوس در بیان آن خواهش‌های نابجا و غیر شرافتمندانه تقصیری نداشته و فساد جزو فرهنگ این مردم است.*

این بی‌بندوباری و فساد حاصل حضور بیش از ۳۰ هزار سرباز آمریکایی در پاناما

است.

آمریکایی‌ها جزایر و ممالک کوچک منطقه نظیر باهاما، پاناما، جامائیکا، دومینیکن، هندوراس و امثالهم را تبدیل به پایگاه‌های نظامی کرده و صدها هزار سرباز و تفنگدار دریایی را در این کشورها مستقر کرده‌اند. حضور این سربازان اگرچه باعث رونق اقتصادی این ممالک کوچک و فقیر شده است اما اخلاق آمریکایی، یک نوع اخلاق خاص و منحصر به فرد است. آمریکایی‌ها به غایت خوشگذران هستند. آن‌ها با دست‌درازی به زنان و دختران این جزایر و ممالک، بنیان خانواده و شرم و حیا را در این مناطق از میان برده‌اند. به طوری که آقای آرماتو می‌گفت، در اینجا بعضی از خانواده‌ها دو اطاق خواب دارند که یکی متعلق به پدر خانواده است و دیگری مخصوص پذیرایی زن و دختران او از مردان اجنبی و توریست‌ها!

سرهنگ نوریه‌گا آمد و برخلاف توریخوس، احترامات نظامی در حضور محمدرضا به عمل آورد و گفت ماموریت حفاظت از محل اقامت اعلیحضرت شاه به وی محول شده و او با تمام قدرت و با دقت و هشیاری، این ماموریت را انجام می‌دهد و اعلیحضرت شاه نباید کوچکترین نگرانی از این بابت به خود راه بدهند. سپس به طرف بار رفت و از روی پیشخوان، گیلانی برداشت و مقداری در آن مشروب ریخت و آن‌طور که رسم پانامایی‌ها است، جلو آمد و آن را در حضور من و محمدرضا لاجرعه سرکشید و گفت: «به سلامتی اعلیحضرت شاه!»

محمدرضا از احترامات مبالغه‌آمیز نوریه‌گا خیلی لذت برد و خستگی آن چند روز کسالت بار از تنش در رفت.

بعداً من فهمیدم که این از ابتکارات آقای رابرت آرماتو - خدمتگزار صدیق ما -

بوده است!

آرماتو که شاهد بی‌احترامی‌های توریخوس بود، برای افزایش روحیه محمدرضا و

جبران مافات به نوره گاه تعلیم داده بود، تا در برابر دریافت مبلغی پول به حضور محمدرضا بیاید و آن اداها را از خودش در بیاورد.

اصولاً محمدرضا به احترامات و تشریفات نظامی، علاقه مفراطی داشت و در زمان قدرتش تا آنجا که می توانست، به زلم زیمبو (!) و مدال و واکسیل و نشان و درجات رنگ و وارنگ نظامی ها اضافه می کرد و شمشیر و یراق و سلاح به بدن آنها می آویخت تا شبیه سربازان تشریفاتی روم باستان به نظر بیایند! آن وقت این افراد با آن همه حلبی و آهن که به عنوان نشان های نظامی به خود آویخته بودند، جلوی محمدرضا و من، سلام نظامی با شمشیر یا اسلحه می دادند و محمدرضا لذت می برد.

بعضی از آنها مانند ارتشبد از هاری که پیرو فرتوت بودند، قدرت به همراه کشیدن این همه بار را نداشتند و واقعاً خسته می شدند، اما چاره ای نداشتند!

محمدرضا می گفت: «این نظامیان بدبخت اگر لباس نشان نباشد، با عملة ساختمانی فرقی ندارند! خوب است این لباس های پرزرق و برق را نشان کنیم تا احترام آنها نسبت به ما جلوه ای داشته باشد!»

محمدرضا سالی چند دست لباس به آنها می داد و حتی کاپشن و بارانی و پالتوی آنها را از آمریکا می خرید و نشان می کرد.

از فردا صبح به فرمان سرهنگ مانوئل نوره گاه بیش از ۲۵۰ نفر سرباز تا دندان مسلح در اطراف ویلای ما مستقر شدند!

نوره گاه یک اطاعت چوبی هم آورد و به عنوان مقرر فرماندهی خود در جلوی ویلای ما متوقف کرد و بزودی دیدیم چندین قبضه توپ ضد هوایی و وسایل را داری هم آورده و در محوطه ویلا مستقر کرده اند!

محمدرضا که مشاهده می کرد ویلای محل اقامت ما تبدیل به یک دژ نظامی شده است، نوره گاه را احضار کرد تا دلیل استقرار این همه نیرو و مهمات را سؤال کند!

نوریه گامجداً همان ادا و اطوارها را در آورد و حتی وقتی محمدرضا او را دعوت به نشستن کرد با حقه بازی تمام گفت: «درجه شما بالاتر از من است و من نمی توانم با درجه سرهنگی که مادون درجه شما است، در حضور نظامی عالیقدری مانند اعلیحضرت شاه بنشینم و حرف بزنم!»

خلاصه این که از آن حقه بازهای روزگار بود!

نوریه گامدر پاسخ به سؤال محمدرضا اظهار داشت: اطلاعات دست اولی به ما رسیده که نشان می دهد تروریست های حرفه ای از راه زمین، هوا و دریا به پاناما اعزام شده اند تا اعلیحضرت شاه را به قتل برسانند!

محمدرضا این حرف ها را باور می کرد. زیرا هم روزنامه های بین المللی، خبر از اعزام تروریست ها برای به قتل رساندن محمدرضا داده بودند و هم آقای آرماتو به ما گفته بود که نوریه گام با C.I.A مرتبط است.

پس اگر نوریه گام با C.I.A ارتباط دارد، اطلاعاتش هم صحیح می باشد! بعد معلوم شد که این حرف ها همه ساختگی و برای کلاهبرداری از ما بوده است.

البته بعضی آدم ها مانند یاسر عرفات تروریست فلسطینی - و یا کارلوس تروریست بین المللی، برای کسب شهرت و یا اخاذی از رژیم تازه ایران حرفهایی می زدند اما این ها در حد حرف بود.

نوریه گام با استناد به همین حرف ها و مطالب روزنامه ها، افراد بیکارگارد ملی را جمع و جور کرده و به این محل آورده بود و حالا از محمدرضا و آرماتو می خواست مخارج آن ها را تقبل کرده و حقوق ماهانه و مخارج روزانه آن ها را پردازد! برای هر مأمور ساده گارد ملی، ماهیانه ۳ هزار دلار!

در حالی که این سربازان به طور طبیعی حتی ماهی ۵۰ دلار هم حقوق نمی گرفتند! کاملاً مشخص بود که نوریه گام در این کلاهبرداری تنها نیست و عمر توریخوس هم با او

شریک و هم دست می‌باشد.

محمدرضا از آرماتو خواست تا این مسئله را به نحوی مطلوب حل کند و جلوی کلاهبرداری مقامات پانامایی و اخاذی آشکار آن‌ها را سد نماید.

پولی که نوریه گا می‌خواست، به بالغ بر ماهی یک میلیون دلار می‌رسید! ما در پاناما مخارج دیگری هم داشتیم. اجازه‌ای سنگین ویلا و هزینه سنگین اقامت خود و همراهانمان به اضافه حقوق دستیاران آمریکایی!

آرماتو، نوریه گا را به حضور همسرم آورد و محمدرضا به او گفت که بهتر است دست از سرما بردارد. اما نوریه گا در حالی که خبردار ایستاده و دست خودش را هم به علامت احترام بالا برده بود، گفت: «چاره‌ای جز پرداخت این پول نیست!»

نوریه گا برای شیرین کاری، تعدادی غواص هم آورده بود که مرتباً درون قایق‌های موتوری کوچک مجهز به مسلسل سبک در جلوی ویلای مارژه می‌رفتند تا نشان دهند دریا هم تحت محافظت و حراست آن‌ها قرار دارد و حتی ماهیان دریا هم نمی‌توانند به ما آسیبی برسانند!

روزها وقتی من برای اسکی روی آب و یا موج‌سواری به دریا می‌رفتم، نوریه گا شخصاً در یک قایق موتوری می‌نشست و به تعقیب من می‌پرداخت و برایم دست تکان می‌داد و می‌گفت: اصلاً نگران نباشید! همه چیز تحت کنترل است ...

به هر حال چاره‌ای نبود و باید تن به این باج‌خواهی می‌دادیم. محمدرضا پذیرفت تا پول مورد نظر را به نوریه گا بپردازد! اما بزودی نوریه گا هوس دیگری هم به سرش زد! او یک روز نزد من آمد و گفت: اندام شما را در موقع اسکی روی آب و شنا دیده‌ام و باید به شما به خاطر داشتن چنین اندام متناسب و شکیلی تبریک بگویم!

بعد به من پیشنهاد کرد تا مرا به یک جزیره باستانی که در آنجا آثاری از معماری کهن سرخپوستان باقی مانده است، ببرد!

نوریه گاه به من گفت: «چون شنیده‌ام شما مهندس معمار هستید، می‌خواهم این آثار معماری را شخصاً به شما نشان بدهم!

من که متوجه منظور و هدف جسورانه نوریه گای زشت‌رو و مسمت‌کننده قرار گرفته بودم، مؤدبانه و با سیاستمداری پیشنهادش را رد کردم و به وی گفتم: «آقای نوریه‌گا! از پیشنهاد و دعوت صمیمانه شما تشکر می‌کنم و امیدوارم وقتی حال همسرم بهتر شد، به اتفاق ایشان برای دیدن آن جزیره بیایم!» اما نوریه‌گا که جسورتر شده بود، گنت: مطمئن هستم همسر شما دیگر خوب نخواهد شد. وضع جسمانی او نشان می‌دهد که روز بروز بیشتر در کام مرگ فرو می‌رود! او یک جنایتکار مضاعف است که مردم خودش را کشته و موقع فرار هم افسران وفادارش را در چنگال انقلابی‌ها باقی گذاشته تا اعدام شوند! اکنون هم از درون خودش دارد شکنجه می‌شود! بهتر است شما که زن زیبایی هستید، به فکر خودتان باشید و از زندگی خود لذت ببرید! بعد دستهایش را جلو آورد تا مرا در آغوش بگیرد! از این حرکت نوریه‌گا فوق‌العاده عصبانی شدم. هرکجا می‌رفتیم، یا می‌خواستند پولهای شوهرم را بگیرند یا از من سؤاستفاده جنسی کنند.

فوراً به آرماتو مراجعه کردم و مطلب را به وی گفتم. آرماتو به نوریه‌گا گفت دیگر مزاحم علیاحضرت نشوید. نوریه‌گا که معلوم بود از آرماتو حرف شنوی دارد و حساب می‌برد، گفت: «من از ایشان خواهش مؤدبانه‌ای کرده بودم که هر مرد دیگری هم ممکن است این خواهش را بکنند!»

بعدهم اضافه کرد وضع مرا درک می‌کند و برای کامیابی خودش هرگز به زور متوسل نخواهد شد!

اگرچه من و آرماتو این جسارت نوریه‌گا را از محمدرضا پنهان کرده بودیم تا همسر بیمارم در آن لحظات دست و پنجه نرم کردن با بیماری مهلک سرطان ناراحت نشود، متأسفانه آقای صاحب اختیار که پیرمرد خرفت و احمقی بود و از دور، کشمکش و

مجادلهٔ مرا با نوریه گما دیده بود، مطلب را به اطلاع محمدرضا رسانید و موجبات ناراحتی او را فراهم آورد.

در موقع تعطیلات عید میلاد مسیح، فرزندان عزیزم به اتفاق مادر مهربانم به «کونتادورا» آمدند تا تعطیلات عید را باهم باشیم. در اینجا یک واقعهٔ تأسف بار دیگر روی داد و روزی که فرحناز عزیزم برای شنا به دریا رفته بود، یکی از سربازان گارد ملی که کار حفاظت از ویلای ما را عهده‌دار بود، از فرحناز درخواست زشت و ناپسندی کرده بود.

فرحناز گریه‌کنان آمد و ماجرا را شرح داد. آرماتو که از این واقعه عصبانی شده بود، نوریه‌گما را احضار کرد و از او خواست تا سرباز خاطی را مجازات کند اما نوریه‌گما گفت: «سرباز، مرتکب خلافی نشده و این درخواست را مؤدبانه مطرح کرده است!» با این حال نوریه‌گما پذیرفت تا آن سرباز را به پادگان برگرداند و شخص دیگری را جایگزین وی نماید!

در پاناما یکی از افرادی که مرتباً به دیدار محمدرضا می‌آمد، آقای «موشه کاهان» - سفیر کبیر اسرائیل در پاناما - بود. اسرائیل در سراسر منطقهٔ آمریکای شمالی، آمریکای لاتین و آمریکای جنوبی، دست بازی دارد و باید بگویم نه تنها اقتصاد آمریکا به‌طور در بست در اختیار بازرگانان و سرمایه‌های اسرائیلی است بلکه اسرائیلی‌ها در کانادا آن قدر املاک وسیع خریداری کرده‌اند که مساحت املاک اسرائیلی‌ها در کانادا و همچنین در آمریکای جنوبی و آمریکای لاتین چندین برابر مساحت خود اسرائیل است!

سفیر اسرائیل، یک نفر ایرانی الاصل بود. به همین خاطر علاقهٔ زیادی به محمدرضا داشت. اصولاً اسرائیلی‌ها ما را خیلی دوست داشتند ولی به واسطهٔ آنکه کشوری کوچک و در محاصرهٔ اعراب هستند، جرئت نکردند به ما پناه بدهند.*

دولت اسرائیل به منظور قدردانی از خدمات همسر فقیدم به این کشور، نام یکی از میادین اصلی تل آویو را «پهلوی» گذاشته است.

حتماً اطلاع دارید که در قاهره هم یک خیابان اصلی به نام خیابان پهلوی است. در زمان جمال عبدالناصر، نام آن را به خیابان مصدق تغییر داده بودند. اما پس از مرگ ناصر که از دشمنان همسر فقیدم بود و روی کار آمدن پرزیدنت انور سادات، مجدداً نام آن خیابان را به پهلوی برگرداندند. نکته جالب این است که مسجد معروف الرفاعی هم در این خیابان قرار دارد.

از بازی‌های عجیب روزگار این است که محمدرضا موقعی که به مصر رفت تا از فوزیه خواستگاری کند، با تشریفات از همین خیابان عبور کرد و بعد به دستور ملک فاروق، نام آن را «پهلوی» گذاشتند. از اتفاق، جنازه او را هم پس از مرگ در مسجد الرفاعی دفن کردیم که باز در همین خیابان پهلوی قرار دارد! اسرائیلی‌ها در پاناما وابسته نظامی داشتند و آن طوری که آقای آرماتو می‌گفت، مرکز جاسوسی منطقه‌ای اسرائیل نیز در همین پاناما قرار داشت.

محمدرضا ضمن صحبت‌هایش با سفیر کبیر اسرائیل از او تقاضا کرد تا یک لطف شخصی به او بکند و یک نفر محافظ کارکشته و زبده از سازمان اطلاعاتی و جاسوسی اسرائیل برای او استخدام کند!

سفیر اسرائیل قول داد که فوراً خواسته محمدرضا را به اطلاع تل آویو برساند. پس از ۲۴ ساعت، یک نفر سرهنگ اسرائیلی به نام «مایک هراری» که انگلیسی‌الاصل بود، در ویلای ما حاضر به خدمت بود.

«مایک هراری» سوابق بی‌نظیری در کشتار فلسطینی‌ها و مبارزه با گروه‌های تروریستی فلسطینی داشت.

من علت استخدام کارشناس اسرائیلی را از محمدرضا سؤال کردم و محمدرضا گفت

چون یاسر عرفات در تهران اعلام کرده که می‌خواهد تروریست‌های فلسطینی را برای ترور من اعزام کند، بهترین کسی که می‌تواند ترندهای عرفات را خنثی کند، یک نفر کارشناس ضد تروریست اسرائیلی است!

چند روز بیشتر از حضور «مایک هراری» نزد ما نمی‌گذشت که اطلاع داد: «عمر توریخوس و مانوئل نوریه‌گا هر دو از عوامل سی - آی - ای هستند و همچنین رابرت آرماتو و دستیارش آمبلرماس (سفیر سابق آمریکا در پاناما) هر دو عامل رده بالای C.I.A هستند.

آمبلرماس - سفیر آمریکا در پاناما - سفارت را رها کرده بود و همه اوقات خودش را با آرماتو می‌گذرانید.

آقای «مایک هراری» اضافه کرد که ما کاملاً در کنترل و یا به عبارت صحیح‌تر زندانی. C.I.A هستم!

زندانیانی که مجبور بودیم هزینه هنگفت زندان خودمان را هم شخصاً بپردازیم! نوریه‌گا در صورت حساب‌های کلان خود علاوه بر حقوق سربازان گارد ملی که بالغ بر ۷۵۰ هزار دلار در ماه می‌شد، یکصد هزار دلار هم برای مخارج غذای آن‌ها درخواست کرده بود!

هروقت آرماتو در پرداخت صورت حساب‌ها تعلل و کوتاهی می‌کرد، فوراً یک فروند هواپیمای کوچک برفراز ویلای ما ظاهر می‌شد و ضد هوایی‌های مستقر در ویلا با گلوله‌های مشقی به طرف آن شلیک می‌کردند. سپس نوریه‌گا می‌آمد و شروع به دروغ‌پردازی می‌کرد و می‌گفت که این هواپیما متعلق به تروریست‌ها بوده که از کستاریکا برای بمباران ویلای اعلیحضرت شاه آمده بودند!

به هر حال هیچ راهی برای فرار از باج‌خواهی‌های نوریه‌گا نبود. ای‌کاش این صورت حساب‌ها به همین جا ختم می‌شد. خودش هم دستمزدهای کلان یکصد هزار دلاری

می خواست!

یک روز هم به بهانه این که گزارش شده در ویلای ما بمب کار گذاشته اند، عواملش را فرستاد تا ویلا را بازرسی کنند. در این بازرسی، مقدار زیادی از اشیاء گرانبهای ما از جمله بعضی جواهرات مرا به سرقت برد!

نوریه گاو و عمر توریخوس، همه جانبه ما را می چاییدند و آن وقت به جای آنکه از ما متشکر و ممنون باشند، در روزنامه ها مصاحبه می کردند و می گفتند به خاطر بشر دوستی و از روی ترحم، ما را در پاناما پذیرفته اند!

یک روز خبرنگار شبکه تلویزیونی آمریکا از نوریه گاو سؤال کرد: «شاه ایران را چگونه دیده اید و به نظر شما شاه، چه نوع موجودی است؟»

نوریه گاو که در ملاقات های خود با محمدرضا جلوی او خبردار می ایستاد و سلام نظامی می داد، با وقاحت گفت: «شاه، غمگین است. او حالت مالیخولیایی مخصوصی دارد که به نظر می رسد به خاطر آلوده بودن دستش در قتل مردمان بیگناه است (!) و از این که شب - ارواح کشته شدگان به سراغش می آیند، رنج می برد!»

نوریه گاو در مصاحبه دیگری گفته بود: «شاه احساس می کند که موجودی از ماورای عالم خاکی است. او احساس می کند شخص متفاوتی مثلاً نظیر پسر آفتاب یا خدای بت پرستان است، نه یک انسان کمتر از عادی و معمولی!!»

محمدرضا این مصاحبه ها را می دید و فوق العاده عصبانی می شد، اما وقتی نوریه گاو را می خواست و او را مورد بازخواست قرار می داد، نوریه گاو تکذیب می کرد و می گفت مصاحبه های او تحریف شده است! بعد به زبان بی زبانی به محمدرضا می فهماند که اگر می خواهد دیگر از این مصاحبه ها در کار نباشد، باید سرکیسه را شل کند و به او پول بیشتری بدهد!

یک ضرب المثل پانامایی معروف می گوید: «کسی که برای طلاکار می کند، قابل

اعتماد نیست!»

عمرتوریخوس» و «مانوئل نوریه گا» فقط برای پول کار می‌کردند و این قبیل انسان‌ها در مقابل هرکس که پول بیشتری بپردازد، فوراً تسلیم شده و کارفرما و ولینعمت خود را عوض می‌کنند! گروگان‌های آمریکایی که در سفارت این کشور در تهران به دام افتاده بودند، به طعمه خوبی جهت چانه‌زنی دولت انقلابی با واشنگتن تبدیل شده بودند.

صادق قطب‌زاده - وزیر امور خارجه دولت موقت اسلامی - که سالهای جوانی خود را در آمریکا گذرانده و با روحیات آمریکایی‌ها به خوبی آشنا بود، به طور مرتب در جلوی دوربین تلویزیون‌های پر بیننده جهان حاضر می‌شد و ضمن مصاحبه با خبرنگاران، مطالب زیادی را در مورد آنچه که او جنایات شاه می‌نامید، مطرح می‌کرد و خواستار استرداد محمدرضا و محاکمه او در دادگاه انقلاب می‌شد.

قطب‌زاده همچنین خواستار بازگرداندن اموال شخصی ما و دیگر اعضای خانواده پهلوی و دیبا شده و آماری نیز ارائه می‌کرد که بر مبنای آن ما بالغ بر ۵۰ میلیارد دلار پول از کشور خارج کرده بودیم. او طوری حرف می‌زد که گویی خانواده پهلوی و دیبا مشتی راهزن بوده و پنجاه میلیارد دلار پول‌های کشور را ربوده و گریخته‌اند!

حالا چرا اسم این شخص به خوبی به یادمانده برای این است که دوستان ما از تهران تلفن می‌کردند و اطلاعات زیادی در مورد اعضای شورای انقلاب و دولت آقای مهندس بازرگان به ما می‌دادند.

ممکن است تصور کنید که در اقامتگاه ما چند نفر کارمند، پشت دستگاههای تلفن می‌نشستند و برای کسب اطلاع با تهران تماس می‌گرفتند. خیر، این طور نبود. من خودم به تهران تلفن می‌کردم. این کار اکنون هم به یک عادت برای من تبدیل شده و سرگرمی مورد علاقه‌ام می‌باشد.

گاهی اوقات برای کسب اطلاعات آب و هوایی هم به تهران و سایر شهرهای ایران

تلفن می‌زنم. باید بگویم من هیچ جرم و جنایتی مرتکب نشده‌ام و فقط همسر یک پادشاه بوده‌ام. فکر نمی‌کنم داشتن زندگی مشترک با یک پادشاه در مدت ۱۷ سال جرم محسوب شود.

من ایران را دوست دارم و اخبار آن را دنبال می‌کنم و امیدوارم روزی بتوانم بازدید و ولو کوتاه مدت از تبریز، رشت و تهران داشته باشم. تبریز را چون زادگاه پدرم و محل زندگی دوران کودکی‌ام بوده و رشت را به خاطر آنکه زادگاه مادرم بوده، دوست می‌دارم. تهران هم که جای خود دارد (اگرچه شنیده‌ام حالا آلوده‌ترین شهر جهان و یکی از پر ازدحام‌ترین پایتخت‌های دنیا می‌باشد).

دوستانمان اطلاع دادند که این آقای صادق قطب‌زاده، یک مخالف خوان حرفه‌ای بوده و در موقع اقامت در آمریکا هرگز موفق به گذراندن دوره‌های تحصیلی دانشگاهی نشده و با پول گرفتن از لیبی و فلسطینی‌ها در تظاهرات مختلف شرکت می‌کرده و دوره‌های تروریستی را هم در اردوگاه‌های فلسطینی گذرانیده است. حتی بعضی از دوستان ما اطلاع دادند که این آدم از رابطین اف.بی.آی و سی.آی.ای در آمریکا و اروپا بوده است. او فرزند یک نفر چوب‌فروش تهرانی بود که به عنوان دانشجوی به آمریکا رفت ولی حتی نتوانست دو ترم دانشگاه را بگذراند! من چون علاقمند به داشتن اطلاعات بیشتری درخصوص این آدم پرسروصدا بودم، به تحقیقات خودم ادامه دادم و به من گفتند که قطب‌زاده، نه یک چهره انقلابی بلکه یک نفر آدم شیاد است که در آمریکا و فرانسه خود را به کنفدراسیون و تشکیلات دانشجویان اسلامی‌گرای مقیم خارج از کشور نزدیک کرده و در عین حال با سازمان‌های جاسوسی کشورهای میزبان خود نیز ارتباط داشته است. او دوست صمیمی و نزدیک معمر القذافی - حاکم دیوانه لیبی - و یاسر عرفات - رهبر الفتح - بود و برای هرکس که به او پول می‌داد، کار می‌کرد.

بنا بر اطلاعاتی که داشتیم، بسیاری از افرادی که خود را وارد دولت موقت آقای بازرگان کرده بودند، افرادی دو ملیتی با تابعیت مضاعف ایرانی - آمریکایی بودند.

آرماتو هم از طریق دوستان متنفزی که در C.I.A داشت، اطلاعات ما را تکمیل می‌کرد و ما متوجه می‌شدیم که چه کلاه بزرگی بر سرمان رفته است. این اطلاعات، سؤزن محمدرضا را به یقین تبدیل کرده و مرتباً می‌گفت: «مشاهده کنید چطور آمریکا با به کار گرفتن عوامل آشکار و پنهان خود و مستخدمین رسمی خود در ایران، ما را از کشور بیرون کرد و مملکت را تحت استعمار خود در آورد!»

من روزها با تلفن ماهواره‌ای ویژه‌ای که در اختیار داشتم، با خبرنگاران، نویسندگان و روزنامه‌نگاران مقیم تهران تماس می‌گرفتم و از همه کسانی که هنوز در داخل کشور نسبت به ما وفادار بودند، کسب اطلاعات می‌کردم.

من به‌طور مرتب از طریق تلفن ماهواره‌ای پیشرفته‌ای که با لطف آقای آرماتو برایم تهیه شده بود، با دوستانم در داخل و خارج ایران در تماس بودم. بعضی از روزنامه‌نگاران مقیم ایران، اطلاعات ذی‌قیمتی در اختیارم می‌گذاشتند و حرفهایی می‌زدند که در آن شرایط ناامیدی مانند نوری در ظلمات جلوه‌گر می‌شد و اعماق قلبم را روشن می‌ساخت.

آقای «علیرضا نوری‌زاده» یکی از این روزنامه‌نگاران با ارزش بود که در حال حاضر با ملیت انگلیسی در لندن زندگی می‌کند و فرزند او یکی از موزیسین‌های بنام جهان است! او در زندگی حرفه‌ای خود به موفقیت‌های زیادی رسیده و مقالات با ارزشش در

روزنامه‌های عرب‌زبان چاپ لندن و انگلیسی‌زبان اروپا چاپ می‌شوند.*
 آقای نوری‌زاده با آنکه پدرش یک نفر ملاً بوده است اما با ملّایان حاکم بر تهران،
 عداوت و مخالفت جدی داشته و دارد.

او یک‌بار تلفن کرد و گفت هنوز برای بازگشت شاهنشاه امیدهایی وجود دارد!
 نوری‌زاده که به آیت‌الله شریعتمداری نزدیک بود، به من گفت که آیت‌الله می‌خواهد
 حساب خودش را از طرفداران (آیت‌الله) خمینی جدا کند. طرفداران شریعتمداری،
 یک حزب سلطنت طلب درست کردند به نام حزب مسلمانان! ** که آقای نوری‌زاده،
 روزنامه‌ارگان آن حزب را منتشر می‌کرد. (آیت‌الله) شریعتمداری با استفاده از اعضای
 حزب خود موفق شد برای چند روز کنترل شهر تبریز و پایگاه هوایی آن را به دست
 بگیرد. او قصد داشت با تشکیل جبهه‌ای در برابر (آیت‌الله) خمینی، رژیم انقلابی او را به
 چالش بکشانند. اما متأسفانه طرفداران (آیت‌الله) خمینی در تبریز، زیادتر از آن بودند که
 در محاسبات حزب آقای شریعتمداری ملحوظ شده بود. حتی برعکس تصورات قبلی،
 بیشتر مردم تبریز از (آیت‌الله) خمینی تقلید می‌کردند! بنابراین آقای شریعتمداری در این
 اقدام شجاعانه (!) خود شکست خورد و طرفدارانش دستگیر و محاکمه شدند! ما به
 هرکس که می‌خواست حتی ضربه کوچکی به رژیم ملّایان حاکم بر ایران وارد کنند،

* علیرضا نوری‌زاده از عناصر مشکوک در مطبوعات زمان شاه بود که پس از پیروزی انقلاب در
 حزب خلق مسلمان وابسته به عناصر ضدانقلاب و طرفداران سیدکاظم شریعتمداری فعالیت و روزنامه
 این حزب را منتشر می‌کرد. نوری‌زاده پس از مدتی مجله امید ایران را منتشر کرد که علناً از شاه و
 آخرین نخست‌وزیر او شاپور بختیار حمایت می‌کرد.

پس از مدتی در سال ۱۳۵۸ به انگلستان گریخت و در زمان جنگ تحمیلی در نشریات عرب‌زبان
 وابسته به صدام حسین و عربستان و دشمنان ایران مقالات ضد میهنی می‌نوشت. او از همکاران رائد
 آخرین سفیر ایران در عربستان و از ضد انقلابیون بسیار فعال است.

** نام صحیح این حزب که توسط سیدکاظم شریعتمداری و به منظور لطمه زدن به نظام تازه تأسیس
 ایران تشکیل شده بود: «حزب خلق مسلمان» است.

کمک مالی می‌کردیم و من از پاناما شروع به پرداخت کمک به اشخاص و گروه‌ها کردم.

چندی بعد آیت‌الله شریعتمداری و حزب او کاملاً خنثی شدند. حتی آیت‌الله شریعتمداری را از کسوت روحانیت خارج ساختند و او خانه‌نشین شد. (صادق قطب‌زاده هم که در این ماجرا دخالت داشت و می‌خواست با انجام یک انفجار مهیب، قسمتی از شمال تهران را کلاً نابود سازد تا خانه مسکونی آیت‌الله خمینی هم روی هوا برود (!)، دستگیر و به جرم اقدام برای ترور آیت‌الله خمینی و کودتا اعدام شد!)

اما آقای نوری‌زاده همچنان کار می‌کرد. او از من تقاضای کمک مالی برای راه‌اندازی یک محله هفتگی را کرد و البته خواهش او را اجابت کردم. بزودی مجله او با عکسی از شاپور بختیار بر روی جلدش منتشر شد. نشریات دیگری هم با کمک مالی من در تهران شروع به انتشار نمودند.

روزنامه‌نگارانی که پس از انقلاب از مؤسسات عمده مطبوعاتی کیهان، اطلاعات و رستاخیز، پاکسازی و اخراج شده بودند، در اطراف این کانون‌های جدید مطبوعاتی گرد آمدند تا از اعطیه و هدایای مالی ما بهره‌مند شوند.

بزودی نشریات جدید، رژیم نوپای جمهوری اسلامی را مورد حمله و انتقاد شدید قرار دادند و به طور غیرمستقیم به حمایت از ما پرداختند!

حتی بعضی از روزنامه‌نگاران شجاع (!) در طراحی کودتاهای ضد رژیم اسلامی وارد شدند که متأسفانه دستگیر و بعضی از آن‌ها به اعدام محکوم گردیدند.

نوری‌زاده هم پس از آنکه متهم به تغذیه فکری مخالفان و حمایت از (آیت‌الله) شریعتمداری و حزب او گردید، به اتفاق آقای حسن شریعتمداری (فرزند آیت‌الله) از ایران گریخت و به اروپا آمد.

البته ما بعداً در لندن برای انتشار روزنامه کیهان (لندن) سرمایه‌گذاری کردیم و

همچنین روزنامه‌ها و نشریات دیگری را سازماندهی و منتشر نمودیم.

خوشوقتم بگویم هنوز هم بعضی از این روزنامه‌نگاران که در ایران توانسته‌اند با حفظ ظاهر و همراهی صوری با انقلاب، موقعیت خود را حفظ کنند، وقتی از کشور خارج می‌شوند، به دیدار ما می‌آیند و ضمن ابراز حق‌شناسی، اطلاعات و گزارشهای خود را به ما می‌دهند. باید بگویم که ما حالا در آمریکا و اروپا کلنی‌های پر اهمیت ایرانی داریم. در آمریکا بیش از یک میلیون و نیم ایرانی زندگی می‌کنند که بیشتر آن‌ها در کالیفرنیا هستند. جمعیت ایرانیان مقیم کالیفرنیا از جمعیت کویت یا امارات بیشتر است. بنابراین ما کشور کوچک خودمان را در آمریکا ساخته‌ایم که در آن چندین شبکه تلویزیونی و رادیویی به طور ۲۴ ساعته فعال هستند. ده‌ها روزنامه و مجله داریم که به طور مرتب منتشر می‌شوند. خوانندگان، نوازندگان و هنرمندان ما همچون دوران پر افتخار سلطنت همسر فقیدم در آمریکا و اروپا به خواندن و رقصیدن (!) سرگرم هستند و گویی این طور به نظر می‌رسد که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اکنون که ضمن یادآوری خاطرات گذشته‌ام نام (آیت‌الله) سیدکاظم شریعتمداری را بردم، لازم می‌دانم اشاره کنم که این مرد روحانی، یک روشنفکر به تمام معنی و مخالف سرسخت (آیت‌الله) خمینی بود. او تندروی‌های مذهبی را محکوم می‌کرد. موقعی که حزب بزرگی را در ایران بعد از انقلاب تأسیس کرد، فرزند ارشدش - آقای مهندس حسن شریعتمداری - با من صحبت کرد و قول داد پس از پیروزی بر تندروهای مذهبی، ترتیب انجام یک فرماندوم به نفع سلطنت را بدهد و رضاجان را به سلطنت ایران برگرداند! این شمه‌ای بود از امور روزانه من در پاناما. محمدرضا هم که روی تخت بیماری افتاده بود و به سرنوشت نامعلوم خویش فکر می‌کرد.

پرداخت کلیه هزینه‌ها در پاناما برعهده رابرت آرماتو و مارک مرس بود. پانامایی‌ها هر روز بیشتر از روز قبل برای ما صورت حساب می‌ساختند و خرج تراشی می‌کردند.

آن‌ها به ما به مثابه یک گاو شیرده نگاه می‌کردند که باید هر روز بیشتر از روز قبل دوشیده شود!

یک روز بر سر پرداخت صورت حساب‌ها میان آقایان آرماتو، آمبلرماس و مارک مرس از یک طرف و مانوئل نوریه‌گا از طرف دیگر درگیری پیش آمد و نوریه‌گا هر دو نفر آن‌ها را دستگیر و به زندان انداخت!

البته ساعتی بعد که عصبانیتش فرو نشست، سفیر کبیر آمریکا را آزاد کرد ولی دو نفر دیگر را همچنان در بازداشت نگه داشت!

موقعی که محمدرضا از این موضوع آگاه شد، با ناراحتی زیاد گفت: «وقتی اینها سفیر ایالات متحده را که مصونیت دیپلماتیک دارد، بازداشت می‌کنند، دیگر حساب ما معلوم است!»

«نوریه‌گا» هر وقت به ملاقات من و محمدرضا می‌آمد، از آرماتو بدگویی می‌کرد و می‌گفت: «این پسره ژینگولو و آمبلرماس دزد هستند و پولهای سینیور شاه را می‌دزدند!» البته تا حدودی حرف او درست بود. اما خود او ده‌ها برابر دیگران می‌دزدید و در رأس دزدان قرار داشت!

گروگانهای آمریکایی همچنان در تهران و در محل سفارت سابق آمریکا در اسارت به سر می‌بردند و دولت مهندس بازرگان که موفق نشده بود تندروها را برسر عقل بیاورد و آزادی گروگان‌ها را تحصیل کند، استعفا داده و یک کابینه تندرو تشکیل شده بود.

جنگ قدرت در ایران ادامه داشت ولی علائم امیدوارکننده‌ای از تهران می‌رسید. افراد پراگماتیست و لیبرال و میانه‌روی مورد علاقه غرب، نظیر آقای ابوالحسن بنی‌صدر، دریادار احمدمدنی و صادق قطب‌زاده، کاندیدای ریاست جمهوری شده و این امیدواری وجود داشت که با روی کار آمدن یکی از آن‌ها وضع دگرگون شود.

برای ما به قدرت رسیدن «دریادار احمد مدنی» مطلوب‌تر از دیگران بود. محمدرضا

او را که از افسران نیروی دریایی بود، به خوبی می شناخت.

هر سه این افراد، متمایل به غرب ارزیابی می شدند. در مورد ابوالحسن بنی صدر هم که فرزند یک نفر آیت الله همدانی بود، گفته می شد از زمان تحصیل در غرب، جذب دستگا‌ه‌های اطلاعاتی فرانسه و انگلیس شده است و روابط خوبی با اروپاییان دارد.

اما صادق قطب‌زاده، یک عامل آمریکایی شناخته می شد.

سیر حوادث بعدی، همه این ارزیابی‌ها را مورد تأیید قرار دادند.

ابوالحسن بنی صدر پس از پیروزی در انتخابات کوشید در صحنه داخلی ایران، کفه ترازو را به نفع اروپاییان سنگین کند و پای کشورهای اتحادیه اروپا را به ایران باز نماید.

همچنین در آستانه انتخابات ریاست جمهوری ایران، پرزیدنت کارتر برای آنکه موقعیت مناسبی برای پیروزی قطب‌زاده در انتخابات فراهم بیاورد، نامه‌ای به او نوشت و قول داد شاه را به ایران تحویل دهد!

اگر صادق قطب‌زاده موفق می شد به عنوان وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی، موجبات بازگرداندن محمدرضا را به ایران فراهم بیاورد، مسلماً از موقعیت مستحکمی در انتخابات ریاست جمهوری برخوردار شده و مردم هیچان‌زده، او را به پیروزی می رساندند. به همین خاطر قطب‌زاده مذاکرات محرمانه‌ای را با پرزیدنت کارتر از یک طرف و عمر توریخوس و نوریه‌گا از طرف دیگر آغاز کرده بود که هدف آن تحویل دادن محمدرضا به دادگاه انقلابی تهران بود.

ما بدون اطلاع از توطئه‌ای که در شرف تکوین بود، روزهای خود را به بطالت در ویلای خود می گذراندیم و برای هر روز اقامت در پاناما مبالغ هنگفتی می پرداختیم و در انتظار معجزه‌ای بودیم تا ما را از این برزخ نجات دهد!

بعداً مطلع شدیم آمریکایی‌ها ضمن موافقت با طرح قطب‌زاده جهت بازگرداندن محمدرضا از او خواسته‌اند تا پای آمریکا را وسط نکشد و در صورت موفقیت طرح، طوری وانمود کنند که این یک موافقت مشترک و همکاری میان ایران و پاناما بوده است و بس!

آرمانو که در C.I.A دارای دوستان با نفوذی بود، اطلاع داد که حتی قرار است پس از بازگرداندن ما به ایران، آمریکا این عمل دولت پاناما را محکوم نماید! به این ترتیب، هم گروگان‌ها آزاد می‌شدند و غائله سفارت آمریکا خاتمه می‌یافت و هم آمریکا متهم به بی‌وفایی و تحویل یار صمیمی و دوست قدیمی خود به جمهوری اسلامی نمی‌گردید و هم عامل C.I.A در تهران به ریاست جمهوری انتخاب می‌شد! قطب‌زاده وعده تحویل پول کلانی را به عمر توریخوس و مانوئل نوریه‌گا داده بود. قرار بود یک هواپیمای ایرانی به پاناما برود و چمدان‌های محتوی دلارهای آمریکایی را به رهبران پاناما تحویل بدهد و محمدرضا را تحویل بگیرد؛ درست مانند معاملات گانگسترها که در برابر اخاذی، گروگان خود را تحویل می‌دهند!!

پاناما بهشت معامله‌گران مواد مخدر و معاملات غیرقانونی است. پاناما در قاره آمریکا، بارانداز اصلی قاچاقچیان کلان و باندهای مافیایی اداره‌کننده تجارت جهانی مواد مخدر است. عمر توریخوس و مانوئل نوریه‌گا از ترانزیت مواد مخدر در قاره آمریکا، پورسانت‌های کلان می‌گرفتند. کار مبادله مواد مخدر با اسلحه و تحویل سلاح‌ها به جنگجویان مخالف دولت نیکاراگوا هم توسط نوریه‌گا و عواملش در پاناما انجام می‌شد، (البته با اطلاع و صلاح‌دید دولت آمریکا و C.I.A).

مسلم است وقتی چنین جنایتکارانی با پیشنهاد دریافت چندین چمدان دلار روبرو شوند، همه اصول اخلاقی و معیارهای انسانی را زیرپا می‌گذارند و محمدرضا که سهل است، مادر خودشان را هم تحویل می‌دهند!

«نوریه‌گا» به زبان پانامایی‌ها به معنای «حرامزاده» است و وقتی کسی اسمش حرامزاده باشد، معلوم است نحوه عملش چگونه خواهد بود!!

البته دوستان و شرکای آمریکایی محمدرضا هم افراد قدرتمندی بودند و با نفوذی که در دستگاه‌های دولتی آمریکا بویژه وزارت امور خارجه C.I.A داشتند، فوراً در جریان توطئه‌ای که در شرف تکوین بود، قرار گرفتند و راکفلر به ویلای ما تلفن کرد و شخصاً با آرماتو صحبت کرد و دستورات لازم را برای انتقال محمدرضا از پاناما خطاب به کارمند سابق خود (رابرت آرماتو) صادر کرد.

آرماتو که در جریان مذاکرات قطب‌زاده با کارتر و رهبران پاناما قرار گرفته بود، به اطاق ما آمد و در حضور من به محمدرضا گفت: «این لحظه‌ای سخت برای من می‌باشد. ولی مجبور هستم از تصمیم جنایتکارانه‌ای شما را مطلع نمایم. آن‌ها می‌خواهند شما را تحویل مقامات انقلابی تهران بدهند!»

با شنیدن این حرف‌ها پیشانی محمدرضا عرق کرد و آشکارا شروع به لرزیدن نمود. دهانش چنان خشک شده بود که نتوانست حرفی بزند و همین‌طور هاج و واج آرماتو را نگاه می‌کرد.

ایران در پاناما فاقد سفارت بود. بنابراین قطب‌زاده، دوستان قدیمی خود، آقایان «کریستین بورگه» و «هکتور ویلالون» را با چمدان‌های پر از دلار روانه پاناما کرد.

«کریستین بورگه» یک وکیل چپ‌گرای فرانسوی و «هکتور ویلالون» یک آرژانتینی ماجراجو بود که هر دوی آن‌ها از زمان تحصیل با قطب‌زاده دوست بودند. قطب‌زاده در دوران اقامت در فرانسه با این دو نفر آشنا شده بود و هر سه نفر مدتها در اردوگاه‌های فلسطینی الفتح در لبنان و سوریه و لیبی با هم به سر برده و آموزش‌های جاسوسی و تروریستی دیده بودند. هر سه آن‌ها در زمره دوستان شخصی «یاسر عرفات» قرار داشتند...

فرستادگان قطب‌زاده در روز تولد عیسی مسیح در پاناما سیتی با «عمرتوریخوس»، «مانوئل نوریه‌گا» و «مارسل سالامین» دیدار کردند. مذاکرات ۴ ساعت طول کشید و سرانجام با تحویل محمدرضا به ایران موافقت شد! آن‌ها پرزیدنت «رویو» - رئیس جمهوری پاناما - را هم در جریان قراردادند.

به این ترتیب مقامات ارشد پاناما پول هنگفتی به دست می‌آوردند و از نظر افکار عمومی جهانیان هم مشکلی پیدا نمی‌کردند زیرا تبلیغات وسیعی علیه محمدرضا وجود داشت و این کارزار تبلیغاتی، اجازه همدردی با ما را به هیچ‌کس نمی‌داد!

قطب‌زاده همچنین به طور ضمنی، پانامایی‌ها را تهدید کرده بود که اگر این پول کلان را قبول نکنند و شاه ایران را تحویل ندهند، امنیت صدها فروند کشتی که در آبهای بین‌المللی با پرچم پاناما در حرکت هستند، به خطر خواهد افتاد و ایران به هیچ‌نفتکش پانامایی اجازه ورود به آبهای خلیج فارس را نخواهد داد.

در حالی که همه ما را احمق فرض کرده و محرمانه وسایل تحویل ما را به ایران آماده می‌ساختند، ما در جریان ریز همه مذاکرات محرمانه آمریکایی‌ها، پانامایی‌ها و فرستادگان ایران قراردادشیم.

آرماتو که از ماموران برجسته C.I.A بود، در همان لحظات اولیه ورود به پاناما با یکی از محافظان نزدیک عمرتوریخوس قراردادی منعقد کرده و او را به استخدام خود درآورده بود.

این محافظ برجسته عمرتوریخوس که شبانه روز همراه او بود، «خوزه دوخوسوس» نام داشت که همه او را «چوچو» صدا می‌کردند!

«چوچو» خیلی مورد اعتماد عمرتوریخوس قراردادش و روز و شبش با او می‌گذشت و به همین سبب در جریان موقوف مذاکرات قراردادش.

چوچو در فرصت‌های مناسب، خودش را به آرماتو می‌رساند و اطلاعات حیاتی

مورد نیاز ما را به آرماتو منتقل می‌کرد.

اخباری که «چوچو» برایمان آورد، با اطلاعاتی که را کفلر در تماس تلفنی داده بود، مطابقت می‌کرد و هیچ جای شک و تردیدی نبود که می‌خواهند ما را به رژیم تهران تحویل بدهند و وسایل استخلاص ۶۶ گروگان آمریکایی را فراهم بیاورند!

اگرچه پول در تصمیم ناجوانمردانه عمرتوریخوس و مانوئل نوریه گان نقش اصلی را داشت لیکن آن دو نامرد (!) امیدوار بودند از این فرصت طلایی بهره‌برداری سیاسی هم بکنند! زیرا پرزیدنت کارتر، رقیب نیرومندی در انتخابات ریاست جمهوری پیش روی آمریکا در برابر خودش داشت و او کسی نبود مگر «رونالد ریگان» - فرماندار کالیفرنیا (از حزب جمهوری خواه).

در حالی که «جیمی کارتر» از تحویل کانال پاناما به این کشور حمایت می‌کرد، رونالد ریگان در مبارزات مقدماتی انتخاباتی گفته بود از تحویل کانال پاناما خودداری خواهد کرد. این کانال از یکصدسال قبل در اجاره آمریکا قرار داشت و بزودی مدت اجاره آن به پایان می‌رسید!

عمرتوریخوس و مانوئل نوریه گان خوب می‌دانستند که اگر گروگانها آزاد نشوند، کارتر در انتخابات، شکست خورده و جای خود را به رونالد ریگان خواهد داد که فردی تندرو و خشن بود.

رونالد ریگان در مصاحبه‌هایش عمرتوریخوس را «لات ولگرد» و «لات دیکتاتور» می‌خواند و عبارات سخیفی در مورد مردم پاناما به کار می‌برد. در حالی که جیمی کارتر از رهبران پاناما و مردم آن تجلیل می‌کرد و می‌گفت حالا زمانی رسیده است که آنها قابلیت اداره امور خود را دارند و نیروهای آمریکایی باید از کانال پاناما خارج شوند! همزمان، نماینده ویژه آقای کورت والد هایم (دبیرکل سازمان ملل متحد) جهت مذاکره برای آزاد سازی گروگانها در تهران به سر می‌برد. پس از آنکه این مذاکرات به شکست

انجامید و نماینده آقای والدهایم، دست از پا درازتر به نیویورک بازگشت، خطر تحویل ما به دولت انقلابی ایران جدی تر شد!

در این موقع اطلاعات بیشتری به دست آمد که نشان می داد مقدمات تحویل ما به ایران فراهم شده و از طرف دولت پاناما نیز دو نفر نماینده به اسامی «مارسل سالامین» و «رومولو اسکوبار» به تهران رفته و با مقامات انقلابی تهران به گفتگو نشسته اند.

«چوچو» مرتباً می آمد و اخبار و اطلاعات خودش را به ما می داد. محمدرضا هم در برابر اطلاعاتی که او برایمان می آورد، سخاوتمندی نشان داده و پول های خوبی به او می پرداخت. قضیه به اندازه ای جدی شده بود که دیگر هیچ جای درنگ و توقفی وجود نداشت. به همین خاطر محمدرضا شخصاً با راکفلر تماس تلفنی گرفت و از این توطئه ابراز نگرانی کرد. راکفلر به محمدرضا اطمینان داد که او و کیسینجر با تمام قدرت در برابر این توطئه خواهند ایستاد! «و رونالد ریگان هم به جمع حامیان اعلیحضرت شاه اضافه شده است.»

دموکرات ها خواستار انجام این معامله ننگین و ناجوانمردانه بین پاناما و ایران بودند، زیرا آزادی گروگان ها احتمالاً باعث پیروزی جیمی کارتر در انتخابات می شد. اما از سوی دیگر، جمهوری خواهان خواستار کش دادن ماجرا تا پایان انتخابات آمریکا بودند، چون باقی ماندن گروگان ها در اسارت، موجب تقویت جمهوری خواهان و طرفداران رونالد ریگان می شد.

این کشمکش میان دو جناح کبوترها و بازها در آمریکا ممکن بود باعث نجات محمدرضا گردد.

این اخبار و اطلاعات نگران کننده باعث شد مجدداً وضع روحی و مزاجی محمدرضا به وخامت گرائیده و سلامتی اندک او دچار بحران جدی گردد.

«هامیلتون جردن» - رئیس کارکنان کاخ سفید و عضو شورای امنیت ملی آمریکا - که

از طریق منابع C.I.A در جریان همهٔ مسایل مربوط به محمدرضا قرارداشت، بدون آنکه توجهی را برانگیزد، در سر راه مذاکره کنندگانی که از تهران برمی‌گشتند، قرارگرفت و از آن‌ها پرسید آیا راهی برای آزادی گروگانها باقی است؟

«مارسل سالامین» با قاطعیت گفت: بله. فقط یک راه باقی است و آن هم تحویل شاه! «چوچو» که از ماجرا مطلع شده بود، فوراً خودش را به ما رساند و گفت که دیگر حتی یک لحظه جای ماندن نیست و قبل از آنکه بازداشت بشوید، باید از پاناما بگریزید! اما به کجا باید می‌رفتیم؟

فوراً به یاد انورسادات افتادم. با تلفن ماهواره‌ای خود به قاهره تلفن کردم و به‌طور مختصر ماجرا را برای جهان سادات تعریف کردم.

چند دقیقه بعد خود پرزیدنت سادات به من تلفن کرد و خواستار گفتگو با محمدرضا شد. گویا باور نمی‌کرد، که چه اتفاقی در شرف تکوین است.

وقتی محمدرضا ماجرا را برای او تعریف کرد، سادات گفت: همین الساعه هواپیمای جت شخصی خودم را برای آوردن شما به مصر اعزام خواهم کرد.

نمی‌دانم «نوریه‌گا» و عواملش تلفن و مکالمات ما را استراق سمع می‌کردند یا از طریق دیگری متوجه قصد ما برای ترک پاناما شده بودند که ناگهان به تعداد مراقبان و محافظان ویلای محل اقامت ما افزودند و به طرز محسوسی کنترل‌های خودشان را افزایش دادند.

در همین موقع شبکه‌های خبری معتبر جهان از تهران گزارش کردند که وزیر امور خارجهٔ ایران (صادق قطب‌زاده) خبر دستگیری محمدرضا و مرا اعلام کرده و گفته است شاه و ملکهٔ سابق در پاناما بازداشت شده‌اند!

در حقیقت صادق قطب‌زاده با اعلام زود هنگام این خبر، بزرگترین خدمت را به ما کرد! قبل از آنکه هواپیمای اختصاصی پرزیدنت انورسادات به پاناما برسد، ما وسایل

شخصی خودمان را جمع آوری کردیم و تصمیم گرفتیم با یک فروند هلی کوپتر به فرودگاه برویم و در آنجا منتظر هواپیمایی که قرار بود از مصر بیاید، بمانیم. اما سربازان گارد ملی پاناما، مانع خروج ما از ویلا شدند و افسر ارشد آن‌ها به ما گفت که: مطابق دستور سرهنگ «نوریه‌گا» شما نباید این محل را ترک کنید!

معلوم شد که ما در بازداشت رسمی قرار گرفته‌ایم. خوشبختانه فرزندان عزیزم دو روز قبل خاک پاناما را ترک کرده بودند و من از بابت آن‌ها نگرانی نداشتم. آرماتو که متوجه شده بود «نوریه‌گا» تصمیماتی در مورد ما گرفته است، به طرف تلفن رفت تا با واشنگتن و نیویورک تماس بگیرد و راهی برای فرار ما از این محاصره بیابد. اما متوجه شد تلفن‌ها را قطع کرده‌اند!

در این موقع «نوریه‌گا» به اقامتگاه ما مراجعه کرد و علت تصمیم عجولانه ما برای خروج از پاناما را سؤال کرد.

آرماتو بجای آنکه پاسخ سؤال او را بدهد، از وی (با تندی و خشونت) پرسید که چرا تلفن‌های ویلا را قطع کرده‌اند؟

«نوریه‌گا» جواب داد قطع تلفن به خاطر وزش باد است!

اما در آن روز هوا آن قدر ساکن بود که حتی برگ درختان هم تکان نمی‌خوردند! معلوم شد که دروغ می‌گوید و توطئه تحویل ما به ایران، مراحل پایانی خود را می‌گذرانند...

ما هیچ راهی برای تماس با جهان خارج نداشتیم و هر لحظه ممکن بود بجای هواپیمای پرزیدنت سادات، هواپیمایی از ایران برسد و ما را دست بسته در آن انداخته و به تهران ببرند!

در اینجا بود که مصاحبه زود هنگام وزیر خارجه ایران (قطب‌زاده) به داد ما رسید! پس از پخش خبر بازداشت ما در پاناما، آقای راکفلر سعی می‌کند با آرماتو تماس بگیرد

و چون تلفن‌های ما قطع بود، موفق نمی‌شود. را کفلر متوجه می‌شود حادثی در پاناما به وقوع پیوسته است و اقداماتی را برای نجات ما آغاز می‌نماید.

ما در اقامتگاه خودمان همچنان سرگرم بحث و جدل با «نوریه‌گا» بودیم تا بلکه بتوانیم به نحوی خودمان را از چنگال وی نجات دهیم اما «نوریه‌گا» زیر بار نمی‌رفت و ضمن تکذیب توطئه بازداشت ما اصرار می‌کرد از فکر خروج از پاناما منصرف شده و در آن کشور باقی بمانیم!

محمد رضا بیماری خود را به او یادآوری کرد و گفت به خاطر مراقبت‌های پزشکی بهتر و انجام عمل جراحی باید پاناما را ترک کند.

«نوریه‌گا» در پاسخ اظهار داشت که: در پاناما یک بیمارستان بسیار مجهز آمریکایی در منطقه امنیتی کانال وجود دارد و سینیور شاه می‌تواند در آن بستر می‌شود! محمد رضا گفت: «من خودم باید تصمیم بگیرم که در کدام بیمارستان و در کدام کشور تحت عمل جراحی قرار بگیرم!»

«نوریه‌گا» بجای آنکه پاسخ مستدل و منطقی‌ای به محمد رضا بدهد، شروع به تعریف و تمجید از بیمارستان آمریکایی کرد و تاریخچه تأسیس آن را شرح داد و گفت که این بیمارستان را یک آمریکایی خیرخواه به نام «ویلیام گورکاس» ساخته است و به همین خاطر اسم آن را بیمارستان گورکاس گذاشته‌اند!

بیمارستان «گورکاس» در منطقه مرتفع پاناما سیتی که «آنکون هیل» نام دارد، قرار داشت و یک بیمارستان خیریه برای مداوای مردمان فقیر و مستمند پاناما بود. من که می‌دیدم ادامه این بحث، مفید نمی‌باشد و باعث خشم بیشتر همسرم می‌شود، خطاب به نوریه‌گا گفتم: «ما ترجیح می‌دهیم پاناما را ترک کنیم!»

در اینجا نوریه‌گا تعارف را کنار گذاشت و با بی‌حیایی تمام گفت: «شما بدهی دارید و باید بدهی خود را بپردازید. از طرف دیگر، ترک پاناما احتیاج به گذراندن مراحل تشریفاتی دارد که

طول می‌کشد!» معلوم بود که نوریه گاه دارد زمان را می‌کشد و وقت‌گذرانی می‌کند تا نمایندگان از تهران برای تحویل دادن پول و دستگیری ما وارد پاناما شوند.

محمدرضا که در طی دوران اقامت در پاناما به بیماری عفونت مجاری تنفسی هم دچار شده بود، در حالی که صدای خس و خس سینه‌اش به وضوح به گوش می‌رسید، به نوریه گاه گفت: «اگر مشکل شما پول است، به آقای آرماتو می‌گویم صورت حساب‌های شما را پردازد!»

سپس از «نوریه گاه» خواست از اطاق بیرون برود و ما را راحت بگذارد!
 «نوریه گاه» رفت و حدود یک ساعت تا یک و نیم ساعت بعد، شخصی به نام دکتر «کارلوس گارسیا» که می‌گفت جراح عمومی و پزشک مخصوص عمرتوریخوس است، نزد ما آمد و خواستار معاینه محمدرضا شد!

دکتر گارسیا مدتی مشغول معاینه محمدرضا بود و بعد از آنکه کارش را تمام کرد، اظهار داشت: مسافرت سینیور شاه در این شرایط، خطرناک است و او نمی‌تواند مجوز پزشکی لازم برای پرواز وی را صادر نماید!

«گارسیا» به وضوح مست بود و بوی تند الکل از دهانش به مشام می‌رسید. مرتب هم سیگار بدبویی را دود می‌کرد.

آرماتو که ناظر معاینه محمدرضا توسط این دکتر ناخواسته بود، خطاب به وی گفت: «ما با صلاحدید خودمان پرواز می‌کنیم و هواپیمای ما یک جت خصوصی است و نیازی به مجوز پزشکی شما نداریم!»*

دکتر گارسیا شروع به زبان بازی کرد و گفت: «منظور من حفظ سلامت و صحت سینیور شاه است. شما چرا با علم پزشکی مخالفت می‌کنید؟ خوب است سینیور شاه چند روزی را در بیمارستان گورکاس بستر می‌شوند و پس از بهبود نسبی مسافرت کنند تا

* برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: آخرین سفر شاه - ویلیام شوکراس

بتوانند ارتفاع زیاد پرواز و فشار مسافرت هوایی را تحمل نمایند!»

وقتی گارسیا دید محمدرضا، من و مستشار آمریکایی مان موافقتی با او نداریم، تصمیم گرفت آمپولی را به محمدرضا تزریق نماید.

او از کیف خود، سرنگ بزرگی را بیرون آورد و بدون این که از محمدرضا و یا از ما اجازه بگیرد، آن را از محتوی دو آمپول پر کرد و تصمیم گرفت مواد داخل سرنگ را به محمدرضا تزریق کند!

در اینجا آرماتو به داد محمدرضا رسید و با خشونت دست دکتر گارسیا را گرفت و او را به بیرون از اطاق پرت کرد.

بعداً از طریق «چوچو» مطلع شدیم که گارسیا تصمیم داشته کار شاه را تمام کند و او را با تزریق آمپول به قتل برساند.

پانامایی‌ها که به ایران قول تحویل محمدرضا را داده بودند، وقتی متوجه شدند شاه در حال فرار از پاناما است و بخشی از حاکمیت آمریکا از خروج او حمایت می‌کنند، تصمیم می‌گیرند جنازه محمدرضا را به ایران تحویل دهند.

«چوچو» گفت: قطب‌زاده از نوریه‌گا خواسته بود اگر نمی‌تواند جلوی خروج شاه را بگیرد، حداقل کار او را تمام کند!

این رویداد موجب شد محمدرضا دچار استرس و فشار عصبی زیاد شود و سرانجام موقعی که ناامیدانه منتظر رهایی از بازداشت خانگی (!) بودیم، انسداد مجاری تنفسی باعث شد محمدرضا نیمه بیهوش به روی زمین بیفتد!

دیگر چاره‌ای نبود و علیرغم میل خودمان مجبور شدیم محمدرضا را به آنکون هیل در ارتفاعات «پاناماسیتی» برده و در بیمارستان «گورکاس» بستری کنیم!

در این فاصله، آرماتو توانست به سفارت آمریکا برود و با کمک آمبلر ماس با راکفلر و سایر دوستانمان در آمریکا و مصر و اروپا تماس بگیرد و وخامت اوضاع را به

اطلاع آن‌ها برساند.

آرماتو به راکفلر گفت که در بیمارستان پاناما امنیت حانی برای محمدرضا وجود ندارد و بهتر است سریعاً یک تیم پزشکی به پاناما اعزام شوند.

چند ساعت بعد با مساعی آقای راکفلر، یک تیم پزشکی در معیت آقایان دکتر دویبکی و دکتر کین به پاناما آمدند.

آقای دکتر دویبکی که از ماهرترین و گرانترین جراحان جهان است، همان پزشک جراحی است که پس از دکتر بارنارد، دومین عمل جراحی تعویض قلب را در دنیا انجام داده است. محمدرضا در بیمارستان، توسط اعضای تیم پزشکی‌ای که از آمریکا آمده بودند، تحت مراقبت‌های لازم قرار گرفت.

یک فروند هواپیما به طور مرتب بین پاناماسیتی و آمریکا پرواز می‌کرد تا داروها و متخصصین لازم را بر بالین محمدرضا حاضر کند.

بدین ترتیب عزیمت ما برای دو هفته به تعویق افتاد و پزشکان آمریکایی با تلاش زیاد توانستند وضع عمومی محمدرضا را اندکی بهبود بخشیده و وی را برای تحمل مسیر پرواز طولانی به مصر آماده سازند.

وضع جسمانی و فیزیکی همسرم در این مدت به صورتی درآمده بود که از او جز پوست و استخوانی باقی نمانده و برای همه مسلم بود که وی تا پایان ماه زنده نخواهد ماند!

موقعی که قصد خارج کردن محمدرضا از بیمارستان را داشتیم، مجدداً پانامایی‌ها اشکال تراشی کردند و برای چند روز اقامت در بیمارستان کثیف و آلوده گورکاس از ما تقاضای دویست هزار دلار کردند!

وقتی آرماتو به این مبلغ زیاد اعتراض کرد و گفت بیمارستان کورکاس، یک مرکز پزشکی عقب افتاده و یک بیمارستان غیربهداشتی است، نوریه‌گا شخصاً

به محمدرضا مراجعه کرد و گفت حرف‌های آقای آرماتو صحیح است و مردم مستمند پاناما از داشتن یک مرکز بهداشتی - درمانی مدرن محروم هستند و جا دارد سینیور شاه، یک میلیون دلار جهت تأسیس یک بیمارستان مجهز و مدرن به ما کمک کنند!

بدین ترتیب چانه زدن برای خلاصی از بیمارستان شروع شد و نهایتاً ما مجبور شدیم دویست هزار دلار برای هزینه درمان و سیصد هزار دلار به عنوان کمک انسانی به بیمارستان پردازیم تا کاردهای ملی پاناما که درهای خروجی بیمارستان را تحت مراقبت داشتند، به ما اجازه خروج بدهند.

آرماتو که با دوستان خود در C.I.A و شورای امنیت ملی در تماس بود، اطلاع داد که بحرانی شدن حال مزاجی اعلیحضرت شاه موجب شده است آن بخش از هیئت حاکمه آمریکا که موافق استرداد شاه به ایران بودند، در عقیده خودشان متزلزل شوند. حالا آن‌ها امیدوارند اعلیحضرت به مرگ طبیعی بمیرند و مشکل گروگان‌ها حل شود.

در مدت دو هفته‌ای که اقامت ما در پاناما تمدید شد، علاوه بر مخارج بیمارستان که یک باج خواهی آشکار بود، سیصد هزار دلار دیگر هم از ما گرفتند. «نوریه گآ» می‌گفت در موقع بستری بودن محمدرضا در بیمارستان، صدها نفر از سربازان گارد ملی را جهت تأمین امنیت بیمارستان در اطراف آن مستقر کرده است و حالا سینیور شاه باید مخارج آن‌ها را پردازد!

البته مخارج ۲۵۰ نفر دیگر را هم می‌خواست و مدعی بود در زمان غیبت ما از ویلای کنار دریا آن ۲۵۰ سرباز همچنان در اطراف ویلا نگهداری می‌داده‌اند تا کسی وارد اقامتگاه ما نشود و در آنجا بمب‌گذاری نکند!

حضور مادر پاناما یک فرصت طلایی برای این گانگسترها بود. آن‌ها به معنای

واقعی، ما را می‌چاپیدند.* از ایرانیان مشتاق برای بازگرداندن شاه پول می‌گرفتند. با آمریکایی‌ها بازی می‌کردند، و خلاصه این‌که هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند! هواپیمای پرزیدنت انور سادات همچنان در فرودگاه منتظر ما بود و چون پرزیدنت به آن احتیاج داشت، سرانجام بدون ما به مصر بازگشت.**

معاینات دکتر دو بیکمی نشان داد محمدرضا باید سریعاً تحت عمل جراحی قرار بگیرد اما در پاناما دستگاہهای لازم برای جدا کردن گلوبول‌های خون وجود نداشت. محمدرضا علاوه بر سرطان و بزرگ شدن طحال و مشکل کبد و انفویسم، به ناراحتی تنفسی هم دچار شده بود. من می‌دانستم محمدرضا در آستانهٔ مرگ قرار دارد و حتی در صورت انجام عمل جراحی هم امیدی برای نجات وی وجود ندارد اما همهٔ کسانی که بیماری صعب‌العلاج را در کنار خودشان دارند، همهٔ آنچه را که در توان دارند، جهت معالجهٔ وی انجام می‌دهند تا پس از درگذشت او وجدانشان معذب نشود و از خودشان سئوال نکنند که آیا اگر این کار یا آن کار را کرده بودم، او زنده می‌ماند! فشارهای راکفلر، کیسینجر، ریگان و سایر دوستانمان در آمریکا به رؤسای کشور مافیایی پاناما منتقل شد و آن‌ها مجبور شدند تحت فشار افزایشنده، سرانجام با خروج ما از پاناما موافقت کنند.

آقای آرماثو فوراً یک فروند هواپیمای چارتر متعلق به شرکت آمریکایی «اور - گرین» را اجاره کرد و ما پس از پرداخت صورتحساب‌های ساختگی آقای نوریه‌گا (!) به

* اینجاست که می‌گویند: «دزد به دزد زده!»

آن برد پیراهن آن و آن برد شلوار این!

مرزگیتی شهر سگسار است. گوئی نیست، هست!

** آدم نمی‌داند حرف کدام یک از اعضای این خانواده را قبول کند.

فرح (دیبا - پهلوی) می‌گوید هواپیمای سادات ملعون در فرودگاه پاناما منتظر آن‌ها بوده است و مادر فرح (خانم فریده دیبا) در کتاب خاطراتش (صفحه ۴۸۶) می‌گوید: «سادات علیرغم آنکه قول داده بود هواپیمایی جت اختصاصی خود را بفرستد، اینکار را نکرد.



محمد رضا شاه، فرح و غلامرضا پهلوی از رژه نیروهای مسلح به مناسبت روز
آذربایجان در سال ۱۳۵۲ خ. دیدن می کنند. در این روز یک خیرنگار خارجی
می پرسد با این همه اسلحه که از آمریکا خریداری شده چه خواهید کرد



فردوست



سپهبد فضل‌الله زاهدی در حال هدیه دادن به شهنواز پهلوی



اردشیر زاهدی در حال تعظیم به ثریا و شاه



محمدرضا پهلوی در دفتر کارش



فرح و سهند ضرخام در بازدید از سپاه دوم شیراز



محمد رضا شاه، داریوش همایون، دکتر مصباح زاده، اردشیر زاهدی (پشت سر مصباح زاده)



سپهبد فضل‌الله زاهدی در حال نشان دادن هدیه عروسی زاهدی و شهناز به شاه



اردشیر زاهدی و شهناز در حال بریدن کیک عروسی



فرح پهلوی در بازدید از زنان عشایر فارس به همراه پیروز استاندان فارس و سپهبد حسین رضیخام

فرودگاه رفتیم تا خاک پاناما را ترک کنیم.

به هر حال کابوس پاناما به پایان رسید و ما پس از سه ماه اقامت در پاناما که نزدیک به ۶ میلیون دلار هزینه برایش داشت، سوار بر یک فروند هواپیمای اور-گرین شدیم که مخصوص حمل بار بود و ما مجبور شدیم روی نیمکت‌های چوبی که با طناب از کنار سالن بار هواپیما آویزان بود و به زحمت جای کافی برای نشستن همه‌مان داشت، بنشینیم. محمدرضا را روی برانکارد و در کف هواپیما خواباندیم و با طناب او را بستیم. محمدرضا تب داشت و آشکارا می‌لرزید. چند پتو روی او انداختیم اما باز هم احساس لرز، او را رها نمی‌کرد.

ما عازم مصر بودیم. زیرا آقای کارتر حتی حالا هم که محمدرضا در آستانه مرگ حتمی قرار داشت، حاضر به پذیرش او نبود و می‌گفت آمدن مجدد محمدرضا به خاک آمریکا موجب خشم و عصبانیت صدها هزار نفر تظاهرکننده‌ای که در جلوی در اصلی سفارت آمریکا در تهران مجتمع شده‌اند، می‌شود و ممکن است آن‌ها به داخل سفارت هجوم بیاورند و گروگانها را به قتل برسانند!

حقیقت این بود که رژیم ایران هر روز گروهی تظاهرکننده حرفه‌ای را در خیابان تخت جمشید و جلوی سفارت آمریکا و ادار به اجتماع و انجام تظاهرات ضد آمریکایی می‌کرد تا بدین وسیله به واشنگتن فشار بیاورد و مقامات آمریکا را مرعوب نماید.

بر سر راه عزیمت به مصر، خلبان اطلاع داد که اجباراً در جزایر «آزور» متعلق به کشور پرتغال فرود خواهد آمد.

آرماتو وارد کابین خلبان شد تا علت فرود اجباری را جویا شود. ما در داخل هواپیما از سرما می‌لرزیدیم. هریک از ما با انداختن پتوی پاره و مستعملی به روی دوش خود که از گوشه و کنار هواپیما پیدا کرده بودیم، سعی می‌کردیم خودمان را گرم کنیم. محمدرضا مانند یک جنازه روی برانکارد افتاده بود و من با تلخی و افسوس به او

می‌نگریستم و به خودم نفرین می‌فرستادم که چرا شوهرم را تشویق نکردم تا در ایران باقی بماند و رویه‌خشن‌تری در برابر متجاسرین اتخاذ نماید!

آرماتو از کابین خلبان، چند تماس تلفنی با دوستان خودش برقرار کرد و فهمید که در تهران، تظاهرات وسیعی علیه پرزیدنت سادات و دولت مصر انجام گرفته و در قاهره هم بنیادگرایان مصری و اخوان المسلمین و مسلمانان تندرو به حمایت از رژیم انقلابی ایران و در مخالفت با ورود محمدرضا به مصر تظاهراتی به راه انداخته‌اند!

آرماتو با هامپلتون جردن تلفنی صحبت کرد و جردن از او خواست تا هواپیما برای چند ساعت در فرودگاه «آزور» متوقف شود تا واشنگتن، اطلاعات دریافتی از تهران و قاهره را تجزیه و تحلیل کند.

در این فاصله پرزیدنت کارتر با انور سادات تماس تلفنی گرفت و مذاکراتی به عمل آورد. کارتر می‌خواست مطمئن شود در صورتی که محمدرضا برای بار دوم وارد خاک مصر شود، امنیت داخلی مصر دستخوش بحران نخواهد شد.

(این مطلب را بعداً پرزیدنت سادات برای ما تعریف کرد و گفت: «من به کارتر گفتم لازم نیست شما به فکر امنیت مصر باشید! خوب است شما فکری به حال امنیت سفارتخانه‌هایتان بکنید تا به راحتی توسط عده‌ای جوان اشغال نشوند!»)

به هر حال ما چند ساعتی در فرودگاه جزیره «آزور» باقی ماندیم. در آنجا مقامات محلی وارد هواپیما شدند و اسناد ما را بررسی کردند. در «آزور» هم تجارت مواد مخدر رونق دارد و قاچاقچیان از فرودگاهها و بنادر این جزیره برای قاچاق وسیع مواد مخدر و اسلحه استفاده می‌کنند.

چون خیلی گرسنه و تشنه بودیم و از طرفی اجازه پیاده شدن از هواپیما را نداشتیم، مقداری پول به یکی از ماموران پرتهالی فرودگاه دادیم و او رفت و برایمان مقداری نان فرانسوی، ژامبون، آبجو، چیپس و یک بطر ویسکی اسکاتلندی و تعدادی لیوان یکبار

مصرف خریداری کرد و آورد. پنجاه دلار هم به او انعام دادم. اسم این مامور فرودگاه از این جهت به یادمانده است که هم اسم جهانگرد معروف پرتغالی «کلاویخو» بود. من سفرنامه کلاویخو به ایران را بارها خوانده‌ام و به هموطنانم توصیه می‌کنم این سفرنامه را بخوانند و با تاریخ ایران آشنا شوند. اصولاً اشکال مهمی که به ما ایرانیان وارد است، همانا ندانستن تاریخ است. ما اگر تاریخ بدانیم، از بسیاری لغزش‌ها مصون خواهیم ماند!

پس از حدود سه ساعت که زمینگیر شده بودیم، از قاهره و واشنگتن اطلاع دادند که مشکلی وجود ندارد و هواپیما می‌تواند پرواز کند.

در فرودگاه قاهره، پرزیدنت انور سادات و همسر مهربانش - خانم جهان سادات - به استقبال ما آمده بودند. اما این بار از تشریفات رسمی استقبال خبری نبود. و البته لزومی هم به انجام این تشریفات نبود زیرا محمدرضا نمی‌توانست با آن وضعیتی که روی برانکار دراز کشیده بود، از گارد احترام، سان ببیند!

یک آمبولانس که در فرودگاه منتظر بود، محمدرضا را تحویل گرفت تا او را به بیمارستانی متعلق به ارتش مصر منتقل نماید. ما را هم به «کاخ قبه» بردند تا در آنجا مستقر شویم.

اختصاص کاخ قبه به ما که مجلل‌ترین کاخ تشریفاتی قاهره و محل پذیرایی از میهمانان برجسته‌ای رسمی است، نشان‌دهنده عمق احترام و دوستی پرزیدنت سادات بود. آن مرد بزرگ (!) با این عمل سخاوتمندانه خود می‌خواست نشان بدهد که حتی حالا هم که تاج و تخت محمدرضا بر باد رفته است، در دوستی با خانواده ما پابرجا است!*

* شاید هم انور سادات تصور می‌کرده همین سرنوشت انتظار او را هم می‌کشد و روزی خود او هم

شب اول که محمدرضا را در بیمارستان معادی قاهره بستری کردند، ما از وضع او بی خبر ماندیم زیرا خودمان هم آن قدر خسته و از پا افتاده بودیم که به محض رسیدن به کاخ قبه، شام نخورده از حال رفتیم و هرکدام در گوشه‌ای افتاده و مشغول استراحت شدیم.

فردا صبح فریدون جان (جوادی)، مرا بیدار کرد و گفت از بیمارستان تماس گرفته‌اند و در مورد انجام معالجات محمدرضا سئوالاتی دارند!

فوراً به پاریس تلفن کردم و دوستان پزشک خودم را به قاهره احضار کردم. همچنین به واشنگتن تلفن کردم و پروفیسور «دیباکی» و دکتر «کین» را به بالین محمدرضا فراخواندم. دکتر «کین» برای اطمینان خاطر بیشتر، دستگاه تجزیه خون (جداسازی گلبول‌ها) را هم همراه خودش آورد.

برای آنکه پزشکان مصری تحقیر نشوند، دستور دادم (!) دو پزشک مصری هم به تیم ویژه پزشکی محمدرضا پیوندند! این دو پزشک مصری، پزشکان ویژه رئیس جمهور سادات بودند.

در اینجا خیالمان تا حدود زیادی راحت بود و دلهره بازداشت و تحویل به ایران و دغدغه‌های امنیتی نداشتیم و از طرفی نگران اخاذی و صورت حساب‌های ساختگی هم نبودیم.

معاینات اولیه دکتر «کین» نشان داد که نسبت گلبول‌های خونی محمدرضا به نحو خطرناکی برهم خورده است.

→

که رهبری برضد مردم مصر و مسلمانان منطقه است مانند شاه ایران آواره خواهد شد! (در واقع پیشاپیش با محمدرضا احساس همدردی مشترک داشته است!) البته سادات حتی فرصت در بدر شدن را هم پیدا نکرد و به ضرب غیرت یک افسر مسلمان مصری هلاک و منطقه از لوٹ وجودش پاک گردید.

بنابراین قبل از عمل جراحی باید معالجاتی انجام می‌شد تا این نسبت، متعادل‌تر شود. عمل جراحی مقدماتی محمدرضا در روز ۱۱ فروردین ماه انجام شد و در حدود ساعت دو و نیم به طول انجامید.

متأسفانه موقع انجام عمل جراحی، دستگاه تجزیه خون (جداکننده گلبول‌ها) که از آمریکا آورده بودند، دچار نقص فنی شد و از کار افتاد!

من به اتفاق ملک حسین (پادشاه اردن)، خانم جهان سادات، شاهدخت فاطمه، سرهنگ جهان‌بینی وارد شیرخان (زاهدی) و والاحضرت اشرف (که از آمریکا آمده بودند)، در اطاق دیگری از طریق تلویزیون مداربسته، چگونگی عمل جراحی را نظاره‌گر بودیم.

پس از درآوردن طحال محمدرضا، آقای دکتر دویکی پیش من آمد و گفت: طحال اعلیحضرت شاه به اندازه یک توپ فوتبال (بیست برابر اندازه طبیعی) شده و لوزالمعده را هم در خود گرفته است!

بزرگ شدن لوزالمعده موجب تولید آنزیم‌های خطرناک شده و این آنزیم‌ها بافت‌های اطراف آن را نابود کرده بودند.

بعد از آنکه دکتر دویکی رفت، یکی از پزشکان مصری پیش من آمد و گفت: «برای من فرقی نمی‌کند بیمار، شاه سابق ایران باشد یا یک انسان معمولی! من یک پزشک هستم و سوگند خورده‌ام بیمارانم را با درستکاری معالجه نمایم و عمداً آن‌ها را نکشم!!»

دکتر «زکریا الباز» که پزشک مخصوص پرنس سادات بود، وقتی تعجب زیاد مرا از این حرف‌ها دید، اضافه کرد: «من در اطاق عمل بودم و باید بگویم پزشکان آمریکایی عمداً سرگرم کشتن اعلیحضرت شاه بودند! آن‌ها کاری می‌کردند که یا اعلیحضرت شاه زیر عمل بمیرد و یا پس از عمل جراحی دچار مشکل شود!»

این پزشک با وجدان مصری گفت در وسط عمل جراحی به دکتر دویبکی و دکتر کین اعتراض کرده و با قهر از اطاق عمل بیرون رفته است! من با آنکه با والاحضرت اشرف سرسنگین بودم و مدت‌ها بود با او صحبت نمی‌کردم، وی را صدا کردم و از او و شاهدخت فاطمه خواستم به حرفهای دکتر «زکریا الباز» توجه کنند (به هر حال آن‌ها خواهران محمدرضا بودند و حق داشتند این مطالب را بشنوند!) دکتر «زکریا الباز» گفت: «من به دکتر دویبکی و دکتر کین تاکید کردم که پس از عمل جراحی باید لوله مخصوص در شکم اعلیحضرت شاه کار گذاشته شود تا از جمع شدن خونابه و چرک و کثافت و ایجاد دمل در شکم ایشان و عفونت کردن جلوگیری شود. اما دکتر دویبکی که یک جراح عالی مقام جهان است و این مطلب بدیهی را بهتر از من می‌داند، باخنده و شوخی گفت به این کار احتیاجی نیست و اعلیحضرت شاه دیگر خونی در بدنش نیست که ایجاد خونابه کند!!»

دکتر «زکریا الباز» همچنین اطلاع داد که دکتر دویبکی و دکتر کین، انجام عمل را بیش از حد طول دادند و شکم اعلیحضرت را باز گذاشتند! به هر حال من دیگر حاضر نیستم عضو گروه پزشکانی باشم که عمداً می‌خواهند بیمار خود را به قتل برسانند!

دکتر الباز، انسان شرافتمندی بود و دیگر حاضر نشد بر بالین محمدرضا حاضر شود و با پزشکان آمریکایی همکاری کند.

والاحضرت اشرف که در این مواقع، جسارت زیادی از خود نشان می‌داد، به محض خارج شدن دکتر دویبکی از اطاق عمل، گریبان او را گرفت و با آنکه دکتر «زکریا الباز» خواهش کرده بود به هیچ وجه اسم او در این ماجرا برده نشود، به دکتر دویبکی ملاحظه عاجزانه را گفت و با خشونت از او پرسید که چرا وقتی هر دانشجوی ساده سال اول پزشکی، این مطلب را می‌داند، شما از تعبیه لوله تخلیه چرک و خونابه خودداری

کرده اید؟! دکتر دویبکی با خونسردی گفت: «کبد اعلیحضرت شاه، سفید و خالدار شده بود، و این یعنی هجوم سرطان تا سر حد مرگ است! و دیگر امیدی نیست. شاه شما حتماً خواهد مُرد. پس چرا با کار گذاشتن لوله، عذاب او را زیادتر کنم؟!»

در این موقع دکتر کین هم جلو آمد و ضمن حمایت از دکتر دویبکی، خطاب به ما گفت: «اعلیحضرت شاه، مدت زیادی زنده نمی ماند و گذاشتن لوله به معنای عذاب بیشتر برای ایشان است!»

دکتر کین گفت: «اجازه بدهید اعلیحضرت شاه در آرامش، دنیا را ترک کند! کبد ایشان مملو از سلول های بدخیم سرطانی بود و من در تمام عمر حرفه پزشکی ام با چنین بیمار سرطانی ای برخورد نکرده بودم!»

ما تا حدودی با این حرف های پزشکان آمریکایی خام شدیم و تصور کردیم آن ها از روی ترحم و به خاطر کمک به آرامش بیماری که در حال مرگ است، از تعبیه لوله تخلیه فضولات خودداری کرده اند ...

اما محمدرضا زنده ماند و کار نگذاشتن همین لوله ساده، موجب رنج و عذاب بیشتر او گردید.

دقیقاً نه روز بعد از انجام این عمل جراحی، حال محمدرضا رو به وخامت گذاشت. خودداری پزشکان آمریکایی از تعبیه یک لوله ساده سبب گردیده بود تا شکم محمدرضا آماس کند و او دچار عفونت شدید شود.

با توجه به هشداری که دکتر «زکریا الباز» قبلاً داده بود، متوجه شدم این پزشک با وجدان مصری، حقیقت را می گفته است. فوراً به پرزیدنت انورسادات تلفن کردم و از او خواستم دکتر الباز را به بالین محمدرضا بفرستد.

دکتر الباط قبول کرد بیاید به شرط آنکه پزشکان آمریکایی در آنجا نباشند! پس از آنکه دکتر الباز و همکارانش آمدند، فوراً وارد عمل شده و با سوراخ کردن

محل تورم، مقداری از مایعات جمع شده در بالای «پرده حاجب» را از شکم محمدرضا خارج ساختند.

پزشکان مصری که در این عمل مختصر حاضر بودند، با قید سوگند تاکید کردند که: «پزشکان آمریکایی عمداً این سهل انگاری را کرده اند تا اعلیحضرت شاه زودتر بمیرد!»

آن‌ها می‌گفتند درست است که اعلیحضرت شاه محکوم به مرگ است اما اگر معالجات در مورد ایشان صحیح انجام شده بود، حداقل امید زنده نگه داشتن ایشان برای شش ماه دیگر وجود داشت.

والاحضرت اشرف که تحت تأثیر حرف‌های گروه پزشکان مصری قرار گرفته بود، دکتر دویبکی و دکتر کین را مرخص کرد و فوراً با نیویورک تماس گرفت و دکتر «مورتون کولمن» - سرطان شناس برجسته آمریکایی - را به قاهره احضار کرد. دکتر «کولمن» فردا ظهر به قاهره رسید و فوراً به بیمارستان معادی و بر بالین محمدرضا آمد. وقتی دکتر کولمن وارد بیمارستان معادی شد، محمدرضا در آتش تب شدیدی می‌سوخت و از درد شکم می‌نالید.

دکتر «کولمن» کمی با ما صحبت کرد و در جریان مآوقع عمل جراحی و خودداری دکتر دویبکی و دکتر کین از تعبیه لوله تخلیه فضولات در شکم محمدرضا قرار گرفت. او از این مطلب فوق‌العاده تعجب کرد و گفت باید تلفنی با دکتر دویبکی تماس بگیرد زیرا حتماً این کار، علتی داشته است!*

سپس در حضور ما و از همان محل بیمارستان به مطب دکتر دویبکی تلفن کرد و با او صحبت کرد. ما نمی‌دانیم دکتر دویبکی به او چه گفت و در این مکالمه تلفنی، چه جملاتی بین

* مصاحبه فرح پهلوی با روزنامه الاهرام - چاپ مصر - ۱۹۷۶

آن‌ها رد و بدل گردید. اما فردا صبح دکتر کولمن اظهار داشت باقی ماندش در قاهره فایده‌ای ندارد و همکارانش هرچه در توان داشته‌اند، برای معالجهٔ اعلیحضرت شاه انجام داده‌اند. بنابراین به نیویورک باز می‌گردد!

والاحضرت اشرف با ناامیدی و لحنی که التماس آمیز بود، از دکتر «کولمن» خواست تا بماند و برای محمدرضاکاری بکند!

اما دکتر کولمن گفت: «کار اعلیحضرت شاه تمام است. دیگر حتی نمی‌توان رگ‌های او را پیدا کرد تا داروهای لازم به بدنش تزریق شوند! وضع ایشان وحشتناک است. واقعاً متأسفم!»

آمدن کوتاه مدت و بازگشت سریع دکتر کولمن، هزینهٔ سنگینی روی دست والاحضرت اشرف گذاشت. اما من هنوز امید دیگری هم داشتم.

فوراً به دوستان متنفدی که در پاریس داشتم، تلفن کردم و از آن‌ها خواستم بهترین جراح سرطان فرانسه را به قاهره بفرستند.

در فاصلهٔ کمتر از ۲۴ ساعت، دهمین تیم پزشکی برای معالجهٔ محمدرضا وارد عمل شد.

دکتر «پیرلویی فانیز» - گرانقیمت‌ترین جراح و سرطان‌شناس فرانسوی - در رأس یک تیم ۲۰ نفرهٔ پزشکی و مجهز به کلیهٔ وسایل پیشرفتهٔ پزشکی با یک هواپیمای دربست ۷۴۷ به قاهره آمدند.

دکتر فانیز فرانسوی به محض آمدن به بیمارستان معادی و معاینهٔ سطحی محمدرضا او را به اطاق عمل برد و شکم شوهرم را گشود و بیش از ۲ لیتر چرک و مایعات مترشحه را بیرون آورد!

سپس در کمال تعجب به ماگفت: «جراح آمریکایی - دکتر دوپیک - مقادیری از کبد و لوزالمعدهٔ سرطانی شده را همراه با یک قیچی جراحی در شکم اعلیحضرت شاه جا

گذاشته است و این نمی‌تواند سهوی باشد!»

دکتر فانیز فرانسوی با نشان دادن مایعاتی که از شکم محمدرضا بیرون آورده بود، به ما گفت که اگر لوله تخلیه در شکم بیمار کار گذاشته شده بود، این اتفاق نمی‌افتاد و به نظر می‌رسد آن‌ها خواسته‌اند مرگ اعلیحضرت را جلو بپندازند و برای محکم کاری، مقادیری از توده‌های سرطانی به همراه یک قیچی جراحی را در شکم ایشان جا گذاشته‌اند!

دکتر فانیز، خبر تکان دهنده دیگری هم داشت. او گفت: «در موقع انجام عمل جراحی، عمدتاً به لوزالمعده نیز آسیب وارد کرده‌اند.»

دکتر فانیز گفت: «آن‌ها جنایتکارانی در لباس جراح بوده‌اند و نه تنها در جهت معالجه و نجات بیمار کوششی نکرده‌اند بلکه لوزالمعده او را هم مجروح کرده و به همان صورت رها کرده‌اند!»

به هر حال وضع محمدرضا لحظه به لحظه بحرانی‌تر می‌شد. او از ۲۸ تیرماه کم‌کم به حال اغما فرو رفت.

هر ساعت که می‌گذشت، بیهوشی او عمیق‌تر و دستش از دنیا کوتاه‌تر می‌شد. من بیشتر ساعات، بالای سر محمدرضا بودم. او چشمانش بی‌حرکت به طرف سقف دوخته شده بود. گویا می‌کوشید ماورای سقف کدر و تیره اطاق خود را ببیند.

والاحضرت اشرف از پزشکانی که بالای سرش بودند، پرسید: «آیا امیدی هست؟» یکی از پزشکان مصری که زبان فرانسه می‌دانست و از حضور دکتر فانیز و گروه او در بیمارستان معادی خوشحال بود و در این چند روز سعی می‌کرد مطالبی از آن‌ها بیاموزد و چیزی یاد بگیرد، رو به والاحضرت اشرف کرد و قبل از آنکه پزشکان فرانسوی، جواب والاحضرت را بدهند، گفت: «او اکنون پای در مسیری گذاشته است که به ابدیت ختم می‌گردد. پایان زندگی هر انسان در این دنیا، آغاز زندگی ابدی او در دنیای دیگر

است. خوب به او بنگرید و ببینید چطور دارد از عذاب و مشقت دوران بیماری راحت می شود.

مرگ برای او به معنای عافیت و رهایی از رنج است ...»

براستی این سخنان فیلسوفانه پزشک مصری، داروی آرام بخش مؤثری در آن شرایط بحرانی برای همه ما بود.

فرانسویان حاضر بر بالین محمدرضا هم از این طرز صحبت کردن پزشک مصری که مرگ در حال تکوین محمدرضا را به زیبایی برایمان تشریح کرد، عمیقاً اظهار تشکر کردند.

آیا باید در آن لحظات از مرگ محمدرضا غمگین می شدیم یا خوشحال؟ عقل و منطق به ما می گفت که باید از مرگ او خوشحال باشیم. زیرا زنده ماندن برای محمدرضا یعنی زجر و عذاب بیشتر بود.

او می مرد و از آوارگی و رنج بیماری نجات می یافت.

عجیب است. می گویند وقتی انسانی در حال مرگ است، سریعاً زندگی گذشته و اقوام و آشنایانش در جلوی چشمانش مجسم می شوند. من هم که در آن لحظات، بالای سر شوهرم بودم، تمام دوران زندگی مشترک هفده ساله ام با محمدرضا، در یک آن به خاطر آمد و خاطرات تلخ و شیرین زندگی به عنوان ملکه ایران از جلوی چشمانم رژه رفتند. روز باشکوه ازدواج، مراسم شکوهمند تاجگذاری و ...

اما باید بگویم این همه شکوه و جلال به این مدت کوتاه آوارگی نمی ارزید! محمدرضا در ساعت نه صبح از دنیا رفت. (۹ صبح روز ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰) در لحظه مرگ، فرحناز ۱۷ ساله ام دست پدر را در دست گرفته بود.

اردشیرخان (زاهدی) در گوشه اطاق، آرام آرام اشک می ریخت. والاحضرت اشرف تقریباً از هوش رفته بود. امیر پورشجاع و سرهنگ جهانبانی، آرام آرام روی سر

خود می‌زدند.

مارک مرس و آقای آرماتو، بهت‌زده ما را می‌نگریستند. شاهدخت فاطمه به کنار پنجره تکیه کرده و به نقطه‌ی دوری در نیل چشم دوخته بود ...

سرنوشت این‌طور می‌خواست که آخرین پادشاه تاریخ ایران در سرزمین فراعنه، دارفانی را وداع گوید. او وصیت کرد که جنازه‌اش در اولین فرصت به ایران منتقل و در ایران دفن شود. اما آیا ما آن‌قدر زنده خواهیم ماند تا به وصیت او عمل کنیم؟!

روزی که شوهرم درگذشت، صبح تابستانی گرمی بود. خبر درگذشت پادشاه تبعیدی ایران، هنوز کاملاً در سطح بیمارستان معادی قاهره پخش نشده بود که در کمال تعجب از شبکه‌های خبری رسانه‌های آمریکایی پخش شد! آمریکایی‌ها به وضوح از درگذشت محمدرضا خوشحال و راضی بودند. اما برعکس انتظار واشنگتن، مرگ پادشاه ایران موجب آزادی‌گروگان‌ها نشد!

دیپلمات‌های آمریکایی همچنان در اسارت دانشجویان تندروی ایرانی باقی ماندند و این بار به گروگان‌مبارزات انتخاباتی دو حزب دمکرات و جمهوری‌خواه تبدیل شدند!

دکتر «دویبکی» و دکتر «کین» - دو پزشک برجسته‌ای که از همکاران C.I.A بودند - جنایت خود را خدمت به میهن (آمریکا) و به منظور آزادی گروگان‌ها می‌دانستند. اما این فقط خدمتی به حزب جمهوری‌خواه بود. مردم آمریکا که از ضعف و بی‌عملی پرزیدنت کارتر و حزب دمکرات سرخورده شده بودند، به حزب جمهوری‌خواه روی آوردند و ماجرای گروگان‌گیری به عامل پیروزی چشمگیر رونالد ریگان در انتخابات منجر گردید.

به طوری که سیر حوادث بعدی نشان داد، انقلاب ایران موجب رشد نهضت‌های اسلامی در منطقه و بیداری مسلمانان اتحاد شوروی گردید. بعد افغانستان اشغال شد و

شوروی‌ها در دامی که آمریکا برای آن‌ها پهن کرده بودند، افتادند! شروع جنگ میان ایران و عراق، بهای نفت را به سطح نازلی کاهش داد و موجب رونق عظیم اقتصادی غرب و همزمان، سقوط اقتصاد اتحاد شوروی (که مهمترین منبع درآمدش صادرات نفت بود) گردید!

گروگانگیری باعث شد تندروترین رئیس جمهور تاریخ آمریکا روی کار بیاید و برنامه اصلی خود را نابودی کامل اتحاد شوروی قرار دهد.

سپس دشمنی اعراب و اسرائیل، تبدیل به دشمنی اعراب با ایران گردید! اگر بخواهم رویدادهای عجیب و خارق‌العاده‌ای را که در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی اتفاق افتاده و همه آن‌ها به نحوی با انقلاب در ایران و سقوط سلطنت مربوط می‌شود، فهرست نمایم، موارد بسیار زیادی را شامل خواهد شد. هدف من از تذکرات فوق این است تا محققان و تاریخ‌نگاران، عمیق‌تر بیندیشند و با کنارگذاشتن قطعات مربوط به چیستان انقلاب، تصویری حقیقی از آنچه در ایران روی داد، به هموطنان خود و جهانیان ارائه کنند.

مسلماً عمر من کفاف نخواهد داد اما در دهه‌های آینده باگشوده شدن آرشیوهای محرمانه وزارت خانه‌های خارجه انگلستان و آمریکا، حقایق بیشماری افشا خواهند شد و خط بطلان بر بسیاری مطالب و کتب تاریخی کذب و ساختگی خواهند کشید.

محمدرضا مرد؛ شاه ایران مرد؛ همان‌طور که هر انسانی می‌میرد. آنهایی که از مرگ محمدرضا خوشحال شدند، باید از خود پیرسند: «آیا ما نخواهیم مُرد؟!» مایلم در اینجا به یک بیت شعر اشاره کنم که مادر عزیزم گاهی اوقات زمزمه می‌کرد:

«ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری

شادی مکن که بر تو نیز همین ماجرا رود!»

پس از درگذشت محمدرضا، پرزیدنت انورسادات، دوستی و برادری را در حق ما به

معنای واقعی کلمه تکمیل کرد و مراسم تشییع جنازه باشکوهی برای او ترتیب داد که در جهان برای کمتر رهبری برگزار شده است!

جنازه محمدرضا را در تابوتی که با پرچم شیر و خورشید نشان ایران پوشانده شده بود، پیچانند و روی یک عراده توپ جنگی قرار دادند.

متأسفانه پرچم سه رنگ ایران در مصر وجود نداشت و ما مجبور شدیم یک پرچم ایتالیا را سروته کنیم و یک نقاش مصری هم در وسط قسمت سفید آن عکس شیر و خورشیدی را به سلیقه خود نقاشی کرد.

چون مدال‌های نظامی محمدرضا هم همراهان نبود، پرزیدنت انور سادات دستور داد مقدار زیادی مدال و نشان‌های نظامی آوردند تا در جلوی جنازه حرکت داده شود.

دسته موزیک ارتش مصر در پشت جنازه محمدرضا حرکت می‌کرد و مارش‌های نظامی می‌نواخت در پشت جنازه شخصیت‌های برجسته جهان (!) نظیر پرزیدنت ریچارد نیکسون* و پرزیدنت جانسون* و اعلیحضرت ملک حسین*** و اعلیحضرت کنسانتین*** و هنری کیسینجر به اتفاق سیمئون - پادشاه مخلوع بلغارستان - و

* عجب شخصیت‌های برجسته‌ای!

ریچارد نیکسون رئیس جمهوری که به ستاد انتخاباتی دمکرات‌ها دستبرد زد و ماجرا معروف «واترگیت» را به وجود آورد و کنگره آمریکا او را برکنار کرد.
(حالا بگذریم از جنایات عظیمی که در ویتنام مرتکب شد!)

** این شخصیت برجسته جهانی (لیندون جانسون) هم کسی بود که دستور بمباران ویتنام با بمب‌های آتشناپالم و بمب‌های میکروبی و شیمیایی را صادر کرد و هنوز ملت ویتنام از آتش جنایات او می‌سوزد ...

*** «ملک حسین» بی‌ناموس هم در نوکری انگلیس و آمریکا آنقدر شهرت دارد که نیازی به معرفی او نداریم و فقط کافی است اشاره کنیم که وی در دوران سلطنتش آنقدر از فلسطینی‌ها کشت که هنوز اسرائیلی‌ها به گرد پایش نرسیده‌اند!

*** کنسانتین پادشاه یونان مردی عیاش، زبانه و دزد بود که ملت یونان با انقلاب عظیمی او را از

دیوید راکفلر و پرزیدنت انور سادات و همسرش، سفرای اسرائیل و مراکش و گروهی دیگر از چهره‌های سرشناس جهان نظیر آقای فرانک سیناترا حرکت می‌کردند و اشک می‌ریختند!

من و فرزندانم به اتفاق مادر عزیزم و والاحضرت‌ها (خواهران و برادران محمدرضا) پشت جنازه بودیم و اشک می‌ریختیم. از همه غمگین‌تر، والاحضرت شاهدخت اشرف بود که با مرگ برادر، حسایی در هم شکسته و خرد شده بود. در پشت سر مدعوین طراز اول، گروهی از افسران یگان تشریفات گارد ریاست جمهوری مصر با نظم و ترتیب زیبایی (!) حرکت می‌کردند. این صف طولانی که به چند صد متر می‌رسید (!)، طول خیابان پهلوی را طی کرد تا جنازه را به محل دفن موقت آن در صحن مسجدالرفاعی برساند. در موقعی که تابوت را داخل گور می‌گذاشتند، اعلیحضرت ملک حسین - پادشاه باوفای اردن هاشمی - مانند یک برادر دلسوز به سر و صورت خود می‌کوبید و با صوت دلنشینی نوحه‌های عربی می‌خواند!*

ملک حسین، مرد دلسوزی بود چرا که خودش یتیم بزرگ شده و به اصطلاح دلشکسته بود! پدر او - ملک عبدالله - توسط یک فلسطینی تروریست به اتهام این که با یهودی‌ها مدارا و مماشات می‌کند، به قتل رسید. بنابراین ملک حسین زمانی که هنوز به

→

کشور بیرون انداخت. این شخصیت جهانی (!) از همپالکی‌های معروف محمدرضا شاه بود و در کار خریدهای اسلحه ایران با محمدرضا همکاری می‌کرد و پورسانت‌های کلان می‌گرفت. آقای صاحب اختیار (سرپرست کاخ‌های سلطنتی شاه) در کتاب خاطراتش اشاره‌ای به روابط نامشروع او با فرح پهلوی دارد.

* «ملک حسین» لعنت الله علیه که اینچنین برای جنازه محمدرضا شاه گریه و زاری می‌کرده است در سپتامبر سیاه به فلسطینی‌های ساکن اردن حمله کرد و ۵۰ هزار فلسطینی آواره را قتل عام نمود. ملک حسین نامرد در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران از متحدان صدام حسین جانی بود و شخصاً در جبهه‌های جنگ بر علیه ایران بارها حاضر شد و به شهادت فیلم‌های خبری موجود به طرف رزمندگان ایرانی توپ و موشک شلیک کرد.

سن بلوغ نرسیده بود (در سال ۱۹۵۹)، تحت حمایت دولت انگلستان به سلطنت اردن هاشمی رسید.

او مرد دلسوزی بود و آنقدر انسان دوست بود که حتی اسرائیلی‌ها را که با او جنگیده بودند، دوست داشت و نخستین رهبر عرب بود که با اسرائیل، ارتباط دوستانه برقرار نمود!

ما جنازه محمدرضا را در مصر به وسیله دو نفر متخصص مومیایی کردیم و در صحن مسجدالرفاعی مصر به عنوان امانت به خاک سپردیم. در کنار گور شوهرم، جنازه پدر بزرگوارش قرار دارد و باز این هم از بازی‌های شگرف روزگار است که جنازه اعلیحضرت رضاشاه پس از آنکه در آفریقای جنوبی درگذشت، مومیایی شد و در همین مسجدالرفاعی به عنوان امانت دفن گردید. سپس به ایران منتقل و در آرامگاه باشکوهی که با هزینه زیاد در شهری برایش ساخته شده بود، گذاشته شد تا روسای کشورهای دیگر که به ایران می‌آمدند، بر سر تربت او حاضر شوند و دسته گل بگذارند و ادای احترام کنند!

موقعی که می‌خواستیم در دی ماه سال ۱۳۵۷ ایران را ترک کنیم، باز جنازه پدر شوهرم را از آن آرامگاه باشکوه که از روی آرامگاه ناپلئون بناپارت کپی شده بود، برداشتیم و به مصر بازگرداندیم تا از تعرض مخالفان خانواده پهلوی مصون بماند! این هم از سرنوشت رضاشاه بود که جنازه‌اش چندبار جابجا شود و مجدداً به مصر بازگردد. عجیب است! گویی خاک ایران نمی‌خواست جنازه آن مرد بزرگ (!) را بپذیرد!

مع الوصف من امیدوارم زنده باشم و روزی مجدداً جنازه این پدر و پسر را به ایران بازگردانم!

پس از مراسم خاکسپاری محمدرضا، مادر عزیزم و بچه‌ها به آمریکا بازگشتند تا

اوضاع زندگی جدید خود را سر و سامان بدهند.

والاحضرت‌ها هم که با مرگ محمدرضا رشته پیوندشان با من پاره شده بود، هریک به گوشه‌ای از جهان کوچ کشیدند و به زندگی خود مشغول شدند.

اما من به عنوان نایب السلطنه ایران (!) و مادر ولیعهد، وظایفی داشتم که شوهر مرحومم به عهده‌ام گذاشته بود.

پرزیدنت انور سادات با بزرگواری ویژه‌ای که خاص آن وجود عزیز بود، مرا در کاخ قبه نگاه داشت و خودش هم مرتباً به من سر می‌زد و به اوضاع رسیدگی می‌کرد.

من در مصر از خدمات ویژه وزارت امور خارجه و دولت مصر برخوردار شدم و توانستم با یاری پرزیدنت سادات، بسیاری از مشکلات و مسایل حقوقی خود را حل و فصل کنم.

اولاً باید از پاسپورت سیاسی‌ای که پرزیدنت سادات در اختیار من و خانواده‌ام قرارداد، سپاسگزاری نمایم. اگرچه ما پاسپورت و ملیت توامان آمریکا را داشتیم و نیازی به پاسپورت جدید نبود، اما این اقدام سمبلیک پرزیدنت سادات موجب تقویت روحیه ما شد و متوجه شدیم در این دنیای بزرگ، تنها نیستیم!

من وقتم را میان قاهره و کانکتی کیت (آمریکا) و پاریس (فرانسه) تقسیم کرده بودم.

بزودی با کمک‌های ارزشمند آقای راکفلر و کیسینجر و همچنین زحمات جناب آقای هوشنگ انصاری و وکیل فرانسوی محمدرضا اوضاع مالی خانواده مادر سراسر دنیا سامان پیدا کرد و ما موفق شدیم پولهای محمدرضا را که در بانک‌های مختلف اروپا و آمریکا پراکنده بود، به حساب‌های خودمان منتقل کنیم. فقط آن بخش از سرمایه‌ها که طبق وصیتنامه محمدرضا (وصیتنامه‌ای که نزد وکیل فرانسوی بود) باید تا

رسیدن بچه‌ها به سن قانونی، دست نخورده باقی می‌ماندند، در حسابی در ژنو باقی ماند. من در طول این یک سال توانستم بسیاری از املاک و مستغلات و سرمایه‌های غیرمنقول محمدرضا را تغییر مالکیت بدهم تا احیاناً به دست رژیم جدید ایران نیفتند! اما متأسفانه رژیم موفق شد بعضی از املاک و مستغلات و ویلاها و سرمایه‌های ما را تملک نماید؛ که البته زیاد مهم نبودند. ما موفق شدیم با کمک دوستان با نفوذ خود، سرمایه‌های شخصی محمدرضا را نجات دهیم و آینده خودمان را تضمین نمایم!

دولت انقلابی ایران، مرتباً اعلام می‌کرد که این سرمایه‌ها را شاه از ایران ربوده است و این پول‌ها متعلق به ملت پا برهنه ایران بوده است!

یک نفر هم پیدا نمی‌شد از رهبران ایران سؤال کند که مگر محمدرضا راهزن بوده است که دست به دزدی زده باشد؟ و ضمناً شما می‌گوئید پول‌ها متعلق به مستضعفین بوده است. اگر اینها مستضعف هستند، پس چطور این همه پول داشته‌اند که محمدرضا بتواند آن‌ها را به خارج منتقل نماید؟!*

محمدرضا یک شاهزاده بود که در زمان اصلاحات ارضی، زمین‌های پدرش را فروخت و پول‌های آن را در خارج سرمایه‌گذاری کرد. همه می‌دانند که محمدرضا از طریق شرکتهای سرمایه‌گذاری غربی، سرمایه‌گذاری‌های شخصی فراوانی را در طول ۳۷ سال سلطنت باشکوه (!) خود انجام داده بود و این پول‌ها سود آن سرمایه‌گذاری‌ها است!

هر پدری سعی می‌کند در مدت حیات خود، آینده فرزندانش را تأمین و تضمین نماید. آیا ملت ایران انتظار داشت که محمدرضا با دست خالی از ایران خارج شود و

* عجب استدلال احمقانه‌ای!

محمدرضا و اطرافیانش همین پول‌های مردم و بیت‌المال و پول فروش نفت را غارت می‌کردند و می‌بردند که حاصلش بروز فقر و استضعاف در میان عامه ملت بود.

برای امرار معاش خود و فرزندانش در اروپا به شاگردی رستوران و یا کارگری پمپ بنزین پردازد؟

در زمان سلطنت باشکوه همسرم (!) همه ملت ایران به ثروت‌های هنگفت دست یافتند و همه مردم ایران پولدار شدند و در ردیف مردم ثروتمند کشورهای مرفه جهان قرار گرفتند.*

آیا پادشاهی که مردم خود را به این ثروت و مکنت رسانده بود، خودش حق نداشت از یک آینده مطمئن برخوردار باشد؟!*

چه کسی می‌تواند در دنیا این حرف‌های منطقی مراد کند و نپذیرد؟!**

برای کسانی که در داخل ایران علیه خانواده ما تبلیغات می‌کنند و جهت دلخوشی مردم نادان و ناآگاه می‌نویسند و می‌گویند که خانواده پهلوی و دیبا در خارج از کشور، آواره و ویلان و سفیل و سرگردان شده‌اند، باید بگویم که خوشبختانه مادر خارج از کشور، زندگی شاهانه‌تری از ایام سلطنت در ایران داریم و بدبختی و ادبار، نصیب ملت ایران شده است که از روی گمراهی و ضلالت، موجبات سقوط سلطنت ایران را فراهم آوردند!

اکنون شنیده‌ام که کاخ نیاوران و سعدآباد و گلستان و رامسر و سایر ابنیه سلطنتی را تبدیل به تماشاگاه عمومی کرده و مردم عوام و مشتی عمله و کارگر ساده، بلیط می‌خرند و در سرسرای کاخی که روزگاری نه چندان دور، محل زندگی خصوصی ما بوده است، قدم می‌زنند و هر عمله‌ای به خود اجازه می‌دهد تا به توالت کاخ ما برود! کاخ مرمر و دفتر شوهر فقیدم جایگاه یک چنین افرادی شده است آیا مصادره خانه و زندگی مردم

* در زمان محمدرضا بسیاری از مردم در استانهای محروم از فرط فقر و ناداری به علف چری می‌رفتند و با علف صحرا سدجوع می‌کردند!

** خوب شد نمریدیم و معنی کلام منطقی را هم فهمیدیم!

برخلاف قوانین حقوق بشر نیست؟!*

البته از نظر من هیچ اشکالی ندارد. فقط یکی از املاک ما در آمریکا حداقل بیست برابر کاخ سعدآباد است و ملک باشکوه پسر عزیزم در جنوب لندن دهها برابر کاخ نیاوران است. مردم ایران جزو ملل عقب‌افتاده جهان هستند و ساختمانی مانند کاخ نیاوران برایشان عظیم به نظر می‌رسد. آنهایی که کاخ سعدآباد را به موزه تبدیل کرده و با نمایش زندگی گذشته ما سعی دارند به مردم بقبولانند که ما زندگی مجلل و باشکوهی داشته‌ایم، آیا انتظار دارند که رهبر یک مملکت و خانواده‌اش داخل غار و آلونک و کپر زندگی کنند؟! آیا آن‌ها کاخ و رسای و کاخ باکینگهام و کاخ سفید را ندیده‌اند و نمی‌دانند که رهبران جهان در اماکنی زندگی می‌کنند که کاخ سعدآباد و کاخ نیاوران، حکم سرایداری آن قصرها را دارد!***

من پس از مرگ همسرم اگرچه در غم ابدی از دست دادن شوهری مهربان و آزاداندیش و دمکرات و روشنفکر (!) فرورفتم، اما باید بگویم که بار سنگینی از روی دوشن‌هایم برداشته شد و نفس راحتی کشیدم.

بیش از هفده سال تحت کنترل‌ها و مراقبت‌های امنیتی زندگی می‌کردم. حتی موقعی که به حمام می‌رفتم و بدون هیچ‌گونه پوششی بودم، دوربین‌های مداربسته امنیتی، داخل حمام را کنترل می‌کرد و مأموران مسلح گارد و ساواک که پشت مانیتورها نشسته بودند،

* یکی از برکات انقلاب گشودن در کاخ‌های سلطنتی بروی مردم و تبدیل این مراکز طاغوتی به موزه بود.

** مرحوم صدرمائو رهبر انقلاب کشور بزرگ چین با آن عظمت در یک اطاق اضافی از یک مجموعه ورزشی زندگی می‌کرد و کشور چین را تا زمان مرگ اداره کرد ... مرحوم هوشی‌مین رهبر انقلاب ویتنام تا آخر عمر در یک کلبه معمولی زندگی و از آنجا مبارزات مردم ویتنام علیه دولت استعماری و امپریالیستی فرانسه، ژاپن و آمریکا را اداره کرد.

مرحوم امام خمینی (ره) در یک خانه کمتر از معمولی در جماران زندگی می‌کرد. این خانم چه می‌گوید!؟

مرا تماشا می کردند!

همیشه تمام تلفن هایم تحت کنترل بود و حتی در اطاق خواب و درخصوصی ترین اعمالی که حیوانات هم آزاد هستند، ما آزادی نداشتیم!

مردی عادی که این چیزها را نمی دانستند، به حال و روز ما غبطه می خوردند! با همه این کنترل ها چندین بار به جان محمدرضا سو قصد شد و یک بار هم توطئه ربودن من و فرزندانم در موقع بازدید از تئاتر شهر را طراحی کرده بودند که خوشبختانه طراحان آن به دام افتادند!

من مانند یک عروسک کوکی بودم که برای حفظ موقعیت سلطنت و برای حفظ اعتماد مردم عامی و بیسواد (!) باید علی رغم میل خودم چادر به سر می انداختم و به بازدید اماکن مذهبی می رفتم تا عکس من در روزنامه ها چاپ شود و مردم باور کنند که من مسلمان هستم!

پس از دفن جنازه محمدرضا یک سال طول کشید تا به زندگی خود و فرزندان و مادر جانم سروسامان بدهم. کامبیز جان (آتابای) را هم رئیس دفتر خودم در آمریکا کردم. اداره امور مالی وسیع خود و فرزندانم را به مؤسسه مالی آقای راکفلر سپردم و البته آقای آرماتو که در بدترین و بحرانی ترین دوران زندگی ما همیشه با ما بود، اکنون نماینده تام الاختیار من در این مؤسسه است.

رضاجان هم پس از مرگ پدر، مدتی در مراکش بود و در آنجا یک ملک و کاخ زیبا در کوههای اطلس برای خود خریداری کرد که هنوز هم ما گاهی اوقات که وقت می کنیم، سری به آن کاخ زیبا می زنیم.

ناگفته نگذارم که پس از مرگ محمدرضا، عده ای از کارکنان سابق بنیاد پهلوی در آمریکا و تعدادی از افراد ایرانی که برای محمدرضا کار می کردند، به اموال ما ناخنک زدند و دزدی کردند. اما ما هیچ مدرکی برای اقامه دعوا علیه آنان در اختیار

نداشتیم!

مادر عزیزم در کتاب خاطرات خودش آقای محمد جعفر بهبهانیان (رئیس سابق املاک سلطنتی و مدیرکل حسابداری دربار شاهنشاهی) را متهم به دزدیدن مقداری از اموال محمدرضا کرده است. باید بگویم که قسمت اعظم ثروت‌های محمدرضا در حساب‌های شخصی آقای بهبهانیان بود و آن پیرمرد سپیدموی درستکار و امین (!) اگر می‌خواست، قادر بود حتی یک دلار از آن پول‌ها را به حساب‌های محمدرضا برنگرداند. مادرم به علت کهولت و غاطی کردن اسامی اشخاصی که در مصر و پاناما همراه ما بودند، آقای بهبهانیان را با آقای امیراصلان افشار اشتباه کرده است. موقعی که برای اولین بار به مصر وارد شدیم، محمدرضا، آقای بهبهانیان را از سوئیس احضار کرد و به او دستور داد تا پول‌هایی را که به حساب‌های سوئیس سپرده است، به حساب شخصی او واریز نماید.

بیچاره بهبهانیان دست محمدرضا را بوسید و از همان جا تلفنی به عوامل خودش «پازل» دستور داد دنبال اجرای امر محمدرضا بروند و انتقال میلیاردها دلار و پوند و مارک و فرانک در کمتر از ۴۸ ساعت انجام شد. در این وسط، عده‌ای امثال امیراصلان افشار، یک مقدار کثافتکاری کردند!

مثلاً موقعی که ما در دی ماه ۱۳۵۷ مجبور به ترک ایران شدیم، آقایان فریدون جوادی و کامبیز آتابای در ایران باقی ماندند تا ارتباط ما با دوستانمان در ایران قطع نشود. بعد که رژیم سقوط کرد و در ۲۲ بهمن ماه، مملکت به دست اسلامگرایان افتاد، فریدون جان و کامبیز در خانه امنی پنهان شدند.

من که بیم جان این دو عزیز را داشتم، امیراصلان را مأمور کردم تا هر طوری هست، وسایل فرار آن‌ها را فراهم کند. امیراصلان از قاهره با حسین امیرصادقی در لندن تماس گرفت و حسین امیرصادقی که در تهران، دوستان با نفوذی داشت، ترتیبی داد که فریدون

و کامبیز از طریق مرز ترکیه خارج شوند. بعد امیراصلان گفت که هزینه این کار، ۴ میلیون دلار شده است. من هم براساس اعتمادی که به امیراصلان افشار داشتم، این مبلغ کلان را پرداختم!

پس از درگذشت همسر فقیدم، یک بار که به لندن رفته بودم، امیرصادقی را دیدم و از او به خاطر فراری دادن فریدون جان و کامبیز عزیز تشکر و قدردانی کردم. امیرصادقی گفت که این کار را با تحمل زحمت فراوان و هزینه کردن مبلغی در حدود یکصد هزار دلار انجام داده است و انتظار داشت که من حداقل آن یکصد هزار دلار را به وی پردازم!

با تعجب به او گفتم: «ولی من که ۴ میلیون دلار بابت این کار پرداخته‌ام!» این ملاقات و صحبت‌ها و تحقیقات بعدی نشان داد که آقای امیراصلان افشار که تمام عمر از سفره ما ارتزاق کرده است، مبلغ ۴ میلیون دلار را برای خودش می‌خواسته و حتی یکصد هزار دلار مخارج حسین امیرصادقی را هم نپرداخته است!

این جوان برومند، فرزند آقای علی اصغر امیرصادقی - راننده وفادار محمدرضا - می‌باشد. حالیه نمی‌دانم آقای علی اصغر امیرصادقی زنده است یا نه بیش از بیست سال است که از او بی‌اطلاع می‌باشم. او راننده بسیار ماهر و در عین حال با ادبی بود.

این توضیح را در اینجا آوردم تا از آقای بهبهانیان، اعاده حیثیت کنم و بگویم که مادرجانم مقصودی نداشته و این دو نفر را با هم اشتباه گرفته است.

آقای بهبهانیان سالهای مدیدی رئیس حسابداری دربار بود و همه پول و زندگی ما در اختیار او قرار داشت. محمدرضا به او گفته بود هر اندازه که نیاز دارد، چک بکشد و از حساب دربار برداشت کند اما نسبت به دارایی‌های او امانت‌دار و صدیق باشد!*

* علت خیلی واضح و آشکار است. بودجه دربار را دولت از کیسه پر قوت ملت تأمین می‌کرد (!) و

من در خارج از کشور کوشیده‌ام از ایرانیان با تجربه و متخصص در شرکتها و مؤسسات تجاری خودمان بهره بگیرم و تا آنجا که می‌توانم، به کسانی که از مملکت خود رانده شده‌اند، کمک کنم. هم اینک در مؤسسات متعلق به خانواده ما بویژه در شرکتها و مؤسسات متعلق به رضاجان - فرزند ارشدم - افرادی مانند آقای عبدالمجید مجیدی و آقای فرمانفرمایان، مهدوی، مهبد، ایزدی، روحانی و ... مشغول به کار هستند.

همچنین کوشیده‌ام به بازماندگان بعضی افراد که به ما وفادار بودند و جانشان را به خاطر حفظ و حراست از سلطنت پهلوی از دست دادند، کمک مالی نمایم. البته در این میان افرادی هم پیدا شدند که از سادگی لوح باطن و ضمیر پاک ما سؤ استفاده کردند و مقادیری از اموال ما را به غارت بردند.

از جمله این افراد می‌توانم به احمد علی مسعود انصاری اشاره کنم که نوه خاله من بود و پس از ازدواج من با محمدرضا به سفارش من بورسیه دولتی گرفت و برای تحصیل به خارج رفت و بعد از بازگشت به ایران هم باز به سفارش من در وزارت علوم استخدام شد و تا توانست از قِبل وابستگی‌ای که به من داشت، سؤ استفاده کرد و دزدید.

پس از آنکه مادر آمریکا مستقر شدیم، خودش را به رضاجان نزدیک کرد و با معرفی دختران زیبا رو به رضاجان توانست خودش را در دل رضا جا کند و مورد اعتماد او قرار بگیرد. آنگاه با زیرکی و سندسازی، صدها میلیون دلار اموال رضا را در شرکتهای نفتی و در بازار بورس و سهام ربود و فرار کرد. ما علیه این فامیل نابکار، اقامه دعوا کردیم ولی نتوانستیم دارایی‌های خود را مسترد نمایم.

→

به همین خاطر محمدرضاشاه دست آقای بهبهانیان را در حیف و میل بودجه دولتی بازگذاشته بود تا چشم و دلش کاملاً سیر باشد و به فکر ناخنک زدن به دارایی‌هایی عظیم شاه نیفتد!

این فامیل خائن به این هم بسنده نکرد و با استخدام یک نویسنده تریاکی فراری و پرداخت چند هزار دلار پول به وی، او را به نوشتن کتابی علیه من و رضاجان وادار نمود و مطالب کذب و گاهی مستهجنی را به من و رضاجان نسبت داد و آبروی ما را ریخت.

از جمله وارد مسایل بسیار خصوصی شده و به دروغ نوشته است که من و فریدون جوادی در اطاق کنار اطاق محمدرضا باهم می‌خوابیدیم! یا درجائی به دروغ نوشته است یاسمین قبل از ازدواج با رضاجان، معشوقه علیرضا بوده است!

یک عده از نویسندگان و خبرنگاران دوران گذشته که اکثراً به الکل و موادمخدر معتاد هستند و درگذشته از بودجه محرمانه دربار و یا نخست‌وزیری، حقوق و هدایای نقدی می‌گرفتند، چون به مفت‌خوری و کار نکردن عادت کرده‌اند، پس از انقلاب به آمریکا و اروپا آمده و با توسل به دروغ و ادعای این‌که به خاطر وابستگی به رژیم پهلوی، جانشان در خطر است!، موفق به دریافت پناهندگی و «کمک هزینه» شده‌اند. جالب است که اینها وابستگی به سلطنت پهلوی را دستاویز گرفتن پناهندگی و کمک هزینه قرار داده‌اند، آن وقت از دشمنان ما پول می‌گیرند و به ما بدو بیراه می‌گویند!

شکایتی علیه آقای حسین سرفراز - نویسنده سابق نشریات رستاخیز - که کتاب من و رضا را نوشته است، در محاکم آمریکا طرح کرده‌ام و مطمئن هستم این مردک معتاد که به خاطر چند هزار دلار، قلم خودش را به احمدعلی مسعود انصاری فروخته و ما را به فحش بسته است، ناچار به پرداخت چند میلیون دلار جریمه خواهد شد که البته چون این پول را ندارد، باید به زندان طویل‌المدت برود!

احمدعلی مسعود انصاری و نویسنده‌اش (حسین سرفراز) از روزی که این کتاب مستهجن را نوشته‌اند، قدرت و شہامت حضور در ملاء عام را ندارند و از ترس جانشان

معلوم نیست در کدام سوراخ موش پنهان شده‌اند. مسعود انصاری با حقه‌بازی، صدها میلیون دلار پول‌های رضا جان را ربوده است اما قادر نیست در یک رستوران عمومی ظاهر شود و با چند دلار آن یک استیک آبدار بخورد! زیرا خوب می‌داند که در آمریکا گانگسترهایی هستند که برای یکصد دلار آدم می‌کشند! او ایلی که به تبعید آمده بودیم، چون هنوز در حال و هوای گذشته و فضای زندگی قبلی غوطه‌ور بودیم، به افرادی که به ما مراجعه می‌کردند، اعتماد می‌کردیم و تصور نمی‌کردیم کسانی که تا چند ماه قبل دست ما را می‌بوسیدند، به فکر کلاهبرداری از ما باشند!

اما معلوم شد که همه برای سرکیسه کردن و خالی کردن جیب ما مراجعه می‌کنند و هدف دیگری ندارند.

البته عده‌ای هم انسان‌های صادق و بی‌شیله پيله‌ای بودند که برای آزادی! مبارزه می‌کردند و ضمن مراجعه به ما تقاضای کمک مالی برای ادامه این مبارزه را داشتند! آن‌ها در داخل و خارج ایران شروع به انتشار روزنامه و پخش برنامه‌های رادیویی و انتشار نشریات گوناگون کردند.

در اوایل انقلاب، این عزیزان (!) توانستند با پول‌های اهدایی ما طیف وسیعی از نشریات را در داخل کشور منتشر کنند.

فعالیت آن‌ها به گونه‌ای بود که باور خود ما هم نمی‌شد! زیرا گاهی در نشریات خودشان از سلطنت و وابستگان ما هم حمایت می‌کردند!

متأسفانه رژیم جمهوری اسلامی نتوانست آزادی اندیشه و آزادی مطبوعات (!) را تحمل کند و این نشریات را تعطیل کرد.

همچنین با تأمین هزینه مالی مطبوعات برون‌مرزی و فرستنده‌های رادیویی که از مصر و عراق و کشورهای حاشیه خلیج فارس برنامه پخش می‌کردند، موفق شدیم صدای خودمان را به داخل مرزهای ایران برسانیم.

هم اینک هم در لوس آنجلس، هزینه رادیوی ۲۴ ساعته‌ای را تأمین می‌کنیم و به سه شبکه تلویزیونی پول می‌دهیم تا برای ایرانیان از طریق ماهواره برنامه پخش کنند.

مطبوعات غربی هم در صورت مراجعه و قول چاپ مطالب ضد رژیم ایرانی می‌توانند از کمک‌های ما برخوردار شوند.

خوب مسلم است در یک چنین سطح فعالیتی، کلاهبرداری‌هایی هم انجام می‌شود. مثلاً یک روز ارتشبد بهرام آریانا (حسین منوچهری) به سراغ من آمد و گفت: «پنجاه هزار نفر کماندوی تا دندان مسلح را در مرز ایران و ترکیه سازماندهی کرده و می‌خواهد به ایران حمله کند!»

ما از این طرز عمل آریانا خیلی خوشحال شدیم و لذت بردیم. او حتی به ما تأکید کرد که رضا جان را آماده کنیم تا پس از تسخیر ایران به تهران برود و حکومت را در دست بگیرد!

هرچه مادر عزیزم به من هشدار داد که این حرف‌ها دروغ است و اگر پنجاه هزار نیروی مسلح در مرزهای ایران و ترکیه اجتماع کرده بودند، حتماً رسانه‌های بین‌المللی، خبر آن را پخش می‌کردند، من به خاطر اعتمادی که به ارتشبد آریانا داشتم و نیز می‌دانستم او در گذشته چند سال در استان فارس جنگیده و عشایر فارس و قشقایی‌ها را قتل عام کرده است، اعتماد کردم و در چند نوبت دو میلیون دلار به او پول دادم. آریانا آن قدر حقه‌باز بود که توانست علاوه بر من، والاحضرت اشرف را هم تیغ بزند!

بعداً فهمیدیم که آریانا همه پول‌ها را صرف خرید ویلای مجلل در جنوب اسپانیا و سرمایه‌گذاری به نام همسر و فرزندانش کرده است!

شاپور بختیار هم پس از فرار از ایران، در پاریس به ملاقات من آمد و دستم را بوسید و گریه کرد و گفت: «علیاحضرت باید مرا ببخشند. من تقصیری نداشتم. ارتش شاهنشاهی

مقاومت نکرد! والا با کشتن عده‌ای از مردم تهران، کار درست می‌شود!»
 بختیار که متأسفانه اعتیاد شدیدی به مواد مخدر داشت و این مواد هم در پاریس،
 فوق‌العاده نایاب و گران بود، تا توانست به بهانه مبارزه با رژیم ایران، ما را تلکه
 کرد.

او یک میلیون دلار بابت تأسیس یک ایستگاه رادیویی از ما گرفت. بعداً ما متوجه
 شدیم ایستگاه رادیویی یک میلیون دلاری او عبارت است از یک ضبط صوت دو
 کاسته که خودش و دوستانش کنار آن می‌نشینند و حرف می‌زنند آنگاه نوار صوتی آن
 را به یک ایستگاه خصوصی رادیویی در پاریس می‌دهند تا ضمن پخش آگهی‌هایش
 صحبت‌های آن‌ها را هم پخش کند!

از این ایستگاه‌های موج اف-ام خصوصی در همه پایتخت‌های دنیا موجود است که
 با گرفتن مبالغ اندکی مطالب مورد علاقه مشتریان خود را پخش می‌کنند!

بعد نوبت دریادار احمد مدنی شد که سراغ ما بیاید. موقعی که از ایران گریخت، از
 ترکیه به من تلفن کرد و مدتی از محمدرضا گلایه کرد که چرا او را بازنشسته کرده بود!
 گفتم: «حالا که محمدرضا دیگر در میان ما نیست، مطلبت را بگو!» گفتم: «من به
 ترکیه آمده‌ام و می‌خواهم در خطوط نفتی ایران و راه‌های مواصلاتی کشور،
 بمب‌گذاری و مملکت را فلج کنم و برای این کار پول می‌خواهم.»

او با قاطعیت از سقوط رژیم، طی یکی دو ماه آینده خبر می‌داد! به این ترتیب
 مقداری هم او ما را تلکه کرد.

من این پول‌ها را از طریق آرماتو که هنوز هم مشاور مالی من در امور سیاسی است،
 حواله می‌کردم. آرماتو که از مأموران عالی‌رتبه و با سابقه C.I.A. در گذشته است، یک
 روز به من گفت: «صراحتاً می‌خواهم به شما بگویم که همه این افراد، کلاهبردار هستند!»
 بعد برایم توضیح داد که چطور آقای دریادار مدنی از عراق هم پول گرفته و همزمان از

سازمان C.I.A هم پول گرفته است!

او همچنین اطلاعات با ارزشی داشت که نشان می‌داد شاپور بختیار علاوه بر تلکه کردن من ده‌ها میلیون دلار از رژیم عراق و عربستان سعودی پول گرفته است! سیاستمداران، رجال سابق و اطرافیان خود ما، همه و همه تبدیل به مشت‌کلاهدار در خارج از کشور شده بودند!

آن‌ها مرتباً به کشورهای مخالف رژیم ایران مسافرت می‌کردند تا از صدام و یا امیران عرب منطقه که از وقوع انقلاب اسلامی به وحشت افتاده بودند، پول بگیرند و قول سرنگونی رژیم را به آن‌ها بدهند!

کار تیغ زدن و کلاهبرداری به این افراد خلاصه نمی‌شد! حتی غلامرضا پهلوی (فرزند ملکه توران - برادر ناتنی محمدرضا) علی‌رغم آن‌که از اوضاع مالی بسیار خوبی برخوردار بود و گرانترین خانه‌های لوکس را در لندن، ژنو، پاریس، نیویورک و کالیفرنیا داشت، مرتباً موی دماغ من می‌شد و از من کمک مالی و پول می‌خواست!

غلامرضا (پهلوی) پس از خروج از ایران مدت‌ها ساکن لندن بود و پس از آن‌که یک‌بار پلیس لندن، خانه او را تفتیش کرد و مقادیر قابل ملاحظه‌ای تریاک به دست آورد، لندن را ترک کرد و به بورلی هیلز (لوس آنجلس - هالیوود) آمد. او بر بلندای تپه‌ای در بورلی هیلز که بر تمام هالیوود مشرف است و چشم‌انداز بی‌نظیری دارد، یک ویلای گرانقیمت و استثنایی دارد. اما همان‌طوری که عادت ثانویه او شده است، برای مخارج روزانه (و بویژه تریاک‌کشی چند ساعت به چند ساعتش) آویزان این و آن است و افتخارش این است که می‌گوید در طول بیست سالی که از ایران خارج شد؛ هنوز یک سنت از پول‌هایش را خرج نکرده و دیگران خرج او را داده‌اند.

در بین اینها شاهدخت فاطمه (پهلوی) زن با شخصیت و باپرنسپی بود. او خاطرخواه یک کارمند نیروی هوایی بود و پس از مرگ نابهنگام شوهرش با این جوان برومند و

شاعر مسلک که شغل دومی هم در مؤسسه اطلاعات داشت (خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی) زندگی می‌کرد. پس از انقلاب کوشید تا آن جوان را به لندن بکشاند. اما آن خبرنگار نابکار (!) نه تنها خواهش معشوقه سابق خود را اجابت نکرد بلکه به نویسندگان ضدسلطنتی تبدیل گردید.

متأسفانه فاطمه به سرطان سینه مبتلا شد و معالجات هم موفقیت‌آمیز نبود و در لندن درگذشت.

از سه فرزند او یکی که از آقای هیلر آمریکایی بود، هم‌اکنون در ایالات متحده زندگی می‌کند و دو پسرش از ارتشبد خاتم در لندن هستند.

البته مرحومه فاطمه پهلوی از تمکن مالی خوبی برخوردار بود و علاوه بر یک میلیون پول نقد و دارایی‌های غیر منقول، در همین حدود هم اموال شوهرش را تصاحب کرد و البته محمدرضا هم ارثیه قابل ملاحظه‌ای برایش گذاشت که حالا به فرزندانش رسیده است.*

مرحوم ارتشبد محمّد خاتمی از اهالی رشت بود. او در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ در نجات محمدرضا و فراری دادنش به عراق، نقش اصلی را بازی کرده بود و به همین سبب محمدرضا او را خیلی دوست داشت. محمدرضا دست خاتم را در خریدهای مربوط به نیروی هوایی که هنگامت‌ترین اقلام خریدهای نظامی بودند، بازگذاشته بود و خاتم هم از محل این خریدها پورسانت‌های کلان می‌گرفت و ثروت عظیمی به هم زده بود. اما محمدرضا اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت: به هر حال او شوهر خواهرم هست و از این دارایی‌ها سهمی هم به خواهرم می‌رسد!

خلاصه این‌که وضع فاطمه از دو جهت خوب بود و از نظر تمکن مالی، دست کمی از والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس نداشت!

فاطمه، دوروبر خواهر و برادرانش زیاد آفتابی نمی‌شد و به آن‌ها روی خوش

* رجوع کنید به: دخترم فرح (خاطرات فریده دیا - مادر فرح) نشر به آفرین

نشان نمی‌داد زیرا می‌ترسید غلامرضا و احمدرضا و حمیدرضا و سایرین به ثروت او چشم بدوزند و نسبت به دارایی عظیم او طمع کنند (البته به حمیدرضا کمک‌هایی می‌کرد).

والاحضرت شمس و شوهرش (مهرداد پهلبد) به کستاریکا رفتند. آن‌ها ثروت‌های زیادی در آمریکای مرکزی و لاتین و خود ایالات متحده (آمریکای شمالی) و کانادا دارند. رفتن آن‌ها به کستاریکا برای این بود که شریک عمده آن‌ها یعنی هژبر یزدانی (از بهائیان میلیارد) در کستاریکا مقر خودش را مستقر کرده بود.

والاحضرت شمس همچنین در حوالی ترینیداد و توباگو یک جزیره خریده و آن را به یک مرکز تفریحات و توریستی تبدیل کرده است.

این جزیره، دارای تأسیسات زیربنایی خوبی است و فرودگاه و تصفیه‌خانه آب و امکانات خوبی دارد.

باید اعتراف کنم شمس، وضع مالی بسیار خوبی دارد و از ثروتمندان عمده جهان محسوب می‌شود و شاید بتوان ثروت این زن را در میان زنان ثروتمند جهان با ملک الیزابت دوم مقایسه کرد!

دختر والاحضرت شمس در آمریکا با یک سیاهپوست ازدواج کرده و از او دو فرزند دارد.

شاهپور محمود رضا - برادر دیگر محمدرضا - در آمریکا در معاملات سهام فعالیت دارد و یک مؤسسه بزرگ اعتباری را هم اداره می‌کند. او از این رهگذر، موفقیت‌های اقتصادی مهمی کسب کرده و توانسته است ثروت خود را چندین برابر کند.

شاهپور عبدالرضا و شاهپور احمدرضا هم اسم و فامیل خود را عوض کرده‌اند و چون ایرانیان و ایتالیایی‌ها شباهت‌های ظاهری باهم دارند، با اسم و فامیل و گذرنامه ایتالیایی در آرژانتین و برزیل به فعالیت‌های اقتصادی سرگرم هستند.

در مراسم ازدواج رضاجان با یاسمین (اعتماد مقدم)، مسئولین حفاظت مراسم و گاردهای امنیتی هتل محل برگزاری عروسی از ورود میهمانان که کارت ویژه نداشتند، جلوگیری می‌کردند.

یکی از ماموران حفاظت که متوجه شده بود دو نفر ایتالیایی با چند بادی‌گارد از اتومبیل‌های لوکس گرانقیمت خود پیاده شده و می‌خواهند وارد هتل شوند، از وحشت این‌که ممکن است این افراد از مافیا باشند و برای ترور ما به هتل و مراسم عروسی آمده‌اند، فوراً سرپرست محافظان را خبر کرده و کوشیده بودند تا از ورود آن‌ها به مراسم جلوگیری کنند. اما یکی از آن‌ها اطلاع داده بود که آن‌ها عموی داماد و از اقوام نزدیک خانواده پهلوی هستند.

سرپرست محافظان هتل و مدیر امور امنیتی نزد من آمد و مطلب را اطلاع داد. من خیلی تعجب کردم که ایتالیایی‌ها خود را فامیل ما معرفی کرده‌اند. بنابراین تصمیم گرفتیم یک نفر از آن‌ها را ملاقات کنیم.

وقتی او را نزد من آوردند، در کمال تعجب دیدم مردی که نام «جولیو» را برای خود برگزیده است، کسی جز والاحضرت عبدالرضا پهلوی نیست (!) که یک گوشواره هم به گوش چپ خودش کرده بود!

آن‌ها به من گفتند دعوت نامه‌های عروسی را عوض کردند و با آن دعوتنامه‌ها به میهمانی عروسی آمدند اما چون اسم روی کارت دعوت‌ها به نام ایرانی آن‌ها، و نام روی کارت شناسایی و پاسپورت اسم و فامیل، ایتالیایی بود، محافظان هتل مشکوک شدند!

از این اتفاق کلی خندیدیم (!) و از هوش و فراست عبدالرضا و احمدرضا که به کلی از ملیت و گذشته خود بریده بودند، لذت بردیم! اما فریدون جان (جوادی) که در این سالهای غربت، لحظه‌ای مرا تنها نگذاشته و مانند یک دوست فداکار در کنار من بوده

است، نظر دیگری داشت. او گفت عبدالرضا و احمدرضا چون از ناحیه مادری از محمدرضا جدا بودند و نسبت به محمدرضا حسادت می‌کردند، در زمان سلطنت محمدرضا جذب سازمان‌های اطلاعاتی غرب شدند و برای انگلستان و آمریکا کار می‌کردند و اخبار و اطلاعات مذاکرات مهم در تهران را به غرب می‌دادند. به همین خاطر پس از پیروزی انقلاب، سازمان‌های جاسوسی متبوع آن‌ها برایشان هویت جدید درست کرده است.

اکنون که یادی از شاهپور عبدالرضا کردم، باید بگویم او روشنفکر خانواده پهلوی بود و هرگز نوع حکومت ایران را قبول نداشت. من بارها شاهد گفتگوی او با محمدرضا بودم که به برادرش توصیه می‌کرد سیستم پادشاهی سوئد یا انگلستان را در ایران پیاده کند و خودش فقط یک نقش سمبلیک و تشریفاتی را برگزیند.

ما پس از عروسی پسر عزیزم دیگر این دو نفر را ندیدیم تا این‌که در سال ۱۹۹۸ عبدالرضا مرا به برزیل دعوت کرد. من به اتفاق فرحناز و دوست پسر سرخپوست او (!) و علیرضا جان و دوست دختر سوئدی‌اش به برزیل رفتیم و مدت ۱۰ روز میهمان عبدالرضا بودیم. عبدالرضا ما را به مناطق دیدنی آمازون برد و در ملک زیبای پهناورش که بالغ بر هزار هکتار بود، از ما پذیرایی کرد. عبدالرضا در این ملک زیبا که جویبارها و آب‌های زلال روان بسیاری داشت، زندگی شاهانه‌ای برای خود ترتیب داده بود.

او به پرورش گوسفند، گاو و اسب مشغول بود و یک فرودگاه اختصاصی هم برای خودش ساخته بود تا هواپیمای جت فالکون خود را از آنجا به پرواز در بیاورد.

خواهران و برادران همسر فقیدم، همه پول و دارایی عظیم امروز خودشان و زندگی فوق مدرن خودشان را مدیون محمدرضا هستند اما در سالمرگ او که هر سال در مسجدالرفاعی قاهره برگزار می‌شود، شرکت نمی‌کنند و خصوصاً امسال من تنها در آن مسجد بودم و به تنهایی، خودم و محمدرضا گریستم!

خواهر بزرگ محمدرضا یعنی خانم همدم السلطنه (فرزند اول رضاشاه از خانمی به نام صفیه همدانی) هم که وضع مالی روبراهی نداشت، مدتی با پولهایی که من برایش از طریق دوستانم در ایران می‌فرستادم، زندگی کرد و سرانجام در تهران و در وضعی رقت‌بار و در تنگدستی درگذشت ...

در میان همه افراد خانواده پهلوی، والاحضرت شاهدخت اشرف از همه نظر یک استثنا است. او علی‌رغم کهولت سن، همچنان به مبارزه علیه رژیم ایران ادامه می‌دهد. وی تأمین‌کننده اصلی بودجه بسیاری از سازمان‌های اوپوزیسیون است. والاحضرت یک بنیاد فرهنگی هم ایجاد کرده‌اند که توسط آقای لاجوردی اداره می‌شود. والاحضرت اشرف از ثروتمندترین زنان جهان است. او اگرچه در نیویورک زندگی می‌کند اما در عین حال در پاریس، رم، مونت کارلو، لوزان و چند نقطه مصفای دیگر جهان هم دارای اقامتگاههای مجلل و باشکوه است.

مستشار مالی والاحضرت اشرف، فرزند ذکورش است که از حیث ثروت و مکتب، دست کمی از مادرش ندارد. آزاده شفیق - دختر والاحضرت اشرف - هم با یک نوازنده موسیقی پاپ ازدواج کرده و در میامی زندگی می‌کند.

با آنکه والاحضرت اشرف در کتاب خاطرات خودشان و در بعضی از مصاحبه‌هایشان مرا به عنوان مسبب اصلی سقوط سلطنت برادر خود، معرفی و حملات تندی علیه من و فامیل من کرده‌اند، اما من به حرمت این‌که ایشان خواهر توأمان همسر فقیدم و عمه فرزندانم هستند، بدگویی‌های ایشان را نادیده می‌گیرم و همچنان آرزوی موفقیت و سعادت و سلامت ایشان را دارم. به هر حال والاحضرت اشرف، عملکرد بسیار مثبت و بهتری از سایر خواهران و برادرانشان داشته و دارند!

برای این‌که به ارزش ایشان پی‌ببرید، باید بگویم موقعی که خانم تاج‌الملوک (بادکوبه‌ای) - مادر محمدرضا - به علت رشد سرطان در آستانه مرگ قرارگرفت و در

بیمارستان نیویورک بستری شد، میان غلامرضا، شمس و سایر خواهران و برادران محمدرضا به خاطر تصاحب جواهرات ملکه مادر، درگیری شدیدی پیش آمد.

تاج الملوک در زمانی که رضاشاه، کاخ گلستان را تصرف کرد، شخصاً به اندرونی و خزانه احمدشاه قاجار رفت و آن طوری که خودش ضمن خاطراتش تعریف می‌کرد، چندین گونی و چمدان از جواهرات نادر که از چند سلسله قبل پادشاهان ایران جمع آوری شده بود، با خود برد.

تاج الملوک به جواهر علاقه عجیبی داشت و حتی بالش زیر سرش و پتو و لحافش جواهر دوزی شده بودند.

در جریان دعوای فامیلی بر سر تصاحب جواهرات ملکه مادر معلوم شد شمس به تنهایی بالغ بر بیست میلیون دلار از جواهرات تاج الملوک را ربوده است.

در اینجا والاحضرت اشرف مداخله کردند و در حالی که دیگران از جانب مادر از اشرف، محمدرضا و شمس جدا بودند، به هر یک از آنها مقداری از جواهرات مادر خود را بخشید و بقیه را به رضاجان، فرحناز، علیرضا و لیلا بخشید و گفت: «این جواهرات به فرزندان برادر عزیزم می‌رسند!»*

اینجا در دیار غربت، سرگرمی و تفریح ما دیدار گاه و بیگاه با دوستان و رفقای قدیمی است. اردشیرخان (زاهدی) از عزیزانی است که هنوز به دیدن ما می‌آید و با همان خلوص باطن و صراحت بیان به صحبت با ما و یادآوری خاطرات گذشته می‌پردازد.

اردشیرخان، آدم باهوش و زرنگی است. او اگرچه هرگز موفق نشد مهندسی کشاورزی خودش را بگیرد اما سالها مصاحبت و مجالست با سیاستمداران و رجال

* بسیار خوب. پس معلوم شد چرا خانم فرح پهلوی (دیبا) علیرغم فحاشی‌های اشرف به ایشان همچنان از او تعریف می‌کند! با این اوصاف اشرف پهلوی سروسبیل بچه‌های فرح را با جواهرات ربوده شده از ایران حسابی چرب کرده است!

برجسته جهان، وی را در جایگاه یک کارشناس سیاست جهانی قرار داده است. او دوستان قدرتمندی در سراسر جهان دارد. روسای جمهوری و پادشاهان و امرا و سفرا و وزرای سابق اکثر کشورهای جهان هنوز مزه «خاویار» و پسته‌های ایرانی را که او بدانها اهداء می‌کرد، به یاد دارند.

اردشیرخان یک کلکسیونر اتومبیل‌های گرانبیمنت جهان است. او در حراجی‌های مربوط به اتومبیل‌های عتیقه و منحصر به فرد شرکت می‌کند و این اتومبیل‌ها را می‌خرد و در فرصت مناسب با قیمت‌های بالا به علاقمندان می‌فروشد.

ما در اروپا و آمریکا تعدادی رولزردیس و لیموزین و بنز و اتومبیل‌های تشریفاتی داشتیم که پس از انقلاب، اردشیرخان آن‌ها را فروخت و پس از کسر هفتصد هزار دلار به عنوان حق دلالی، بقیه پول آن‌ها را به ما داد.

اردشیرخان در کنار دریاچه لمان سوئیس، گرانترین ویلای سراسر اروپا را دارد. ایشان اوقات خود را در سوئیس و آمریکا می‌گذرانند و گاهی هم به دیدن دوست شخصی خود (پرنس فیلیپ) در لندن می‌روند تا با او پوکر بازی کند. ما متأسفانه یک مشکل حقوقی با اردشیرخان پیدا کردیم که کمی باعث برهم خوردن روابط دوستانه ما شد، اما بعداً با هم کنار آمدیم و این مشکل را حل کردیم.

پس از فوت محمدرضا، اردشیرخان به دادگاه فدرال آمریکا شکایت کرد و مدعی شد ما مقادیر زیادی از ثروت‌های محمدرضا را پنهان کرده‌ایم و می‌خواهیم حق نوه محمدرضا (والا گهر مهناز) - دختر اردشیرخان و شهناز - را نپزدازیم.

بعد از آنکه وصیتنامه محمدرضا توسط وکیل فرانسوی او به دادگاه ارائه شد و اردشیرخان به وضوح دید که محمدرضا پانزده درصد از دارایی‌های خود را به والا حضرت شهناز و ۲ درصد هم به والا گهر مهناز بخشیده‌اند، شرمند شد و از شکایت خود صرف‌نظر کرد.

علت این شکایت و سؤظن او به ما اخبار مجهول و اطلاعات موهومی بود که دشمنان خانواده دیبا به خانواده پهلوی می‌دادند و سعی داشتند ما را به جان هم بیندازند.

من برای نشان دادن حسن‌نیت خود حتی حاضر شدم یک میلیون و هفتصد هزار دلار طلب مورد ادعای اردشیرخان را هم بپردازم. اردشیرخان ادعا می‌کرد یک میلیون و هفتصد هزار دلار از محمدرضا طلبکار است. وقتی از او سند مطالبه کردم، اظهار داشت در زمان حیات اعلیحضرت شاه، صمیمیت آن دو به اندازه‌ای بوده که هرگز بین هم سندی رد و بدل نمی‌کردند!

محمدرضا مهناز (دختر شهناز) را که تنها نوه‌اش بود، فوق‌العاده دوست داشت. مهناز حالا با یک مشت زدن سیاهپوست آمریکایی ازدواج کرده است. البته این مشت‌زن، شوهر سوم او است.

وصیتنامه محمدرضا نزدیک وکیل فرانسوی تنظیم شده بود. براساس این وصیتنامه، من ۱۵ درصد، رضاجان ۲۰ درصد، علیرضا ۲۰ درصد، فرحناز ۱۴ درصد، لیلا ۱۴ درصد، شهناز ۱۵ درصد و مهناز (نوه محمدرضا) ۲ درصد از کل دارایی و مایملک منقول و غیر منقول محمدرضا را به ارث برده‌ایم.

اکنون در «کانکتی کیت» دفتر مخصوص من فعالیت دارد. رئیس این دفتر، کامبیز آتابای است. در این دفتر، اشخاص مهمی چون ویلیام راجرز - وزیر امور خارجه سابق آمریکا - برای من کار می‌کنند. ویلیام راجرز حالا کار وکالت می‌کند.

در پاریس هم دفتر مخصوصی برای پاسخ به مراجعاتم تأسیس کرده‌ام که ریاست و اداره آن را فریدون جوادی عزیز به عهده دارد.

باید بگویم برعکس آنچه بعضی از افراد خانواده محمدرضا شایع کرده‌اند، من هیچ وقت چشم به ثروت و دارایی محمدرضا نداشتم و خوشبختانه خودم به اندازه کافی از

ثروت و دارایی برخوردار بوده‌ام. اما محمدرضا با بخشیدن ۱۵ درصد از کل دارایی خود به من در حقیقت از زحمات بیدریغ من در دوران همراهی با او تشکر کرده است! اگرچه این ثروت، نهایتاً پس از من به فرزندان خودش خواهد رسید!

دکتر هوشنگ نهاوندی هم در پاریس است. ما با او هیچ ارتباطی نداریم. متأسفانه او به بیماری روانی مبتلا شده و در تیمارستانی در حومه پاریس بستری است. دوستانی که به ملاقات ایشان رفته بودند، از شدت بیماری وی ابراز نگرانی می‌کردند. هوشنگ، خودش را در هیبت یک زن می‌بیند. مرتباً لباس زنانه می‌پوشد و آرایش می‌کند! البته او را به خاطر این تظاهرات دستگیر نکرده‌اند بلکه با پوشیدن لباس زنانه و آرایش غلیظ در خیابانهای پاریس مزاحم مردان می‌شده است!

بعضی از مشاوران مطبوعاتی‌ام هم عبارتند از آقایان ایرج گرگین - مدیر بخش فارسی رادیو آزادی - که در دوران سلطنت همسرم در تلویزیون ملی ایران فعالیت داشت و هم اینک در آمریکا و اروپا از سازمان‌دهندگان اصلی رادیوها و تلویزیون‌های مخالف ایران است. او مجدداً زحمت می‌کشد تا عقاید مردم ایران را نسبت به رژیم جمهوری اسلامی ایران تغییر دهد.

همچنین آقایان علیرضا نوری زاده و مصطفی مصباح‌زاده هم برای من کار می‌کنند. پسردایی عزیزتر از جانم (رضا قطبی) هم الحمدلله (!) در زندگی خود بسیار موفق است. او حالا در زمره سرمایه‌داران بزرگ اروپا است و در کارهای بازرگانی و تجارت فعالیت دارد. پس از سقوط اروپای شرقی، با واقع‌بینی و پیش‌بینی سریع، سرمایه‌های خود را در کار خرید املاک ارزان قیمت آلمان شرقی و روسیه به کار انداخت و پس از چندسال این املاک را به دهها برابر قیمت به فروش رساند!

از عزیزانی که همیشه با من هستند، می‌توانم به خانم «مهناز افخمی»، و خانم «پری اباصلتی»، و «لیلی امیرارجمند» اشاره کنم. سال گذشته هر سه نفرمان به کلینیک لیزر

درمانی پروفیسور «راجرز» رفتیم و در یک عمل موفقیت آمیز، چین و چروک‌های صورت، گردن و بدن را از میان بردیم. اکنون هم به طور مرتب، بدنسازی را ادامه می‌دهیم و هر سه نفرمان تصمیم گرفته‌ایم هرگز پیر نشویم و پیری را به زانو در بیاوریم!

لیلی جان از شوهر ایرانی‌اش مدت‌هاست طلاق گرفته و با یک نفر سیاهپوست نیویورکی ازدواج کرده است.

نکته جالب این است که اکثر خانم‌ها در غربت ترجیح می‌دهند با سیاهان ازدواج کنند که البته این کار، خطراتی هم دارد زیرا «ایدز» در میان سیاهان بیشتر از سفیدپوستها رواج دارد!

متأسفانه مردان سفیدپوست اروپایی و آمریکایی، سرد مزاج هستند و به درد ازدواج با امثال ما که در سن بالا هستیم و احتیاج به یک همسر پر انرژی داریم، نمی‌خورند.

مهناز که در ایران از سردمداران برابری زن و مرد بود، ماشاالله مثل قالی کرمان است که هرچه پا می‌خورد، بهتر و زیباتر می‌شود! او را باید قهرمان جنبش فمینیستی در ایران دانست. مهناز جان که از زیبایی جمال هم بهره خوبی داشته و دارد، از همان بدو ورود به آمریکا، شوهر ایرانی‌اش را رها کرد و زندگی پر لذتی را برای خود تدارک دید. به نظرم می‌رسد که همین نوع نگاه به زندگی، او را جوان نگه داشته است!

من به اکثر دوستان و آشنایان کمک می‌کنم. حتی کسانی که با من آشنایی زیادی نداشته‌اند، گاهی مراجعه می‌کنند و تقاضای کمک مالی دارند.

دفتر مخصوص ما (!) در آمریکا به روزنامه‌ها و مجلات و ایستگاه‌های رادیو - تلویزیونی فارسی زبان که از سلطنت پهلوی حمایت می‌کنند، کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای می‌کند. ما همچنین در پاریس هم به نیروهای اوپوزیسیون کمک

می‌کنیم. نکتهٔ جالب این است که آقای «ابوالحسن بنی صدر» که زمانی با سلطنت پهلوی مبارزه کرده است، حالا جزو کسانی است که از ما حقوق می‌گیرد.

دختر او هم در دفتر ما در پاریس کار می‌کند و وظیفه‌اش پاسخگویی به نامه‌هایی است که از سراسر جهان به ما می‌نویسند!

این دختر، روابط خوبی با پدرش ندارد و خود را قربانی جاه‌طلبی‌های پدرش می‌داند. ابوالحسن بنی صدر که پس از خلع از ریاست جمهوری در تهران پنهان شده بود، توسط «مسعود رجوی» و اعضای سازمان او فراری داده شد و باز هم در اینجا نکتهٔ تاریخی جالب این است که «بنی صدر» رئیس جمهور کشوری بود که «مسعود رجوی» - رهبر سازمان تروریستی مجاهدین خلق - را تحت تعقیب قرار داده بود. اما توسط همین فرد نجات یافت و این دو نفر (بنی صدر و رجوی) توسط هواپیمایی به پاریس انتقال یافتند که خلبانی آن را خلبان سابق همسر فقیدم (خلبان معزی) به عهده داشت! بعد از آنکه بنی صدر با تراشیدن ریش و سیل خود و با استفاده از کلاه گیس و آرایش زنانه به پاریس آمد، برای تشکر از مسعود رجوی، این دختر را به عقد رجوی درآورد! دخترش برای من تعریف کرد که هرگز راضی به این ازدواج نبود و پدرش با زور و تحکم، شخصاً خطبهٔ عقد را جاری کرد.

البته این دختر معصوم پس از چندماه از مسعود رجوی جدا شد و علت این جدایی را عادات ناپسند و بیمارگونهٔ جنسی رجوی اعلام کرد.

من با همهٔ نیروهای اوپوزیسیون ایرانی همکاری می‌کنم و معتقدم تا زمانی که ما دشمن مشترک داریم، باید فارغ از هرگونه گرایش و هر نوع ایدئولوژی با یکدیگر همکاری داشته باشیم اما هرگز حاضر به ملاقات با اعضای این سازمان تروریستی نشده‌ام. محمدرضا (همسر فقیدم) این افراد را مارکسیست - اسلامی و جوجه کمونیست می‌نامید و به شدت از آن‌ها متنفر بود!

ارتباط من با گروه‌های اوپوزیسیون و مخالف جمهوری اسلامی توسط آقای نصرت‌الله معینان برقرار می‌شود و معینان مرتباً بین پایتخت‌های مختلف جهان در پرواز است تا این ارتباط را محفوظ بدارد.

آقای معینان که سالها در اداره تبلیغات و رادیو ایران کار کرده بود، موفق شده بسیاری از کارکنان سابق رادیو تلویزیون را از گوشه و کنار جهان جمع‌آوری کند و رادیوی لوس آنجلس را راه بیندازد.

این رادیو به‌طور ۲۴ ساعته در لوس آنجلس برنامه پخش می‌کند و هر شب به مدت ۲ ساعت هم برای داخل ایران برنامه دارد و باید بگویم ذوق و ابتکار عزیزانی مانند آقای مهدی قاسمی، تورج فرازمنند،* سعید قائم مقامی، فخری نیکزاد و آقای دائمی عزیز باعث شد که ما بتوانیم در چند نوبت، جوانان عزیز ایران را به تظاهرات ضد دولتی بکشانیم!

من لازم است در اینجا از زحمات این عزیزان، بخصوص آقایان فرازمنند، قاسمی، قائم مقامی و دائمی که از گذشته‌های دور، مراتب شاهدوستی و وطن‌پرستی (!) خود را به ما ثابت کرده‌اند، تشکر نمایم.

البته عزیزان دیگری هم هستند که من هرگز از بذل پول و کمک‌های مالی به آن‌ها مضایقه نداشته‌ام.

این کمک‌ها را آقای نصرت‌الله معینان با سلامت نفس میان آن‌ها تقسیم می‌کنند و باید بگویم آقای معینان علاوه بر این که یک مشاور سیاسی خوب می‌باشد، یک حسابدار معتمد هم هست!

عزیز دیگری که خیلی زحمت می‌کشند، جناب آقای دکتر منوچهر گنجی - وزیر

* فرح در صفحات پیش از آقای تورج فرازمنند که کتاب سفارش انصاری را نوشته است اظهار گلابه کرده است.

اسبق آموزش و پرورش - هستند که از روز نخست سقوط رژیم سلطنتی، فعالانه مشغول سازمان دادن کارهای فرهنگی، سیاسی و تبلیغاتی علیه جمهوری اسلامی هستند و در این راه از کشورهای دوست خارجی مانند اسرائیل و نهادهای آمریکایی، اروپایی و افراد متنفذ و رجال سیاسی، بهره‌برداری‌های لازم را می‌کنند.

آقای گنجی در اوایل شروع کار، بودجه لازم را از ما گرفت. اما باید بگویم ایشان آن مبلغ ۸ میلیون دلار را به امانت از ما گرفت و بعد همه آن را پس داد و اکنون شخصاً بودجه مورد نیاز خود را تأمین می‌کند. ایشان با کسب اعتماد کشورهای منطقه توانسته‌اند کمک‌های شایان توجهی از اسرائیل، عراق و سایر کشورهای منطقه دریافت کنند.*

زمانی که از ایران خارج شدیم، آقای امیرطاهری - روزنامه‌نگار سرشناس ایرانی - با همسر آمریکایی‌اش نزد ما آمد و خالصانه ادای احترام کرد. جملات آرام‌بخش او هرگز از یادم نمی‌رود.

امیرطاهری گفت: اگر همه دنیا هم شما را شاه و ملکه ایران ندانند، برای ما تا ابدیت، شاه و ملکه هستید!

بعد از آنکه من به آمریکا رفتم، از کمک‌های ارزنده آقای امیرطاهری برخوردار شدم. او که از دهها سال قبل از سقوط رژیم سلطنتی، ملیت آمریکایی داشت، در سازمان C.I.A و در F.B.I دوستان متنفذی داشت. اعضای عالیرتبه وزارت خارجه و کاخ سفید،

* نیروهای اوپوزسیون و افراد وطن‌پرستی مانند آقای منوچهر گنجی و سعید قائم مقامی و تورج فرازمنند و سایر وطن‌پرستانی که خانم فرح دیا از آنها نام می‌برد در زمان جنگ تحمیلی و در هنگامی که عراق شهرهای بی‌دفاع ایران را به موشک می‌بست و روزانه صدها غیرنظامی بی‌گناه را قتل‌عام می‌کرد و در اجرای وظایف وطن‌پرستانه خود به «صدام» اطلاعات جاسوسی می‌دادند و «گرای» لازم برای حملات موشکی او به ایران را تعیین می‌کردند! خانم فرح دیا (پهلوی) نمی‌گویند که صدام و یا اسرائیل برای چه این پول‌های کلان را به این افراد می‌داده‌اند.

او را می‌شناختند. وی به واقع یک ایرانی - آمریکایی صاحب نفوذ بود و این نفوذ خود را برای تخریب چهره حکومت جدید ایران به کار گرفت و بزودی با استفاده از موقعیت ممتازی که داشت، شروع به چاپ مقالاتی افشاگرانه در مورد رژیم جدید ایران در معتبرترین نشریات جهان کرد.

امیرطاهری که به ما مشاوره مطبوعاتی و تبلیغاتی می‌داد، بزودی موفق شد با پرداخت مبالغی به روزنامه‌ها و نشریات اروپایی و آمریکایی، آن‌ها را علاقمند به چاپ مطالبی علیه جمهوری اسلامی کند و وقتی این مطالب در نشریات بین‌المللی جا افتادند و علاقمندان خاص خودشان را پیدا کردند، کم‌کم پرداخت پول‌های کلان را قطع کرد و به پرداخت کمک‌های مالی چند هزار دلاری به بعضی خبرنگاران و نویسندگان غربی اکتفا نمود.

سپس امیرطاهری که از علاقمندان سرسخت احیاء سلطنت پهلوی در ایران است، پیشنهاد کرد روزنامه کیهان لندن را تأسیس کنیم. من سرمایه اولیه تأسیس این روزنامه را پرداختم و آقای مصباح‌زاده و امیرطاهری سرگرم انتشار آن شدند. بعداً آقای امیرطاهری به سردبیری بخش اروپایی روزنامه هراالدترینیون منصوب شد و چون فرصت کافی برای اداره روزنامه کیهان لندن را نداشت، مصباح‌زاده با صلاحدید من آقای هوشنگ وزیری را جانشین او کرد.

برادر کوچکتر آقای امیرطاهری هم که پس از پیروزی انقلاب در ایران گیر افتاده و بیم آن می‌رفت به خاطر مسایل مالی که در زمان تصدی نمایندگی رادیو تلویزیون ملی ایران در نایروبی (کنیا) با آن درگیر بود، محاکمه شود، موفق به فرار از کشور شد و حالیه از گردانندگان اصلی رادیو B.B.C و رادیو اروپای آزاد است.

جا دارد من از این دو برادر زحمتکش (!) هم تشکر کنم و به آن‌ها سپاس بگویم! نویسندگان و روزنامه‌نگاران سابق از آمریکا، انگلستان، فرانسه و حتی استرالیا به من

نامه می‌نویسند و برایم مقالات و اشعار زیبا می‌نویسند و می‌سرایند و یکی از سرگرمی‌های من در غربت و تبعید، همین نامه‌ها است. اخیراً نامه‌ی زیبایی از آقای هادی خرسندی به دستم رسید که بسیار خوشحالم کرد. او که طنزنویس و شاعر با ذوق و خوش قریحه‌ای است، شعر خودش را با این مطلع آغاز کرده است:

«آنکه در فهم حقیقت در جهان یکتا بود

همسر شاهنشاه ما خانم دیبا بود!»*

آقای خرسندی سالها در روزنامه‌های ایران، مطالب طنز می‌نوشت و من بخصوص در موقعی که در ایران بودم، مطالب طنز او را در روزنامه‌ی اطلاعات می‌خواندم. آقای هادی خرسندی با آن قدکوتاه و ریش پروفسوری و موهای فرفری خودش هم شبیه طنزهایش بامزه به نظر می‌رسید و مرا یاد دلکک‌های سیرک می‌انداخت.

از او خاطره‌ی خوبی دارم. موقعی که با همسر فتیلم و فرزندانم به دعوت آقای سناتور مسعودی برای بازدید از چاپخانه‌ی جدید مؤسسه‌ی اطلاعات رفته بودیم، او در صف کارکنان روزنامه‌ی اطلاعات بود و وقتی محمدرضا با او دست داد، بجای آنکه دست محمدرضا را بوسد، زانوی او را بوسید و بعد هم نشست و پای محمدرضا را بوسید و همان طوری که در برابر ما زانو زده بود، چند بیت شعر در وصف تقدس شاه مملکت خواند که واقعاً جالب بود.

آقای خرسندی از همکاران ساواک بود و از سازمان ایرانگردی و جهانگردی و به دستور محمدرضا از رادیو - تلویزیون هم حقوق می‌گرفت. او روزنامه‌نگاران تندرو و مخالف رژیم را نفی می‌کرد و اخبار فعالیت‌های آنها را به ساواک می‌داد. آقای هادی خرسندی پس از انقلاب سعی کرد در ایران بماند و با مبارزات قلمی خود، زیربنای رژیم تازه را سست کند و چشمان مردم ایران را به روی واقعیت‌های این رژیم باز کند. اما مطالب او در روزنامه‌ی اطلاعات، توهین به اسلام

تشخیص داده شد و آقای خرسندی مجبور شد به اتفاق همسر و فرزندانش به لندن بگریزد. او در لندن، روزنامه‌ای به نام «طاغوت» منتشر کرد که به شدت موجب عصبانیت من شد. به محض آنکه او این شماره آن را دیدم، به معینان دستور دادم با وی مذاکره کند تا نام این نشریه را عوض کند!

در آن زمان، مردم ایران از روی جهالت و نادانی (!) به محمدرضا طاغوت می‌گفتند و چون این نام، مترادف با نام محمدرضا شده بود، خواستار آن شدم که آن نام از روی نشریه آقای خرسندی برداشته شود. خوشبختانه آقای خرسندی فوراً متوجه اشتباه خود شد و با دریافت مبلغ ۱۰ هزار پوند، کلیشه روزنامه خود را عوض کرد و نام آن را اصغر آقا گذاشت!

آقای خرسندی، هزینه انتشار روزنامه خود را از دفتر مخصوص ما می‌گیرد. او مرد خوبی است اما متأسفانه همسر و دخترش به او ضربه روحی وارد آوردند و خرسندی به خاطر بی‌وفایی همسر و فاسد شدن دخترش به الکل روی آورده و به شدت معتاد به الکل شده است.

آقای «شعبان جعفری» هم یکی دوبار پیش ما آمد و ما به او کمک‌هایی کردیم. شعبان جعفری، آدم بی‌سواد ولی خوشمزه‌ای بود. من از آن هیکل‌گنده و کله‌کچل او خنده‌ام می‌گرفت.

شعبان در جشن‌های چهارم آبان (سالروز تولد محمدرضا) و نهم آبان (سالروز تولد رضاجان) و سوم اسفند (سالروز روی کار آمدن رضاشاه) و ۲۴ اسفند (سالروز تولد رضاشاه) و سایر اعیاد ملی و میهنی (!) در امجدیه تهران، ورزشکاران باستانی را می‌آورد و نمایشات باستانی اجرا می‌کردند.

او بسیار مورد توجه محمدرضا بود زیرا در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ توانسته بود تعداد زیادی از مردان قوی‌هیکل تهران را به چاقو و شمشیر مجهز کند و به حمایت از

بازگشت محمدرضا به سطح شهر بریزد.

محمدرضا گاهی اوقات از این افراد صحبت می‌کرد و برای من اسامی آن‌ها خیلی جالب بود و اصلاً باورم نمی‌شد که این افراد قوی هیکل، چنین نام‌هایی داشته داشته! اسم خود آقای شعبان جعفری «شعبان بیخود» (بی‌مخ) بود! وقتی محمدرضا این حرف‌ها

را می‌زد، من کلی می‌خندیدم و محمدرضا که متوجه شادی من می‌شد، ادامه می‌داد و اسامی بقیه را هم برایم ردیف می‌کرد. افرادی مانند امیر هفت کچلون! محمدرضا می‌گفت اینها هفت برادر ورزشکار هستند که همه‌شان کچل می‌باشند! یا حسین رمزون یخی! یک روز به محمدرضا گفتم دستور بدهد این ورزشکاران را به حضور ما بیاورند.

یک روز صبح حدود ساعت ۱۰ صبح آقای خسروانی - رئیس باشگاه تاج - همه‌شان را با لباس متحدالشکل به حضور ما آورد و آن‌ها را معرفی کرد. بعد به دستور محمدرضا، شعبان جعفری را به ریاست ورزش باستانی کشور گماشتند و تا روزی که در ایران بود، ریاست باشگاه جعفری تهران را به عهده داشت و هر وقت میهمانان خارجی به ایران می‌آمدند، آن‌ها را به این باشگاه می‌بردیم تا شعبان جعفری و ورزشکارانش در حضور آن‌ها حرکات ورزش باستانی را به نمایش بگذارند.

آقای شعبان جعفری، جوانمرد ورزشکاری بود که از روی حس انسان دوستی، علاوه بر همسر قانونی‌ای که داشت، چندین زن روسپی و رقااص را از روسپی خانه‌ها و کاباره‌های تهران به منزل آورده و ضمن آنکه آن‌ها را ترک داده بود، از آن‌ها نگهداری می‌کرد. چون محمدرضا او را دوست داشت، شعبان خان خیال می‌کرد پس از مرگ محمدرضا باید چیزی به او بدهیم. به همین خاطر به دیدار ما آمد و خودش را روی زمین انداخت و خیلی گریه کرد و گفت: من شعبان تاجبخش هستم! در ۲۸ مرداد

سال ۱۳۳۲ به تنهایی بالغ به دوست نفر را در خیابانهای تهران با چاقو زدم. افراد من صد نفر شاید صدوپنجاه نفر را کشتند و ما چند هزار نفر را با شمشیر و چاقو زخمی کردیم تا مرعوب شوند و دست از حمایت از مصدق بردارند. در طول سلطنت اعلیحضرت، ده‌ها نفر کمونیست را به دست خودم کشتم! حالا در خارج آواره شده‌ام و احتیاج به پول دارم و شما باید به من کمک کنید!

من با خنده به او گفتم: بلند شوید آقای شعبان خان. اگر هم حرف شما درست باشد و شما آن تاج را به شوهرم بخشیده و لقب تاجبخش گرفته بودید، قعلاً که نه از تاج خبری هست و نه از آن همسر تاجدار!

مادر عزیزم که در صحنه حاضر بود، در ادامه صحبت‌های من گفت: «شما در گذشته مزد خودتان را به نحو احسن گرفته‌اید و خوب است دیگر به سراغ ما نیاید تا احترامتان محفوظ بماند!»

شعبان که آدم بیسواد و بی‌ادبی بود، باز به صحبت‌های بی‌موردش ادامه داد. در اینجا مادرم با تغییر و تشر به او گفت: «ای کاش شما آن تاج را به محمدرضا نبخشیده بودید و در همان ۲۸ مرداد، شاه سقوط کرده بود و نمی‌ماند که با دختر من ازدواج کند!»

شعبان که دید توپ و تشر اولیه‌اش تأثیری نداشته، به التماس افتاد و قسم خود که در آلمان، دربان یک بار شبانه شده است! من وقتی گریه و زاری او را دیدم، به کامییزجان گفتم ۱۵ هزار دلار به او بدهد. تا بتواند به آلمان برگردد و مقداری هم پول برایش بماند.

او مدتی در آلمان در یک رستوران ایرانی، کارگری می‌کرد و حالیه در آمریکا در یک چلوکبابی ایرانی در لوس آنجلس به کباب‌پزی اشتغال دارد و آن‌طور که شنیده‌ام، یک کباب‌پز درجه اول شده و از کباب‌کوبیده او خیلی تعریف می‌کنند!

آقای «منصور رفیع‌زاده» هم که از صاحب منصبان عالیرتبه ساواک بود و عمر خود را در خدمت به ما گذراند، در دوران تبعید خود خواسته ما خدمات ارزنده‌ای برایمان انجام داد و یک دستگاه اطلاعاتی مؤثر برای ما به وجود آورد و ما توانستیم به کمک او از افکار و اندیشه‌ها و آمل و اهداف ایرانیان خارج از کشور و همچنین از ارتباط رجال سیاسی و نظامیان فراری ایرانی با مقامات خارجی مطلع شویم. اما متأسفانه پسر او که در آمریکا معتاد شده بود، یک شب به خاطر تصاحب پولهای پدرش سر آقای رفیع‌زاده را در خواب برید و او را به قتل رساند!

البته این پسر ناخلف دستگیر شد و حالا در انتظار صندلی الکتریکی در زندان پسر می‌برد. سپهد خسروانی هم تا روزی که زنده بود، با ما ارتباط صمیمانه داشت و ما هم در حد توان خود، مخارج او را تأمین می‌کردیم اما به واسطه این‌که علاقه زیادی به همجنس‌بازی داشت، یک شب که چند جوان قوی‌هیکل را در استانبول ترکیه به اطاق خواب خود برده بود، به دست همان جوان‌ها کشته شد.

برای حسن ختام این قسمت از خاطراتم اجازه بدهید از ازدواج باشکوه رضاجان مجدداً یاد بکنم!

در سال ۱۳۶۳ علیرضا دست دختر زیبایی را گرفت و نزد من آورد و گفت تازه با این دختر ایرانی آشنا شده است. آن‌ها به اتفاق فرحناز و دوست پسر فرحناز برای یک ماه به اروپا رفتند و بویژه در اطیش که پیست‌های اسکی منحصر به فردی دارد، اسکی کردند. پس از مراجعت آن‌ها رضاجان از من خواست تا با علیرضا صحبت کنم و بینم روابط علیرضا با یاسمین در چه حدی است.

علیرضا با صداقت به من گفت آن‌ها فقط با هم دوست هستند. بنابراین من موضوع علاقه رضا به یاسمین را به اطلاع علیرضا رساندم و این برادر فداکار به سود برادر بزرگتر خود از یاسمین کناره گرفت و ما یاسمین را برای رضاجان خواستگاری کردیم. یاسمین

اعتماد مقدم طارمی (!) از اهالی زنجان بود که به اتفاق خانواده‌اش در شهر سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد.

یاسمین جان ابتدا علاقه داشت در لوس آنجلس خوانندگی کند. او که صدا و چهره بسیار مطلوبی دارد، مسلماً اگر وارد کارهای هنری می‌شد، به موفقیت‌های خوبی دست می‌یافت اما من به او گفتم برای این که همسر رضاجان بشود، باید فکر خوانندگی را از سر بیرون کند. زیرا رضاجان، وارث تاج و تخت ایران است و از نظر پرنسیپ سلطنتی ما خوب نیست او به خوانندگی پردازد.

خوشبختانه یاسمین عزیز که انسانی منطقی و معقول است، این درخواست را با طیب خاطر پذیرفت. او همچنین قول داد که از آن پس همسر وفادار رضاجان و خواهر خوبی برای علیرضا باشد!*

در مجلس عروسی، خطبه عقد توسط آقای عباس مهاجرانی - روحانی روشنفکری که در گذشته برنامه‌های رادیویی اجرا می‌کرد - خوانده شد. البته آقای آیت‌الله روحانی هم حضور داشتند.

ما برای این جشن، همه دوستان خودمان و افراد فامیل را از سراسر اروپا و آمریکا دعوت کرده بودیم.

جشن بسیار باشکوهی در یک هتل دابل سوپرستار گرفتیم و کوشیدیم برای یک بار هم که شده است، خاطره جشن‌های باشکوه زمان سلطنت همسرمان را زنده کنیم. اگرچه شوهر فقیدم حضور نداشت اما قاب عکس بزرگی از او را در محل جشن قرار دادیم و همه میهمانان در برابر عکس او ادای احترام کردند.

* ماشاالله به این همه غیرت! آقای رضاپهلوی با دوست دختر برادرش ازدواج می‌کند و از عروس خانم هم قول می‌گیرند که من بعد فقط روابط خواهر برادری با علیرضا داشته باشد و نسبت به شوهر جدیدش وفادار بماند!

روحانیون محترم - آقای آیت الله روحانی و آقای آیت الله مهاجرانی - هم برای روح محمدرضا دعا خواندند.

در مراسم عروسی، شخصیت‌های برجسته‌ای وجود داشتند که دو تن از آنها حالا به پادشاهی رسیده‌اند. آن‌ها از کودکی با رضاجان دوست بودند. فرزند ارشد ملک حسین (پادشاه اردن) که اکنون جانشین پدر بزرگوارش (!) شده و ملک حسن دوم (فرزند مرحوم ملک حسن) از کودکی با رضاجان دوست بودند. امیدوارم روزی فرزند عزیز من هم به تاج و تخت از دست رفته‌اش برگردد!*

دوستان ارجمند دیگری هم بودند. آقای نیکسون - رئیس جمهوری اسبق آمریکا - در مراسم عروسی با آنکه روی صندلی چرخدار بود، کمی صحبت کرد و گفت رضاجان را فرزند خودش می‌داند و اعلیحضرت شاه در موفقیت‌های سیاسی او سهم اساسی را داشته است! **

آقای راکفلر و آقای کیسینجر و فرانکی عزیز (فرانک سیناترا) و دیوید جانسون (هنرپیشه معروف آمریکایی) هم حضور داشتند. بالغ بر دویست نفر از شخصیت‌های سیاسی، اجتماعی و هنری آمریکا و در حدود بیست نفر از رجال و خانم‌های برجسته اروپایی هم حضور داشتند.

شب عروسی رضاجان و یاسمین، یک شب تاریخی و سراسر نشاط و خوشی و سرمستی بود.

به دستور من، صحنه سالن بزرگ جشن را به سبک تخت جمشید آرایش کرده بودند تا یادآور جلال و شکوه دربار شاهنشاهی ایران باشد.

یکی از خوشبختی‌های ما در آمریکا وجود طبقه ممتازی از ایرانیان است. ما در

* «آرزو بر جوانان عیب نیست!»

** محمدرضا شاه قسمت اعظم مخارج چند صد میلیون دلاری انتخاباتی نیکسون را تأمین می‌کرد.

اینجا تقریباً هیچ چیز کم نداریم. خوانندگان و نوازندگان و هنرمندان برجسته در اینجا هستند و برای ایرانیان نغمه خوانی می‌کنند!

در مجلس عروسی رضاجان و یاسمین، کهکشانی از ستارگان هنر ایران حضور داشتند و من باید از هنرمندان برجسته‌ای نظیر خانم مهستی، لیلافروهر، ناهید، حمیرا، سوزان روشن، راشین، فتانه و همچنین آقایان ویگن عزیز، عارف، ستار، داریوش، ابی، مرتضی، شهرام و سایر هنرمندان بویژه خانم جمیله - رقاصه هنرمند - از صمیم قلب تشکر کنم که با هنرنمایی خود، شب خاطرانگیزی را برای ما به وجود آوردند.

من شخصاً رقص شکم را دوست داشتم و خانم جمیله هم استاد رقص شکم بود. هروقت هم ما جشن و میهمانی داشتیم، ایشان می‌آمدند و هنرنمایی می‌کردند. محمدرضا می‌گفت من نمی‌دانم در کجای این زن، فتر کار گذاشته‌اند.

در آن شب عروسی آن قدر همه میهمانان سرمست بودیم که حتی آقای آیت الله روحانی و آقای آیت الله مهاجرانی هم که صدای بسیار خوشی داشتند، یکی دو آواز برایمان خواندند که البته در مایه‌های عرفانی بود و حال و هوای خاصی به مجلس ما داد. آقای عباس مهاجرانی که یک روحانی تحصیل کرده اروپا بود و زبان انگلیسی را بالهجه و یلز صحبت می‌کرد، یک آواز دو صدایی هم با خانم مهستی خواند. او به همه نشان داد که نباید نسبت به همه روحانیون بدبین بود و روحانیون روشنفکری مانند ایشان و آقای آیت الله روحانی هم هستند که بسیار منطقی و متمدن هستند!*

آقای آیت الله روحانی که رهبر مسلمانان اروپا هستند و آقای آیت الله حائری که

* این شخص از جمله «وعاظ السلاطین» است که شخصاً خودش را آیت‌الله می‌خواند و در اروپا کار خواندن خطبه عقد را برای ضد انقلابیون فراری را در ازای دریافت چند دلار و یا چند مارک و فرانک به عهده می‌گیرد و رادیوهای ضد انقلاب هم او را رهبر مسلمانان اروپا می‌نامند! وی به خاطر آنکه برادر یکی از آیت‌الله‌های متوفی قم است از شهرت برادر مرحوم خود استفاده کرده و خودش را آیت‌الله جا می‌زند و در حالی که در واقع آیت شیطان است!

در آلمان هستند و آقای آیت الله گنجهای که در عراق هستند و بسیاری دیگر که ما به آن‌ها ندورات خودمان را می‌دهیم!، از جمله روحانیون روشنفکری هستند که حتی در مجالس مهم، کراوات هم استعمال می‌کنند تا در نظر میهمانان خارجی، فناتیک و عقب افتاده به نظر نیایند!*

اکنون در کنار رضاجان و عروس زیبایم زندگی آسوده‌ای دارم و نوه‌های عزیزم «نور» و «ایمان» (دختران رضاجان) اوقات فراغتم را پر می‌کنند.

تلویزیون‌های فارسی‌زبان (۳ شبکه) و رادیوهای فارسی‌زبان و روزنامه‌ها و نشریات فارسی‌زبان، مرتباً عکس‌ها و اخبار ما را نمایش می‌دهند. ما همچنین روی سایت اینترنت، یک پایگاه داریم که ایرانیان به آن مراجعه و عکس‌های ما را برای خودشان چاپ می‌کنند.

تا قبل از آنکه از ایران خارج شویم، خیال می‌کردیم زندگی شاهانه‌ای داریم، در حالی که زندگی شاهانه ما پس از مرگ محمدرضا شروع شد. اکنون می‌فهمم که چرا محمدرضا به ایران و ایرانیان علاقه‌ای نداشت. من با دوست داشتن وطن، مخالف هستم. البته بعضی کشورها واقع دوست داشتنی هستند. ممالک زیبایی مانند کانادا، سوئیس، فرانسه و همه جا‌های زیبایی که بین جنگل و دریا قرار گرفته و آسمان نیلگون دارند، دوست داشتنی هستند. اما کشورهای خشک و بی‌آب و علف و صحاری وسیع و شنزارهایی مانند کویر لوت یا کویر نمک بزرگ ایران چه علاقه‌ای را در انسان برمی‌انگیزد؟**

* حائری هم یک روحانی ضد انقلاب فراری است که در حال حاضر در هامبورگ زندگی می‌کند و با ضد انقلابیون و سلطنت طلب‌ها و دستگاه‌های جاسوسی غرب ارتباط گسترده دارد.
«جلال گنجهای» هم روحانی و مقتدای منافقین M.K.O است و ازدواج‌های نامشروع منافقین را صورت شرعی می‌دهد.

** اینهم از حب وطن و ملت‌خواهی وطن‌پرستی این حضرات!

انسان وقتی در پیاده‌روی‌های لوس آنجلس یا در حاشیه رودسن در پاریس و یا در حاشیه دانوب آبی قدم می‌زند و مردمان زیباروی با چشمان آبی و موهای طلایی و پوست سفید و قامت کشیده را می‌بیند، از این‌که در ایران متولد شده، از خودش بدش می‌آید و بی‌اختیار از خداوند سؤال می‌کند که چرا در مورد او بی‌عدالتی کرده و او را در یک سرزمین خشک و بی‌آب و علف و کویری و برهوت و داغ به دنیا آورده است؟!

به عقیده من تمام خوشبختی ۳۷ سال سلطنت محمدرضا و آن ۱۷ سال زندگی من به عنوان ملکه ایران به آن چند روز اقامت در بیمارستان نظامی پایگاه آمریکایی «لک‌لند» در تگزاس نمی‌ارزید.

تمام ناز و تنعم دوران سلطنت همسرم به ایام کوتاه در بدری در پاناما نمی‌ارزید که یک نظامی کریه المنظر مانند نوریه‌گا به ما جسارت و تعرض کند.

اینجا در آمریکا افرادی مانند «بیل گیتس» هستند که فقط یکصد میلیارد دلار پول نقد در بانک‌های کشور دارند. یعنی یک نفر به اندازه تمام پادشاهان جهان ثروت دارد. شاه واقعی، «بیل گیتس» است یا فلان پادشاه فلان کشور جهان؟! در اینجا ثروتمندانی هستند که مالک ده‌ها جزیره بزرگ هستند. کسانی که دارای شرکت‌های هواپیمایی با صد فروند جامبوجت هستند، در حالی که کشوری مانند ایران و حتی عربستان ثروتمند، چهار عدد جامبوجت ندارد!

پادشاهان واقعی، سرمایه‌داران غربی هستند که در آمد یک‌سال آن‌ها با همه ثروت خانواده ما که در طول ۳۷ سال جمع‌آوری کرده‌ایم، برابری می‌کند! آن‌ها خود و خانواده و حتی ده‌ها نسل آینده‌شان در ناز و تنعم و رفاه غیرقابل

→

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم!

توصیف زندگی می‌کنند بدون آنکه نگران انقلاب و سرنگونی و ترور و اعدام و این قبیل مسایل باشند!

پادشاهی بر یک ملت نادان و بی‌سواد که قدر زحمات پادشاه خود را نمی‌دانند، چه سودی دارد؟

من به رضاجان همیشه نصیحت می‌کنم فکر پادشاهی را کنار بگذارد و تمام تلاش خود را صرف افزایش قدرت اقتصادی خود نماید. البته رضاجان قبول نمی‌کند و می‌گوید من یک رسالت تاریخی دارم و باید برای نجات مردم ایران به کشورم برگردم! ولی من به عنوان یک مادر، همیشه در این اضطراب هستم که یک جوان متعصب و یا یک اسلام‌گرا و بنیادگرا فرزندم را از من بگیرد.

خوشبختانه امپراطوری رضاجان در آمریکا شکل گرفته است و رضاجان هم اینک به عنوان پادشاه بیش از یک میلیون ایرانی ساکن اروپا و آمریکا رسماً پذیرفته شده است. ما به همین راضی هستیم. یک میلیون انسان فرهیخته و تحصیل کرده که ارزش نظام سلطنتی سابق را درک می‌کنند، مسلماً بهتر از شصت میلیون ایرانی متعصب و نادان است که از آخوندهای مرتجع حاکم بر ایران حمایت می‌کنند و کورکورانه در تظاهرات ضد غربی مشارکت دارند و از ایران، چهره‌ای تندرو در جهان متمدن امروز ساخته‌اند!*

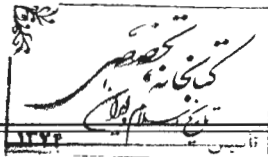
به هر حال امید من و فرزندانم این است که با کمک دوستان و طرفداران خود

* سطر سطر مصاحبه‌ها و خاطرات و نوشته‌های خانم فرح پهلوی مشحون از توهین به ملت بزرگ و انقلابی ایران است.

ما با عرض معذرت از هموطنان عزیز این توهین‌ها را عیناً آوردیم تا مردم مسلمان ایران متوجه شوند که ملکه سابق چطور در مورد آن‌ها می‌اندیشد و فکر می‌کند (!) و این همه به خاطر بغضی و کینه‌ای است که او و خانواده‌اش از انقلاب اسلامی ایران و خیزش همگانی ملت ایران بر علیه خانواده پهلوی دارند.

مجدداً به ایران برگردیم و سلطنت پهلوی را که حق قانونی پسر عزیزم (رضاجان) است
احیاء کنیم!

خوشبختانه آمریکایی‌ها هم به این نتیجه رسیده‌اند که تحقق دموکراسی در ایران
بدون بازگشت سلطنت موروئی پهلوی ممکن نیست و مجدداً باید یک رضاشاه در
ایران طلوع کند و با قدرت مشکلات کشور را حل و فصل نماید!



منابع و مآخذ این کتاب

- ۱- مصاحبه فرح پهلوی با ویژه نامه مؤسسه اطلاعات به مناسبت سالروز پنجاهمین سال سلطنت پهلوی ۱۳۵۰ - تهران.
- ۲- مصاحبه‌های فرح پهلوی با رادیو ۲۴ ساعته لوس آنجلس - یاد ایام (گفتگوهای فرح پهلوی با حسین مهری)
- ۳- مصاحبه‌های فرح پهلوی با تلویزیون‌های ماهواره‌ای فارسی زبان لوس آنجلس.
- ۴- مصاحبه‌های فرح پهلوی با روزنامه‌های ایرانیان (چاپ لوس آنجلس) کیهان لندن و نیمروز (چاپ لندن)
- ۵- مصاحبه‌های فرح پهلوی با مجلات فارسی زبان راه زندگی - جوانان و ره آورد (چاپ لوس آنجلس)
- ۶- مصاحبه‌های فرح پهلوی با روزنامه الاهرام (چاپ مصر) و لوفیگارو (چاپ پاریس)
- ۷- هزارویک روز من (نوشته فرح پهلوی) به زبان فرانسه - چاپ ۱۹۷۶ - پاریس.
- ۸- دخترم فرح (خاطرات بانو فریده دیبا) چاپ دهم - تهران - نشر به آفرین.
- ۹- من و فرح پهلوی (خاطرات یک روزنامه‌نگار قدیمی) چاپ چهارم - تهران.
- ۱۰- خاطرات ملکه پهلوی (خاطرات تاج الملوک آیرملو - مادر محمدرضاشاه)
- ۱۱- ۲۵ سال در کنار پادشاه (خاطرات اردشیر زاهدی) نشر عطایی - تهران - ۱۳۸۱
- ۱۲- پشت پرده تخت طاووس - خاطرات مینو صمیمی - تهران - انتشارات اطلاعات
- ۱۳- زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا - اسکندر دلدن - نشر گلفام
- ۱۴- خاطرات جعفر شریف امامی
- ۱۵- ظهور و سقوط سلطنت پهلوی (خاطرات ارتشبد حسین فردوست)
- ۱۶- کاخ تنهایی (خاطرات ثریا اسفندیاری)
- ۱۷- خاطرات عباس خان (پیشخدمت مخصوص شاه) هفته نامه طبرستان - تهران

- ۱۸- خاطرات شاهپور بختیار
- ۱۹- پهلوی‌ها - نجفقلی پسیان
- ۲۰- سیمای پهلوی - ژرارد دو ویلیه - نشر به آفرین
- ۲۱- اسنادی از عملکرد خاندان پهلوی (مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی)
- ۲۲- داستان پهلوی (پهلوی استوری) اینگه بیهان
- ۲۳- برادران شاه - احمد پیرانی
- ۲۴- خاطرات ملکه پهلوی - نشر به آفرین
- ۲۵- در دام شاه - خاطرات پروین غفاری
- ۲۶- شاهپور غلامرضا پهلوی - احمد پیرانی
- ۲۷- پس از سقوط - احمدعلی مسعود انصاری
- ۲۸- خدمتگزار تخت طاووس - پرویز راجی
- ۲۹- زندگی پرماجرای رضاشاه - اسکندر دلدن
- ۳۰- رازهای ناگفته - اردشیر زاهدی
- ۳۱- مجموعه کتاب‌های تاریخ پهلوی - انتشارات مدرسه
- ۳۲- گذشته‌ها و اندیشه‌های زندگی - عباسقلی گلشایان
- ۳۳- آئینه عبرت - نصرالله سیف پورفاطمی
- ۳۴- داستانهایی از عصر رضاشاه - محمود حکیمی
- ۳۵- اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت - خسرو معتضد
- ۳۶- همسران شاه - بهرام افراسیابی
- ۳۷- چهره‌هایی در آئینه - اشرف پهلوی
- ۳۸- مثل برف آب خواهیم شد - مذاکرات سران ارتش
- ۳۹- خاطرات ارتشبد عباس قره‌باغی



ثريا، محمد رضا پهلوی

John Sahlemann, Paris

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام ایران
تاسیس ۱۳۳۴



محمد رضا و رضا وليعهد



فرح پهلوی

گنجینه کمال
تاریخچه سینما
۱۳۲۲